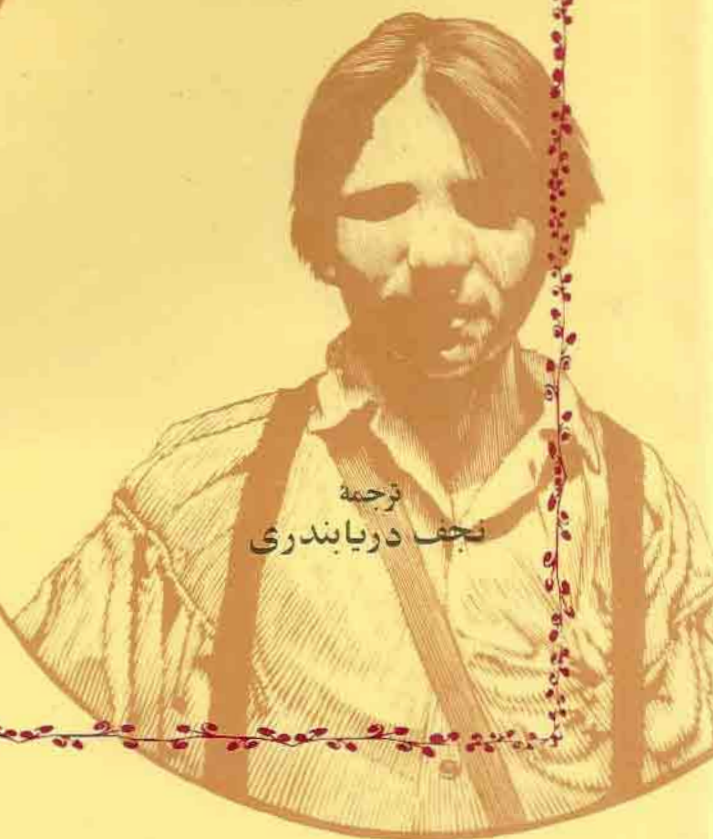




سرگذشت
هکلبری فین

نوشتهٔ مارک توین



ترجمه
نجف دریابندری

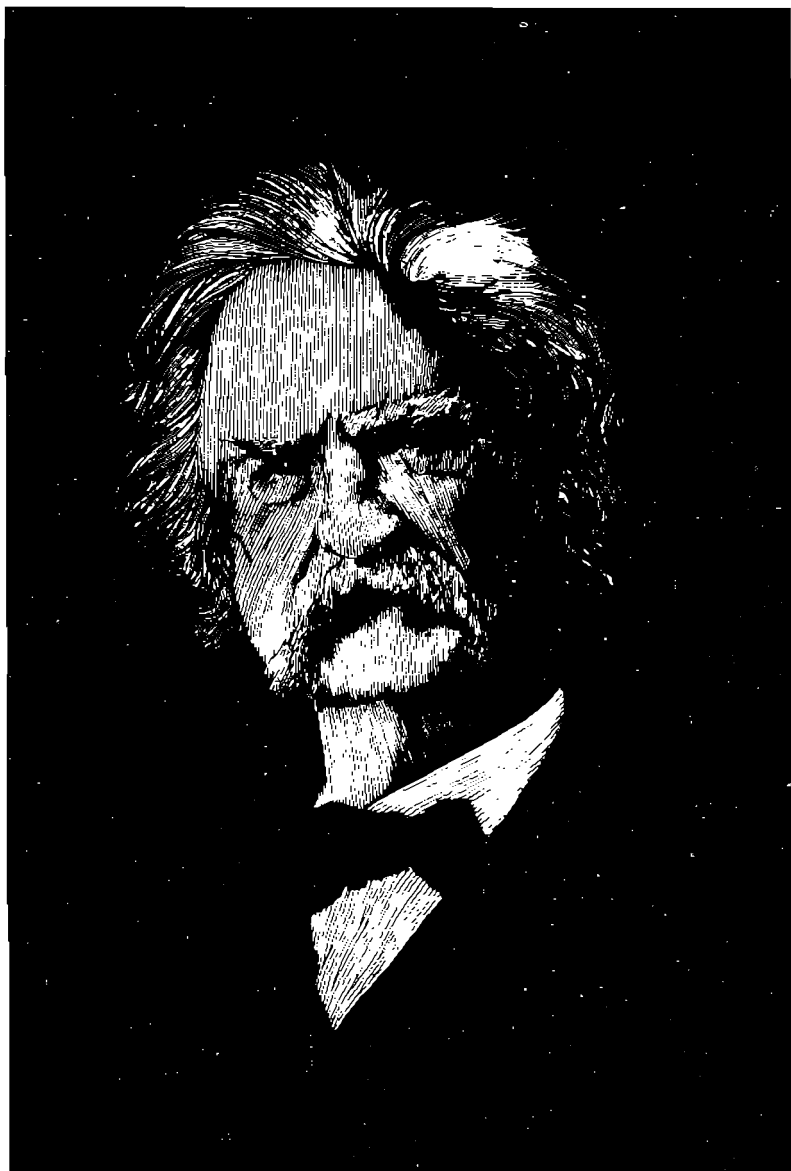


سرگذشت هکلبری فین

نوشتهٔ مارک توین
ترجمهٔ نجف دریابندری



شرکت سهامی انتشارات خوارزمی



صورت مارک توین

حکاکی روی چوب، کار «بری موزر»

مارک توین

Mark Twain

سرگذشت هکلبری فین

Adventures of Huckleberry Finn

تصاویر از بیری موزر Barry Moser

چاپ اول متن انگلیسی: ۱۸۵۵ م. - نیویورک

چاپ اول ترجمه فارسی: تیرماه ۱۳۶۶ ه. ش. - تهران

چاپ دوم: فروردین ماه ۱۳۶۹ ه. ش. - تهران

چاپ سوم: شهریور ماه ۱۳۸۰ ه. ش. - تهران

تعداد: ۵۵۰۰ نسخه

لیتوگرافی: چاپ و صحافی: سازمان چاپ و انتشارات وزارت فرهنگ و ارشاد اسلامی

حق هر گونه چاپ و انتشار و تکثیر مخصوص شرکت سهامی (خاص) انتشارات خوارزمی است.

شابک ۷-۴۱-۰۴۸۷-۹۶۴-۷-۰41-487-964 ISBN

توضیح چند واژه

در ترجمه «سرگذشت هکلبری فین» نیز مانند «پیر مرد و دریا» ناچار چند واژه جنوبی به کار رفته است. اینك معانی آن‌ها:

بلم (بر وزن قلم): قایق كوچك یا بزرگ، سواری یا باری، یا کف تخت، که در رودخانه یا آبهای ساحل دریا از آن استفاده می‌کنند.

خن (بر وزن زن): انبار کشتی، محل بارکشتی یا قایق.

رمبیدن (بر وزن جنبیدن): فرو ریختن، خراب شدن.

سنگ درآر: چانه بزرگ و استخرمانندی که بر اثر درآوردن سنگ ساختمانی از زمین بر جا می‌ماند.

شاخه و شاخه آب: رشته نسبتاً باریکی از آب که به طوری طبیعی یا مصنوعی از رودخانه به زمین ساحل کشیده شده است و در آبیاری از آن استفاده می‌کنند. فرق آن با جوی یا نهر این است که از رودخانه به ساحل می‌رود، نه برعکس.

فرمن (بر وزن خرمن): تیر بلندی که يك ضلع بادبان کشتی به آن بسته می‌شود و تقریباً عمود بر دگل کشتی قرار می‌گیرد.

قماره (بر وزن دوباره): اتاقکی که، معمولاً با سقف مورب شیروانی مانند، روی عرشه کشتی یا در ساحل برای حفاظت نگهبان از باد و باران می‌سازند.

گسل کردن (گسل بر وزن فصل): به دنبال بستن و کشیدن؛ مانند وقتی که کشتی قایقی را به دنبال خود می‌بندد و می‌کشد.

هوری (بر وزن قوری): بلم باریک و بسیار کوچکی که از يك تکه تنه درخت تراشیده شده است و يك یا دو تن سرنشین می‌تواند حمل کند.

مارك توين
و سفر بی سر انجام هك فین



شاید در همه آثار هنری بزرگ بیش از آنچه نویسنده می‌تواند آگاه باشد معنی وجود دارد. «هکلبری‌فین» مسلماً یکی از آثار مارک‌توین است که کلیتاً این ناآگاهی در آن دیده می‌شود.

- کی اس الیوت، در مقدمه‌ای بر «سرگذشت هکلبری‌فین».

از رمان «سرگذشت هکلبری‌فین» پیش از این سه ترجمه فارسی دیگر منتشر شده‌است؛ به علاوه، انواع روایات کوتاه و بلند از این داستان به صورت فیلم و کارتون نیز از تلویزیون پخش شده‌است. بنابراین می‌توان انتظار داشت که غالب خوانندگان ترجمه حاضر از آدمها و رویدادهای این رمان تصور کمابیش روشنی داشته باشند. در بحث زیر ما این را فرض خواهیم گرفت. به کسانی که احیاناً برای نخستین بار با این سرگذشت برخورد می‌کنند و ممکن است اشاره به آدمها و رویدادهای آن برایشان روشن نباشد توصیه می‌شود که این «پیش‌گفتار» را پس از اهل رمان بخوانند.

۱

البته شخصی به نام مارک‌توین وجود نداشته‌است، نه تنها به این معنی که می‌دانیم «مارک‌توین» نام مستعار نویسنده‌ای است به نام سموئل کلمنس که در پایان قرن گذشته مشهورترین چهره ادبی امریکا شناخته می‌شد، بلکه چون آن داستان‌سرا و طنزنویس شیرین زبانی که ما به نام مارک‌توین می‌شناسیم در حقیقت نوعی شخصیت ساختگی است، کمابیش نظیر نقشی که در نمایشی به بازیگری واگذار می‌کند. این نقش مرد خوشرویی را نشان می‌دهد با موی ژولیده و سیل بلند، که به رسم قماربازان مشهور دره میسی‌سیپی لباس سراپا مفیدی به تن و سیگار برگ

درشتی به لب دارد و با لهجه کشدار جنوب امریکا حرف می‌زند، و در پایان هر جمله‌ای که بر زبانش جاری می‌شود شلیک خنده شنوندگانش به گوش می‌رسد. سموئل کلمنس تا پایان عمر هفتاد و پنج ساله‌اش (۱۸۳۵-۱۹۱۵) در بیشتر اوقات نقش این مرد را بازی می‌کرد.

شرح حال کلمنس، که در واقع حجم عمده آثار او را تشکیل می‌دهد، در وهله اول نقل آفرینش و پرورش همین نقش است - که در واقع عبارت است از نقش یک «شوخی‌ساز» یا «شوخیگر» (funnyman) نمونه‌وار صفحات جنوب و غرب امریکا در دوران دشوار گسترش مرزهای غرب و آبادانی سریع پس از جنگ داخلی و لغو برده‌داری؛ و سپس نقل ترکیدن پوسته این نقش است و بیرون آمدن چهره نویسنده‌ای بزرگ از پشت آن نقاب.

سم کلمنس پیش از رفتن به غرب زندگی عادی یک جوان جنوبی جویای نام را گذرانده بود. («رفتن به غرب» در اصطلاح امریکای آن زمان گاه به معنای یاغی شدن یا حتی سر به صحرا نهادن نیز بوده است.) سم در دهکده کوچکی به نام فلوریدای میسوری به دنیا آمده بود. پدرش قاضی محلی بود و یک برده سیاه هم داشت و به رسم آن روز در جست و جوی ثروت گام به گام به سوی غرب می‌رفت، و هنگامی که سم چهار ساله بود به شهر هانیبال در کنار رود میسیسیپی رسید، که شهر «بزرگ»ی بود با بیش از پانصد تن جمعیت. نویسنده نام‌آور پایان قرن سدهای سازنده زندگی را در کنار آن رود پنهان‌گذاشت، که پیش از کشیده شدن خط آهن، شاهراه کسب و کار غرب امریکا بود، و در دامن طبیعت وحشی بسیار زیبایی که حتی در آن دوران هم نصیب هر کودکی نمی‌شد.

در آن دوران «کشور» امریکا در حال پدید آمدن بود. در جنوب رسم برده‌داری هنوز برقرار بود، اما آثار انقلاب صنعتی دور دست اروپا و شرق امریکا رفته رفته پدیدار می‌شد. رشد اقتصادی جریان داشت، و منظره این جریان را شاید از هیچ جا به خوبی بندرگاه‌های میسیسیپی نمی‌شد دید. کشتیهای بخار با مسافران و کالاهای رنگارنگ مدام در آمد و شد بودند؛ کلکهای بزرگ با بار تیر و تخته از رودخانه می‌گذشتند؛ انواع و

اقسام آدمها جلو بندر گاه رژه می‌رفتند: برده‌فروشان که سیاه‌پوستان را مانند چاربا با غل و زنجیر به کشتی بار می‌زدند و برای فروش به بازارهای جنوب می‌بردند؛ قماربازان و می‌فروشان و مطربان و روسپیانی که تالار کشتیهای رودخانه‌پیما را میدان کسب و کار خود ساخته بودند؛ ولگردان و کلاه‌بردارانی که در پی روزی در مسیر رود بالا و پایین می‌رفتند... اما جوشش و گسترش در صفحات جنوب هنوز به مرحله دشوار خود نرسیده بود؛ هنوز چند سالی مانده بود تا آن کش‌مکش بزرگی که سرانجام کار را به جنگ داخلی کشاند از پرده بیرون بیفتد. اکنون در شهرهای کنار رودخانه زندگی آرام و عاری از تعارض بنظر می‌رسید؛ هرچند ستمی که بر بردگان سیاه می‌رفت چیزی نبود که در شرایط رونق و آرامش نیز از چشم یک پسر بچه تیزبین و ذاتاً حساس و مهربان پنهان بماند. در کنار این صحنه از زندگی، دوران کودکی سم کلمنس کمابیش همان گونه گذشت که در داستانهای او، به ویژه در «سرگذشت تام‌سایر» و «سرگذشت هکلبری‌فین»، توصیف شده‌است.

اما این دوران چندان دوام نداشت؛ زیرا سم فقط دوازده ساله بود که پدرش درگذشت و برادر بزرگش، که روزنامه‌نگار شهرستانی خرده‌پا و ناموفقی بود، او را در چاپخانه روزنامه خود به شاگردی و حروفچینی گماشت.

بسیارند مردان برجسته‌ای که در قرن نوزدهم در اروپا و امریکا «تحصیلات» خود را در چاپخانه‌ها انجام دادند. سم کلمنس نیز پس از ده سال حروفچینی جوان «چیز خوانده»‌ای بشمار می‌رفت. در واقع او یک دوره ادبیات انگلیسی و تاریخ و جغرافیا و حتی علوم و فلسفه را در چاپخانه «دید» بود.

در آن زمان از حروفچینی تا روزنامه‌نگاری راه درازی نبود. کلمنس از هجده سالگی به پر کردن ستونهای روزنامه برادرش پرداخت، اما، چنانکه خود او بعدها نقل کرده‌است، آرزوی بزرگ هر جوان جنوبی آن بود که ناخدای کشتیهای رودخانه‌پیما بشود. کلمنس در بیست و دو سالگی به این آرزوی خود رسید. به این ترتیب آن پسر بچه‌ای که منظره شگفت زندگی میسی‌سیپی را سالها از ساحل تماشا کرده‌بود سرانجام خود

با جریان رودخانه همراه شد و با آن زندگی جوش خورد.

چهار سال بعد، در ۱۸۶۱، جنگ داخلی امریکا در گرفت و کشتیرانی در میسیسیپی قطع شد. کلنس پس از تلاش بیهوده‌ای برای «شرکت» در جنگ و بازگشت به روزنامه‌نگاری «به غرب رفت»، تا در صحرای نوادا اندوخته‌اش را در معادن نقره «سرمایه‌گذاری» کند. در این کار حتی موفق هم شد، و خود او می‌گوید که «یکبار ده روز تمام میلیونر بودم».

در این ایام کلنس جوان سرگردان ژولیده‌ای بود که در «شهر»هایی که نزدیک معادن طلا و نقره از زمین می‌رویدند با معدنچیان و ماجراجویان و ولگردان آمیزش داشت - با آنها قمار می‌زد و به داستانهایی که می‌گفتند گوش می‌داد و برای آنها داستان می‌گفت. به این ترتیب بود که سم کلنس در شمار «شوخی‌سازان» غرب درآمد.

در نیمه دوم قرن نوزدهم در صفحات غرب امریکا «شوخی‌سازی» یک حرفه جدی و عادی بود. پیش از آن شاید در هیچ کجای دنیا نظیر چنین حرفه‌ای دیده نشده بود. این زاینده شرایط بسیار دشوار زندگی در «مرز»های غرب امریکا بود - در سرزمینهایی که یک گام بعد از آن انسان با مخاطرات طبیعت وحشی و با تیر و تبر قبایل به‌جان آمده سرخ پوست روبرو می‌شد. «شوخی‌ساز» آدمی بود که مانند نعلبند و دندان‌کش همراه جماعت حرکت می‌کرد. ظاهراً جامعه مرزنشین برای نگهداری توازن روانی خود به کسانی نیاز داشت که بتوانند از شرایط توان‌فرمای زندگی تعبیر تحمل‌پذیری ارائه کنند. به این ترتیب در خطه غرب هر نوع استعداد شاعری و داستان‌سرایی به صورت قریحه طنز و هزل در می‌آمد. آنچه در ادبیات امریکا «طنز غربی» نامیده می‌شود زاینده این شرایط است. نویسنده نخستین زندگینامه مارک‌توین می‌گوید که این نوع طنز

فرآورده مشخصی است که در وضع مشخصی نیز بوجود آمد - در نبرد با مرز. جنگ بسیار سختی بود؛ جدی گرفتن آن همان بود و تسلیم شدن همان. زنها می‌خندیدند، برای آنکه مبادا گریه کنند؛ مردها هم وقتی می‌خندیدند که دیگر نمی‌توانستند دشنام بدهند. نتیجه همان «طنز غربی» است. این با طراوت‌ترین

و وحشیت‌رین طنز جهان است، اما در پشت آن درد و اندوه نهفته است.^۱

البته سم کلمنسی در آغاز کار «شوخی‌ساز» حرفه‌ای نبود، بلکه خود را «ماجراجو» و جوینده ثروت می‌دانست. نمی‌خواست غیر از دیگران باشد. می‌بایست بتواند در میخانه و پشت میز قمار مانند یک مرزنشین عادی با دیگران بیامیزد. به این دلیل احساس می‌کرد به نقابی نیاز دارد که هنگام نوشتن بتواند چهره هر روزه خود را پشت آن بپوشاند و خود امر نوشتن را نوعی «شوخی عملی» - که در غرب بسیار رایج بود - وانمود کند. نام و شخصیت «مارک‌توین» همین نقاب است.

این نام را کلمنسی در ۱۸۶۲ روی خود گذاشت و نوشتن تجربه‌های رنگارنگ زندگی غرب و جنوب را به زبان طنز و شوخی آغاز کرد. کلمات «مارک‌توین» اصطلاح ملوانان میسی‌سیپی بود، به معنای «نشانه دوم»: هنگام نزدیک شدن کشتی به ساحل همیشه یک ملوان از روی دماغه کشتی شاغولی به آب می‌انداخت و ژرفای آب را اندازه می‌گرفت و تا زمانی که آب دو بالا ژرفا داشت و خطر به گل نشستن کشتی در پیش نبود دم بدم فریاد می‌کشید: «مارک‌توین!» این صداپی بود که در بندرهای رودخانه میسی‌سیپی مدام به گوش می‌رسید.

آثار مارک‌توین غالباً سفرنامه و شرح حال است. در ۱۸۶۵ یکی از روزنامه‌های سان‌فرانسیسکو این طنزنویس جوان و کمابیش گمنام را مأمور کرد که به جزایر ساندوویچ (هاوایی کنونی) برود و گزارشی بنویسد. گزارش او خواننده فراوان پیدا کرد. همچنین نویسنده پس از بازگشت مجالسی ترتیب داد تا خاطرات و ملاحظات خود را برای مردم نقل کند. این آغاز رشته دیگری از کار هنری بود، و در این زمینه نیز استعداد مارک‌توین کمتر از نوشتن نبود. در واقع نقش «مارک‌توین» تا حد زیادی در این مجالس شکل گرفت. اما شهرت واقعی مارک‌توین با انتشار کتاب «مورباغه جهنده معروف ولایت کالاوراس و طرحهای دیگر» آغاز

1. Quoted by V.W. Brooks in *Mark Twain: a Collection of Essays*, ed. H.N. Smith (N. J., 1963), p. 14.

شد، که مجموعه‌ای بود از داستانهای کوتاه بسیار شیرینی که مارک‌توین در دوران جست و جوی ثروت در صحرای نوادا نوشته بود. داستان «قورباغه جهنده» نمونه کلاسیک طنز غربی و توانایی غریب مارک‌توین در ضبط زبان و لهجه عامیانه است.

در ۱۸۶۷ یک کشتی بخار با گروهی جهانگرد - که شاید نخستین دسته «توریست»‌های آمریکایی بودند - از نیویورک عازم سواحل مدیترانه و ارض مقدس بود. مارک‌توین نیز با مأموریت خبرنگاری با این مسافران همراه شد. گزارشهای او در ۱۸۶۹ با عنوان «بیگناهان در خارجه» منتشر شد، و این کتاب مقام مارک‌توین را به نام طنزنویس طراز اول آمریکا تثبیت کرد. خاطرات صحرای نوادا با عنوان *Roughing It* (که می‌توان آن را «ایام بی سر و سامانی» ترجمه کرد) در ۱۸۷۲ منتشر شد و رمان «عصر طلایی»، که مارک‌توین آن را با همکاری دوستش سی.دی. وارنر نوشت، در ۱۸۷۳، و نخستین رمان مستقل مارک‌توین، یعنی «سرگذشت تام‌سایر» در ۱۸۷۶. این اثر شهرت نویسنده را جهانگیر ساخت.

دوران میان انتشار «تام‌سایر» و پایان قرن بهترین سالهای زندگی مارک‌توین بود. در این سالها او در اوج آفرینش و آسایش در کنار زن و فرزنداناش بسر می‌برد و در سراسر جهان او را همچون سخنگوی شیرین زبان تمام مردم آمریکا می‌شناختند. آثار مهم او در این دوران عبارتند از «شاهزاده و گدا» در ۱۸۸۱، «زندگی در میسی‌سیپی» در ۱۸۸۳، «سرگذشت هکلبری فین» در ۱۸۸۴، «یک آمریکایی در دربار شاه‌آرتور» در ۱۸۸۹، «ویلسون کله‌پولک» در ۱۸۹۴، و «خاطرات شخصی ژان‌دارک» در ۱۸۹۶. مارک‌توین کتاب اخیر را مهمترین اثر خود می‌دانست، ولی امروز، پس از یک قرن بحث و حلاجی، حکم کمایش همه نقادان این است که بهترین اثر مارک‌توین، و بلکه یکی از بزرگترین آثار در سراسر ادبیات آمریکا، رمان نه چندان بی‌عیب و نقصی است به نام «سرگذشت هکلبری فین»، که خود نویسنده چندان علاقه و اعتقادی به آن نداشت و حتی به یکی از دوستانش نوشته بود که خیال دارد نسخه آن را بسوزاند.^۱ در ۱۸۹۴ بنگاه نشری که مارک‌توین در آن سهم عمده داشت زبان

1. J. Kaplan, *Mr. Clemens and Mark Twain* (N. Y. 1966), p. 197.

سنگینی داد، و نیز ماشین حروفچینی پرخرجی که مارک‌توین در آن سرمایه‌گذاری کرده بود بی‌فایده از کار درآمد. مارک‌توین ورشکسته شد. ناچار برای پرداخت بدهیهای سنگین خود به اروپا رفت و به سخنرانی و خواندن قطعات آثار خود ر خندانان و سرگرم کردن مردم پرداخت. در ۱۹۰۰ به امریکا بازگشت و توانست بدهیهای خود را تماماً بپردازد و عنوان «ورشکسته» را از روی نام خود بردارد. اما چند سال کار توان‌فرسا، و مرگ فرزند و بیماری همسر، او را درهم شکسته بود و ده سال پایان عمرش به تلخکامی و نومیدی گذشت. با این حال مارک‌توین هرگز دست از کار نکشید، چنانکه پس از مرگش حجم آثار منتشر نشده‌اش از آثار منتشر شده کمتر نبود. شاهکار کوچکش، «ناخناس مرموز»، پس از مرگش منتشر شد. (این داستان را نویسنده این سطور با عنوان «بیگانه‌ای در دهکده» به فارسی ترجمه و منتشر کرده‌است.) مرگ مارک‌توین در ۱۹۱۰ روی داد.

۲

در تاریخ ادبیات امریکا ظهور مارک‌توین برگشتگاه بسیار مهمی است. او در واقع نخستین نویسنده بزرگ امریکایی است که به توده مردم روی می‌آورد، یا شاید به عبارت بهتر نخستین نماینده توده مردم امریکا است که به مرتبه «نویسنده بزرگ» می‌رسد. (ویلیام‌دین هاولز، نویسنده معاصر مارک‌توین، او را «لینکلن ادبیات امریکا» می‌نامد.) در هر حال مهمترین ویژگی آثار او محتوای مردمی آنهاست؛ به این معنی که در این آثار برای نخستین بار مردمان عادی و سربو و پابرهنه در عالیترین نوع ادبیات ظاهر می‌شوند: نویسنده چهره آنها را ترسیم می‌کند، درد دلشان را باز می‌گوید، ارزشهایشان را توضیح می‌دهد - هر چند عیبه‌ها و زشتیهایشان را هم هرگز نادیده نمی‌گیرد. خود مارک‌توین در ۱۸۹۰ در نامه‌ای به دوستش اندرو لنگ می‌نویسد:

هرگز نکوشیده‌ام که طبقات با تربیت را تربیت کنم. نه ذاتاً استعداد این کار را دارم، نه تعلیم آن را دیده‌ام. هرگز در این جهت آرزویی نداشته‌ام، بلکه دنبال شکار بزرگتری بوده‌ام..

یعنی توده‌ها... من همیشه خوراك شكم و پا را تپه کرده‌ام، ولی از کارم با معیارهای فرهنگی انتقاد می‌کنند، و این باعث رنج و اندوه من می‌شود، چون که، راستش، من هرگز نگران این نبوده‌ام که سرنوشت طبقات با فرهنگ چه می‌شود؛ آنها می‌توانند به تئاتر بروند؛ من و ملودیون [نوعی آکورديون] به درد آنها نمی‌خوریم...^۱

کلام مارک‌توین به شیوه معمول او گزافه‌آمیز است، و حتی اندیشه او هم در این کلام چندان روشن بنظر نمی‌رسد. (اگر «سرگذشت هکلبری فین» «خوراك شكم و پا» است باید گفت که «شکم و پا» ادبیات بسیار نفزی مصرف می‌کنند؛ همچنین اگر این ادبیات را با معیارهای فرهنگی نباید سنجید، با چه معیاری باید سنجید؟) اما از این نکات که بگذریم منظور مارک‌توین کاملاً روشن است: می‌خواهد خویشاوندی و همدردی خود را با توده مردم آمریکا اعلام کند. در زمان او عنصر دموکراتیک در جامعه آمریکا در حال رشد سریع بود، و صدای مارک‌توین نخستین و رساترین صدای دموکراسی در ادبیات آمریکاست. از زمان مارک‌توین به بعد دیگر در ادبیات آمریکا «کاست» وجود نداشته‌است.

ولی البته «هکلبری فین» یأسانی پذیرفته نشد. نخستین منتقدانی که درباره آن اظهار نظر کردند نه تنها آن را اثر مهمی نشناختند، بلکه صفاتی مانند مبتذل، خام، نازیبا، ناتراشیده، نیمه مستهجن، و حتی کثیف روی آن گذاشتند. پاره‌ای از کتابخانه‌ها این رمان را به قفسه‌های خود راه ندادند، مبدا اخلاق کودکان را فاسد کند. حتی از میان کسانی که زبان و آزاری هم در آن نمی‌دیدند هیچ کس در جبین آن نوری ندید. حتی خود مارک‌توین «شاهزاده و گدا» و «خاطرات شخصی ژان دارک» را بر آن ترجیح می‌داد - که گذشت زمان نشان داد آثار مهمی نیستند. امروز، پس از صد سال، «هکلبری» شاید تنها کتابی است که «روشنفکران» و خوانندگان «عادی» بر سر آن با هم توافق دارند: هم‌تی اس‌الیوت آن را ستایش می‌کند، و هم پسر بچه‌ای که تازه هنر خواندن را آموخته‌است از

1. Quoted by D. Macdonald in *Against the American Grain* (N. Y. 1962), p. 103.

آن لذت می‌برد.

از لحاظ بسیاری از خوانندگان، «هکلبری» دنباله یا جلد دوم «سرگذشت تام‌سایر» است. مطابق این برداشت، «هکلبری» نیز مانند «تام‌سایر» نوعی «کتاب برای نوجوانان» است - با رویدادهای شیرین و صحنه‌ها و دورنماهای زیبا و شگفت که نوجوانان را سرگرم می‌کند، و شاید بزرگسالان هم می‌توانند کمبود هیجان و حادثه ایام کودکی خود را با خواندن آن جبران کنند. فصلهای آغاز و پایان «هکلبری» هم این برداشت را تأیید می‌کند؛ زیرا که در این فصلها باز تام‌سایر «نقش اول» را بر عهده دارد و فضای داستان همان فضای تخیلات رمانتیک «تام‌سایر» است. اما واقعیت این است که تفاوت‌های این دو رمان بیش از شباهت‌های آنها اهمیت دارد.

آشکارترین تفاوت «تام‌سایر» و «هکلبری» این است که «تام‌سایر» به صیغه سوم شخص مفرد نوشته شده است و «هکلبری» به صیغه اول شخص. نامه‌ای به تاریخ ۵ ژوئیه ۱۸۷۶ (اندکی پس از به پایان رسیدن «تام‌سایر») در دست است که در آن مارک‌توین به دوست و همکارش ویلیام دین‌هاولز می‌نویسد: «شاید اشتباه کردم که آن را به صیغه اول شخص مفرد ننوشتیم». اما حقیقت این است که مارک‌توین نخست تلاش کرده بود که «تام‌سایر» را به صیغه اول شخص بنویسد. برنارد دو وتو، یکی از کسانی که اوراق و آثار بازمانده از مارک‌توین را سالها در اختیار داشته است، بیست صفحه از یک پیش‌نویس قدیمی رمان «تام‌سایر» را، که به صیغه اول شخص نوشته شده، در میان آثار چاپ نشده او یافته است. این نکته را دوایت مکدونالد در مقاله‌ای درباره مارک‌توین بیان می‌کند؛ اما اضافه می‌کند که این نوشته مصنوعی و حتی ملال‌آور است، زیرا که

مارک‌توین توی جلد یک پسر بچه طبقه مرفه راحت نبود. او کاملاً حق داشت که «تام‌سایر» را به صیغه سوم شخص بنویسد؛ زیرا که تام بیش از اندازه آسرومند است، بیش از اندازه به مرتبه خود مارک‌توین پس از توفیق ادبی و ازدواج با دختر یکی از صاحبان عمده معادن ذغال‌المیرای نیویورک نزدیک است.^۱

1. *ibid.*, pp. 91-2.

بنا برین راز توفیق مارک‌توین در نوشتن «هکلبری» صرف این نکته فنی نیست که نویسنده دیدگاه خود را تغییر داده‌است. نکته مهم این است که این تغییر دیدگاه، يك تعارض درونی مارک‌توین را حل می‌کند - که عبارت است از تعارض میان صداقت و صمیمیت او در نوشتن، در ضبط ساده و مستقیم تجربه انسانی، از يك طرف، و پابندی به مقررات ادبی و ارزشهای طبقه «آبرومند» - چیزی که جورج سانتایانا نامش را «سنت نجبا» (*genteel tradition*) می‌گذارد - از طرف دیگر. هک‌فین در آغاز سرگذشت خود می‌گوید:

شما مرا نمی‌شناسید، مگر اینکه کتاب «سرگذشت تام‌سایر» را خوانده باشید؛ ولی اشکالی ندارد. آن کتاب را آقای مارک‌توین نوشته بود و بیشترش هم راست گفته‌بود. بعضی چیزها را چاخان کرده‌بود، ولی بیشترش راست بود. عیبی هم ندارد. همه آدم‌هایی که من دیده‌ام بالاخره يك وقت دروغ هم می‌گویند...

به این ترتیب سموئل کلمنس از نقش «آقای مارک‌توین» که «بعضی چیزها را چاخان» می‌کند درمی‌آید و نقش هک‌فین صاف و صادق را برعهده می‌گیرد.

تفاوت مهم‌تری که باز از همین جا ناشی می‌شود تفاوت زبان «هکلبری» و زبان «تام‌سایر» است. «تام‌سایر» به زبان ادبی یا به اصطلاح به «لفظ قلم» نوشته شده‌است؛ زبان «هکلبری» زبان مردم سواحل میسی‌سیپی است - یعنی روایتی از زبان عامیانه (*vernaculaire*)

۱. این اصطلاح را لیومارکس، نقاد آمریکایی، در مقاله «آقای الیوت، آقای تریلینگ، و هکلبری‌فین» از قول سانتایانا نقل می‌کند. *Twentieth Century Interpretations of Adventures of Huckleberry Finn*, ed. C. M. Simpson (N. y. 1968), pp. 26-40 دربارۀ نظر لیومارکس در برابر الیوت و تریلینگ بعداً بحث خواهیم کرد. منظور سانتایانا از «سنت نجبا» نوعی «طرز تفکر قدیمی» است که آمریکاییان آن را از اروپا به ارث برده‌بودند، و عبارت است از ترکیبات گوناگون مسیحیت و اخلاق که به نظر او با شرایط تفکر و فعالیت زندگی آمریکایی تناسب ندارد. سانتایانا می‌گوید: «آمریکا کشور جوانی است با طرز تفکر کهن».

امریکایی. در واقع این نخستین بار است که سراسر یک رمان بزرگ به زبان عامیانه نوشته می‌شود. پیش از مارک‌توین نویسندگان جنوب و غرب آمریکا لهجه‌های محلی و نژادی و طبقاتی را بسیار بکار برده‌اند؛ اما در نوشته‌های آنها، و نیز در آثار خود مارک‌توین پیش از «هکلبری»، لهجه محلی و زبان عامیانه بیشتر برای خندانیدن خوانندگان بکار می‌رود - برای ترسیم چهره‌های روستایی و شهرستانی، برای کاریکاتورسازی، برای اینکه نویسنده نشان دهد که خود او می‌تواند به «لفظ قلم» سخن بگوید و فعلاً فقط دارد ادای آدمهای مضحک لهجه‌دار را درمی‌آورد. ولی در هر حال توده روز افزون «عوام» از دیدن و شنیدن چهره و صدای خود در کتابها و روزنامه‌ها خوش‌وقت می‌شدند و بازار «عامیانه‌نویسی» گرم بود. در حقیقت یکی از زبردست‌ترین عامیانه نویسان خود مارک‌توین بود. اما در رمان «هکلبری» اتفاق تازه‌ای می‌افتد، که شاید خود نویسنده هم انتظار آن را نداشته‌است. وقتی که «آقای مارک‌توین» قلم را به دست هک‌فین می‌سپارد و خودش کنار می‌رود، زبان عامیانه‌ای که ابزار مضحکه بود به صورت یک وسیله بیان کاملاً جدی درمی‌آید. داستانی که با برداشت کم‌دی آغاز شده‌است رفته رفته رنگ تراژدی می‌گیرد. هک ناچار است زبان عامیانه را در توصیف طبیعت، در بازگویی موقعیتهای باریک، و در بیان عواطف نازک و روابط حساس انسانی بکاربرد. به این ترتیب مسأله مقدورات بیانی و حالت‌های دراماتیک زبان عامیانه پیش می‌آید. پاسخ مارک‌توین به این مسأله «سرگذشت هکلبری‌فین» را نه تنها شاهکار خود او بلکه یکی از بزرگترین آثار ادبیات آمریکا می‌سازد.

البته این به آن معنی نیست که بخواهیم توفیق «هکلبری» را به صرف کاربرد زبان عامیانه توضیح دهیم. به عبارت دیگر، نه هر رمانی که به زبان عامیانه نوشته شد اثر بزرگی از کار درمی‌آید. این نکته‌ای است که برای پیدا کردن مصداق‌های آن در تاریخ ادبیات پس از انتشار «هکلبری» ابدأ در مضیقه نیستیم. بنابراین اهمیت مارک‌توین در صرف کاربرد زبان عامیانه نیست، بلکه در نحوه این کاربرد است؛ در توانایی و حساسیت او است برای ضبط زیر و بم این زبان، در کشف و ارائه دامنه مقدوراتی است که در این زبان نهفته بوده‌است. مارک‌توین هم می‌توانست

مانند ملویل لفاظی و دراز نفسی کند؛ و راستش این است که در پاره‌ای از آثار دیگرش این کار را کرده‌است. اما گزینش هک برای روایت داستان اتفاق فرخنده‌ای است که هیچ مجالی - و نیازی - برای لفاظی باقی نمی‌گذارد. در سرگذشت هک همه جا تجربه انسانی به ساده‌ترین و «اقتصادی»‌ترین زبان نقل می‌شود. در واقع هک هیچ راهی جز این ندارد؛ هیچ نوع لفاظی یا صنعتی از زبان او پذیرفتنی نیست. به این ترتیب زبان عامیانه در دست نویسنده‌ای که خود را نماینده «عوام» می‌داند («من هرگز نگران این نبوده‌ام که سرنوشت طبقات با فرهنگ چه می‌شود») به صورت یکی از شیوه‌های عالی نثر انگلیسی درمی‌آید. اساس این شیوه سادگی و انطباق‌پذیری است، و رابطه مستقیم با حواس انسانی، و وفاداری به اشکال و تصویرهای زبان زنده مردم. این را بهتر از هر جا می‌توان از مقایسه توصیف‌های هک در سرگذشت او با توصیف‌های «آقای مارک‌توین» در آثار دیگرش دریافت. این مقایسه را لیومارکس انجام داده‌است.

در آثار مارک‌توین گاه يك صحنه کمابیش معین چند بار توصیف شده است. یکی از این موارد توصیف سحرگاه در سه کتاب «تام‌سایر» و «زندگی در میسی‌سیپی» و «هکلبری» است:

(۱) «تام‌سایر»، فصل چهاردهم:

صبح که تام بیدار شد نمی‌دانست کجاست. بلند شد نشست و چشمپایش را مالید و اطراف را دید زد. آن وقت فهمید. سحرگاه سرد و تیره‌ای بود و در آرامش و سکوت عمیق و سرشار جنگل حالت لذت‌بخش صلح و صفا احساس می‌شد. هیچ برگ‌گی نمی‌جنبید و هیچ صدایی حالت مراقبت طبیعت را مخدوش نمی‌ساخت. دانه‌های شبنم روی برگ‌ها و سبزه‌ها نشته‌بود. لایه سفیدی از خاکستر آتش را پوشانده بود و رشته نازک و کبودی از دود یگراست به هوا می‌رفت. جو و هک هنوز خواب بودند.

در این توصیف، که دقیق و زیبا هم هست، غالب عناصر قراردادی است. نویسنده «کلیشه‌های معمول و متداولی مانند «سحرگاه سرد» و «آرامش و سکوت عمیق» و «حالت مراقبت طبیعت» را از این جا و آن جا

گرد آورده و با دقت و ظرافت بکار برده است. حتی «لایه سفید خاکستر» و «رشته نازک و کبود دود»، که عناصر کاملاً ملموسی هستند، گمان نمی رود که حامل دریافت مستقیم و زنده نویسنده باشند؛ در یک چنین سحرگاهی قاعدتاً باید لایه سفیدی از خاکستر آتش را پوشانده باشد و رشته نازک و کبودی از دود هم از آن به هوا برود.

(۲) «زندگی در میسی سیپی»، فصل سی ام:

سپرده بودم که مرا با کشیک ساعت چهار بیدار کند، چون که در میسی سیپی آدم هر چه طلوع خورشید ببیند کم دیده است. طلوع خورشید محور کننده است. نخست فصاحت سکوت است؛ زیرا که بی صدایی عمیقی همه جا را گرفته است. سپس، هول و هراس تنهایی و جدایی و دوری از جار و جنجال جهان است. سحر دزدانه وارد می شود؛ دیوارهای محکم جنگل سیاه نرم و خاکتری می شوند، و تکه های دور و درازی از رودخانه باز و پدیدار می گردد؛ سطح آب به صافی شیشه است و کلافهای کوچک و شبح مانند مه از آن برمی غیزد؛ کترین نفی از باد بر نمی آید، و هیچ برگی هم نمی جنبد؛ آرامش عمیق و بی نهایت ارضاکننده است....

این توصیف پس از «تام سایر» و پیش از انتشار «هکلبری» - ولی به احتمال قوی پس از شانزده فصل اول این رمان - نوشته شده است. نویسنده تلاش می کند که خود را از قید قراردادهای متداول خلاص کند و این بار «تجربه» زنده تر و مستقیمتری را روی کاغذ بیاورد؛ ولی نمی تواند؛ نتیجه کار او کمابیش تکرار همان کلیشه ها است. علت ناکامی او این است که، به گفته هک در دومین سطر سرگذشتش، این بار هم «آقای مارک توین» است که سخن می گوید؛ و آقای مارک توین نویسنده «محترم» و «آبرومند»ی است که به «سنت نجبا» اتصال دارد و نمی تواند دستاوردهای ادبی پیش از خود را نادیده بگیرد؛ باید سحرگاه را به سبک «ادبی» توصیف کند. به عبارت دیگر، ناچار است کلیشه های فرسوده را تکرار کند.

(۳) «سرگذشت هکلبری فین»، فصل نوزدهم:

... بعدش می‌رفتم توی آب و شنای می‌کردیم که تر و تازه بشویم، آن وقت روی کف ماسه‌ای رودخانه، که آب تا زانو بود، می‌نشتم و آمدن روز را تماشا می‌کردیم. هیچ جا صدایی نبود - ساکت ساکت - انگار تمام دنیا خواب بود، فقط گاهی غوکهای نر قار و قوری می‌کردند. روی آب که نگاه می‌کردیم اولین چیزی که می‌دیدیم يك خط محو بود - که درختهای آن دست آب بود، هیچ چیز دیگر پیدا نبود، بعد يك جای آسمان کمرنگ می‌شد، بعدش کمرنگی توی آسمان می‌دوید، بعد آن دورها رودخانه نرم می‌شد و دیگر سیاه نبود، خاکستری می‌زد؛ آن دور دورها نقطه‌های سیاهی روی آب شناور بود - قایقهای پيله‌ورها و این جور چیزها، و خطهای دراز و میاه که کلك بودند، و گاهی صدای چیر چیر پارو هم می‌آمد، یا صدای قاطی‌پاتی آدمها؛ این قدر ساکت بود که صدا از راه دور شنیده می‌شد؛ دست آخر رشته‌ای روی آب پیدا می‌شد که از شکستن می‌فهمیدیم آنجا تنه درختی از زیر تندآب بیرون زده و آب روی آن می‌شکند و رشته آب را به آن شکل در می‌آورد؛ و می‌دیدیم که به از روی آب چنبر می‌زند و بسالا می‌رود؛ بعد مشرق سرخ می‌شد، و رودخانه هم، و يك کلبه چوبی کنار جنگل آن دست آب پیدا می‌شد، که شاید کارگاه چوب‌بری بود؛ ناکها تیرهای پریده را طوری چیده‌بودند که هر جایش که بخوانند بتوانند سگ بفرستند تا لای تیرها را بگردد؛ بعد نسیم خوبی می‌آمد و ما را باد می‌زد: خنك و تازه و خوشبو، چون از روی درختها و گلها می‌آمد؛ ولی گاهی هم جور دیگر بود، چون که ماهی مرده - نیزه ماهی و این جور چیزها - آن دور و برها انداخته‌بودند، که خیلی بد بو می‌شود؛ آن وقت دیگر روز شده بود و همه چیز تو آفتاب لبخند می‌زد و پرنده‌های آوازخوان بکار می‌افتادند!

مشکل بتوان باور کرد که صد سال از عمر این نوشته می‌گذرد. به گفته نورمن میلر، اگر این نوشته را نویسنده جوانی امروز به ما ارائه

۱. در مقاله‌ای که به مناسبت صدمین سال انتشار «سرگذشت هکلیری فین» در روزنامه «نیویورک تایمز» (۹ دسامبر ۱۹۸۴) نوشته است:

می‌کرد می‌گفتیم که این جوان سخت تحت تأثیر همینگوی است. تفاوت اساسی این توصیف با توصیف‌های پیشتر در این است که در دو روایت پیشین توصیف‌کننده صحنه صدای نویسنده است که مقید به انواع قراردادهای «نویسندگی» است، و حال آنکه در روایت سوم خود هک برای ما حرف می‌زند، که مقید به هیچ قراردادی نیست و فقط می‌خواهد احساس و دریافت مستقیم خود را بیان کند. این همان تفاوتی است که بعدها همینگوی آن را اساس کار خود قرار می‌دهد و می‌گوید نویسنده‌گی این است که بدانیم «آدم به راستی چه حس می‌کند، نه اینکه چه قرار است حس کند و چه به او آموخته‌اند که حس کند.»^۱ در واقع، چنانکه نقل کردیم، هک سرگذشت خود را دقیقاً با اعلام همین تفاوت آغاز می‌کند: «آقای مارک‌توین بعضی چیزها را چاخان کرده‌بود...» ولی روشن است که خود هک ناچار است «راستش» را بگوید.

پیش از این هم مارک‌توین دورنمای طبیعت را در چارچوب راه و رسم «ادبی» و «سنت‌نچیا» بارها وصف کرده‌است؛ اما نازاحتی وجدان او در این چارچوب آشکار است؛ همین که بیانش اوج می‌گیرد و عبارت ادبی «فرد اعلا»یی از قلمش جاری می‌شود، مارک‌توین، که گویی از کار خودش شرم‌منده شده‌است، با اضافه کردن عبارت مسخره‌آمیزی از خودش «سلب مسؤولیت» می‌کند؛ مثلاً پس از توصیف «ادبی» یک منظره می‌نویسد: «به موجب قانون، حق تقلید محفوظ»، یا «هیچ چیزی مثل نیمرو و ژامبون حال منظره را جانمی‌آورد». اما با کنار رفتن «آقای مارک‌توین» و به میدان آمدن هک‌فین تعارض وجدان نویسنده حل می‌شود؛ دیگر می‌تواند دقیقاً همان چیزی را که احساس می‌کند روی کاغذ بیاورد، نه آن چیزی را که «قرار است احساس کند» یا «به او آموخته‌اند که احساس کند». این در واقع یک انقلاب ادبی است که ادبیات دوره بعد را سخت تحت تأثیر قرار می‌دهد. به همین دلیل است که فاکتر با آن عبارت «غیر گرامری» معروف خود ظاهر آ به جای اینکه بگوید «مارک‌توین پدر همه ماست» می‌گوید: «مارک‌توین همه پدر

۱. نگاه کنید به «ارنست همینگوی: یک دور تمام»، در «پیر مرد و دریا» (خوارزمی، ۱۳۶۳)، ص ۸.

ماست»، و همینکه وی در «تپه‌های سبز آفریقا» می‌نویسد:

تمام ادبیات امروزی آمریکا از يك كتاب به نام «سرگذشت هکلبری فین» سرچشمه می‌گیرد. این بهترین کتاب ماست. همه آثار آمریکایی از این کتاب سرچشمه می‌گیرد. پیش از آن چیزی نبود و پس از آن هم چیزی به آن خوبی نیامد...

۳

این کلام همینکه وی را در غالب بحثهای مربوط به مارک‌توین نقل می‌کند؛ اما این کلام دنباله‌ای هم دارد که معمولاً نقل نمی‌شود؛ آن دنباله این است:

اگر این رمان را می‌خوانید باید آنجا که جیم سیاه را از پسرهای دزدنده خواندن را قطع کنید. این پایان واقعی داستان است. باقی حقه‌بازی است.

مسأله پایان سرگذشت هکلبری همیشه مورد نزاع بوده‌است. حکم تند و قاطع همینکه وی در حقیقت ناراحتی بسیاری از خوانندگان و منتقدان آثار مارک‌توین را در مورد شاهکار او در يك کلام خلاصه می‌کند. پایان‌بندی رمان «هکلبری» بدون شك اشکال دارد. اما این اشکال در چیست؟

به نظر می‌آید که مارک‌توین از چندین فصل بیشتر به استقبال این اشکال می‌رود. رویدادهای بخش پایین رودخانه، یعنی تقریباً از حکایت خانواده گرنجرفورد به بعد، بیش از بخش اول داستان گسیخته و پاره پاره است؛ بطوری که هیچ نوع پایان قطعی از آنها بر نمی‌آید. بآسانی می‌توان تصور کرد که سرگذشت روی همین روال ادامه یابد، بی آنکه به سرانجام خاصی برسد. پیداست که در ساختمان داستان يك پایان «طبیعی» یا «ناگزیر» پیش‌بینی نشده‌است. در حکایت خانواده ویلکس و نقشه پادشاه

۱. کذا. منظور همینکه وی آنجایی است که پادشاه، جیم را از هک می‌دزد و به سیلاس فلپس می‌فروشد.

و دوله برای چاپیدن آنها، مارک‌توین یکی دو گام از شیوه ساده و رئالیستی فصل‌های گذشته دور می‌شود و دیگر چندان در بند «باور کردنی» بودن حوادث نیست - هر چند باید افزود که خود این حکایت را در حد خود بسیار شیرین از کار در آورده‌است. اما پس از آن جایی که هینگ‌وی اشاره می‌کند - یعنی در واقع پس از وارد شدن هک به مزرعه فلیس و از نو پدیدار شدن تام‌سایر - فضای داستان به کلی عوض می‌شود و ده فصل آخر داستان بازگشتی است به حال و هوای سه فصل نخستین، که همان حال و هوای «سرگذشت تام‌سایر» است. در این ده فصل رویدادهایی می‌بینیم که با معیار مراحل مرکزی داستان - یعنی پس از آغاز سفر و پیش از درهم شکستن کلک زیر کشتی بخار - پذیرفتنی نیست. فضای تراژیک ناپدید می‌شود و نویسنده بنا را بر نوعی کمدی، یا حتی «مسخره‌بازی» (burlesque) می‌گذارد.

به نظر پاره‌ای از نقادان، که تسی‌اس الیوت و لاینل‌تریلینگ برجسته‌ترین آنها هستند، این بازگشت به فضای آغاز داستان چنان است که باید باشد، زیرا که نوعی تقارن یا توازن در ساختمان داستان پدید می‌آورد؛ با وارد شدن تام‌سایر، هک‌فین دوباره به همان نقش دوم آغاز داستان برمی‌گردد، و سمفونی سرگذشت او روی همان نت پیش‌درآمد (سه فصل نخستین) پایان می‌رسد. این به نظر آنها کاملاً رضایت‌بخش است.

از میان کسانی که پایان سرگذشت هکلبری را به شکلی که هست نمی‌پسندند، لیو مارکس^۱ رأی خود را به زبان روشتری بیان کرده‌است. البته اسم و آوازه مارکس به پای الیوت و تریلینگ نمی‌رسد، ولی، به نظر من، در مقاله او رأی آن دو تن به قوت تمام رد می‌شود.

به نظر مارکس، تعبیر الیوت و تریلینگ نشان می‌دهد که آنها مسأله پایان «هکلبری» را همچون مسأله‌ای مربوط به صورت (فورم) داستان می‌بینند. و همین‌طور است. تقارن صوری آغاز و انجام داستان آشکار است. اما این مسأله نیز مانند سایر مسائل صوری از معنا جدا نیست. صورت همان کیفیت ارائه معناست. بنا برین راه حل صوری مسأله

در صورتی می‌تواند رضایت‌بخش باشد که توازن معنوی داستان را نیز برقرار سازد، یا دست کم آن را برهم نزنند. علت آنکه پایان «هکلبری» بسیاری از خوانندگان را بور یا ناراحت می‌کند این است که این پایان با معنای داستان، بصورتی که در جریان سفر هک و جیم رفته رفته آشکار می‌شود، سازگار نیست.

«هکلبری» مانند بسیاری از آثار مارک‌توین در واقع نوعی سفرنامه است. رمان البته می‌تواند صورت سفرنامه داشته باشد. ولی در این صورت معنای رمان را باید در سفر مورد بحث جست. اگر چنین باشد، معنای سفر هک و جیم چیست؟ این پرسش اصلی است، و بحث درباره پایان رمان «هکلبری» باید از اینجا آغاز شود.

درست است که مقدار زیادی از گیرایی این سفرنامه ناشی از حرکت آرام و آسوده کله روی آب پهناور میسی‌سیپی و تماشای طبیعت زیبا و زندگی رنگارنگ سواحل رودخانه است - و البته ناشی از طنز مارک‌توین، که چنان جوشان و گوارا است که ما غالباً فراموش می‌کنیم که چه صحنه‌های زشتی از زندگی بشری از پیش چشمان می‌گذرد. اما قطع نظر از مناظر تماشایی و طنزگوارا، در این سرگذشت معنایی هست که عامل اصلی حرکت داستان است؛ سازکاری (مکانیسمی) است که مانند فنر ساعت نیروی محرک داستان را فراهم می‌سازد؛ چیزی است که بدون آن سرگذشت هک به نوعی «شهر فرنگ» ساده و سطحی مبدل می‌شود. برای یافتن این معنای مهم، این عامل وحدت‌بخش داستان، لازم نیست راه دور برویم. جیم برده فراری است؛ هک هم «شریک جرم» او است. هردو می‌خواهند خود را به «ایالت‌های آزاد» برسانند. غرض از سفر آنها - یعنی معنای داستان - جست و جوی آزادی است.

این جست و جو از آن لحظه‌ای آغاز می‌شود که هک پس از پیوستن به جیم در جزیره جکسون و سر و گوش آب دادن با لباس دخترانه در شهر سنت‌پیترزبورگ به جزیره برمی‌گردد و به جیم هشدار می‌دهد که «... دارند می‌آیند دنبلمان!» باید توجه کنیم که هک نمی‌گوید «دنبالت»؛ می‌گوید «دنبالمان». در واقع کسی به خود هک کاری ندارد، ولی هک از این لحظه به بعد سرنوشت خود را با جیم - برده فراری - گره می‌زند.

هك به طور طبیعی و غریزی چنین احساس می‌کند که تا زمانی که دوست و همسفرش اسیر است خود او هم اسیر خواهد بود. به عبارت دیگر، در دایرهٔ روابط برده‌داری هر سفیدپوستی نیز که دارای ساده‌ترین سجایای انسانی باشد در اسارت برده‌می‌برد. و البته رها کردن سجایای انسانی هم آزادی نیست، بلکه بدترین نوع اسارت است. بنا برین جست و جوی آزادی در این سرگذشت تنها برای گریزاندن جیم از چنگ میس‌واتسون نیست، بلکه برای گریز از روابط برده‌داری است. این تعبیر از آزادی به معنای نفی نوعی نظام اجتماعی است، نه به معنای مستثنا ساختن يك فرد از مضایق آن نظام. این آزادی چیزی نیست که میس‌واتسون («صاحب» جیم) بتواند به جیم بدهد؛ چیزی است که هك و جیم با سفر خود به سوی آن می‌روند؛ تلاش می‌کنند به آن دست یابند. در دنیای کوچک روی کلك، در میان آب، این آزادی وجود دارد - آنجا جامعه‌ای می‌بینیم متشکل از يك سفیدپوست و يك سیاه‌پوست که با هم برابرند و همدیگر را دوست می‌دارند و از يك سفره نان می‌خورند و هر جا لازم باشد برای همدیگر فداکاری می‌کنند. تمام قوت داستان از تضاد میان این دنیای کوچک و آن جامعهٔ متشکل از امثال میس‌واتسون سرچشمه می‌گیرد. این مایهٔ اصلی داستان است. بدون این مایه داستانی وجود نخواهد داشت. پس هر نوع رویدادی، هر چرخشی در سیر داستان، که این مایه را منتفی سازد داستان را منتفی ساخته است؛ نسبت به بدنهٔ داستان در حکم عنصر خارجی است و دفع می‌شود. به این دلیل چگونگی پایان داستان بسی گمان برای مارک‌توین مسألهٔ بسیار حساسی بوده است.

مارک‌توین نوشتن «هکلبری» را در ۱۸۷۶ آغاز کرد. تا پایان فصل شانزدهم، یعنی تا حدود نیمهٔ داستان - آنجا که کشتی بخار کلك جیم و هك را زیر می‌گیرد - کارش بخوبی پیش می‌رفت. از آن پس نویسنده احساس کرد که پای الهامش می‌لنگد. ظاهراً مارک‌توین نمی‌دانست که مرحلهٔ بعدی داستان چه خواهد بود؛ به این دلیل کار را کنار گذاشت. در ظرف شش سال بعد بارها کوشید این سرگذشت را ادامه دهد، و گویا دو فصل هفدهم و هجدهم (حکایت خانوادهٔ گرنجرفورد و خونخواهی آنها بسا خانوادهٔ شپردسون) در ۸۵ - ۱۸۷۹ نوشته شد. در ۱۸۸۲، پس از سفری

به دره میسی سیپی مارک توین دوباره کار را بدست گرفت و در تابستان ۱۸۸۳ آن را تمام کرد. این تردید و توقف شش هفته ساله نشان می دهد که با نزدیک شدن پایان سرگذشت، نویسنده در برابر مسأله دشواری قرار گرفته بوده است. در واقع او می بایست یکی از این دو راه را اختیار کند: یا جیم و هک موفق می شوند خود را به ایالت های آزاد برسانند و هر کدام به سی خود بروند؛ یا اینکه جیم دوباره اسیر می شود و هک هم دوباره به آغوش «تمدن» (خانه بیوه دو گلاس) برمی گردد و یا بنحوی سربه نیست می شود. روشن است که هیچ کدام این دو صورت رضایت بخش نیست. در صورت نخست سرگذشت هک به ماجرای گریزانان یک برده فراری و رساندن او به جای امن منحصر می شود و همه ابعاد تراژیک خود را از دست می دهد. در صورت دوم سفر جیم و هک به نتیجه نمی رسد و هیچ معنایی از آن عاید نمی شود. خود مارک توین این نکته را از قول هک تصریح می کند. در اواخر داستان، وقتی که هک به کلب برمی گردد و می بیند که پادشاه و دول نامردانه جیم را فروخته اند با خود می گوید:

بعد از این سفر دراز و بعد از آن همه خدمت که ما به آن اراذل کردیم حالا همه چیزمان به باد رفته بود و کارمان پاک خراب شده بود، چون این آدمها این قدر نامرد بودند که یک همچین ناروایی به جیم زدند و او را برای تمام عمرش اسیر بردگی کردند، آن هم میان مردم غریبه، آن هم برای چهل دلار ناقابل.

بنابراین مارک توین هک را و می دارد که برای «دزدیدن» جیم نقشه بکشد، و با این نقشه است که هک به مزرعه فلیس و آخرین مرحله داستان وارد می شود. ولی مارک توین متوجه می شود که «دزدیدن» جیم مشکل او را حل نمی کند، زیرا که اگر جیم از این گرفتاری هم رها شود داستان باز به همان مجرای پیشین می افتد و در گام بعدی بحران پایان داستان به شکل حادثه تری تجدید می شود. پس آن تعارضی که باعث قطع کار و تعطیل چند ساله آن شده بود تعارضی است درونی و اساسی، که چند سال تأمل و تفکر نیز راه رضایت بخشی برای حل آن به بار نمی آورد. به

این دلیل نویسنده ناچار می‌شود که مسأله سرنوشت جیم را به هر نحوی شده حل کند و سرگذشت را به سرانجامی برساند.

راه حل مارک‌توین ساده است: تام‌سایر را که حلال همه مشکلات است دوباره وارد داستان می‌کنیم. با آمدن او فضای داستان که پس از سه فصل نهمین رفته رفته رنگ تراژیک گرفته است دوباره سبک و غیر جدی می‌شود. هک و جیم از مقام قهرمانی خود برکنار می‌شوند. این مقام را به تام‌سایر پس می‌دهیم. در داستانی که تام‌سایر قهرمانش باشد هر نوع رویدادی ممکن است پیش بیاید و هیچ لازم نیست نگران ملال «باور کردنی» بودن رویدادها باشیم. جیم که از دیدن کورسوی چراغ یک روستای تاریک یا تابش یک سوسک شتاب خیال می‌کرد به آزادی رسیده است و مثل جرعه از جا می‌جست، حالا بازیچه بی‌اراده تخیلات رمانتیک تام‌سایر است. هک، که در مسیر سفر با وجدان خود جنگیده و سرانجام تصمیم گرفته است و گر به بهای آتش دوزخ هم شده میان آزادی جیم و مقررات «تمدن» (یعنی روابط پرده‌داری) آزادی را اختیار کند، حالا باز همان پسر بچه نگون‌بختی است که منت تام‌سایر را می‌کشد تا او را به «دسته راهزنان» راه بدهد. همه اینها البته به معنای بازگشت به فضای آغاز داستان و ایجاد نوعی تقارن است؛ و این همان تقارنی است که الیوت و ترلینگ را راضی می‌کند.

ولی آیا فضای آغاز داستان چگونه فضایی است؟ فضای پایان «سرگذشت تام‌سایر» - فضای تخیلات رمانتیک، فضای پولدارشدن تام و هک و رفتن هک به خانه بیوه دوگلاس، برای «تربیت» شدن و در ردیف آدمهای «محترم» و «آبرومند» در آمدن - همان آدمهایی که خیال دارند جیم بیچاره را به هشتصد دلار بفروشند و از زن و بچه‌هایش جدا کنند. در آغاز داستان هک «تمدن» است - لباس مرتب می‌پوشد، سر سفره دعا می‌خواند، اجازه ندارد چیق بکشد. اما همینکه پدرش او را می‌برد و در کلبه جنگلی حبس می‌کند، هک باز به هیأت همان پسر بچه سر و پا برهنه ژنده پوشی که بود در می‌آید. فضای آغاز داستان با این عبارات هک پایان می‌رسد:

... با خودم گفتم این هم یکی از دروغهای تمام سائر است. گمانم قضیه عربها و شترها باورش شده بود، ولی من جور دیگر فکر می کردم. اینها همه اش مثل درسهای مدرسه کلیسا بود.

پیداست که هک هرگز تام را جدی نگرفته است. درباره زندگی اخلاقی شهر هم، که در درسهای مدرسه کلیسا خلاصه می شود، هیچ توهمی ندارد. همانطور که تام «وانمود» می کند که خوکهای روستاییان محموله های بازرگانیتد و کلم و شلغم جواهرات قیمتی، جامعه شهر سنت پیترزبورگ هم وانمود می کند که ریا عین اخلاق و مسم عین عدالت است. بنابراین در آمدن هک از جامعه «تمدن» و فرار از کلیسه پدرش و همراه شدنش با يك برده فراری در سفر رودخانه معنای کاملاً روشنی پیدا می کند: این شورش است بر ضد جامعه ریاکار و ستمگری که در آن پدر جیب پسرش را می زند و مرد نگویند بخت از همه جا بسی خیری را که در جوار زن و فرزندانش بردگی می کند ناگهان به «پایین رودخانه» (دوزخ بردگان) تبعید می کنند. هک این جامعه را رها می کند، و خودش هم خوب می داند که همراه شدنش با يك برده فراری دیگر راه بازگشتی برای او باقی نمی گذارد. اما يك سال بعد، پس از آموختن تجربه فراوان و رسیدن به بلوغ فکری و اخلاقی، در پایان داستان می بینیم که باز به «دروغهای تام سائر» تسلیم می شود و چشم بسته خود را آلت خیال بافی او می سازد. پس بازگرداندن فضای پایان «سرگذشت هکلبری فین» به فضای «سرگذشت تام سائر» بدون نقض ناموس تحول ممکن نیست. پس آن توازنی که الیوت و تربلینگ از آن سخن می گویند سطحی و صوری است، و فقط با برهم زدن توازن معنوی داستان بدست می آید؛ و اگر بدانیم که صورت و معنا چیزی جز دو تجرید عقلی از يك واقعیت منجز نیستند، طبعاً این را خواهیم دانست که توازن آنها نمی تواند دو جهت متاثر داشته باشد.

همچنین، حضور و هستی شگرف آب پهناور میسی سیپی که فضای سرگذشت «هکلبری» را پر کرده است الیوت و تربلینگ را مسحور می کند. آنها این رود روان را نوعی «خدا» می نامند. تربلینگ می گوید که هدف

هك پرمتهش در گاه این «رود - خدا» است^۱، اما نمی‌گوید که خود این «رود - خدا» چه معنایی دارد. برای او «رود - خدا» ی میسی‌سیپی تعبیری است نهایی، که باید به همین عنوان پذیرفته شود. در واقع او می‌خواهد بگوید که هك «رودپرست» است، همانطور که مثلاً «پارهای از اقوام بدوی گاو میش‌پرست یا خورشیدپرست بوده‌اند، اما این تعبیر نه تنها رابطه هك را با رود توضیح نمی‌دهد، بلکه آن را در لفافه‌ای از راز و رمز افسانه‌ای («میتیک») یا افسانه‌شناختی («میتولوژیک») می‌پوشاند. الیوت به توضیح مسأله نزدیکتر می‌شود، زیرا که می‌گوید: «رودخانه به کتاب شکل می‌دهد. اگر رودخانه نبود شاید کتاب فقط سلسله‌ای بود از حوادث با پایان خوش^۲». بله، این کتاب به سازکاری نیاز دارد که به آن «شکل بدهد» و نگذارد که صحنه‌های آن به صحنه‌های تماشایی ولی پراکنده نوعی «شهر فرنگ» مبدل گردد. رود میسی‌سیپی يك چنین سازکاری است. ولی آیا بخودی خود؟ («فی حد ذاته؟») یعنی مانند نوار پارچه یا کاغذی که در دستگاه شهر فرنگ عکسهای گوناگون را روی آن چسبانده‌اند؟ اگر تعبیر ما همین باشد باید گفت حرف مهمی نزنده‌ایم؛ زیرا در این صورت معنای آن حرف جز این نیست که هك و جیم برای آنکه از این صحنه به آن صحنه منتقل شوند سوار بر كلك می‌شوند و روی آب روان راه می‌افتند. شاید الیوت می‌خواهد بگوید رودخانه رویدادهای پراکنده سرگذشت را به این معنی شکل می‌دهد که حامل مایه (تم) اصلی داستان - جست و جوی آزادی - است، همانطور که پنج خط «حامل» مایه يك سمفونی را به صورت نتهای ظاهراً پراکنده «حمل» می‌کند. ولی الیوت این نکته را نه تنها روشن نمی‌سازد بلکه اضافه می‌کند که «رود هم مانند خود هکلبری آغاز و انجामी ندارد. در آغاز هنوز رود نیست و در پایان دیگر رود نیست... برای هك و برای رود مقدور نیست که آغاز و انجामी داشته باشند^۳». به این ترتیب می‌بینیم که منظور الیوت مفهوم روشنی نیست؛

1. Lionel Trilling, *Introduction to Adventures of Huckleberry Finn* (N. Y. 1948).

2. T. S. Eliot, *Introduction to Adventures of Huckleberry Finn* (London, 1950).

در این مورد او هم در مرموز اندیشی دست کمی از تربلینگ ندارد. ولی برای درك معنای رود در این سرگذشت هیچ نیازی به اینگونه مرموزاندیشی و «خدا سازی» (apotheose) نیست. مارك توین رابطه عاطفی هك و جیم را با رود میسی سیتی به زبان كاملاً روشنی بیان کرده است. این رود جایی است كه هك و جیم خوراك روزانه خود را از آن می گیرند؛ هم زیبایی آن را تماشا می کنند، هم در آرامش آن می آسایند، هم از باد و باران و رعد و برق آن به هیجان می آیند، و هم از مخاطرات «تمدن» به دامن امنیت بی دریغ آن پناه می برند. («آن وقت فانوسمان را آویزان کردیم و گفتیم كه باز از خطر جسته ایم.» «گفتم تو این دنیا هیچ جا بهتر از كلك نیست. جاهای دیگر شلوغ و تنگ و ترش است، كلك نه؛ كلك دل واز و راحت و آرام و آسوده است.») از همه مهمتر، رود منبع انرژی است، مركب راهواری است كه امر جست و جوی آزادی را اساساً مقدور می سازد. بنا برین رودخانه چیزی نیست كه بتواند بخودی خود عامل وحدت بخش داستان شمرده شود؛ بت نیست كه شمنهایش (هك و جیم) آن را ببرستند. عامل وحدت بخش سرگذشت يك غرض انسانی است. جای این عامل - حیر تمكّن این غرض - آگاهی (شعور یا وجدان) هك و جیم است، نه آب رودخانه. این دو انسان بدون گفت و گو و مواضعه تصمیم گرفته اند بر آب رود سوار شوند و به دنبال آزادی بروند. این غرض آنهاست. بدون این غرض، همانطور كه الیوت می گوید سرگذشت به «سلسله ای از حوادث با پایان خوش» مبدل می گردد. رود وسیله ای است كه دنبال کردن این غرض را مقدور می سازد؛ نوار نقاله ای است كه سفر جویندگان آزادی روی آن انجام می گیرد. قائل شدن نقش وحدت بخش برای رود از حیث رودبودن - یعنی قطع نظر از آنچه در آگاهی آدمهای داستان می گذرد - نشان می دهد كه الیوت مایه معنوی و اصلی داستان را در نیافته یا دست كم گرفته است.

رود میسی سیتی حامل جامعه آرمانی ساده ای است كه هك و جیم روی كلك تشكيل می دهند. معانی سرگذشت از كشاكش (یا «تش») میان این جهان كوچك، كه جهان مهربانی و همكاری و همكسگی است، با جهان واقعی، كه جهان برده داری و خونخواهی و «لینچ» كردن و دروغ و

دزدی است، پدید می‌آید. این کشاکش دیر یا زود باید به سرانجامی برسد. به عبارت دیگر، نقشه داستان نیازمند نوعی نتیجه یا گره‌گشایی (dénouement) است. گره‌گشایی مارک‌توین از این قرار است که پس از ده فصل بازی در آوردن تمام‌سایر بر سر جیم و هک و دیگران کاشف بعمل می‌آید که میس‌واتسون در بستر مرگ جیم را آزاد کرده‌است، و هک و جیم می‌توانند به آغوش «تمدن» باز گردند. به این ترتیب جامعه روی کلک منحل می‌شود و تکیه‌گاه نگران این جامعه، یعنی کلک، در رودخانه می‌ماند و از یاد می‌رود.

پیش از این، حامل جامعه آرمانی مارک‌توین در برخورد با کشتی بخار (نماینده «بازرگانی صنعتی»؟) آسیب دیده‌است، و پس از این پیشامد است که پادشاه و دوک، آن دو ولگرد کلاه‌بردار، نمایندگان «جامعه ساحلی»، کلک را تسخیر می‌کنند و فضای روی کلک را که به گفته هک «دل‌واز و راحت و آرام و آسوده‌است» به فضای زندان مبدل می‌سازند. در واقع در این مرحله هک و جیم دوباره به اسارت درآمده‌اند و جست و جوی آزادی پایان یافته‌است. مارک‌توین هنوز حاضر نیست این حقیقت را اعتراف کند، اما دیر یا زود باید آن را بپذیرد. اکنون غرض عمده سفر سیاحت شهرها و ترسیم تصویر هزل‌آمیز زندگی ساحلی است. جیم دیگر نقش مهمی ندارد، و هک هم بیشتر تماشاگر است تا بازیگر. تصویر صحنه‌های زندگی ساحلی البته بسیار تماشایی است. فرهنگ غالب فرهنگ پلید و پوسیده‌ای است؛ ارزشهای جاری منحل و باطل است؛ مردم بازیچه دست پادشاه و دوکند. مارک‌توین نشان می‌دهد که حتی هک فراری و مطرود هم از ارزشهای جامعه ساحلی برکنار نمانده‌است و برای «دزدیدن» (یعنی آزاد کردن) جیم باید با وجدان خود بجنگد. شرح کش‌مکش درونی هک از بلندترین نقطه‌های اوج داستان است. هک گمان می‌کند که دزدیدن جیم کار «بد»ی است و خودش را از بابت این کار سرزنش می‌کند؛ اما خواننده می‌داند که این کار «خوب» است و او را از این بابت می‌تاید. بدین ترتیب سیرت یا هویت هک بر پایه ارزشهای وارونه استوار است. این راز طنز مارک‌توین است. اما اگر هک به این نتیجه برسد که دارد کار «خوب» می‌کند، و کار «خوب» را به این دلیل که

«خوب» است اختیار کند، سازکار (مکانسیم) طنز مارک‌توین از کار می‌افتد و داستان او شکل سطحی و ساده‌ای به خود می‌گیرد. با این حال ما که خواننده کتاب هستیم آرزو می‌کنیم که هک به درجه‌ای از آگاهی برسد، یعنی بداند که کار «بد» او در واقع «خوب» است. ولی از آنجا که نویسنده در سراسر کتاب شگرد «ارزشهای وارونه» را بکار برده است، سراسر کردن ارزشها، یعنی برآوردن آن آرزو، بدون متلاشی کردن آن سازکار طنز برایش مقدور نیست. راه حل مارک‌توین، یعنی «پایان خوش» سرگذشت، حل این تعارض نیست - که در واقع تعارضی است لاینحل - بلکه دست‌کشیدن از تلاش است و منحل کردن «جامعه رودخانه‌ای» و تسلیم شدن به ارزشهای «جامعه ساحلی». هک و جیم در برابر تعرض این جامعه بی‌دفاعند، و این امر از همان آغاز شکست تلاش آنها را معلوم و معین می‌سازد. چیزی که هست، مارک‌توین نمی‌خواهد این واقعیت را بپذیرد، یا به روی خود بیاورد. بنابراین باید «نوعی» آزادی برای جیم دست و پا کند. در پایان داستان می‌فهمیم که جیم آزاد است؛ اما این را هم می‌فهمیم که آن سفر دور و دراز رودخانه وسیله این آزادی نبوده است؛ وسیله آن وصیت‌نامه میس‌واتسون است - همان کسی که نمی‌توانست از هشتصد دلار پول نقد چشم‌پوشد و می‌خواست جیم را از زن و فرزندانش جدا کند، و سرانجام نیز با فراری ساختن جیم همین کار را می‌کند. بنابراین آن آزادی که جست و جویش معنای سفر هک و جیم را تشکیل می‌دهد غیر از آن چیزی است که میس‌واتسون به جیم داده است، و اصولاً چیزی نیست که کسی به کسی بدهد. ولی مارک‌توین در واقع می‌خواهد بگوید که اگر جیم به آزادی نرسید جای نگرانی نیست؛ در عوض می‌توانیم آزادی را به جیم برسانیم. بدین ترتیب مارک‌توین از ما می‌خواهد بپذیریم که دست یافتن به آزادی نیازی به آن سفر دور و دراز و پر از تلاش نداشت؛ زیرا که وصیت‌نامه یک پیر زن برده‌دار هم می‌تواند همین نتیجه را به‌بار بیاورد. به این دلیل دوباره زنده شدن میس‌واتسون در پایان داستان - چیزی که در واقع با مرگ او روی می‌دهد - نشانه تلاش مارک‌توین برای حل تعارض اساسی داستان است. اما وجدان مارک‌توین آگاه است که این راه حل تغییر کلی دیدگاه او - یعنی پذیرفتن

ارزشهای «تمدن ساحلی» - را در بر دارد. به همین دلیل نه تنها آن را پرورش نمی‌دهد، بلکه خیلی سریع از آن می‌گذرد. تغییر حال میس‌واتسون و به رحم آمدن دل او برای برده خطا کار و نمک شناسش در سرزمین دوردمتی روی می‌دهد، و نویسنده برای توجیه آن هیچ تلاشی نمی‌کند. علت این است که نویسنده می‌داند هر تأکیدی بر این رویدادها و هر نوع تلاشی برای توجیه آنها ماهیت «بدلی» آن نوع آزادی را که تمام سایر برای جیم سوغات آورده است - و آن را هم پس از چهل روز آزار و شکنجه به او می‌دهد - آشکار می‌سازد.

بدین ترتیب مارک‌توین پس از ترسیم تصویر گسترده درخشانی از ماهیت تمدنی که هک و جیم از آن گریخته‌اند، به آن تسلیم می‌شود. لحن کلی کلام او در بخش آخر سرگذشت، که وصف مهربانی خانم و آقای فلپس نمونه‌ای از آن است، درست به همین معنی است. این در واقع مؤید نظر جورج سانتایانا است که می‌گوید طنزنویسان امریکایی - که مارک‌توین برجسته‌ترین آنهاست - فقط تا حدی از «سنت نجبا» بریده بودند. منظور سانتایانا این است که امثال مارک‌توین توانسته بودند واقعیاتی را که مغایر آن سنت بود نشان دهند؛ اما نه برای آنکه رابطه خود را با آن سنت قطع کنند، زیرا هیچ چیز مستحکمی نداشتند که به جای آن بگذارند. این کلید اصلی شکست راه حل مارک‌توین برای پایان‌بندی سرگذشت جیم و هکلبری است. مارک‌توین تضاد میان دو نظام اجتماعی - نظام «رودخانه‌ای» و نظام «ساحلی» - را نشان می‌دهد، اما نمی‌تواند یا نمی‌خواهد این حقیقت دردناک را بپذیرد که آن نظامی که به نظرش مردود است نظام واقعی و عینی است، و آنکه به نظرش عالی و آرمانی است خواب و خیال شیرینی بیش نیست - یا در واقع برعکس: آن نظامی که واقعیت دارد و از آن گریزی نیست، مردود است؛ و آن نظامی که عالی و آرمانی است همان است که مانند خواب و خیالی ناپدید شد. این است که ناگزیر ارزشهای جهان واقعی را از نو می‌پذیرد - که همان ارزشهای خانواده‌سایر و خانواده‌فلپس است. خانواده‌فلپس نمونه خوبی از فرهنگ غالب یا «مذهب مختار» است. افراد این خانواده مردمی هستند ملایم و مهربان، مخالف خشونت و بیرحمی، که پیش از دست بردن به سفره شام

شکر خدا را بجا می آورند؛ اما جیم را - که به چهل دلار از يك جلمبر ناشناس (پادشاه) خریده اند - در کند و زنجیر نگه می دارند و خیال دارند هرگاه صاحبش پیدا نشد او را حراج کنند. پس جدی گرفتن آنچه در مزرعه فلیس می گذرد یعنی سرسری گرفتن آنچه در سفر دور و دراز رودخانه برهک و جیم گذشته است؛ و جدی نگرفتن آن - که شاید بتوان گفت نظر خود مارک تویین بوده است - طبعاً یعنی اینکه پایان «سرگذشت هکلبری فین» چنان نیست که باید باشد.

البته خود هک هم این پایان را به هیچ روی جدی نمی گیرد، و این نکته از آخرین عبارت سرگذشت او کاملاً پیداست. در این خصوص می توان از ته دل با الیوت موافقت کرد که می گوید «جمله پایان دهنده کتاب درست است و تنها جمله پایان دهنده ممکن است. من گمان نمی کنم هیچ کتابی محکمتر و با کلماتی درستتر از این پایان یافته باشد»:

ولی گمانم باید زودتر از آنها بزنم بروم تو منطقه سرخپوستها، چون که خاله سالی خیال دارد مرا به فرزندی خودش برسد و تربیتم کند، من هم هیچ حوصله اش را ندارم. یکبار به سرم آمده.

«دباده متنی: در کتاب حاضر حجم فصل شانزدهم نزدیک به سه برابر این فصل در چاپهای دیگر سرگذشت «هکلبری فین» است، زیرا که در چاپهای دیگر يك حکایت (اپیسود) تمام - رفتن هک به «کلک بزرگ» - حذف شده است. این حکایت را مارک تویین پیش از انتشار «هکلبری» در فصل سوم «زندگی در میسی سیپی» منتشر کرده بود، ولی قبل از آماده کردن نسخه «هکلبری» برای چاپ، آن را به جای اصلی خود بازگرداند؛ سیم به اصرار ناشر خود این حکایت را حذف کرد، حتی بدون توجه به اینکه حذف این حکایت در ساختمان داستان اشکال ایجاد می کند یا نه. در چاپ تازه ای که به مناسبت صدمین سال شاهکار مارک تویین (۱۸۸۵ - ۱۹۸۵) از طرف بنگاه نشر دانشگاه کالیفرنیا منتشر شده است حکایت حذف شده برای نخستین بار در متن «سرگذشت هکلبری فین» جای داده شده است. در ترجمه حاضر از این متن پیروی شده، و لذا می توان آن را ترجمه متن کامل «سرگذشت هکلبری فین» نامید.

اخطار نویسنده

هر کس بخواهد موضوع این داستان را پیدا کند تعقیب می‌شود؛ هر کس بخواهد نتیجه اخلاقی آن را پیدا کند تبعید می‌شود؛ هر کس بخواهد نقشه آن را پیدا کند تیرباران می‌شود.



تربیت کردن میس واتسون هک را و منتظر ایستادن تام سایر در تاریکی

شما مرا نمی‌شناسید، مگر اینکه کتاب «سرگذشت تام سایر» را خوانده باشید، ولی اشکالی ندارد. آن کتاب را آقای مارك توین نوشته بود و بیشترش هم راست گفته بود. بعضی چیزها را چاخان کرده بود، ولی بیشترش راست بود. عیبی هم ندارد. همه آدمهائی که من دیده‌ام بالاخره يك وقت دروغ هم می‌گویند، غیر از خاله پولی، یا بیوه دوگلاس، یا شاید هم ماری. خاله پولی - یعنی البته خاله تام - و ماری و بیوه دوگلاس، نقلشان تماماً تو آن کتاب آمده، که همان‌طور که گفتم راست است، منتها بعضی جاهایش را نویسنده چاخان کرده.

اما آخر آن کتاب این جور تمام می‌شود که من و تام، پولی را که دزدها توی غار قایم کرده بودند پیدا می‌کنیم و پولدار می‌شویم. هر کدام شش هزار دلار طلای ناب گیرمان می‌آید.

وقتی که دلارها را یکجا کپه کردند يك عالمه پول بود. اما خوب، قاضی تاجر همه را برداشت داد به نزول، و در تمام سال هر کدام ما روزی يك دلار گیرمان می‌آمد. آدم نمی‌دانست با این همه پول چکار بکند. بیوه دوگلاس مرا به فرزندى خودش برداشت و گفت که مرا تربیت می‌کند، اما زندگی کردن تو خانه او مکافات بود، چون که بیوه بدجوری آبرومند بود و تمام کارهایش نظم و ترتیب داشت. من هم وقتی دیدم دیگر طاقتش را ندارم گذاشتم رفتم. باز همان لباس پاره‌پوره را پوشیدم و همان کلاه حصیری را گذاشتم سرم و خوش و خرم شدم. اما تام سایر آمد دنبالم، گفت خیال دارم يك دسته دزدها راه بیندازم، تو هم اگر حماضری برگردی پیش بیوه و بچه سر به راه و خوبی باشی می‌توانی بیائی توی

دسته دزدها. من هم برگشتم.

بیوه مرا که دید زد زیر گریه و گفت تو بره گمشده منی؛ اسم چند جك و جانور دیگر هم روی من گذاشت، ولی منظور بدی نداشت. باز همان لباسهای نو را تنم کرد و من هم هلی عرق می ریختم و کلافه بودم. خلاصه روز از نو روزی از نو. بیوه موقع شام زنگ می زد و من باید سر وقت حاضر می شدم. وقتی هم که سر میز می نشستم اجازه نداشتم فوراً غذایم را بخورم، باید صبر می کردم تا بیوه سرش را پائین بیندازد و غر و لندی روی غذاها بکند، هر چند غذایش عیبی هم نداشت؛ یعنی فقط عیبش این بود که چیزها را جدا جدا پخته بودند. پاتیلی که همه چیز را یکجا تویش ریخته باشند فرق می کند، چیزهای جور واجور قاطی هم می شوند و شیرشان به خورد هم می رود و خوشمزه تر می شود. بعد از شام هم کتابش را می آورد و نقل موسی و گاوچرانها را به من درس می داد و من هلی به مغز خودم فشار می آوردم که این موسی کیست. اما بالاخره معلوم شد موسی خیلی وقت پیش مرده. من هم تو دلم گفتم پس ولش کن مهم نیست، چون که من به مردها هیچ اهمیتی نمی دهم. چیزی نگذشت که هوس کردم چق بکشم. به بیوه گفتم اجازه هست، گفت نه. گفت این کار زشت است و کثیف است، باید از این کار دست برداری. بعضی از آدمها این جوریند؛ با چیزی که اصلاً نمی دانند چیست بیخودی بد می شوند. آن بیوه خودش داشت سر مرا با نقل موسی می برد، که نه قوم و خودش بود و نه چیزی، هیچ فایده ای هم به حال کسی نداشت، چون که گفتم مرده بود، اما به چق کشیدن که فایده هم دارد ایراد می گرفت. تازه خودش هم انقیه می کشید. البته آن هیچ عیبی نداشت، چون خودش می کشید.

خواهرش، میس واتسون، پیردختر خیلی لاغری بود که عینک می زد و تازه آمده بود پیش او زندگی کند. این خانم با یک کتاب املا افتاد به جان من. یک ساعتی که خوب عرق مرا در آورد بیوه گفت دیگر ولش کن. دیدم بیشتر از این طاقتش را ندارم. حوصله ام همچین سر رفته بود که داشتم سر جای خودم بیخودی وول می زدم. میس واتسون هلی می گفت: «هکلبری، پاهاتو بذار زمین،» یا «هکلبری این جور وول نزن - راست



بیوہ دوگلاس

بشین». بعدش هم می گفت: «هکابری، این جور کش و قوس نرو - تو مگه ادب ندازی؟» بعد هم در باره آن جای بد برایم تعریف کرد و من گفتم کاش من آنجا بودم. میس واتسون عصبانی شد، در صورتی که من منظور بدی نداشتم. من فقط دلم می خواست يك جانی بروم، می خواستم وضعم عوض بشود، وگرنه نظر خاصی نداشتم. میس واتسون گفت حرفی که من زده ام گناه است و خودش به هیچ قیمتی حاضر نیست يك همچو حرفی بزند؛ گفت خودش خیال دارد يك جوری زندگی کند که او را به آن جای خوب بفرستند. ولی من نفهمیدم آن جانی که او می خواست برود کجاست. خلاصه فهمیدم من اهلش قیسم، اما چیزی نگفتم، چون اگر می گفتم هیچ فایده ای نداشت، فقط اسباب درد سر می شد.

میس واتسون که افتاده بود روی دنده، همین جور هسی حرف می زد و نقل آن جای خوب را برای من می گفت. می گفت آن جا آدم تنها کاری که باید بکند این است که يك ساز دستش بگیرد و تمام روز را ول بگذرد و آواز بخواند - نا همیشه خدا. من تو دلم گفتم این که کار نشد. اما چیزی نگفتم. ازش پرسیدم به نظر شما تمام سایر هم به آن جا می رود، گفت احتمالش ضعیف است. من خوشحال شدم، چون که دلم می خواست من و تام با هم باشیم.

میس واتسون آن قدر به من پیله کرد که حوصله ام پاك سررفت. بالاخره سیاه پوستها را هم صدا کردند و دعا خواندند، بعدش همه رفتند بخوابند. من هم يك تکه شمع دستم گرفتم رفتم اتاق خودم، شمع را گذاشتم روی میز، بعد رو يك صندلی کنار پنجره نشستم و سعی کردم يك فکری بکنم که دلم واز بشود، اما فایده ای نداشت. از تنهایی داشتم دق می کردم. ستاره ها می درخشیدند و برگ درختها يك جور خیلی غصه داری خش خش می کردند. صدای جغد هم از دور می آمد و داشت برای يك نفر که مرده بود های های می کرد، و مرغ حق و سگ هم داشتند برای يك نفر که داشت می مرد زار می زدند، و باد هم می خواست يك چیزی در گوش من بگوید و من نمی فهمیدم چه می گوید و چن دهم می شد. بعدش از توی جنگل از آن صداهایی شنیدم که اشباح از خودشان در می آورند، یعنی وقتی که اشباح يك چیزی دارند که می خواهند به آدم

بگویند ولسی نمی‌توانند حرفشان را به آدم حالی کنند و توی قبر بتد نمی‌شوند و هر شب هی اینور و آنور می‌روند و شیون می‌کنند. آن‌قدر دلم گرفته بود و می‌ترسیدم که گفتم کاش يك کسی پیشم بود. در همین موقع دیدم يك عنكبوت دارد روی شانهام راه می‌رود. با تلنگر زدم او را پراندم. افتاد توی شعله شمع. تا آمدم بجسم جزغاله شد. معلوم بود که این نشانه خیلی بدی است و بدشگون است. این بود که ترسیدم، و از بس که می‌ارزیدم لباسهایم داشت از تنم می‌افتاد. بلند شدم سه بار دور خودم چرخیدم و هر دفعه روی سینه‌ام صلیب کشیدم؛ يك حلقه مویم را هم با يك تکه نخ بستم که جادوگرها را از خودم دور کنم. اما دلم قرص نبود. این کار مال وقتی است که آدم يك نعل اسب پیدا کرده‌باشد و به جای آنکه نعل را بالای در خانه بکوبد گمش کند، اما هیچ‌وقت نشیده‌بودم که اگر آدم عنكبوت کشته‌باشد برای دفع بدشگونی فایده‌ای داشته‌باشد.

باز گرفتم نشستم، ولی سر تا پا می‌لرزیدم. چپم را درآوردم که چاق کنم، چون خانه چنان ساکت بود که انگار خاک مرده پاشیده‌اند، و بیوه خبردار نمی‌شد که دارم چپق می‌کشم. خلاصه بعد از مدتی صدای زنگ ساعت شهر را شنیدم - دنگ، دنگ، دنگ، دوازده تا زنگ زد، باز همه چیز ساکت شد. ساکت‌تر از همیشه. کمی بعد صدای شکستن شاخه‌ای را توی تاریکی روی درختها شنیدم - يك چیزی داشت وول می‌خورد - بی‌حرکت نشستم و گوش دادم. فوراً صدای «مائو، مائو» به گوشم خورد. چه خوب! من هم خیلی یواش گفتم: «مائو! مائو!» بعد شمع را خاموش کردم و خودم را از پنجره روی سایبان انداختم. از آن‌جا هم سر خوردم افتادم رو زمین و سینه‌خیز رفتم میان درختها و دیدم بله، تام‌سایر منتظر من ایستاده.

پاورچین پاورچین از کوره راهی میان درختها برگشتیم ته باغ خانه بیوهه. دولا دولا راه می‌رفتیم که شاخه‌ها به سرمان نگیرد. داشتیم از پشت آشپزخانه می‌گذشتیم که من روی يك كنده درخت افتادم و صدا بلند شد. خوابیدیم زمین و تكان نخوردیم. مباح گنده میس‌واتسون که اسمش جیم بود تو درگاهی آشپزخانه نشسته بود. ما جیم را خوب می‌دیدیم، چون پشت سرش چراغی روشن بود. جیم بلند شد و يك دقیقه‌ای گردنش را دراز کرد و گوش داد. بعد گفت:

«کی بود؟»

باز هم گوش داد؛ بعد پاورچین پاورچین آمد درست وسط ما ایستاد؛ ما دستان به او می‌رسید، گمانم. خلاصه چند دقیقه گذشت و هیچ صدائی نیامد، ما هم آن جا همین جور کنار هم دراز کشیده بودیم. يك جای قوزك پای من بنا کرد به خاریدن؛ بعدش گوشم بنا کرد به خاریدن؛ بعدش پشتم، درست وسط شانه‌ها. دیدم اگر خودم را بخارانم الآن است که می‌میرم. من این را بارها امتحان کرده‌ام. پیش آدمهای جا سنگین، توی تشیع جنازه، یا وقتی که خوابت نمی‌آید و می‌خواهی خودت را بخوابانی، خلاصه هر جا که نباید خودت را بخارانی - درست همان وقت هزار جای آدم بنا می‌کند به خاریدن. کمی بعد جیم گفت:

«آهای کی هستی، کجائی؟ منو کشته‌ی، یه صدائی شنیدم. خوب، حالا می‌دونم چه کار کنم: همین جا می‌شینم این قد گوش می‌دم که دوباره بشنوم.»

همان جا میان من و تام گرفت روی زمین نشست. پشتش را به

درخت تکیه داد و پاهایش را دراز کرد تا اینکه چیزی نمانده بود یکی از پاهایش به پای من بگردد. بینیم بناکرد به خاریدن. آن قدر می خارید که چشمهایم آب افتاد. اما جرأت نکردم بینیم را بخارانم. بعد توی بینیم بناکرد به خاریدن. بعد زیر شکم می خارید. نمی دانستم چه جوری خودم را آرام نگه دارم. این مکافات نزدیک شش هفت دقیقه طول کشید، اما به نظر خیلی طولانیتر می آمد. حالا یازده جای تنم می خارید. فکر می کردم بیشتر از يك دقیقه دیگر طاقت نمی آورم، اما دندانهایم را روی هم فشار دادم و خودم را آماده کرده بودم که... دیدم صدای نفس سنگین جیم دارد می آید. بعدش هم صدای خورخورش بلند شد - آن وقت من دوباره راحت شدم.

تمام علامتی به من داد - صدای یواشی از دهنش درآورد. هر دو چهار دست و پا دور شدیم. وقتی که سر پا ایستادیم تام در گوش من گفت که می خواهد برای خوشمزگی جیم را به درخت ببندد. ولی من گفتم نه، يك وقت بیدار می شود و سر و صدا راه می اندازد، آن وقت می فهمند که من توافق نیستم. تام گفت که شمع ندارد؛ می خواست به آشپزخانه برود شمع بیاورد. گفتم این کار را نکن. گفتم يك وقت جیم بیدار می شود می رود به آشپزخانه. ولی تمام گفت هر چه بادا باد؛ رفتیم تو آشپزخانه سه تا شمع برداشتیم و تام پنج سنت پول شمعها را روی میز گذاشت. آن وقت رفتیم بیرون، و من خیلی عجله داشتم که از آن جا در برویم؛ اما تام هیچ حرفی به خرجش نمی رفت، می خواست سینه خیز و چهار دست و پا باز برود سراغ جیم و بازی سر او در بیاورد. من منتظر ماندم. مدت درازی طول کشید. همه جا ساکت و خلوت و خالی بود.

همین که تام برگشت، انداختیم توی جاده دور حصار باغ و بالاخره رسیدیم بالای تپه آنور خانه. تام گفت کلاه جیم را از سرش در آورده به شاخه درخت بالای سرش آویزان کرده؛ جیم کمی تکان خورده اما بیدار نشده. بعدها جیم گفت که جادوگرها او را خواب کرده اند و او را در تمام ایالت میسیسیپی گردانده اند و بعد دوباره زیر آن درخت به زمین گذاشته اند و کلاهش را بالای سرش آویزان کرده اند، برای اینکه معلوم بشود جادوگرها این کارها را کرده اند. دفعه بعد که جیم همین داستان را



تعریف می کرد گفت جادوگرها او را به نیواورلئان برده اند؛ بعد از آن هم هر وقت این داستان را نقل می کرد بیشتر و بیشتر رویش می گذاشت، تا بالاخره گفت که جادوگرها او را در تمام دنیا آن قدر گسردانده اند که از خستگی از حال رفته و تمام پشتش از اسب سواری تاویل زده. جیم از این قضیه بدجووری باد به کله اش افتاد و کارش به جایی رسید که به سیاه پوستانهای دیگر هیچ محل نمی گذاشت. سیاهها از چند فرسخ راه می آمدند که جیم قضیه را برایشان نقل کند و عزت و احترام او از تمام سیاههای مملکت بیشتر شد. سیاههای غریبه می آمدند، با دهن باز می ایستادند سر تا پای او را نگاه می کردند، انگار که جیم خودش معجزه است. سیاهها همیشه کنار آتش آشپزخانه می نشینند و از جادوگرها حرف می زنند، اما هر وقت یکی از آنها داشت حرف می زد و این جور وانمود می کرد که از این جور چیزها سر در می آورد جیم وارد می شد و می گفت: «هه! تو از جادوگرها چه خبر داری؟» آن سیاهپوست هم نطقش کور می شد و خودش را کنار می کشید. جیم آن سکه پنج سنتی را با نخ به گردنش آویزان کرده بود و می گفت این طلسمی است که شیطان به دست خودش به او داده و گفته با این طلسم می توانی هر کس را بخواهی معالجه کنی و هر وقت خواستی دو کلمه به این سکه بگو تا جادوگرها در برابر تو حاضر شوند؛ اما جیم نمی گفت آن دو کلمه ای که باید بگوید چیست. سیاهها از دور و بر می آمدند و هر چه داشتند به جیم می دادند که سکه پنج سنتی را به آنها نشان بدهد، اما حاضر نمی شدند به آن دست بزنند، چون که می گفتند دست شیطان روی این سکه است. جیم دیگر به درد نوکری نمی خورد، چون تو کله اش رفته بود که شیطان را به چشم دیده و جادوگرها او را سوار اسب به گردش برده اند.

خلاصه همین که من و تام رسیدیم بالای تپه نگاهی به دهکده انداختیم و دیدیم سه چهار تا چراغ، شاید بالای سر آدم مریضی دارد می سوزد؛ ستاره ها هم بالای سرمان خیلی صاف می درخشیدند؛ کنار دهکده هم رودخانه ای بود که يك ميل پهنایش بود و خیلی بزرگ و آرام بود. از تپه سرازیر شدیم و جواهرپر و پرن را جز و دو سه تایی دیگر از پر و بچه ها را دیدیم که توی دباغخانه قایم شده بودند. مهار يك قایق را باز کردیم

و دو میل و نیمی با آب رودخانه رفتیم و به بریدگی بزرگ تپه رسیدیم و پیاده شدیم.

رفتیم توی بته‌زار و تمام همه بچه‌ها را قسم داد که راز را فاش نکنند؛ آن وقت سوراخی را تسو تپه درست لای بته‌ها نشان داد. بعدش شمع‌ها را روشن کردیم و چهار دست و پا داخل شدیم. حدود دویست متری که پیش رفتیم غار فراخ شد. تمام توی سوراخ سنبه‌های غار کندو کاو می‌کرد و چیزی نگذشت که خم شد، رفت زیر دیواره‌ای که هیچ‌کس گمان نمی‌کرد سوراخی آنجا باشد. از راه باریکی گذشتیم و وارد جای اتاق ماندی شدیم که سرد و مرطوب بود و از دیواره‌هایش آب می‌چکید. همانجا و ایستادیم. تام گفت:

«خوب ما دسته دزدها را درست می‌کنیم و اسمش می‌ذاریم **دسته تام‌سایر**. هر کس می‌خواد وارد دسته بشه باید سوگند بخوره و اسم خودشو با خون بنویسه.»

همه می‌خواستند. تام‌سایر هم يك ورقه کاغذ در آورد که سوگند را رویش نوشته بود و خواند. سوگند این بود که باید به دسته وفادار بمانند و هرگز اسرار دسته را فاش نکنند، و هر وقت کسی به بچه‌های دسته آزاری برساند هر کدام از بچه‌ها که مأمور شود آن شخص و افراد خانوادهاش را بکشد، این کار را باید انجام بدهد و قید خورد و خواب را بزند تا آن شخص را بکشد و روی سینه‌اش صلیبی بکشد، که علامت دسته است. هیچ‌کسی هم که عضو دسته نباشد حق ندارد آن علامت را بکشد، اگر کشید باید تعقیب شود، اگر باز هم دست بر نداشت باید کشته شود. هر کدام از افراد دسته هم که اسرار دسته را فاش کند گلویش را می‌برند و نعشش را آتش می‌زنند و خاکسترش را به باد می‌دهند و اسمش با خون از صورت اسامی دسته خط می‌خورد و افراد دسته دیگر اسم او را نمی‌برند و اسمش نفرین شده‌است و تا ابد فراموش خواهد شد.

همه گفتند عجب سوگندنامه قشنگی و از تام پرسیدند که آن را از خودش در آورده یا نه. تام گفت که قسمتش را از خودش در آورده اما باقی‌اش را از کتابهای راهزنان و دزدان دریائی گرفته؛ گفت همه دسته‌های آبرومند از این سوگندنامه‌ها دارند.

بعضی از بچه‌ها عقیده داشتند که هر کس اسرار دسته را فاش کرد باید خانواده‌اش را هم کشت. تام گفت فکر خوبی است، بنا برین مدادی به دست گرفت و این را هم اضافه کرد. آن وقت بن‌راجرز گفت:

«هک‌نین که خانواده نداره، اینو چه کارش کنیم؟»

تام‌سایر گفت: «خوب پدر که داره.»

«آره، پدر داره، اما پدرش که این روزا پیداش نیست. سابق تو دباغخونه مست بغل خوکا می‌خوایید، اما حالا یکسال بیشتره این طرفا پیداش نیست.»

با هم صحبت کردند و می‌خواستند مرا اخراج کنند، چون که می‌گفتند هر بچه‌ای باید خانواده‌ای یا کس و کاری داشته‌باشد که بکشیم، و گرنه به دیگران ظلم می‌شود. خلاصه چیزی به فکر کسی نمی‌رسید و همه ماتشان برده‌بود. من خودم نزدیک بود به گریه بیغتم، اما یک مرتبه راهی به نظرم رسید؛ گفتم خوب میس‌واتسونو بکشید. همه گفتند:

«آره، درسته. هیچ اشکالی نداره. هک هم می‌تونه وارد دسته بشه.»

آن وقت هر کدام یک سنجاق به انگشتشان زدند تا با خونشان امضا کنند؛ من هم روی ورقه انگشت زدم.

بن‌راجرز گفت: «خوب، حالا کار این دسته چی هست؟»

تام گفت: «هیچی، فقط راهزنی و آدم‌کشی.»

«آخه چی رو بزنیمن؟ خونه، گله، یا...»

تام‌سایر گفت: «برو بابا، زدن گله و این جور چیزا که راهزنی نیست، دزدی‌ست. ما که دزد نیستیم. دزدی کسرشان ماست. ما راهزنیمن. ما تو جاده‌ها جلو دل‌جانا و گاریا رو می‌گیریم، اونم با ماسک، اون وقت مسافرا رو می‌کشیم، ساعت و پولشون رو ور می‌داریم.»

«لازمه همیشه مسافرا رو بکشیم؟»

«البته. بهتره بکشیم. مراجع در این باره اختلاف نظر دارن، ولی غالباً بر این عقیده‌اند که بهتره مسافرا رو بکشیم - به غیر از چند تائی که می‌آریم توی غار که جان بها بگیریم.»

«جان‌بها؟ جان‌بها دیگه چیه؟»

«نمی‌دونم. ولی راهزنا جان‌بها می‌گیرن. خودم توی کتاب

دیدم، پس ما هم باید بگیریم.»

«آخه وقتی ما نمی‌دونیم جان‌بها چیه چه جوری بگیریم؟»

«چه جوری نداره. باید بگیریم. می‌گم تو کتاب نوشته. می‌خوای به حرف کتاب گوش ندی بزنی کارو خراب کنی؟»

«آخه تا مسایر، اینا گفتش آسونه، چه جوری از اون آدم‌ا جان‌بها بگیریم - ما که اصلاً نمی‌دونیم جان‌بها رو چه جوری می‌گیرن. منظور من اینه. حالا تو خودت به نظرت جان‌بها چیه، چه جوری می‌گیرن؟»

«والا درست نمی‌دونم. شاید وقتی می‌گن نگرشون می‌داریم تا جان‌بها بگیریم منظور اینه که نگرشون می‌داریم تا جونشون در آد.»

«خوب حالا این شد به حرفی. درسته. چرا زودتر نگفتی؟ یعنی نگرشون می‌داریم تا جان‌بهاشون در آد. حقشون هم هست، چون لابد همه غذاها رو می‌خورن، هی سعی می‌کنن در رن.»

«چی داری می‌گی تو، بن‌راجرز؟ چه جوری سعی می‌کنن در رن؟ ما بالای سرشون نگهبان می‌ذاریم، بش دستور می‌دیم هر کی دست از پا خطا کرد با تیر بزنش.»

«نگهبان! خوب بد فکری نیست. یعنی هر شب یک نفر باید بیدار بشینه، اصلاً خواب به چشمش نره، که چی، که داره نگهبانی می‌ده. به نظر من احمقانه‌ست. خوب به چماق وردارین همون وقت که وارد شدن بزنین تو سرشون جان‌بهاشونو بگیرین دیگه.»

«آخه تو کتاب این جوری نیست. ببین، بن‌راجرز، تو اصلاً می‌خوای کار رو درست انجام بدی یا نه؟ مسأله اینه. خیال می‌کنی کسانی که اون کتابارو نوشتن عقلشون به کارشون نمی‌رسیده؟ حالا تو می‌خوای به اونا درس بدی؟ کور خونده‌ی آقا جان، ما به همون ترتیب صحیح جان‌بهاشونو می‌گیریم.»

«خیلی خوب. اشکالی ندارد، ولی من می‌گم این کار احمقانه‌ست. ببینم، زنا رم می‌کشیم؟»

«بن‌راجرز، من اگر به اندازه تو بیسواد بودم خودمو این جوری لو نمی‌دادم. زنا رو بکشیم؟ نخیر. تا به حال هیچ‌کس تو هیچ کتابی همچین چیزی ندیده. زنا رو می‌آریم تو غار، خیلی هم عزت و

احترام شونو نگه می‌داریم. آخرش عاشق ما می‌شن، دیگه نمی‌خوان برگردن خونه شون.»

«خوب اگر این جوریه منم موافقم، ولی خیال نمی‌کنم؛ چند روز دیگه این غار می‌شه غلغله از زن و مردائی که باید جان بهاشونو بگیریم، دیگه برای راهزنا جائی نمی‌مونه. ولی تو کارتو بکن، من دیگه حرفی ندارم.»

تام بارنز کوچولو در این موقع خواش برده بود. وقتی که بیدارش کردند ترسید. زد زیر گریه و گفت می‌خواهد برود خانه پیش مادرش و دیگر هم نمی‌خواهد راهزن بشود.

این بود که همه او را مسخره کردند و گفتند بچه نه است. تام بارنز هم لجش گرفت و گفت الآن می‌روم همه اسرار را فاش می‌کنم. اما تام پنج سنت به او داد و ساکتش کرد و گفت حالا همه ما به خانه هامان می‌رویم و هفته دیگر اینجا جمع می‌شویم و کمی راهزنی می‌کنیم و چند نفری را می‌کشیم.

بن راجرز گفت من نمی‌توانم زیاد از خانه بیرون بیایم، فقط یکشنبه‌ها اجازه دارم، بنابراین خوب است که کار را یکشنبه شروع کنیم. ولی همه بچه‌ها گفتند یکشنبه برای این کار بدشگون است، و قضیه تمام شد. همه موافقت کردند که هر چه زودتر جمع شویم و یک روز را معین کنیم؛ بعد هم تام سایر را فرمانده اول و جواهرپر را فرمانده دوم دسته انتخاب کردیم و به طرف خانه راه افتادیم.

من از سایبان بالا رفتم و از پنجره به اتاق برگشتم - درست قبل از دمیدن سپیده صبح. لباسهایم همداش روغنی و گلی بود و خودم خرد و خسته بودم.

دعوی حسابی و پیروزدن مدرسه کلیسا و یکی دیگر از دروغهای تمام‌سایر

بله، فردا صبحش میس واتسون سر لباسها حسابی دعوا می‌کرد، اما خود بیوه چیزی نگفت، فقط گل و روغن را از لباسهام پاک کرد و چنان قیافه ماتمزده‌ای گرفت که من پیش خودم گفتم مدتی هم با ادب باشم، اگر بتوانم. بعد خانم واتسون مرا برداشت بردتوی نمازخانه و دعا خواند، ولی دعایش نتیجه‌ای نداشت. به من گفت که اگر هر روز دعا بخوانم هرچه دلم بخواهد گیرم می‌آید. اما اینجور نشد. من دعا خواندم. یک بار یک ریسمان ماهیگیری گیرم آمد، ولی قلاب نداشت. ریسمان بدون قلاب چه فایده‌ای دارد؟ سه چهار بار هم برای قلاب دعا خواندم، ولی فایده‌ای نکرد. بالاخره یک روز از میس واتسون خواهش کردم به جای من دعا بخواند، ولی گفت عجب خری هستی. نگفت چرا. من هم هر چه فکر کردم نفهمیدم چرا خرم.

یک بار رفتم میان درختها نشستم و خوب فکرش را کردم. با خودم گفتم اگر راست است که هر کس هرچه دلش خواست با دعا گیرش می‌آید، پس چرا کشیش وین پولی را که تو معامله گوشت ضرر کرده دوباره گیر نمی‌آورد؟ چرا بیوه انفیه‌دان نقره‌اش را که گم کرده پیدا نمی‌کند؟ چرا میس واتسون چاق نمی‌شود؟ با خودم گفتم نه همداش حرف است. رفتم به بیوه هم گفتم. گفت چیزی که آدم با دعا گیر می‌آورد «اجر معنوی» است. دیدم هیچ سر در نمی‌آورم، ولی بیوه برایم گفت که منظورش چیست - یعنی من باید به مردم کمک کنم و همیشه مواظب مردم باشم، هیچ وقت هم به فکر خودم نباشم. این‌طور که فهمیدم میس واتسون هم جزو مردم حساب می‌شد. رفتم توی درختها و مدت درازی خوب این

حرف را توی مغز خودم چرخاندم، ولی دیدم هیچ فایده‌ای توی این حرف نیست - همه فایده‌اش به مردم می‌رسد! این بود که بالاخره گفتم ببخود سر خودت را با این حرفها درد نیار؛ بینداز دور. بعضی وقتها بیوهه مرا می‌برد يك گوشه‌ای و يك چوری درباره «تقدیر الهی» حرف می‌زد که دهن آدم آب می‌افتاد؛ اما روز بعد یکهو میس واتسون می‌آمد کار را پاك خراب می‌کرد. گفتم لابد دوتا تقدیر داریم؛ تقدیر بیوهه خیلی بهتر به مزاج آدم می‌سازد، اما اگر گیر تقدیر میس واتسون افتادی وای به حالت. خوب فکرش را کردم، دیدم اگر تقدیر بیوهه مرا قبول کند من هم دلم می‌خواهد پیش او بروم، هر چند درست نمی‌فهمیدم که این تقدیر بعداً چه جدوری می‌خواهد از سابق بهتر شود، چون که من يك بچه نادان و فقیر و معمولی بیشتر نبودم.

بابام یکسال بیشتر می‌شد که پیدایش نبود. من از این بابت خیلی راحت بودم؛ دیگر دلم نمی‌خواست او را ببینم. همیشه وقتی که هشیار بود و دستش به من می‌رسید کتکم می‌زد، هر چند هر وقت او پیدایش می‌شد من بیشتر وقت را تو جنگل قایم می‌شدم. یکی از همین روزها بود که جسدش را حدود دوازده میل بالای شهر توی رودخانه پیدا کردند؛ یعنی مردم این جور می‌گفتند. گفتند خود اوست؛ گفتند این جسد غرق شده قد اوست، لباسش پاره پوره است، موهایش هم خیلی دراز است. بابای من هم همین جور بود. اما از صورتش چیزی معلوم نمی‌شد، چون آن قدر توی آب مانده بود که دیگر اصلاً مثل صورت نبود. می‌گفتند طاق‌واز روی آب افتاده بوده. بردند کنار ساحل خاکش کردند. اما راحتی من طولی نکشید، برای اینکه يك فکری به سرم زد. من خوب می‌دانستم مردی که غرق شده باشد توی آب دمر شناور می‌شود نه طاق‌واز. پس فهمیدم این جسد بابای من نبوده، زنی بوده که لباس مردانه تنش بوده. این بود که باز ناراحت شدم. گفتم بابام دوباره پیداش می‌شود، اما هیچ دلم نمی‌خواست پیداش بشود.

حدود يك ماه گاهی راهزن بازی می‌کردیم، تا اینکه من از دسته استعفا کردم. همه بچه‌ها استعفا کردند. ما نه چیزی دزدیده بودیم، نه آدمی کشته بودیم، فقط بازی‌اش را درآورده بودیم. از جنگل می‌پریدیم

بیرون، می‌ریختیم سر خوک‌چرانها و زنهایی که گاریهای تره‌بار را به بازار می‌بردند؛ اما هیچ‌وقت آنها را زندانی نکردیم. تام‌سایر به خوکها می‌گفت «مجموله»، به شلغمها و سبزیها هم می‌گفت «جواهرات». بعد از حمله برمی‌گشتیم به غار و می‌نشستیم لاف می‌زدیم که چه کارها کرده‌ایم و چند تا آدم کشته‌ایم یا زخمی کرده‌ایم. ولی به نظر من این کارها هیچ فایده‌ای نداشت. يك بار تام یکی از بچه‌ها را فرستاد که سر يك شاخه را آتش بزند و با آن توی شهر برود؛ اسم این را گذاشت «علامت» (یعنی با دیدن این نشانه اعضای دسته دور هم جمع بشوند)؛ بعدش گفت جاسوسهایش برایش خبر آورده‌اند که فردا قافله تجار اسپانیایی و عربیهای پولدار در «غار خالی» اطراق می‌کنند و دوست فیل و ششصد شتر و بیشتر از هزار قاطر دارند که بار همه‌شان الماس است و نگهبانهایشان هم بیشتر از چهارصد تا سرباز هستند. پس ما می‌رویم سر راهشان کمین می‌کنیم و همه‌شان را می‌کشیم و چیزهایشان را می‌بریم. گفت باید شمشیرها و تفنگهایمان را آماده کنیم و گوش به زنگ باشیم. تام هر وقت دنبال يك گاری شلغم می‌افتاد باید اول شمشیرها و تفنگها را برق می‌انداخت، در صورتی که این شمشیرها چندتا ترکه و دسته جارو بیشتر نبود و اگر خودمان را می‌کشیم که آنها را برق بیندازیم باز هم آخر سر يك پول سیاه نمی‌ارزید. خیال نمی‌کردم بتوانیم از پس يك چنین جماعت اسپانیایی و عرب بر بیائیم، ولی دلم می‌خواست فیلها را بینم؛ این بود که فردا صبح که شنبه بود در کمین‌گاه حاضر شدم و همین که خبر رسید از جنگل بیرون آمدیم و از تپه سرازیر شدیم. اما نه عرب دیدیم و نه اسپانیایی؛ از فیل و شتر هم هیچ خبری نبود. فقط يك دسته از شاگردهای مدرسه کلیا آمده بودند پیک‌نیک، آن هم شاگردهای کلاس اول. ما بساطشان را به هم زدیم و بچه‌ها را توی غار فراری دادیم، اما غیر از چند تا کلوچه و کمی مربا چیزی گیرمان نیامد. بن‌راجرز يك عروسک پارچه‌ای هم پیدا کرد و جواهر بر يك کتاب دعا و يك جزوه هم گیرآورد. آن وقت معلم بچه‌ها حمله کرد و ما را ناچار کرد همه چیز را بیندازیم و فرار کنیم. من نه الماسی دیدم نه چیزی. به تام‌سایر گفتم پس کو الماس، گفت خیالت راحت باشد چندین بار شتر الماس هست. گفت عرب و فیل و چیزهای دیگر هم



میس واتسون

هست. گفتم پس چرا ما نمی‌بینیم؟ گفت تو اگر این قدر بیسواد نبودی و کتابی به اسم «دون کیشوت» را خوانده بودی خودت می‌دانستی و بیخود سؤال نمی‌کردی. گفت همه این کارها به قوت جادوگری انجام می‌گیرد. گفت الآن يك لشکر سرباز اینجا ایستاده‌اند با قیل و گنجینه و چه و چه، منتها دشمنهای ما که تام می‌گفت جادوگرند، از لج ما همه این بساط را به کلاس اول مدرسه کلیسا تبدیل کرده‌اند. گفتم خیلی خوب، پس ما باید به خود جادوگرها حمله کنیم. تام‌سایر گفت تو کلمات درست کار نمی‌کند. گفت: «آخه جادوگر می‌تونه جنها رو خبر کنه. تا تو بیائی از جات جنب بغوری جنها می‌زنن درب و داغونت می‌کنن. قدشون از درخت بلندتره، دور کمرشون از ساختمان کلیسا کلفت‌تره.»

گفتم: «خوب بینم، اگه ما هم یه دسته از جنها رو خبر کنیم نمی‌تونیم بزنیم دخل اون دسته دیگه رو بیاریم؟»
«چه جوری خبرشون می‌کنی؟»

«من چه می‌دونم. اونا چه جوری خبرشون می‌کنن؟»
«خوب اونا یه چراغ کهنه یا حلقه آهنی رو می‌ساین، اون وقت جنها به دو حاضر می‌شن، با رعد و برق و دود و دم. هر کاری هم بشون بگی بکن فوراً می‌کنن. عین آب خوردن می‌تونن یه مناره رو از زمین بکنن بکوبن تو سر ناظم مدرسه کلیسا یا هر کسی که دلشون بخواد.»
«کی این جنها رو حاضر می‌کنه؟»

«هر کسی که اون چراغ کهنه یا حلقه آهنی بسابه. جنها مال اون کسی هستن که چراغ یا حلقه رو می‌سابه، هر کاری اون بگه بکن باید براش بکنن. اگه بگه یه قصر الماس برام بسازین که ده فرسخ درازیش باشه، بعد هم پرش کنین از آدامس یا هر چی که دلت بخواد، دختر امپراتور چینم بیارین یا من عروسی کنه، باید بیارن - اونم قبل از آفتاب فردا صبح. تازه، هر جا هم که دلت بخواد باید اون قصر و برون.»

گفتم: «خوب پس معلوم می‌شه خیلی خرن، و گر نه قصر و برای خودشون نگر می‌داشتن، این جوری مفت و مجانی به دیگران نمی‌دادن. تازه، اگه من جن بودم می‌گفتم به من چه بذار یارو اینقد چراغ کهنه‌شو بسابه که دق کنه، من کار و زندگیمو بذارم زمین برم جلو اون حاضر بشم

که چی؟»

«تو هم چه حرفا می زنی، هک فین. آخه وقتی اون بابا چراغو می ماله تو ناچاری حاضر بشی، دست خودت که نیست.»

«دست خودم نیست؟ با اون قدم که از درخت بلندتره، با اون هیکلم که از ساختمان کلیسا گنده تره؟ خیلی خوب، حاضر می شم، ولی اون یارو رو و ادا می کنم که از بلندترین درخت اینجا بره بالا.»

«برو بابا تو هم، حرف زدن با تو هیچ فایده ای ندارد، هک فین. تو انگار هیچی سرت نمی شه. کلهت اصلاً کار نمی کنه.»

من دوسه روزی نشستم خوب فکر این حرفها را کردم؛ بعد گفتم خوب امتحان می کنم ببینم چیزی از توش در می آید یا نه. یک چراغ حلبی کهنه و یک حلقه آهنی گیر آوردم، رفتم تو جنگل اینقدر ساییدم که مثل سرخ پوستها خیس عرق شدم. خیال داشتم بدمم برایم یک قصر بسازند، بعد قصر را بفروشم. اما دیدم هیچ فایده ای ندارد، نه جنی پیدا شد نه چیزی. پس گفتم این هم باز از همان دروغهای تام سایر است. لابد خودش نقل آن عربها و فیل را باور کرده بود، ولی نظر من غیر از او بود. به نظر من این هم عین حرفهای مدرسه کلیسا بود.

باری، سه چهار ماهی به این ترتیب گذشت و حالا وسطهای زمستان بودیم. بیشتر وقتها من مدرسه می رفتم و حالا می توانستم کمی بخوانم و بنویسم و جدول ضرب را هم تا شش هفت تا سی و پنج تا یاد گرفته بودم و خیال نمی کنم اگر تا ابد هم عمر می کردم از این جلوتر می رفتم. به نظر من ریاضیات به مفت نمی ارزد.

اول از مدرسه بدم می آمد، اما رفته رفته عادت کردم. هر وقت خیلی خسته می شدم جیم می شدم و كتك فردایش حالم را جا می آورد. این بود که هر چه بیشتر مدرسه رفتم، مدرسه برایم آسانتر شد. به کارهای بیوه هم عادت کرده بودم و دیگر خیلی دلخورم نمی کرد. زندگی کردن توی خانه و خوابیدن تو رختخواب برایم سخت بود، اما قبل از فصل سرما گاهی می رفتم تو جنگل می خوابیدم خستگی در می کردم. من از همان زندگی قدیم بیشتر خوشم می آمد، اما یواش یواش از زندگی تازه هم بدم نمی آمد. بیوه می گفت پیشرفت من کند است ولی حتمی است و خیلی هم رضایت بخش است. می گفت از بابت من سرافکنده نیست.

يك روز صبح سر میز ناشتائی نمکدان را برگرداندم. دست دراز کردم يك ذره نمك بردارم تمدی بریزم رو شانه چیم که دفع بدشگونی بشود، اما میس واتسون دستش را زودتر از من دراز کرده بود، خورد به من. گفت: «دستو بکش کنار، هکلبری، چرا دائم داری کثافت کاری می کنی؟» بیوه چند کلمه ای از من دفاع کرد، ولی حرفهای او برای دفع بدشگونی فایده ای نداشت، من این را خوب می دانستم. بعد از ناشتائی که آمدم بیرون خیلی نگران و ناراحت بودم و با خودم می گفتم پس بلا کی

به سرم نازل می‌شود و چه جور بلائی هست؟ جلوگیری از بعضی بلاها راه دارد، اما این یکی از آن بلاها نبود؛ این بود که دست از پا خطا نمی‌کردم و خیلی دلخور، داشتم همین جوری می‌پلکیدم و مواظب بودم.

رفتم باغ جلوئی و از پله پشت حصار بلند باغ رفتم بالا. يك انگشتی برف تازه روی زمین نشسته بود و جای پای يك نفر را روی برف دیدم. از گودال سنگ درآر بالا آمده بود و کمی دور و بر نردبان و ایستاده بود، بعد حصار باغ را دور زده بود. چیزی که عجیب بود، جاپاها بعد از ایستادن پشت نردبان وارد باغ نشده بود. نفهمیدم چرا. به نظرم خیلی عجیب آمد. می‌خواستم جاپاها را دنبال کنم، ولی خم شدم که اول خوب آنها را دید بزنم. اول چیزی دستگیرم نشد، ولی بعد متوجه شدم. توی پاشنه پوتین چپ علامت صلیبی بود که با میخ‌های درشت برای دور کردن شیطان کوبیده بودند.

در يك چشم به هم زدن از جا جستم و از تپه سرازیر شدم. مرتب به پشت سرم نگاه می‌کردم، ولی کسی را ندیدم. هر چه زودتر خودم را به خانه قاضی تاجر رساندم. گفتم:

«چه، پسر جان، چرا این جور نفس نفس می‌زنی؟ نکنه برای نزول پولت اومده‌ی؟»

گفتم: «نخیر آقا، مگه نزول هم داریم؟»

«بله، دیشب نزول نیمه سال رسیده - از یکصد و پنجاه دلارم بیشتر

می‌شه. برای تو خیلی پول؛ بذار با اون شش هزار دلارم برات سرمایه

گذاری کنم، چون اگر بگیریش خرجش می‌کنی.»

گفتم: «نخیر، آقا. ما نمی‌خواهیم پولمونو خرج کنیم. ما اصلاً

پولمونو نمی‌خواهیم - اون شش هزار دلارشم نمی‌خواهیم. می‌خواهیم شما

برش دارین - هم اون شش هزار دلارشو، هم باقیشو.»

تعجب کرد. درست سر در نمی‌آورد. گفتم:

«منظورت چه، پسر جان؟»

گفتم: «خواهش می‌کنیم از ما چیزی نپرسین آقا، تو رو خدا پولو

قبول کنین.»



قاضی تچر

«آخه درست نمی فهمم. مگه طوری شده؟»
گفتم: «خواهش می کنم قبول کنین، از ما هم چیزی نپرسین -
وگرنه باید دروغ بگیم.»
لحظه ای تو فکر رفت و بعد گفت:
«آها! خیال می کنم فهمیدم. تو می خواهی دارائی تو به من بفروشی؟
نه اینکه به من بدی؛ منظورت اینه.»
بعد چیزی روی کاغذ نوشت و برایم خواند و گفت:
«خوب، می بینی، اینجا می گه: در مقابل «ثمن»، یعنی من از تو
خریده ام، پولشم داده ام. بیا این یه دلار هم مال تو. حالا امضا کن.»
من هم امضا کردم و رفتم.
جیم، نوکر سیاه و مس و اتسون، يك گلوله پشمی داشت به اندازه
مشت آدم که از سوی شکبه گاو نو در آورده بود و با آن جادوگری
می کرد. می گفت توی این گلوله پشمی يك روح خانه کرده که از همه چیز
خبر دارد. من آن شب رفتم سراغ جیم و گفتم که بابام باز پیدایش شده،
چون که جای پاهایش را توی برف دیده ام. مطلبی که می خواستم بدانم
این بود که حالا چه خیالی دارد و می خواهد بماند یا می رود. جیم
گلوله پشمیش را در آورد و وردی رویش خواند و بعد آن را بالا گرفت
و روی زمین ول کرد. کلوله سنگین به زمین افتاد و فقط یکی دو بند
انگشت غلتید. جیم يك بار دیگر گلوله را انداخت و بعد هم يك بار دیگر، و
گلوله عین همان بار اول افتاد. جیم روی زمین زانو زد و گوشش را روی
گلوله گذاشت و گوش داد. اما فایده ای نداشت. جیم گفت گلوله حرف
نمی زند. گفت گاهی وقتها گلوله بدون پول حرف نمی زند. گفتم من يك
ربع دلاری تقلبی قدیمی صاف دارم که به درد نمی خورد؛ چون برنجش از
زیر روکش نقره کمی پیداست، هیچ کس هم قبولش نمی کند، حتی اگر برنجش
هم پیدا نبود، چون آن قدر صاف است که انگار روش روغن مالیده اند،
دست هر کس بدهی فوراً می فهمد. (با خودم گفتم آن يك دلاری را که
قاضی داده بروز ندهم.) گفتم این پول به درد نمی خورد، ولی شاید گلوله
پشمی قبولش کند، يك وقت دیدی فرقاش را نفهمید. جیم پول را بسو کشید
و دندان زد و مالید و گفت يك کاری می کنم که گلوله پشمی خیال کند

پول واقعی است. گفت يك سیب‌زمینی ایرلندی خام را نصف می‌کنم، ربع دلاری را می‌گذارم لایش، شب می‌گذارم همانجا باشد، فردا می‌بینی نه برنجش پیداست، نه تو دست حالت روغنی دارد. تو شهر به هر آدمی بدهی قبول می‌کند، چه رسد به گلولهٔ پشمی. خودم البته می‌دانستم که سیب‌زمینی این کار را می‌کند، ولی یادم رفته بود.

جیم ربع دلاری را زیر گلولهٔ پشمی گذاشت و نشست گوش داد. گفت این دفعه گلوله جواب داد. گفت اگر بخوام فال مرا می‌بیند. گفتم ببیند. خلاصه گلوله فال مرا به جیم گفت و جیم هم برای من نقل کرد. گفت:

«بابات هنوز خودشم نمی‌دونه چه کار می‌خواد بکنه. بعضی وقتا می‌خواد بره، بعضی وقتا می‌خواد بمونه. بهترین راه اینه که آروم باشی، بذاری باباهه کار خودشو بکنه. دوتا فرشته بالای سرش چرخ می‌زنن. یکی شون سفید و نورانیه، یکی شون سیاه. سفیده بش می‌گه راهتو بکش یرو، سیاهه می‌آد کارو خراب می‌کنه. معلوم نیست آخرش کدوم یکی پیش می‌بره. ولی تو کارت درسته. در زندگی زحمت و خوشی زیاد می‌بینی. بعضی وقتا درد می‌کشی، بعضی وقتا ناخوش می‌شی؛ دوتا دختر هم تو زندگی تو دور سرت چرخ می‌زنن. یکی شون بوره، یکی شون مویاه؛ یکی شون فقیره، یکی شون پولدار. تو اول با فقیره عروسی می‌کنی، بعد هم با پولداره. هر چه می‌تونی از آب دوری کن، هیچ کار خلافی هم نکن، چون تو پیشونیت نوشته سرت آخرش بالای دار می‌ره.»

آن شب وقتی که شمعم را روشن کردم و به اتاقم رفتم، دیدم بابام آنجا نشسته. خود بابام!



شکل و شمایل پدر هك فین و مهر پدر و اصلاح اخلاقی

در را بستم و همین که برگشتم او را دیدم. همیشه از او می ترسیدم، چون مرا خیلی می زد. گمان کنم حالا هم ترسیدم، اما يك دقیقه بعد فهمیدم که اشتباه کرده ام. اول نفسم انگار پس رفت، چون که هیچ انتظارش را نداشتم، اما بعد که حالم جا آمد دیدم آن قدرها هم که جای نگرانی باشد از او نمی ترسم. بابام نزدیک پنجاه سال داشت و قیافه اش هم شکسته بود. موهایش دراز و ژولیده و روغنی بود و روی شانهاش ریخته بود و چشماهیش تو صورتش برق می زد، انگار دارد از پشت چفته مو به آدم نگاه می کند. موهایش سیاه بود، نه، جوگندمی بود؛ ریش قاطی پائیش هم جوگندمی بود. رنگ تو صورتش نبود، یعنی تو آن قسمت صورتش که پیدا بود. صورتش سفید بود؛ نه مثل سفیدی صورت آدمهای دیگر، از آن سفیدهایی که حال آدم را بد می کند؛ از آن سفیدهایی که آدم چندهش می شود. مثل سفیدی قورباغه درختی یا سفیدی شکم ماهی. لباسهایش هم سرتاپا پاره پوره بود. يك قوزك پایش را روی آن پای دیگر گذاشته بود؛ پوتین آن پایش چاك خورده بود و دو تا از انگشتهایش بیرون زده بود و گاهی آنها را تكان تكان می داد. كلاهش روی زمین بود. از آن كلاههای سیاه كهنه که طاقش مثل در پاتیل قر شده.

ایستادم نگاهش کردم، او هم نشسته بود مرا نگاه می کرد و صندلیش را کمی به عقب داده بود. شمع را روی میز گذاشتم. دیدم پنجره باز است، فهمیدم از سایبان بالا آمده. همین جور سرتاپای مرا برانداز می کرد. بالاخره گفت:

«خیلی چسان فسان کرده‌ی. لابد خیال می‌کنی شانت خیلی اجله،

ها؟»

گفتم: «شاید باشه، شاید نباشه.»

گفت: «برای من بلبل زبونی نکن. چشم منو دور دیده‌ی، خیلی دم در آورده‌ی. حالا حسابو می‌رسم. شنیدم با سواد هم شده‌ی - حالا دیگه برام چیز می‌خونی، چیزم می‌نویسی. لابد خیال می‌کنی دیگه حالا از بابات سری، ها؟ چون که من یسوادم؟ همچین خدمت برسم که سواد از یادت بره. تورو چه به این گه خوردنا؟ کی به تو گفت سواددار بشی؟»

«بیوهه. خودش گفت.»

«بیوهه، ها؟ کی به بیوهه گفت تو کار مردم دخالت کنه؟»

«هیشکی نگفت.»

«خوب حالا معنی دخالت کردن تو کار مردمو بش یاد می‌دم. بین چی می‌گم. مدرسه بی مدرسه، فهمیدی؟ می‌خوان بچه مردمو از راه درکنن که به بابای خودش افاده بفروشه؛ به بابای خودش بگه من از تو بالاترم! یه درسی بشون بدم که خودشون حفظ کنن. اگه باز تو رو دور و بر اون مدرسه دیدم، ندیدم؛ شنیدی؟ مادرتم تا روزی که مُرد نه خوندن بلد بود نه نوشتن. هیچ کدوم از تک و طایفه هم بلد نبودن. من هم بلد نیستم. حالا تو آمده‌ی این جوری باد کرده‌ی که چی؟ من ایسن حرفا سرم نمی‌شه؛ فهمیدی؟ راستی یه ذره کتاب بخون ببینم.»

يك كتاب دستم گرفتم، يك چیزی در باره ژنرال واشینگتون و جنگ خواندم. نیم‌دقیقه‌ای که خواندم کتاب را از دستم گرفت پرت کرد بیرون. گفت:

«بله، معلوم شد راسته. اول که بم گفتمی باورم نشد. حالا گوش کن چی می‌گم: این اداها رو بذار کنار. این چیزها به درد من نمی‌خوره. بعد از این کشیکو می‌کشم، آقا پسر، اگه دیدم بازم دور و بر اون مدرسه پیدات شد همچین حسابو می‌رسم که حفظ کنی. اون جا لابد دین و مذهب هم بت یاد می‌دن. من همچین بچه‌ای ندیده‌بودم.»

عکس آبی و زرد چند تا گاو و يك پسر بچه را برداشت و گفت:

«این چیه؟»



بابای هك

«درسمو خوب حاضر کرده بودم، اینو بهم دادن.»

عکس را پاره کرد و گفت:

«عکس به تو می‌دن که چی؟ من شلاق برات می‌آرم.»

نشست و همین جور غرغر کرد و توپ و تشر زد. بعد گفت:

«اما تو خیلی نازنازی شده‌ی ها! تخت‌خواب و ملانه و آینه و

قالیچه رو زمین و... اون وقت بابات باید تو دباغخونه بغل خوکا

بخوابه. من تا به حال همچین بچه‌ای ندیده‌بودم. من یه خورده از این

چیزارو با خودم از اینجا می‌برم. تو فیس و افادوات حد و حساب نداره

می‌کن پولدار هم شده‌ی. چه جوری؟»

«دروغ می‌کن - این جوری.»

«بین چی می‌گم - حرف دهنتمو بفهم. حوصله‌مو داری راست‌راستی

سر می‌بری. دیگه چرت و پرت بسه. من الآن دو روزه اومدم. تو این

مدت همه‌ش صحبت پولدار شدن تو رو شنیدم. اون سر رودخونه هم

شنیده بودم. برای همین اومدم. فردا اون پولو می‌دی به من - لازمش

دارم.»

«من پول ندارم.»

«دروغ نگو. پولت پیش قاضی تپره. می‌ری ازش می‌گیری. لازمش

دارم.»

«می‌گم پول ندارم. می‌گی نه، از خود قاضی تپه پیرس. خودش

بت می‌گه.»

«خیلی خوب. از خودش می‌پرسم. وادارش می‌کنم. اخ کنه - وگرنه

دلیلش معلومه. ببینم، چه قد تو جیبت داری؟ من لازمش دارم.»

«من همه‌اش یه دلار دارم، اونم می‌خوام واسه...»

«مهم نیست می‌خوای واسه چی. رد کن بیاد.»

پول را گرفت و دندان زد که تقلبی نباشد، بعد گفت که می‌رود شهر

ویسکی بخورد. گفت از صبح تا حالا مشروب نخورده‌ام. از پنجره که رفت

روی سایبان باز سرش را کرد تو اتاق به من بد و بیراه گفت که چرا ادا

درآورده‌ام و به او افاده می‌فروشم. بعد که خیال کردم رفته، باز سرش را

آورد تو گفتم مدرسه نرو وگرنه کمین می‌کشم، اگر دیدمت خدمت

می‌رسم.

روز بعد مست کرد و رفت سراغ قاضی تاجر داد و قال کرد، خواست پول را از او بگیرد، اما نتوانست. آن وقت قسم خورد که به زور قانون پول را از چنگش در می‌آورد.

قاضی و بیوه رفتند دادگاه تقاضا کردند که دادگاه مرا از دست بابام بگیرد و یکی از آن دو نفر را به سرپرستی من انتخاب کند. اما قاضی دادگاه که تازه آمده بود بابای مرا نمی‌شناخت؛ گفت دادگاه نباید باعث جدائی افراد خانواده بشود؛ گفت من حاضر نیستم پسر را از پدرش بگیرم. قاضی تاجر و بیوه هم ناچار دست کشیدند.

بابام از این قضیه آنقدر خوشحال شد که سرجایش بند نمی‌شد. گفت اگر پول برای من جور نکنی آنقدر شلاقت می‌زنم که تمام تنت کبود بشود. من سه دلار از قاضی تاجر قرض کردم. بابام پول را گرفت رفت مست کرد، تو خیابان راه افتاد عربده کشید، داد و قال و فریاد راه انداخت، يك قوطی حلبی هم دست گرفت، تا نصف شب سر و صدا کرد. آن وقت او را گرفتند انداختند تو زندان و فردا آوردندش دادگاه و باز يك هفته زندان برایش بریدند. بابام گفت حالا خوب شد، من اختیار پسر را دارم؛ يك پسری بسازم که خودش حظ کند.

اما آزاد که می‌شود، قاضی جدید می‌گوید که می‌خواهد او را اصلاح کند. قاضی بابام را می‌برد خانه خودش، لباس تمیز و مرتب به او می‌پوشاند، او را با خانواده خودش سر سفره ناشتائی و ناهار و شام می‌نشاند - خلاصه برایش خیلی مایه می‌گذارد. بعد از شام هم در باره فواید خودداری از صرف مسکرات و این جور چیزها آن قدر برایش حرف می‌زند که بابام به گریه می‌افتد و می‌گوید که من چه قدر حماقت کرده‌ام، اما حالا می‌خواهم دفتر تازه‌ای در زندگی خودم باز کنم و آدمی باشم که هیچ کس از وجودم سرافکنده نباشد و امیدوارم که آقای قاضی مرحمت خودشان را از من دریغ نفرمایند و به نظر حقارت در من ننگرند. قاضی می‌گوید قربان دهن، دلم می‌خواهد برای این حرفه‌ایت تو را در آغوش بگیرم. این دفعه قاضی به گریه می‌افتد و زنش هم گریه می‌کند. بابام می‌گوید تا به حال در زندگی هیچ کس چنانکه شاید و باید حرف مرا

نفهمیده. قاضی هم می گوید من باور می کنم. بابام می گوید چیزی که انسان بیش از هر چیزی به آن احتیاج دارد حس همدردی است، قاضی هم می گوید بله همین طور است، و باز هم گریه می کنند. موقع خوابیدن که می شود بابام بلند می شود دستش را دراز می کند و می گوید: خانمها و آقایان، این دست مرا نگاه کنید، بگیرید، بفشارید. این دست زمانی به يك خوك تعلق داشت، اما دیگر چنین نیست. حالا این دست انسانی است که زندگی نوینی را آغاز کرده مرگ را به بازگشت ترجیح می دهد. این کلمات را به یاد داشته باشید - فراموش نکنید که این کلمات از زبان من جاری شده. این دست دیگر پاك است: نترسید، دست مرا بفشارید.»

آنها هم یکی یکی دست او را می فشارند و گریه می کنند. زن قاضی دست بابام را می بوسد. آن وقت بابام سوگند نامه ای را امضا می کند - یعنی انگشت می زند. قاضی می گوید این مقدس ترین لحظه ای است که در تاریخ ثبت شده، یا چیزی در این حدود. آن وقت بابام را توی يك اتاق خیلی زیبا، که اتاق مهمان خانواده بوده، می خوابانند؛ او هم طرفهای نصف شب خیلی تشنه می شود و از پنجره می آید روی طاق ایوان و ستون را می گیرد و سر می خورد پائین می رود، و کت نواش را می دهد يك شیشه عرق می گیرد باز برمی گردد برای خودش خوش می شود؛ قبل از روشنایی باز مست و خراب می آید بیرون و از روی طاق ایوان می افتد بازوی چپش از دو جا می شکند و از زور سرما نزدیک به موت بوده که بعد از آفتاب يك نفر او را پیدا می کند. و تنی اهل خانه می آیند ببینند اتفاق در چه حال است، می بینند که اول باید عمق آب را اندازه گرفت بعد به فکر کشتیرانی افتاد.

قاضی قدری اوقاتش تلخ می شود. می گوید این آدم را مگر به ضرب گلوله بشود آدم کرد، و گرنه من راه دیگری به نظرم نمی رسد.

شاکی شدن بابا از قاضی تچر و تصمیم گرفتن هک به فرار و اقتصاد سیاسی و بدمستی بابا

بله، چیزی نگذشت که بابام دوباره راه افتاد رقت دادگاه شکایت کرد که پول را از دست قاضی تچر دریاورد و یقه مرا هم گرفت که چرا مدرسه می‌روی. یکی دوبار گیرم انداخت و کتکم زد، ولی من دست از مدرسه رفتن برنداشتم و بیشتر وقتها که به من حمله می‌کرد یا جا خالی می‌دادم یا در می‌رفتم و او هم به گرد من نمی‌رسید. قبل از آن زیاد علاقه‌ای به مدرسه رفتن نداشتم، اما حالا گمانم از لج او می‌رفتم. جریان دادگاه خیلی کند بود - مثل این بود که اصلاً خیال ندارند کار را راه بیندازند؛ من هم هر از چندی دوسه دلار از قاضی تچر می‌گرفتم می‌دادم به بابام که شلاقم نزنند. هر بار که پول به دستش می‌رسید می‌رفت مست می‌کرد، هر بار هم که مست می‌کرد تو شهر عربده می‌کشید، هر بار هم که عربده می‌کشید می‌افتاد زندان. کارش همین بود - این جور کارها رشته تخصصی بابام بود.

حالا دیگر دور و بر خانه بیوه زیاد می‌پلکید و بیوه بش گفت که اگر باز هم اینجا پیدایت بشود برایت بد می‌شود. ولی او خیلی غضبناک بود. گفت حالا معلوم می‌کنم اختیار هک‌قین دست کیست. یک روز بهار کمین کشید و مرا گرفت، انداخت توی قایق و برد سه میلی پائین رودخانه، آن دست آب تو ساحل ایلینوی پیاده‌ام کرد که جنگل بود و هیچ خانه‌ای نبود و فقط یک کلبه چوبی کهنه بود، اما درخت آن قدر زیاد بود که جایش را کسی که نمی‌دانست کجاست نمی‌توانست پیدا کند.

دائم مرا پهلوی خودش نگه می‌داشت و من هیچ فرصتی گیر نیاوردم که فرار کنم. توی همان کلبه کهنه زندگی می‌کردیم و او همیشه در را

قفل می کرد و شب کلید را زیر سرش می گذاشت. تفتگی هم داشت که دزدیده بود، گسانم. می رفتیم ماهیگیری و شکار و هر چه می زدیم می خوردیم. هر از گاهی مرا توی کلبه حبس می کرد می رفت منازهای که سه میل دورتر آن دست آب بود ماهی و شکار می داد ویسکی می گرفت می آورد خانه مست می کرد و برای خودش خوش می شد و مرا می زد. اما بیوه بالاخره جای مرا پیدا کرد و يك نفر را فرستاد که مرا گیر بیاورد، اما بابام با تفتنگ او را تاراند و چیزی نگذشت که من به همان جایی که بودم عادت کردم و ازش خوشم آمد - از همه چیز غیر از شلاق.

برای خودم خوش بودم و تنبلی می کردم و تمام روز راحت لم می دادم و چق می کشیدم و ماهی می گرفتم؛ نه کبابی بود و نه درسی. دو ماه یا بیشتر گذشت و لباسهای همه اش پاره و کثیف شد و پیش خودم می گفتم پس چطور توی خانه بیوه آن قدر به من خوش می گذشت، در صورتی که باید دست و رویم را می شستم و توی بشقاب غذا می خوردم و سرم را شانه می کردم و سر وقت می خوابیدم و سر وقت بیدار می شدم و همیشه سرم توی کتاب بود و میس واتسون هم دائم نق به جگرم می زد. دیگر نمی خواستم برگردم. فحش دادن از یادم رفته بود، چون که بیوه خوش نمی آمد، اما حالا دوباره بنا کردم، چون که بابام ایراد نمی گرفت. روی هم رفته تو چنكل خیلی خوش می گذشت.

اما رفته رفته دست به تركه بابام زیادی خوب شد و من دیگر طاتش را نداشتم. تمام تنم ناسور شده بود. زیاد هم می رفت ناپدید می شد و مرا تو کلبه حبس می کرد. يك بار مرا حبس کرد و سه روز ناپدید شد. از تنهایی داشتم دق می کردم. گفتم لابد غرق شده و من دیگر از اینجا بیرون برو نیستم. ترسیدم، تصمیم گرفتم يك راهی پیدا کنم که از آنجا در بروم. قبلاً خیلی سعی کرده بودم خودم را از آن کلبه نجات بدهم، ولی راهی پیدا نمی کردم. از دریچه کلبه سگ هم نمی توانست بیرون برود. از سوراخ دودکش هم نمی توانستم بالا بروم؛ خیلی تنگ بود. در کلبه هم از آن تخته های بلوط کت و کلفت و سنگین بود. بابام هم خیلی مواظب بود که وقتی می رود کاردی یا چیزی دم دست نگذارد. گسانم صد دفعه ای تمام سوراخ سنبه های کلبه را کند و کاو کرده بودم؛ یعنی بیشتر

وقت‌ها مشغول کندو کاو بودم، چون این تنها راه وقت‌گذرانی بود. اما این دفعه بالاخره يك چیزی پیدا کردم؛ يك اره چوب‌بری زنگ زده بی‌دسته پیدا کردم که میان خریا و توفال سقف خوابیده بود. اره را روغن زدم و دست به کار شدم. ته کلبه پشت میز يك گلیم به تیرهای دیوار کلبه میخ شده بود که جلو بادی را که از درزها می‌آمد بگیرد تا شمع خاموش نشود. رفتم زیر میز گلیم را بالا زدم و مشغول شدم. يك تکه از تیر بزرگ پای دیوار را بردم - این قدر که بتوانم بیرون بروم. کارش خیلی طول کشید، اما دیگر چیزی نمانده بود که صدای تفنگ بابام را از توی جنگل شنیدم. آثار کارم را پوشاندم و گلیم را انداختم و اره‌ام را قایم کردم؛ چیزی نگذشت که بابام آمد.

بابام سر حال نبود - یعنی به حال طبیعی خودش بود. گفت شهر بوده و همه جا بد آورده. وکیلش گفته بود که اگر بتواند محاکمه را راه بیندازد برنده می‌شود؛ اما راههای زیادی برای عقب انداختن محاکمه وجود دارد و قاضی تاجر به این راهها وارد است. گفته بود مردم می‌گویند يك دادگاه دیگر باید مرا از دست بابام بگیرد و باز به دست بیوهه بسپارد، و خیال می‌کردند این دفعه موفق می‌شوند. من از این خبر خیلی تکان خوردم، چون نمی‌خواستیم به خانۀ بیوهه برگردم و لباس تنگ و ترش بپوشم و به قول آنها با ادب باشم. آن وقت بابام شروع کرد به فحش دادن، و به هر کس و هر چیز که به فکرش رسید فحش داد، و يك دور هم دوباره به همه‌شان فحش داد، برای اینکه يك وقت کسی را جا نینداخته باشد، پشت بندش هم يك فحش دسته جمعی به همه خلائق داد، از جمله خیلی از آدمهایی که اصلاً اسمشان را بلد نبود و وقتی که به آنها می‌رسید می‌گفت «نمی‌دونم کی‌تک» و آن وقت فحشش را يك راست حواله می‌کرد.

می‌گفت خیلی دلش می‌خواهد آن بیوهه بیاید مرا ببرد. می‌گفت حواسش جمع است، اگر آنها بخواهند این بازی را سرش در بیاورند مرا می‌برد شش هفت میل دورتر يك جایی که بلد است قایم می‌کند تا آنها آن قدر دنبال من بگردند که جان از تنشان در برود و مرا پیدا نکنند. من از این حرف دوباره ناراحت شدم، اما فقط يك دقیقه؛ گفتم من که تا آن



کلبه جنگلی

موقع پیش بابام نمی‌مانم.

بابام گفت برو چیزهای توی قایق را بردار بیار. يك گونی بیست کیلوئی آرد ذرت بود و يك چليك گوشت نمك سود، ساچمه، يك قرابه شازده لیتری ویسکی، يك كتاب كهنه و دوتا روزنامه برای ساچمه‌پانی، به اضافه مقداری هم طناب. من يك راه بار بردم و برگشتم، روی سينه قایق نشستم كه نفس تازه كنم. خوب فكرش را كردم، گفتم تفنگ را برمی‌دارم با مقداری ريمان ماهیگیری و می‌زنم به جنگل. گفتم يك جا نمی‌مانم، همین جور راهم را می‌گیرم می‌روم، آن هم بیشترش شبها، شكار می‌زنم و ماهی می‌گیرم كه از گرسنگی نمیرم، آن قدر دور می‌روم كه دیگر نه بابام و نه بيوه هیچ کدام دستشان به من نرسد. گفتم همان شب اگر بابام خوب مست كرد تیر بزرگ را می‌برم و در می‌روم؛ گفتم لابد مست هم می‌كند. چنان تو این فكر رفتم كه نفهمیدم چقدر گذشت تا اینکه فریاد بابام بلند شد كه خوابت برده یا غرق شده‌ای؟

جنسها را كه برداشتم بردم تو كلیه هوا داشت تاريك می‌شد. داشتم شام می‌پختم كه بابام یکی دو قلم سر كشید و لول شد و باز شروع كرد به تلوتلو خوردن. تو شهر مست كرده بود و تمام شب را تو جوب خوابیده بود، ریختن تماشائی بود. اصلاً هيكش به آدمیزاد نمی‌ماند، سرتا پا ركل خالی بود. هر وقت مشروب می‌خورد به دولت فحش می‌داد. این دفعه گفت:

«اینم شد دولت؟ ریختشو نگاه كن، بین چیه. اون از دادگاهش، كه بزخو كرده بچه مردم از دستشون بگیره - بچه خود آدم كه این همه زحمت كشیده خون دل خورده پول خرجش كرده‌ی تا بزرگ شده. حالا كه بالاخره از آب و گل درش آورده‌ی، كه باید كار بكنه سر پیری زیر بالتو بگیره، دادگاه می‌آد زرتی می‌گیرتش. اسم اینو می‌ذارن دولت! تازه كجاشو دیده‌ی؟ دادگاهش جانب اون قاضی تچر رم می‌گیره، كه می‌خواد پول منو بخوره. بین این دادگاه چه كار داره می‌كنه: منو كه شش هزار دلار بلکی هم بیشتر ثروت دارم گرفته چوننده تو این هلفدونسی، كه با این كهنه پاره‌هائی كه يك پول سیاه نمی‌ارزه زندگی كنم. اینم شد دولت؟ با به همچین دولتی معلومه كه حقوق آدم پامال می‌شه. گاهی

می‌زنه به سرم که اصلاً بذارم از این مملکت برم. بله، رلک و راست بشون هم گفتم؛ تو روی خود قاضی تهر هم گفتم. خلیاهشون بودن، شنیدن چی گفتم. گفتم می‌ذارم از این خراب شده می‌رم، دیگه هم پیامو اینجا نمی‌ذارم. همین جور گفتم. گفتم یه نگاهی به این کلاه من بکنین - این هم شد کلاه؟ - طاقش عین در پاتیل ورداشته می‌شه، باقیش هم می‌آد پائین تا رو چونه‌م؛ اصلاً این کلاه نیست؛ من کله‌مو کرده‌م تو لوله بخاری. گفتم نگاه کنین - این کلاه بنده است؛ یکی از ثروتمندترین افراد این شهر، اگه به حق خودم می‌رسیدم.

«نخیر، دولت از این بهتر نمی‌شه. خیلی عالی‌ه. ملاحظه بفرمائین. یه نفر سیاه پوست اینجا بود، اهل اوهایو، دورگه، سفید سفید، عین یه نفر سفید پوست. پیرهن تنش هم همچین سفید بود که بگم چی؛ کلاشم مثل خورشید می‌درخشید؛ هیشکی تو تمام شهر به خوبی او لباس نمی‌پوشید؛ ساعت و زنجیر طلا هم داشت؛ عصای قبه نفره‌ای هم دست می‌گرفت - تو تمام ایالت یک همچین آقای مو سفید موقری پیدا نمی‌شد. خیال می‌کنی چه کاره بود؟ می‌گفتن استاد دانشگاه، همه جمور زبونی حرف می‌زنه، همه چی سرش می‌شه. تازه بدتر از این؛ می‌گفتن تو شهر خودش حق رأی هم داره. دیگه کفرم بالا اومد. گفتم ببین کار این مملکت به کجا داره می‌کشه؟ روز انتخابات، داشتم می‌رفتم رأی بدم، به شرطی که سیاه مست نمی‌شدم، می‌رسیدم پای صندوق. اما وقتی بسم گفتن تو این مملکت یه ایالتی هست که اونجا این سیاهه حق رأی داره، گفتم من نیستم. گفتم من دیگه رأی بی رأی. همین جور گفتم؛ همه‌شون هم شنیدن؛ گور پدر مملکت، من دیگه تا عمر دارم محاله رأی بدم - اون سیاهه هم اصلاً عین خیالش نبود - اگر بش تته نمی‌زدم اصلاً به من راه نمی‌داد. گفتم آی مردم، چرا این غلام سیاه رو حراج نمی‌کنین یکی بخرتش؟ می‌خوام بدونم چرا؟ خیال می‌کنی گفتن چی؟ گفتن تا شش ماه تو این ایالت نمونده باشه نمی‌شه خریدش. هنوزم شیش ماهش تموم نشده. بفرما، این هم از اوضاع این مملکت. اون وقت اسم اینو می‌ذارن دولت، که نمی‌تونه یه سیاه آزاد رو بفروشه، الا اینکه شیش ماه تو این ایالت مونده باشه. اون وقت این دولت اسم خودشو می‌ذاره دولت، می‌گه من دولت، خیال می‌کنه دولته،

اما شیش ماه تموم دست رو دست می‌ذاره، بیکار و بی‌عار می‌شیند، تا بعد بیفته دنبال يك غلام سیای دزد و لگردد پیرهن سفید آزاد که...»

بابام همین جور حرف می‌زد و حالیش نبود که پاهای چپ و چوله‌اش او را کجا دارند می‌برند؛ يك راست رقت رو چلیك گوشت، و پوست جفت قلم پاهایش غلفتی کنده شد و لحن باقی سخنرانیش دیگر خیلی شدید شد - که بیشترش بد و بیراه به آن سیاه‌پوست و دولت بود؛ هر چند در تمام مدت گهگاهی چلیك را هم بی‌نصیب نمی‌گذاشت. مدتی توی کلبه لی‌لی کرد، اول روی این‌پا، بعد روی آن‌پا، تا آخرش با پای چپش یکهو چنان لگدی پراند که صدای چلیك بلند شد. البته این کارش اشتباه بود، چون این همان پائسی بود که پوتینش چاك خورده بود و دو تا از انگشتهایش بیرون زده بود. فریادش طوری بلند شد که مو به تن آدم سیخ می‌شد. اقتاد زمین و انگشتهای پایش را گرفت دستش و بنا کرد توی خاك غایتیدن. فحشها می‌داد سرآمد همه فحشهایی که تا آن روز داده بود. خودش هم بعدها همین را می‌گفت. می‌گفت که خود سوبری هیگین را در ایام کیا بیایش دیده و فحشهایش از او هم سر بود؛ ولی گمان کنم کمی چاخان می‌کرد، شاید.

بعد از شام بابام قرابه را برداشت و گفت آن قدر ویسکی دارد که می‌تواند دوبار مست کند و يك بار به حال سكرات موت بیفتد. همیشه می‌گفت سكرات موت. من حساب کردم دیدم تقریباً يك ساعت دیگر پاتیل می‌شود و آن وقت می‌توانم کلیدش را کش بروم یا با اره راه فرارم را باز کنم - یا این، یا آن. بابام خورد و خورد تا اینکه روی پتویش غلتید، ولی بخت من یاری نکرد. خوابش نبرد، چون حالش بد بود. مدت درازی هی ناله می‌کرد و دست و پا می‌زد. آخرش من آن قدر خوابم گرفت که هر کاری می‌کردم نمی‌توانستم چشمهایم را باز نگه دارم، و تا آمدم ببینم چه کار باید بکنم خوابم برد؛ شمع هم روشن بود.

نمی‌دانم چقدر خواب بودم که ناگهان صدای فریاد وحشتناکی بلند شد و از خواب پریدم. بابام با قیافه وحشت‌زده این‌ور و آن‌ور می‌پرید و می‌گفت مار! می‌گفت چند تا مار دارند از پاچه شلوارش بالا می‌روند؛ بعد از جا می‌پرید و جیغ می‌کشید که یکی لپش را گاز گرفته - در صورتی که

من هیچ ماری نمی‌دیدم. بابام دور کلبه می‌دوید و فریاد می‌زد: «بگیرش! بگیرش! داره گردنمو گاز می‌گیره!» من هیچ وقت ندیده‌بودم چشمهای آدم این قدر ورق‌نیده باشد. اما زود از حال رفت و افتاد زمین و هسی نفس نفس زد؛ آن وقت تند و تند شروع کرد به این‌ور آن‌ور غلتیدن و توی هوا چنگ انداختن و جیغ کشیدن، که شیطانها مرا گرفته‌اند. آخرش خسته شد و آرام خوابید و ناله کرد. بعد آرام‌تر شد و دیگر صدایش درنیامد. من صدای جفدها و گرگها را از توی جنگل می‌شنیدم. سکوت وحشتناکی بود. بابام گوشه کلبه دراز شده بود. گهگاهی نیم‌خیز می‌شد و سرش را یک‌وری می‌گرفت و گوش می‌داد. با صدای خیلی آهسته می‌گفت:

«تاپ، تاپ، تاپ، صدای پای مرده‌هاست. تاپ، تاپ، تاپ، دارن می‌آن سراغ من، ولی من رفتنی نیستم. آها، رسیدن! دست به من نزنین! نزنین! دورشین! دستتون یخه! ولم کنین! دست از سر من بیچاره بردارین!» آن وقت چهار دست و پا روی زمین راه افتاد و التماس کرد که دست از سرش بردارند، و خودش را لای پتو پیچید و التماس‌کنان غلت زد، رفت زیر میز کهنه چوب کاج، بعد به گریه افتاد. صدای گریه‌اش را از لای پتو می‌شنیدم.

آخرش غایتید آمد بیرون و با قیافه وحشت‌زده سرپا جست زد، مرا که دید خیز برداشت. چاقو به دست دور کلبه دنبال من می‌دوید و می‌گفت تو همان عزرائیلی، الآن می‌کشم که دیگر سراغ من نیائی. من التماس می‌کردم، می‌گفتم بابا من هک هستم، ولی او می‌خندید، از آن خنده‌های چندش‌آور. عربده می‌کشید و فحش می‌داد و مرا دنبال می‌کرد. یک بار که میان‌بر زدم و از زیر بالش در رفته دست انداخت پس‌گردن کتم را گرفت، و من گفتم دیگر کارم تمام است، ولی کتم را مثل برق از تنم کندم و خودم را نجات دادم. چیزی نگذشت که خسته شد و پشتش را به در داد و افتاد و گفت یک دقیقه نفس تازه می‌کنم بعد می‌کشم. چاقویش را گذاشت زیرش و گفت فعلاً می‌خواهم که حال‌م جا بیاید، بعد نشانت می‌دهم که این‌جا کی به کیه.

زود هم خوابش برد. بالاخره من صندلی کف دررفته را آوردم و

یواش رفتم روی صندلی، طوری که صدائی بلند نشود، و تفنگ را پائین آوردم و سیخی توی لوله‌اش زدم که مطمئن شوم هر است و گذاشتمش روی بشکه شلغم و لوله‌اش را به طرف بابام کردم و پشتش کمین نشستم که از جایش جنب نخورد. وای که وقت چه آمده و لنگه می‌گذشت.



کمین کردن هك برای بابا و حبس شدن هك در کلبه و غرق کردن او نعل خود را و استراحت در جزیره

«پاشو ببینم! چه کار داری می کنی؟»

چشمهایم را باز کردم، دور و برم را دیدم زدم که ببینم کجا هستم. آفتاب زده بود و من خوابم برده بود. بابام بالای سرم ایستاده بود، با قیافه دلخور، و ناخوش. گفت:

«با این تفنگ چه کار داشتی؟»

دیدم کارهای خودش هیچ یادش نیست، گفتم:

«یه نفر می خواست بیاد تو، من هم برایش کمین کردم.»

«پس چرا منو بیدار نکردی؟»

«والا خواستم بیدارت کنم، ولی بیدار نشدی، از جات تکنون

نخوردی.»

«خیلی خوب، اشکالی نداره. حالا ببخودی این جا وایسادی و

می زنی که چی؟ برو بیرون بین آگه ماهی به قلاب افتاده وردار بیار

ناشتائی بخوریم. من به دقه دیگه می آم.»

قل در را باز کرد و من به طرف رودخانه راه افتادم. دیدم چند تا

تیر و چند تا تکه پوست درخت روی آب است. فهمیدم رودخانه دارد

سیلابی می شود. گفتم اگر حالا تو شهر بودم خیلی کیف داشت. سیلاب

ماه ژوئن همیشه برای من خوش شگون است، چون همین که سیلاب شروع

می شود پاره های هیزم و تیرهای کلک روی آب می آید - گاهی ده دوازده تا

با هم. تنها کاری که باید بکنم این است که آنها را از آب بگیرم ببرم

هیزم فروشیها و کارخانه چوب بری بفروشم.

کنار ساحل راه می رفتم؛ يك چشمم به بابام بود، يك چشمم به آب

که چی می آورد. یکهو دیدم يك هوری دارد می آید، خیلی هم خوشگل، از اینجا تا اونجا، نزدیک پنج متر، عین اردك سوار موج آب. مثل قورباغه شیرجه رفتم تو آب، با لباس. رفتم طرف هوری. گفتم لابد يك نفر توش خوابیده، چون که خیلیها این کار را می کنند که آدم را گول یزنند، بعد که رفتی هوری را گرفتی بکشی بیاری، بلند می شوند به ریش می خندند. اما این هوری را سیلاب آورده بود، من هم سوار شدم و با دست به طرف ساحل پارو زدم. خیال می کردم بابام که هوری را ببیند خوشحال می شود قیمتش ده دلار می شد. اما وقتی که به ساحل رسیدم دیدم بابام هنوز پیدایش نیست. داشتم هوری را می کشیدم می آوردم تنوی يك باریکه آب که شاخه های بید و پیچک رویش را گرفته بود که فکر دیگری به سرم زد: گفتم هوری را قشنگ قايم می کنم، آن وقت به جای اینکه از راه جنگل فرار کنم پنجاه میلی تو رودخانه می روم، بعد يك جائی برای همیشه منزل می کنم، دیگر هم لازم نیست این همه راه لك و لك پیاده بروم.

آن جا نزدیک کلبه بود و همه اش به نظرم می آمد که دارم صدای پای بابام را می شنوم، ولی هوری را هر جور بود قايم کردم، بعد آمدم بالا از پشت يك بته نگاه کردم؛ دیدم بابام بیرون آمده و می خواهد با تفنگش يك پرنده بزند. معلوم شد چیزی ندیده.

بالای سرم که رسید من سخت مشغول کار بودم و داشتم ريسمان را بالا می کشیدم. يك خرده بد و بیراه گفتم که چرا این قدر معطل کرده ای، ولی گفتم که افتادم توی آب، برای این بود که این قدر دیر کردم. می دانستم لباسهای خيسم را می بیند و می پرسد چه شده. چهارتا ماهی از ريسمانها گرفتم و رفتم خانه.

بعد از ناشتائی دراز کشیدیم که يك چشم بخوابیم، چون هر دو تاسان خرد و خسته بودیم. من رفتم تو فکر. گفتم اگر يك راهی پیدا می کردم که بابام و بيوهه اصلاً دست از سرم بردارند خیلی بهتر از این بود که بزنم بروم راه دور که دستشان به من نرسد، چون فردا هزار اتفاق ممکن است بیفتد، اما راهی به نظرم نمی رسید، تا اینکه بابام بلند شد که يك مشك دیگر آب بخورد و گفت:

«دفعه ديگه اگه کسی این دور و برها پلكيد منو بيدار می کنی،

شنیدی چی گفتم؟ اون آدم حتماً به خیالی داشته. اگه می دیدمش یه گلوله خرجش می کردم. این دقه منو بیدار می کنی، شنیدی؟»
آن وقت افتاد و باز خوابش برد، اما از همان حرفی که زد به آن فکری که می خواستم رسیدم. با خودم گفتم يك ترتیبی می دهم که دیگر کسی دنبال من راه نیفتد.

حدود ساعت دوازده بود که آمدم بیرون و رفتم لب رودخانه. آب داشت خیلی تند بالا می آمد و مقدار زیادی دار و درخت سیلابی روی آب می رفت، تا اینکه دیدیم يك تکه از يك كلك پیدا شد - نه تا تیر به هم بسته. با قایق رفتم تیرها را کشیدیم آوردیم ساحل. بعد ناهار خوردیم. هرکس جای بابام بود تا آخر روز صبر می کرد، شاید باز هم يك چیزهایی گیر بیاورد، اما رسم بابام این جور نبود. نه تا تیر برای يك روزش بس بود؛ باید راه می افتاد به طرف شهر که آنها را بفروشد. این بود که مرا تو کلبه حبس کرد و حدود ساعت سه سوار بلم شد و كلك را گسل کرد. گفتم لابد دیگر آن شب بیدایش نمی شود. صبر کردم تا خوب راه افتاد، آن وقت اره را در آوردم و باز به جان آن تیر افتادم. هنوز بابام به آن دست آب نرسیده بود که من از سوراخ بیرون آمدم. بابام با كلكش مثل خال کوچکی آن دورها روی آب پیدا بود.

گونی آرد ذرت را برداشتم بردم آن جایی که هوری را قایم کرده بودم و شاخه ها و پیچکها را پس زدم و گونی را گذاشتم توی هوری، بعد هم گوشت را آوردم، بعد هم قرابه و یسکی را. هر چه قهوه و قند و فستق هم بود برداشتم، روزنامه ها را هم برداشتم، سطل و کاسه را هم برداشتم، يك ملاقه و يك لیوان رویی هم برداشتم، اره کهنه خودم و دوتا پتو و ماهیتابه و قهوه جوش را هم برداشتم. ریسمانهای ماهیگیری و کبریت و چیزهای دیگر را هم برداشتم - خلاصه هر چیزی را که يك شاهی ارزش داشت برداشتم. کلبه را خالی کردم. يك تبر هم لازم داشتم، ولی تبر نبود، فقط يك تبر کنار کپه هیزم جا گذاشته بودم؛ و خودم می دانستم چرا این تبر را نمی برم. تفنگ را هم برداشتم و دیگر کاری نداشتم.

برای بیرون خزیدن از توی سوراخ و بیرون آوردن آن همه چیز زمین زیر سوراخ را کلی کنده بودم. حالا از بیرون هر چه توانستم سوراخ

را پر کردم و جای گودال و روی خاك اره‌ها را پوشاندم، بعد تکه بریده تیر را سر جایش گذاشتم و دوتا سنگ زیرش زدم و یکی هم پشتش تکیه دادم که نگهش دارد، چونکه تیره درست همان جا خم داشت و روی زمین نمی‌نشست. اگر سه چهار قدم دورتر می‌ایستادی و نمی‌دانستی این تیر اره شده، اصلاً چیزی پیدا نبود؛ از این گذشته، آن جا پشت کلبه بود؛ کی می‌آمد آن جا سر بکشد؟

از آن جا تا هوری همه‌اش علف بود و رد پائی از من نبود. راه را قدم به قدم دنبال کردم و دیدم زدم. لب آب ایستادم و رودخانه را نگاه کردم. خطری نبود. تفنگ را برداشتم و چند قدمی رفتم سوی جنگل و داشتم دنبال چندتا پرنده می‌گشتم که چشمم به يك خوك وحشی افتاد. خوکها همین که از روستاهای اطراف در می‌روند و به جنگل می‌رسند زود وحشی می‌شوند. زدم این بابا را انداختم و برش داشتم بردمش کنار کلبه.

تیر را برداشتم و در را شکستم. حسابی درب و داغونش کردم... خوك را برداشتم بردم تو و کشاندمش تا نزدیک میز و تیر را خواباندم تو گلوگاهش و گذاشتم روی زمین خون ازش برود. گفتم زمین، برای اینکه کف کلبه زمین خاکی بود - خاك سفت، بدون کفپوش چوبی. بله، بعدش يك گونی کهنه برداشتم و چندتا سنگ تویش ریختم - هر چه می‌توانستم بکشم - و گونی را از کنار خوك کشیدم بردم طرف در و از میان درختها تا لب رودخانه و انداختم تو آب. رفت زیر آب و ناپدید شد. پیدا بود که يك چیزی را روی زمین کشیده‌اند. گفتم کاش تمام‌سایر اینجا بود؛ می‌دانستم از این جور کارها خوشش می‌آید؛ حتماً ظرف کاربهائی هم اضافه می‌کرد. در این جور کارها هیچ‌کس به اندازه تام‌سایر فکرش پرواز نمی‌کند.

بله، دست آخر مقداری از موهای خودم را کندم و تیر را خوب خونی کردم و موها را به پشت تیر چسباندم و تیر را پرت کردم به گوشه کلبه. آن وقت خوك را بلند کردم و کتم را دورش پیچیدم و بغلش کردم (که خونش روی زمین نیچکد) و خوب که از کلبه دور شدم انداختمش توی رودخانه. حالا به فکر يك چیز دیگر افتادم؛ این بود که رستم گونی

آرد و اره کهنه‌ام را از توی هوری در آوردم و بردم توی کلبه. گونی را بردم سر جایش گذاشتم و با اره تهش را پاره کردم، چون که کارد و چنگال نداشتیم - بابام همه کارهای آشپزیش را با همان چاقویش می‌کرد. آن وقت گونی آرد را حدود صد متری از میان بیدهای طرف مشرق کلبه بردم تا کنار دریاچه کم عمقی که نزدیک پنج میل بهنایش بود و پر از نی بود و شاید در موسم خودش مرغابی هم آن جا پیدا می‌شد. یک شاخه آب یا آبگیر هم از آن طرف دریاچه جدا می‌شد که تا چند میلی پیش می‌رفت و نمی‌دانم به کجا می‌رسید، اما به رودخانه نمی‌رفت. آرد از سوراخ گونی می‌ریخت و خط باریکی تا کنار دریاچه می‌کشید. سنگ کارد تیزکنی بابام را هم آن جا انداختم که به نظر بیاید تصادفاً آن جا افتاده. آن وقت سوراخ گونی را با یک تکه نخ بستم که دیگر آرد از آن نریزد و گونی و اره را برداشتم و به هوری برگرداندم.

حالا دیگر هوا داشت تاریک می‌شد؛ من هم هوری را بردم انداختم زیر چند تا بید که لب رودخانه خم شده بود و منتظر در آمدن ماه نشستم. هوری را به یک بید مهار کردم و یک لقمه غذا خوردم و توی هوری دراز کشیدم که چپتی چاق کنم و نقشه بکشم. با خودم گفتم لابد رد آن گونی پر از سنگ را می‌گیرند و می‌روند تا لب آب، آن وقت تسوی رودخانه دنبال نعش من می‌گردند. بعد هم خط آرد را تا کنار دریاچه دنبال می‌کنند و از آن شاخه‌ای که از دریاچه جدا می‌شود می‌روند دنبال دزدهائی که مرا کشته‌اند و جنسها را برده‌اند. توی رودخانه فقط دنبال نعش من می‌گردند. به زودی از این کار خسته می‌شوند و دست از سر من بر می‌دارند. خوب پس، من هر کجا دلم بخواهد می‌توانم منزل کنم. جزیره جکسون برای من خیلی هم خوب است؛ من این جزیره را خوب می‌شناسم، هیچ کس آن جا پیدایش نمی‌شود. آن وقت شبها می‌توانم با هوری بروم شهر گشتی بزنم هر چه لازم دارم بردارم و بیاورم. جای من همان جزیره جکسون است.

خیلی خسته بودم و تا آمدم بفهمم چه کار می‌کنم خوابم برد. وقتی بیدار شدم تا یک دقیقه‌ای نمی‌فهمیدم کجا هستم. نشستم دور و برم را نگاه کردم. کمی ترسیدم. بعد یادم آمد. رودخانه انگار چندین میل بهنایش

بود. ماهتاب چنان روشن بود که می‌توانستم تیره‌های سیلابی را روی آب بشمارم، که در چند متری ساحل، سیاه و آرام روی آب می‌رفتند. همه چیز ساکت بود و پیدا بود که دیر وقت است؛ بوی دیر وقت هم می‌آمد. لابد منظورم را می‌فهمید - نمی‌دانم چه جوری بگویم.

خمیازه‌ای کشیدم و کش و قوسی رفتم و می‌خواستم مهار را باز کنم و راه یفتم که از آن طرف روی آب صدائی شنیدم. گوش دادم. زود فهمیدم از همان صداهاى خفۀ منظمی است که شبهای آرام از تکان پارو روی لبۀ قایق بلند می‌شود. از لای شاخه‌های بید نگاه کردم، دیدم بله، يك قایق از آن دور روی آب دارد می‌آید. نمی‌دیدم چند تا آدم تویش نشسته‌اند. آمد و آمد، رو به روی من که رسید دیدم فقط يك نفر توی آن نشسته است. گفتم نکند بابام باشد، هر چند هیچ منتظرش نبودم. با جریان آب از من گذشت و بالاخره تو جریان ملایم چرخید به طرف ساحل و چنان از نزدیک من گذشت که اگر تفنگم را دراز می‌کردم به او می‌گرفتم. بله، خودش بود - هوشیار هم بود، این جور که از طرز خواباندن پاروهایش فهمیدم.

معطلش نکردم. يك دقیقه بعد آرام ولی تند توی سایۀ کنار ساحل چرخ می‌زدم و با جریان آب روان بودم. دو میل و نیمی رفتم، بعد حدود ربع میل یا بیشتر خودم را به وسط رودخانه کشیدم، چون چیزی نمانده بود برسم به بندرگاه کشتی عبور از این دست آب به آن دست، و ممکن بود مردم مرا ببینند، صدایم بزنند. رفتم میان هیزمهای سیلابی و روی کف هوری دراز کشیدم و گذاشتم با آب بروم. همان جا خوابیدم و خستگی در کردم و چپم را چاق کردم و آسمان را تماشا کردم، که يك تکه ابر هم نداشت. وقتی که آدم تو ماهتاب به پشت خوابیده آسمان خیلی عمیق می‌شود؛ این را پیش از آن نمی‌دانستم. این جور شبها روی آب گوش آدم تا کجا کار می‌گویند! صدای حرف زدن آدمها را تو بندرگاه می‌شنیدم. حتی می‌شنیدم چه می‌گویند - کلمه به کلمه. يك نفر گفت حالا دیگر روزها دارند دراز می‌شوند، شبها کوتاه. یکی دیگر گفت امشب که خیال نمی‌کنم از آن شبهای کوتاه باشد - آن وقت هر دو خندیدند و دومی باز همین را گفت و باز خندیدند؛ آن وقت يك نفر دیگر را بیدار کردند و به

او هم گفتند و خندیدند، ولسی سومی نخندید؛ حرف تندى پسرانند و گفت ولم كنيد بخوابم. اولی گفت كه این حرف را برای زنش هم نقل می‌كند - زنش حتماً خیلی خوشش می‌آید، ولی گفت من خودم در جوانی حرفهائی می‌زدم كه اینها پیشش هیچی نیست. شنیدم كه يك نفر گفت ساعت نزد يك سه شده، خدا كند روشنائی بیشتر از يك هفته دیگر طولش ندهد. بعد از آن صدای صحبت دورتر و دورتر شد و من دیگر كلمه‌ها را نمی‌فهمیدم، اما صداها را می‌شنیدم و گاهی خنده‌ای به گوشم می‌خورد، اما دیگر خیلی دور بود.

حالا از بندرگاه گذشته بودم. بلند شدم و جزیره جكسون را دیدم كه حدود دو میل و نیم پائینتر بود و با درختهای زیاد وسط رود بالا آمده بود، بزرگ و سیاه و سنگین، مثل يك كشتی بخار كه چراغ نداشته باشد. هیچ نشانه‌ای هم از دماغه جلو جزیره نبود - چون كه حالا همه‌اش زیر آب بود.

رسیدن من به جزیره خیلی طول نكشید. با سرعت زیاد از پوزه جزیره گذشتم، چون جریان آب خیلی تند بود، و بعد توی آب آرام افتادم و در طرفی كه رو به روی ساحل ایلینوی است پیاده شدم. هوری را توی يك بریدگی عمیق كنار رودخانه كه سراغ داشتم كشیدم؛ باید شاخه‌های بيد را پس می‌زدم تا بتوانم داخل شوم؛ وقتی كه هوری را مهار كردم هیچ كس از بیرون نمی‌توانست آن را ببیند.

رفتم بالا روی تنه درختی همان نوك جزیره نشستم و رودخانه بزرگ و هیزمهای سیلابی را تماشا كردم و شهر را دیدم كه سه میلی دورتر بود و سه چهار تا چراغ آن جا چشمك می‌زد. يك كلك خیلی گنده غول پيكر، از يك میلی بالاتر، داشت می‌آمد و يك فانوس هم وسط آن می‌سوخت. كلك را پائیدم كه لغزید و آمد و همین كه رو به روی من رسید صدای مردی را شنیدم كه گفت: «پاروهای جلو! سرشو بدین دست راست!» این را چنان روشن شنیدم كه انگار آن مرد داشت پهلوی من حرف می‌زد.

حالا آسمان کمی روشن شده بود؛ من هم رفتم میان درختها و دراز كشیدم، تا پیش از ناشتائی يك چشم بخوابم.



خوابیدن در جنگل و زنده شدن هك و واریسی جزیره و پیدا کردن جیم و فرار جیم و نشانه‌ها و بلغم باغور

وقتی که بیدار شدم آفتاب آن قدر بالا آمده بود که گفتم ساعت از هشت هم گذشته. روی غلفها توی سایه خنك لم داده بودم و تو فکر بودم. خستگی از تنم در رفته بود و خوش و راحت بودم. آفتاب را از لای یکی دو سوراخ می دیدم، اما دور و برم همه اش درختهای بزرگ بود و لای درختها تاریك بود. روی زمین جاهای سایه روشن هم بود که نور از لای برگها می تابید و سایه روشنها تكان می خورد و نشان می داد که بالا نسیم ملایمی می وزد. دوتا سنجاب روی شاخه ای نشسته بودند و برآیم جیرجیر می کردند - خیلی دوستانه.

راحت لم داده بودم و تبلی چنان به من زور آورده بود که نمی خواستم بلند شوم و ناشائی درست کنم. خلاصه دوباره داشت چرت می برد که انگار يك صدای گنده «دد دنگ!» توی رودخانه پیچید. نیم خیز شدم، روی آرنجم تکیه دادم و گوش دادم، که باز همان صدا را شنیدم. از جا پریدم رفتم از يك سوراخ لای شاخ و برگها نگاه کردم، دیدم بالای رودخانه، تقریباً رو به روی بندرگاه، يك كلاف دود تو هواست؛ خود کشتی هم پر از آدم دارد رو به پائین می آید. فهمیدم چه خبر است. «دد دنگ!» دود سفید را دیدم که از پهلوی کشتی بیرون زد. بله، داشتند روی آب توپ شلیك می کردند که نعل من از ته رودخانه بالا بیاید.

خیلی گرسنه بودم، ولی صلاح نبود آتش روشن کنم، چون ممکن بود دودش را ببینند. من هم همان جا نشستم و دود را تماشا کردم و به صدای شلیك توپ گوش دادم. آن جا پهنای رودخانه يك میلی می شود و صبح تابستان همیشه خیلی قشنگ است - من هم از تماشای آنها که دنبال

نعلش من می گشتند هیچ بدم نمی آمد، به شرط آنکه يك لقمه غذا هم می خوردم. بله، بعد به یادم افتاد که این جور وقتها جیوه می ریزند توی مغز نان و نان را می اندازند روی آب، چون که نان يك راست می رود بالای سر نعلش و همان جا وا می ایستد. گفتم پس باید چشمم به آب باشد، هر وقت یکی از این نانها دنبال من می گشت يك بازی خوبی سرشان در می آوردم. رفتم به ساحل رو به روی ایلینوی که بینم خبری می شود یا نه؛ اتفاقاً شد. يك نان بزرگ دوتائی آمد و من نزدیک بود با يك شاخه دراز نان را بگیرم، اما پایم لیز خورد و نان رفت دور شد. البته من همان جایی بودم که جریان آب به ساحل نزدیک می شد - این را می دانستم. اما بعد يك نان دیگر پیدا شد و این بار گیرش انداختم. مغز نان را درآوردم و آن يك ذره جیوه را تکاندم بیرون و نان را گاز زدم. از آن نانهای خوب بود که اعیانها می خوردند، نه از این خمیرهای تخرمۀ ذرت که ما می خوریم.

میان شاخ و برگها جای خوبی گیر آوردم و همان جا روی تنه درختی نشستم و نان را خوردم و کشتی را تماشا کردم و خوش خوش بودم. آن وقت فکری به سرم زد. گفتم لابد بیهوش یا کشتی یا آدم دیگری دعا کرده که این نان مرا پیدا کند، و نان هم این کار را کرده. پس شکی نیست که يك چیزی تو این حرفها هست - یعنی وقتی که آدمی مثل بیهوش یا کشتی یا دعا می کند حتماً بی فایده نیست، متها دعای من فایده ندارد، و گرنه دعای آدمهای درست و حسابی فایده دارد.

چقم را چاق کردم و چیق مفصلی کشیدم و تماشا کردم. کشتی همراه آب داشت می آمد و من گفتم وقتی کشتی رو به روی من برسد حتماً می توانم بینم چه کسانی توی آن هستند، چون که حتماً نزدیک می آید، یعنی همان جایی که نان آمد. کشتی که نزدیک شد چقم را خاموش کردم و رفتم همان جایی که نان را گیر آورده بودم توی يك فضای باز لب آب پشت يك تنه درخت خوابیدم. از جایی که تنه درخت دو شاخه می شد می توانستم دید بزنم.

بالاخره کشتی آمد و آن قدر نزدیک شد که می توانستند يك تخته به ساحل بیندازند و پیاده شوند. تقریباً همه توی کشتی بودند. بابام، قاضی

تچر و بسی تچر، جواهرپر، تام سائر و خاله پولی، سید و ماری، و خلیلهای دیگر. همه داشتند در باره قتل من حرف می زدند، اما ناخدا یکهو گفت: «خوب دقت کنید، این جا جریان آب از همه جا به ساحل نزدیک تر می شه. ممکنه آب نعش را به ساحل برده باشه. نعش ممکنه لای شاخ و برگهای لب آب گیر کرده باشه. امیدوارم همین طور باشه.»

من امیدوار نبودم. همه هجوم آوردند و پشت نرده خم شدند. بی حرکت، با تمام قدرتشان تو روی من زل زده بودند. من آنها را خوب می دیدم، ولی آنها مرا نمی دیدند. آن وقت ناخدا داد کشید: «بیرید کنار!» و توپ چنان تو روی من خالی شد که گوشم از صداش کرسد و دودش هم چشمم را کور کرد، و فکر کردم مُردم. اگر چاشنی توپشان گلوله هم داشت گمانم آن نعشی را که می خواستند پیدا می کردند. خلاصه دیدم نه، خدا را شکر طوری نشدم. کشتی رفت و پشت جزیره ناپدید شد. گاهی صدای شلیک توپ را می شنیدم که دورتر و دورتر می شد و بالاخره بعد از يك ساعتی دیگر صدایش را نشنیدم. درازای جزیره سه میلی می شد. گفتم حتماً به دم جزیره رسیده اند و دیگر دست کشیده اند. اما بعد دیدم نه، جزیره را دور زدند و از طرف میسوری با موتور روشن رو به بالا آمدند، و باز گهگاهی شلیک می کردند. من هم رفتم آن طرف و آنها را پائیدم. وقتی به سر جزیره رسیدند دیگر شلیک نکردند و به طرف ساحل میسوری رفتند و روانه شهر شدند.

خیالسم راحت شد. دیگر کسی دنبال من نمی آید. بند و بساطم را از توی هوری در آوردم و لای درختها برای خودم جای خوبی درست کردم. با پتوهایم چادر مانندی هم زدم و اسبابهایم را زیرش چیدم که باران خیسشان نکند. يك ماهی هم گرفتم و با ازه شکمش را شکافتم و طرفهای غروب اجاقم را روشن کردم و شام خوردم. بعد يك ریسمان به آب انداختم که برای ناشتائیم ماهی بگیرد.

هوا که تاریک شد کنار اجاق نشستم و چپم را چاق کردم و خوش خوش بودم؛ اما آخرش حوصله ام از تنهائی سر رفت. رفتم لب رودخانه نشستم و به جریان آب که می گذشت گوش دادم و ستارها و هیزمهای سیلابی را شمردم و بعد هم خوابیدم. وقتی که آدم تنها و دلتنگ است

بهترین راه وقت گذرانی خوابیدن است، چون آدم دلنگ نمی ماند، زود یادش می رود.

سه شبانه روز به این ترتیب گذشت. هیچ فرقی نکرد، همه اش يك جور بود... اما روز بعد راه افتادم كه جزیره را واری کنم. خودم صاحب جزیره بودم، به اصطلاح جزیره متعلق به من بود، می خواستم همه چیزش را بشناسم، اما بیشتر می خواستم وقتم را بگذرانم. مقدار زیادی توت فرنگی چاق و رسیده پیدا کردم، با انگور سبز و تمشك سبز. تمشكهای سبز تازه داشتند رنگ می انداختند. گفتم همه اینها به موقعش به درد می خورند. همین جور برای خودم تو جنگل رفتم و رفتم تا اینکه به نظرم آمد كه باید به دم جزیره رسیده باشم. تفنگم همراهم بود، ولسی چیزی نزده بودم، برای احتیاط آورده بودم، خیال داشتم نزدیکیهای خانه ام يك چیزی بزنم. در این موقع نزدیک بود يك مار گنده را لگد کنم، و مار پیچید و لای گل و بته ها ناپدید شد. گذاشتم دنبالش و خواستم با تیر بزنمش. همین طور كه می دویدم يكهو رفتم درست وسط خاکسترهای يك اجاق كه هنوز داشت دود می كرد.

بند دلم برید. معطلش نکردم؛ فوراً ضامن تفنگ را زدم و به سرعت تمام پاورچین پاورچین برگشتم. هر از گاهی لای شاخ و برگ انبوه صبر می كردم و گوش می دادم، اما چنان نفس نفس می زدم كه چیزی غیر از صدای نفس خودم نمی شنیدم. چند قدم دیگر رفتم و باز گوش دادم و باز هم رفتم و هی گوش دادم. هر جا يك كنده درخت می دیدم خیال می كردم آدم است؛ هر وقت شاخه ای زیر پایم می شكست خیال می كردم يك نفر زده نفسم را از وسط نصف کرده و من فقط نصف نفس را بالا کشیده ام، آن هم نصف کمترش را.

وقتی به منزلگاه خودم رسیدم دیگر نا نداشتم، دیگر حالي براي نماز نبود، اما گفتم دیگر جای ماندن نیست. بند و بساطم را جمع كردم و باز ریختم توی هوری كه جلو چشم نباشند، اجاق را هم خاموش كردم و خاکسترهایش را پخش و پراكنده كردم كه هر كس بیند خیال كند مال پارسال است، بعد هم يك درخت را گرفتم رفتم بالا.

گمانم يك دو ساعتی بالای درخت بودم، اما نه چیزی دیدم نه

چیزی شنیدم - فقط به نظرم می آمد که هزار جور چیز می بینم و می شنوم. خلاصه دیدم تا اید که نمی توانم بالای درخت بمانم، آخرش آمدم پائین، اما از لای دار و درخت انبوه بیرون نمی آمدم و دائم مواظب بودم. تنها چیزی که داشتم بخورم توت و تمشک بود و باقی مانده نداشتیم.

شب که شد گرسنگی زور آورد. صبر کردم، خوب که هوا تاریک شد قبل از در آمدن ماه از کنار جزیره راه افتادم به طرف ساحل رو به روی ایلینوی پارو کشیدم - که حدود ربع میلی راه می شد، رفتم توی جنگل و غذائی برای خودم بچتم و دیگر تصمیم گرفته بودم شب را همان جا بمانم که تته تیق، تته تیق، صدائی به گوشم خورد. گفتم سوار دارد می آید و بعدش صدای آدم شنیدم. فوری چیزهایی را ریختم توی هوری و بعد باریک شدم رفتم توی جنگل بینم چه خبر است. هنوز راه زیادی نرفته بودم که صدای يك نفر را شنیدم که گفت:

«اگه جای خوبی گیر آوردیم خوبه همین جا اطراق کنیم. اسبها دارن از نفس می افتن. یه نگاهی بکنیم.»

من دیگر معطل نشدم؛ سوار شدم و پیواش راه افتادم. رفتم همان جای اولی هوری را مهار کردم و گفتم شب را توی هوری می خوابم. زیاد نخواهیدم. یعنی از فکر و خیال خوابم نمی برد. هر دفعه که از خواب می پریدم خیال می کردم يك نفر بیخ خرم را گرفته. خلاصه آن خواب فایده ای به حالم نداشت. آخرش به خودم گفتم اینکه زندگی نشد، باید معلوم کنم این کیست که با من توی جزیره است، مرگ يك دفعه، شیون يك دفعه. این را که گفتم فوری حالم بهتر شد.

پارویم را برداشتم و فقط یکی دو قدم از کناره دور شدم و هوری را توی سایه راندم. ماه می تابید و بیرون سایه هوا مثل روز روشن بود. نزدیک يك ساعتی پیش رفتم. همه چیز خواب رفته بود و مثل سنگ ساکت بود. حالا دیگر تقریباً به دم جزیره رسیده بودم. نسیم خنک ملایمی کم گمک شروع شد و من فهمیدم که شب دیگر تمام شده. با پارو چرخ می زدم و پوزه هوری را به طرف ساحل کردم، بعد تفنگم را برداشتم بیرون آمدم رفتم تو کناره جنگل. همان جا روی تنه درختی نشستم و لای شاخ و برگها نگاه کردم. دیدم ماه دارد می رود و تاریکی روی رودخانه می افتد.

اما کمی بعد باریکه کمرنگی روی کله درختها دیدم و فهمیدم که روز دارد می آید. من هم تفنگم را برداشتم و رفتم طرف همان جایی که اجاق را دیده بودم، و هر یکی دو دقیقه ای وا می ایستادم و گوش می دادم. اما فایده ای نداشت، نمی توانستم آن جا را پیدا کنم، تا اینکه دیدم بله، از لای درختها شعله آتش پیداست. آهسته و با احتیاط جلو رفتم. بالاخره آن قدر نزدیک شدم که توانستم نگاهی بیندازم و دیدم مردی روی زمین دراز کشیده. از ترس داشتم سکه می کردم. مرد چادرشبی روی سرش انداخته بود و سرش درست لب اجاق بود. تقریباً شش قدمی او پشت يك بته قائم شده بودم و او را می پائیدم. حالا هوا داشت خاکستری می شد. چیزی نگذشت که مرد خمیازه ای کشید و کش و قوس رفت و چادرش را از سرش برداشت و من دیدم جیم است؛ همان غلام سیاه میس واتسون! از دیدنش خیلی خوشحال شدم. گفتم:

«سلام، جیم» و جستم بیرون.

جیم از جا پرید و با چشמהای وحشت زده به من نگاه کرد. بعد زانو زد و دستهایش را به هم قفل کرد و گفت:

«نزن! نزن منو! من تا حالا آزارم به هیچ روحی نرسیده. من همیشه مرده ها رو دوست داشتم، هر کاری از دستم بر اومده برایشون کرده ام. برگرد برو تو رودخونه، سرجات، کاری به جیم بیچاره نداشته باش، جیم همیشه دوست تو بود.»

خلاصه، زیاد طول نکشید که بش حالی کردم من مرده ام. خیلی از دیدن جیم خوشحال شدم. دیگر تنها و دلتنگ نبودم. گفتم هیچ نگرانی ندارم که او به مردم بگوید من کجا هستم. من همین جور حرف می زدم، ولی او فقط نشسته بود و به من نگاه می کرد، يك کلمه حرف نمی زد. بعد من گفتم:

«هوا روشن شده. بیا ناشتایی بخوریم. اجاقتو روشن کن.»

«فایده اجاق چیه؟ توت و این جور چرت و پرتا رو که نمی شه پخت. تو انگار تفنگ داری، نه؟ پس یه چیز بهتر از توت می تونیم گیر بیاریم.»

گفتم: «تو مگه همه اش توت و این جور چرت و پرتا می خوری؟»

گفت: «چیز دیگه گیرم نمی‌آد.»

«جیم، مگه چند وقته تو این جزیره زندگی می‌کنی؟»

«از همون شب بعد از کشته شدن تو.»

«چی؟ از اون وقت تا حالا؟»

«آره والا.»

«از اون روز تا حالا غیر از این چرت و پرتا چیزی نخورده‌ی؟»

«نه والا، هیچی.»

«پس حالا خیلی گشته، ها؟»

«یه خروار غذا رو راحت می‌خورم. تو چند وقته تو این جزیره‌ای؟»

«از همون شبی که کشته شدم.»

«نه بابا! غذا چی می‌خوردی؟ اما تو تفنگ داری. آره، تو

تفنگ داری. خیلی خوب. تو برو یه چیزی بسزن، من اجاقو روشن می‌کنم.»

رفتیم همان جایی که هوری بود و جیم توی يك تکه چمن میان درختها آتش روشن کرد و من آرد و گوشت و قهوه و قهوه‌جوش و ماهیتابه آوردم، با قند و فنجان. جیم خیلی ترسید، چون خیال می‌کرد همه اینها به قوه جادو فراهم شده. من يك ماهی درشت هم گرفتم و جیم با چاقو پاکش کرد. بعد هم سرخش کرد.

ناشتائی که حاضر شد روی چمن لم دادیم و غذا را داغ داغ خوردیم. جیم با تمام زورش می‌لمبوند، چون از گرسنگی نا داشت. خوب که سیر شدیم دراز کشیدیم و وا رفتیم.

بالاخره جیم گفت:

«بین چی می‌گم، هك. اگه تو تو اون کلبه کشته نشدی، پس کی

بود که کشته شد؟»

آن وقت من همه چیز را برایش تعریف کردم. گفت آفرین. گفت اگر خود تام‌سایر هم بود نمی‌توانست بهتر از این نقشه بکشد. بعد من گفتم:

«تو چطور شده این جایی؟ چه جوری اومدی؟»

جیم ناراحت شد و يك دقیقه‌ای هیچی نگفت. بعد گفت:

«بهرتره صحبتشو نکنم.»

«چرا، جیم؟»

«خوب دیگه، دلیل داره. اگه به تو بگم منو لو نمی‌دی که، ها؟»

«این حرفا چیه، جیم؟»

«باشه، حرفتو باور می‌کنم. من... من فرار کردم.»

«جیم!»

«یادت باشه، گفتمی لوت نمی‌دم - خودت گفتمی لوت نمی‌دم، هک.»

«بله خوب، گفتم. گفتم لوت نمی‌دم، رو حرف خودمم وایستادهم.

به جان خودم. البته اگه بروز ندیدم مردم تف و لعنم می‌کنن، می‌گن این پست‌فطرت مخالف بردگه، ولی اشکالی نداره، من چیزی بروز نمی‌دم. تازه، من که دیگه بر نمی‌گردم شهر. پس حالا برام تعریف کن.»

«والا قضیه این‌جوری شد. خانم پیره - یعنی میس‌واتسون - دائم

نق به جیگرم می‌زد، بام بدرقتاری می‌کرد، اما همیشه می‌گفت هیچ وقت منو نمی‌بره اورلئان بفروشه. ولی این اواخر خبردار شدم یه نفر سیاه فروش این طرفا پیدا شده، ترس ورم داشت. خلاصه یک شب آخرای شب رفتم پشت در دیدم در اون‌جور که باید بسته نیست. گوش دادم دیدم میس‌واتسون داره به بیوهه می‌گه خیال دارم بیرم اورلئان بفروشمش. می‌گه دلم راضی نیست، ولی هشتصد دلار می‌خرنش، از این پول نمی‌شه گذشت. بیوهه می‌خواست رأیشو بزنه، ولی من دیگه صب نکردم باقیشو بشنوم. مثل تیر شهاب زدم به چاک.»

«زدم بیرون. از تپه سرازیر شدم. خیال داشتم لب آب همان بالای

شهر یه قایق بدزد، ولی دیدم مردم هنوز دارن رفت و آمد می‌کنن. من هم رفتم تو کارگاه بشک‌سازی لای خرت و پرتها و تراشه‌ها قایم شدم که خیابون خلوت بشه. اما تمام شب رو اون‌جا گیر افتادم. تا صبح آدم رد می‌شد. حدود ساعت شیش صبح قایقا یواش یواش راه افتادن. توی هشت نه تا قایقی که می‌گذشتن همه‌اش صحبت از بابای تو بود که اومده شهر گفته تورو کشته‌ن. قایقای آخر پر از خانما و آقایون بود که داشتن می‌رفتن محل قتل رو ببینن. گاهی لب آب یه دقه صب می‌کردن بعد راه می‌افتادن برن اون دست، من هم همه نقل کشته‌شدن تو رو شنیدم.

هك، وقتی گفتن تو كشته شده‌ی خیلی دلم یرات سوخت، اما حالا دیگه هیچ دلم نمی‌سوزه.

«تمام روز رو زیر تراشه‌ها خوابیدم. گشتم بود، اما هیچ نمی‌ترسیدم، چون می‌دونستم خانم و ییوهه بعد از ناشتائی فوری راه می‌افتن یرن کلبه بایای تو، تمام روز هم یر نمی‌گردن. خودشون می‌دونن من پیش از آفتاب گاوا رو یرمی‌دارم می‌برم چرا، پس کسی نمی‌گه جیم کوشش؛ تا شب کسی به فکر من نمی‌افته. نوکرای دیگه هم نمی‌فهمن، چون همین که خانما رفتن بیرون اونا هم کار رو ول می‌کنن می‌رن سی خودشون.

«خلاصه هوا که تاریك شد، اومدم بیرون لب رودخونه رو گرفتم به اندازه دو میل شایدم بیشتر رفتم تا اینکه دیدم دیگه خونه‌ها تموم شد. خودم خوب می‌دونستم چه کار می‌خوام بکنم. آخه اگه می‌خواستم پیاده راه بیفتم سگها رد پامو پیدا می‌کردن، اگه قایق می‌دزدیدم می‌رفتم اون دست آب، صاحب قایق می‌دید قایقش نیست، می‌فهمیدن رفتم اون دست آب، باز می‌اومدن رد پامو پیدامی‌کردن. گفتم پس باید یه کلک گیر بیارم، کلک رد پا نداره.

«بالاخره دیدم بله، یه چراغی از سر پیچ داره می‌آد. من هم یه تنه درخت برداشتم، زدم به آب حدود نیم میلی که شنا کردم رسیدم وسطای رودخونه لای دار و درختای سیلابی. سرمو پائین گرفتم شنا کردم رو به بالای آب تا اینکه کلک اومد. رفتم پشت کلک بش بند شدم. هوا ابری شد و یه مدتی تاریك بود. من هم خودمو کشیدم بالا روتخته‌ها دراز شدم. آدمای کلک اون وسطا بودن، همون جا که فانوس می‌سوخت. رودخونه داشت بالا می‌آمد، جریانش تند بود. گفتم تا ساعت چهار صبح یه بیست و پنج میلی پائین رفته‌یم. اون وقت آفتاب زده باز می‌هرم تو آب، شو می‌کنم می‌رم ساحل طرف ایلینوی، می‌زنم به جنگل.

«اما بد آوردم. همچین که به جزیره رسیدیم یه نفر فانوس برداشت اومد پائین کلک. دیدم دیگه جای موندن نیست، سرخوردم تو آب، رفتم طرف جزیره. خیال می‌کردم هر جای جزیره که دلم بخواد می‌تونم خودمو برسونم، اما دیدم نه، نمی‌تونم - ساحل خیلی بلندده. نزدیکای دُم جزیره

بود که جای خوبی گیر آوردم. رفتم تو جنگل، گفتم دیگه سراغ هیچ کلکی نمی‌رم؛ بیخودی فانوسو ورمی‌دارن دور کلک راه می‌افتن که چی؟ چپم با يك مشت توتون و چند تا کبریت تو کلام بود. خیس نشده بود، خیالم راحت بود.»

«پس از اون وقت تا حالا هیچی گوشت و نون گیرت نیومده بخوری؟ چرا لاک‌پشت ساحلی نگرفتی؟»

«آخه چه جوری بگیرم؟ آدم که نمی‌تونه خودشو بندازه روشن بگیرتشون، با سنگ هم که نمی‌شه زدشون. شب تاریک چه جوری می‌شه؟ روز هم که من نمی‌خواستم تو ساحل آفتابی بشم.»

«بله خوب، درسته. البته باید تمام مدت تو جنگل قایم می‌شدی. صدای شلیک توپها رو شنیدی؟»

«آره. فهمیدم دارن دنبال تو می‌گردن. دیدم از همین جا گذشتن. از پشت بته‌ها نگاهشون می‌کردم.»

چند تا جوجه پرنده آمدند، هر بار دوسه متری می‌پريدند، بعد می‌نشستند. جیم گفت نشانه این است که باران می‌گیرد. گفت وقتی مرغ‌ها این جوری می‌پرند علامت باران است، پس پرنده‌های کوچک هم که این جوری پرواز می‌کنند معنی‌ش همین است. می‌خواستم یکی دوتا از پرنده‌ها را بگیرم، اما جیم نگذاشت. گفت خطر مرگ دارد. گفت يك وقت پدرش سخت ناخوش بوده، بچه‌ها يك پرنده می‌گیرند؛ مادر بزرگش می‌گوید باباتان می‌میرد، و باباشان می‌میرد.

جیم می‌گفت چیزهایی را که می‌خواهی برای ناهار بپزی نباید بشماری، چون این هم شگون ندارد. همین جور رومیزی را هم نباید بعد از غروب آفتاب بکنی. می‌گفت اگر کسی يك کندوی زنبور عسل داشته باشد و خودش بمیرد، باید تا قبل از آفتاب فردا خبر مرگش را به زنبورها بدهند، وگرنه زنبورها ضعیف می‌شوند و دست از کار می‌کشند و می‌میرند. جیم می‌گفت زنبور آدم احمق را نیش نمی‌زند، ولی من قبول نداشتم، چون خودم بارها امتحان کردم، مرا نیش نزدند.

بعضی از این حرف‌ها را قبلاً هم شنیده بودم، اما نه همه‌شان را. جیم همه نشانه‌ها را می‌شناخت. می‌گفت از همه چیز سر در می‌آورد.

گفتم مثل اینکه همه نشانه‌ها نشانه بدشگونی است، پس نشانه خوش شگونی چه می‌شود؟ گفت:

«خیلی کمه. تازه، به درد کسی هم نمی‌خوره. آدم می‌خواد نشونه خوش‌شگونی را بشناسه که چی؟ که جلوگیری کنه؟» اما می‌گفت: «آدمی که دست و سینه‌اش مو داشته‌باشه، نشونه‌اینه که پولدار می‌شه. حالا این شد یه حرفی، یه همچی نشونه‌ای به درد می‌خوره، برای اینکه آدم خوبه از پیش بدونه. چون آدم ممکنه اول مدت درازی فقیر باشه، یه وقت ممکنه مایوس بشه، اگر نشونه رو نشناسه، ندونه آخرش پولدار می‌شه، یه وقت می‌زنه خودشو می‌کشه.»

«جیم، تو هم دست و سینه‌ات مو داره؟»

«چرا بیخودی می‌پرسی، مگه خودت نمی‌بینی داره؟»

«خوب، حالا تو پولداری؟»

«نه، یه وقت پولدار بودم، بازم پولدار می‌شم. یه وقت چارده دلار پول داشتم، ولی رفتم سرمایه‌گذاری کردم ورشکست شدم.»

«رو چی سرمایه‌گذاری کردی، جیم؟»

«والا، اولش مال خریدم.»

«چه جور مالی؟»

«چارپا دیگه - گاو. ده دلار دادم یه گاو خریدم. اما دیگه پولمو بهای گاو نمی‌دم. گاوه افتاد رو دستم مرد.»

«پس ده دلار ت رفت.»

«نه، همه‌اش نرفت. فقط نزدیک نه دلارش رفت. پوست و دمشو

فروختم يك دلار و ده سنت.»

«پس بازم پنج دلار و ده سنت داشتی. بازم سرمایه‌گذاری کردی؟»

«آره. اون غلام‌سیاه یه پاهه رو می‌شناسی که مال آقای برادیشه؟

اون اومد بانك واز کرد، گفت هر کس يك دلار به حساب بذاره، آخر سال چار دلار اضافه گیرش می‌آد. همه سیاه‌ها پول گذاشتن، ولی پول زیادی نداشتن. فقط من پول داشتم، بیشتر از چار دلار گذاشتم، گفتم اگر نتونستم پس بگیرم خودم می‌رم بانك واز می‌کنم. البته اون سیاهه نمی‌خواست من کاسبی کنم، چون می‌گفت این جا این قدر کار نیست که دوتا بانك رو

بچرخونه. پس گفت همه پنج دلار تو بذار، آخر سال هم سی و پنج دلار بگیر. «خلاصه من هم گذاشتم. گفتم بعدشم قوری اون سی و پنج دلارو سرمایه گذاری می کنم، همین جور می رم جلو. یه سیاهم بود، اسمش باب بود. باب یه بلم پیدا کرده بود، اربابش خبر نداشت. من بلم رو ازش خریدم، بش گفتم آخر سال که شد اون سی و پنج دلار مال تو. اما همون شب یه نفر زد بلم رو دزدید و برد، فرداشم اون سیاه یه پاهه گفت بانك ورشکست شده. این شد که هیچ کدوم چیزی گیرمون نیومد.»

«اون ده سنت رو چه کار کردی، جیم؟»

«هیچی، می خواستم خرجش کنم، اما یه خوابی دیدم، خوابه گفت بدمش به یه سیاهی که اسمش بلم بود - که خلاصه اش می شه خر بلم باغور - آخه از اون کله خراس. ولی خوش اقباله، این طور که می گن. من هم دیدم خودم بد اقبالم، خوابه بم گفت پولو بده دست بلم سرمایه گذاری کنه، پولت زیاد می شه. خلاصه بلم پولو گرفت رفت کلیسا. تو کلیسا کشیش می گه هر کی به فقرا پول بده به خداوند وام داده، خداوند صد برابرش پس می ده. بلم هم ده سنت منو در می آره می ده به فقرا، بعدش منتظر می شینه بینه چه خبر می شه.»

«خوب، چه خبر شد، جیم؟»

«هیچی، هیچ خبری نشد. من دیگه هیچ جوری به اون پول نرسیدم. بلم هم همین طور. من دیگه بدون وثیقه پول به کسی قرض نمی دم. کشیشه می گه صد برابر پولت پس می گیری! من اگه همون ده سنتمو پس می گرفتم می گفتم بی حساب، خدا رم شکر می کردم.»

«خوب، عیبی نداره، جیم. تو که بالاخره دیسر یا زود پولدار

می شی.»

«بله. همین حالا شم پولدارم، خوب که فکرشو می کنم. حالا صاحب خودم هستم، خودم هم هشتصد دلار قیمت دارم. کاش پولش تو دستم بود؛ اگه بود بیشتر از اینم نمی خواستم.»

می‌خواستم برگردم، به آن جایی که موقع واری وسط جزیره پیدا کرده‌بودم نگاهی بیندازم. راه افتادیم و کمی بعد رسیدیم، چون که جزیره هم‌اش سه میل درازا و يك ربع میل پهنا بیشتر نداشت.

جائی که گفتم تپه یا پشته نسبتاً درازی بود با شیب تند که حدود چهل پا بلندیش می‌شد. خودمان را به زحمت بالای آن رساندیم، چون که دامنه تپه بته‌زار بود و شیبش هم تند بود. از تپه بالا رفتم و دور و برش را خوب گشتیم و بالاخره توی صخره نزدیک قله در سمت ایلینوی غار بزرگ و خوبی پیدا کردیم. غار به اندازه دو سه تا اتاق بود که دست هم داده باشند؛ جیم هم می‌توانست زیر طاقش راست بایستد. توی غار هوا خنک بود. جیم فوری خرت و پرت‌هایمان را کول کرد که ببرد تو غار، ولی من گفتم نمی‌توانیم از این تپه‌هی بالا و پائین برویم.

جیم گفت اگر هوری را جای خوبی قایم کنیم، و همه اسباب‌هایمان را تو غار بگذاریم، آن وقت هر وقت کسی به جزیره بیاید می‌توانیم به دو خودمان را به غار برسانیم و آنها هیچ وقت نمی‌توانند بدون سگ ما را پیدا کنند. از این گذشته، گفت آن پرنده‌های کوچولو خبر دادند که باران می‌گیرد؛ حالا خوب است توی باران خیس بشویم؟

پس برگشتیم هوری را برداشتیم و پارو زنان آوردیم تا زیر غار، و همه اسباب‌هایمان را بردیم توی غار گذاشتیم. آن وقت گشتیم يك جایی همان نزدیکیها پیدا کردیم که هوری را لای شاخ و برگ پیدا قایم کنیم. چند تا ماهی هم از سر قلابها گرفتیم و باز ریسمانها را به آب انداختیم و به فکر ناهار افتادیم.

دهنه غار آن قدر باز بود که می شد يك چليك را راحت غلتاند و برد تو، يك طرف دهنه هم كف غار کمی بیرون زده بود و صاف بسود و برای آتش روشن کردن جان می داد. ما هم آتش را روشن کردیم و ناهارمان را پختیم.

پتوها را كف غار فرش کردیم و غذایمان را همان جا خوردیم. باقی چیزها را ته غار مرتب چیدیم. چیزی نگذشت که هوا تیره شد و رعد و برق شد. معلوم شد پرنده ها درست گفته بودند. فوری باران گرفت، از آن بارانهای تند؛ من همچو بادی ندیده بودم. از آن توفانهای حسابی تابستانی بود. هوا آن قدر تاریك شد که بیرون انگار هوا را تو خم نیل زده اند. خیلی قشنگ بود؛ باران چنان شرشر می بارید که درختها در چند قدمی مثل تار عنكبوت محو و ناپیدا می شدند؛ یکهو باد می آمد و درختها را خم می کرد و پشت کمرنگ برگها را برمی گرداند، و بعد یکی از آن بادهای سخت پشت بندش می آمد و درختها را وامی داشت که دیوانه وار شاخه هاشان را به هم بکوبند، و بعد وقتی که هوا به کبودی نیل و میاهی قیر شده بود یکهو آفتاب در می آمد و همه جا می درخشید و تاج درختها را می دیدم که آن دورها توی باد لنگر برمی دارند، خیلی دور، چند صد متر دورتر از آنکه پیشتر می دیدیم، و باز يك ثانیه بعد هوا به سیاهی ظلمات می شد، و حالا صدای رعد بود که وحشتناك می ترکید و بعد می غلتید و می ژمبید و می غرید و از آسمان روانه آن روی زیری زمین می شد. انگار که چند بشكه خالی از بالای پلکانی سرازیر شده اند، و پلکان هم دراز است و بشكه ها روی آن جست و خیز می کنند.

گفتم: «جیم، چه قد قشنگه، الآن من اینجا را حاضر نیستم با هیچ جای دنیا عوض کنم. به خرده دیگه ماهی با به تکه از اون نون ذرت داغ به من بده.»

«خوب، اگه جیم نبود که این جا نبودی. همون پائین تو جنگل بودی، نه ناهاری داشتی نه چیزی، الآن تو آب غرق شده بودی؛ آره جانم، مرغا می دونن کی بارون می گیره، پرنده ها هم همین طور، بچه جان.»

رودخانه ده دوازده روز بالا آمد و آمد تا آخرش از کناره سرازیر

شد. جاهای پست جزیره و ساحل ایلینوی سه چهار پا آب ایستاده بود. آن طرف پهنای رودخانه به چند میل رسیده بود، اما طرف میسوری پهنای رودخانه همان بود - یعنی نیم میل - چون که ساحل میسوری مثل دیوار بلند است.

روزها با هوری توی آبهای جزیره می گشتیم. تو دل جنگل تاریک و خنک بود، حتی وقتی که آفتاب بیداد می کرد. لای درختها با هوری پیچ و تاب می خوردیم و گاهی پیچکها چنان راه را بسته بودند که ناچار می شدیم برگردیم و از راه دیگر برویم. بله، روی هر درخت شکسته و افتاده ای می دیدیم که يك مشت خرگوش و مار و این جور جك و جانورها جا خوش کرده اند. یکی دو روز بعد از سیلابی شدن جزیره این جانورها از زور گرسنگی چنان رام شده بودند که می توانستیم تا کنارشان پارو بکشیم و اگر بخواهیم دست به شان بزنیم، اما نه به مارها و لاک پشتها - اینها سر می خوردند می رفتند تو آب. تپه غار ما پر از این جانورها شده بود. اگر می خواستیم می توانستیم کلی حیوان اهلی داشته باشیم.

يك شب تکه کوچکی از يك كلك الواری از آب گرفتیم - الوارهای كاج صاف و قشنگ. پهنایش دوازده پا بود و درازایش هم پانزده شانزده پا می شد، کفش هم شش هفت بند انگشت بالای آب بود - کف محکم و صاف. روزها گاهی می دیدیم که تخته های بریده شده دارد روی آب می رود، ولی می گذاشتیم برود؛ روزها، آفتابی نمی شدیم.

يك شب دیگر که بالای جزیره بودیم دم دمای صبح دیدیم يك خانه چوبی از شاخه غربی رودخانه دارد می آید. خانه دو طبقه ای بود و خیلی هم کج شده بود. پارو زدیم رفتیم سوار شدیم - از یکی از پنجره های طبقه دوم بالا رفتیم. اما هنوز هوا تاریک بود و جایی را نمی دیدیم، ما هم هوری را مهار کردیم و توی آن نشستیم تا هوا روشن شد.

هنوز به پائین جزیره نرسیده بودیم که هوا روشن شد. آن وقت توی پنجره نگاه کردیم. يك تخت خواب دیدیم و يك میز و دو صندلی و خیلی چیزهای دیگر - که روی کف اتاق ریخته بود، و به دیوارها هم رخت آویزان بود. آن گوشه هم يك چیزی افتاده بود که شکل آدم بود. جیم گفت:

«آهای، آقا!»

اما آن آدم تكان نخورد. من هم صدا زدم، بعد جیم گفت:
«این آدم خواب نیست، مُرده. تو این جا رو نگردار، من می‌رم

ببینم.»

رفت خم شد نگاه کرد و گفت:

«آدم مرده‌س. آره، درسته، لخت هم هس. از پشت سر با تیر زدنش. انگار دو سه روزی هس مرده. بیا تو، هك. اما تو صورتش نگاه نکن - خیلی ناجوره.» من اصلاً نگاه نکردم. جیم کهنه‌ای دورش پیچیده، ولی احتیاجی نبود، من نمی‌خواستم ببینم. يك مشت ورق کثیف روی كف اتاق پخش شده بود، با شیشه‌های ویسکی خالی، و دو تا ماسك پارچه‌ای سیاه، و روی در و دیوار هم با ذغال بدترین حرفها و عكسها را نوشته و کشیده بودند. دو تا لباس چیت کثیف هم بود، با يك کلاه نقابدار و چند تکه زیرپوش زنانه که به دیوار آویزان بود؛ چند تکه لباس مردانه هم بود. ما همه را توی هوری ریختیم - گفتیم به درد می‌خورد. كف اتاق يك کلاه حصیری خمال خالی پسرانه هم بود، من آن را هم برداشتم. يك شیشه هم بود که تویش شیر بود و يك پستانك پارچه‌ای هم داشت که بچه از آن شیر بخورد. می‌خواستیم شیشه را هم برداریم، ولی دیدیم شکسته است. يك صندوق کهنه وارفته هم بود، با يك چمدان کهنه که لوله‌هایش شکسته بود. درشان باز بود، اما چیز به درد بخوری توشان نبود. این جور که اسبابها پخش و پلا شده بود گفتیم لابد اهل خانه با عجله در رفته‌اند و فرصت نکرده‌اند بیشتر چیزهایشان را ببرند.

يك فانوس حلبی کهنه و يك كارد قصابی بی‌دسته و يك چاقوی نو مارك «بارلو» که تو هر مغازه‌ای دو دلار قیمت داشت هم پیدا کردیم، با کلی شمع پیچی و يك شمعدان حلبی و يك کاسه و يك فتجان حلبی و يك لحاف کهنه و پاره که روی تخت خواب بود و يك کیسه خباطی با چند تا سوزن و سنجاق و موم و دكمه و نخ و این جور چیزها، و يك تبر و چند دانه میخ و يك ریمان ماهیگیری به کلفتی انگشت کوچک من که چند تا قلاب خیلی گنده هم بش بود و يك تکه تیماج و يك قلاده چرمی سگ و يك نعل اسب و چند تا شیشه دوا که برچسب هم نداشت. همین که داشتیم

می‌رفتیم من يك قشو خوب هم پیدا کردم و جیم هم يك آرشه و یولن کهنه فکسنی و يك پای چوبی گیر آورد. تسمه‌های پای چوبی پاره بود، اما از اینکه بگذریم پای چوبی بود، هر چند برای من دراز بود و برای جیم هم کوتاه، و آن لنگه دیگرش را هم هر چه گشتیم گیر نیاوردیم.

خلاصه کلی چیز گیر آوردیم. وقتی خواستیم بیرون بیائیم دیدیم نزدیک ربع میل پائینتر از جزیره هستیم و هوا هم روشن است. به جیم گفتم توی هوری دراز بشود و لحاف را رویش بکشد، چون اگر می‌نشست مردم از دور هم می‌دیدند که سیاه است. من پارو کشیدم رفتم طرف ساحل ایلینوی و حدود نیم میل با آب پائینتر رفتم. بعد زیر دیواره ساحل توی آب ساکن بالا رفتیم، نه پیشامدی شد و نه کسی ما را دید. صحیح و سالم به منزل رسیدیم.

پیدا کردن پول و حماقت هنك بنكر و رفتن در لباس مبدل

بعد از ناشتائی من می‌خواستم در باره آن مُرده حرف بزنم و ببینم چه طوری کشته شده بود، ولی جیم دلش نمی‌خواست. می‌گفت بدشگون است؛ از این گذشته می‌گفت روح آن مرده يك وقت می‌آید مزاحم می‌شود. می‌گفت مرده‌ای که خاك نشده باشد بیشتر احتمال دارد روحش راه بیفتد و مردم را اذیت کند تا مرده‌ای که راحت و مرتب خاك شده باشد. این حرف به نظر من درست آمد؛ من هم دیگر چیزی نگفتم؛ اما همه‌اش تو فکر آن مرده بودم و دلم می‌خواست بدانم کی او را زده‌است و چرا زده.

تو لباسهائی که پیدا کرده بودیم گشتیم، هشت دلار نقره پیدا کردیم که لای آستر يك پالتو کهنه دوخته بودند. جیم گفت به نظرش آدمهای آن خانه این پالتو را دزدیده بودند، چون اگر می‌دانستند آن پول لای آستر پالتو است آن را برمی‌داشتند. من گفتم به نظرم همانها آن مرد را کشته‌اند، اما جیم حاضر نبود از آن مرد حرف بزند. گفتم:

«حالا تو خیال می‌کنی این بدشگونه؛ دیروز چی می‌گفتی، که من پوست به ماری رو که پریروز رو تپه پیدا کرده بودم آوردم؟ تو می‌گفتی بدشگون‌ترین چیز دنیا اینه که به پوست مار دست بزنی. خوب، این هم نتیجه بدشگونی تو! این همه جنس گیرمون اومد، به اضافه هشت دلار پول نقد. جیم، کاش ما هر روز از این جور بدشگونیها برامون پیش می‌اومد.»

«مهم نیست، عزیزم، مهم نیست. خیلی هم دلتو خوش نکن. پیش می‌آد، یادت باشه بهت گفتم، پیش می‌آد.»

اتفاقاً پیش هم آمد. روزی که این صحبت را کردیم روز سه‌شنبه بود. روز جمعه بعد از ناهار آن سر تپه روی چمن لم داده بودیم که توتونمان تمام شد. من رفتم تو غار توتون بیاورم که دیدم يك مار زنگی آن جا خوابیده. مار را کشتم و چنبر کردم گذاشتم پای پتوی جیم، خیلی طبیعی، گفتم وقتی جیم این را ببیند يك خنده حسایی می‌کنیم. شب که شد من نقل مار پاك يادم رفت؛ وقتی که جیم خودش را انداخت روی پتو و من چراغ را روشن می‌کردم جفت آن مار آن جا بود و جیم را زد. جیم از جا پرید و فریاد کشید و اولین چیزی که تو نور چراغ دیدم همان مار بود که باز چنبر زده بود و می‌خواست بپرد. من در يك ثانیه با چوب کارش را ساختم و جیم هم پرید قرابه و یسکی بابام را برداشت و ریخت روی پاش.

جیم پابرنه بود و مار درست پاشنه پاش را زده بود. همه‌اش تقصیر من امحق بود که یادم نبود هر جا يك مار مرده را بگذاری جفتش همیشه می‌آید دورش چنبر می‌زند. جیم به من گفت که سر مار را بکنم و دور بیندازم و بعد پوست ته‌اش را بکنم و يك تکه از تنه را روی آتش کباب کنم. من این کار را کردم و جیم کباب مار را خورد و گفت برای مار گزیدگی خوب است. همچنین گفت زنگهای مار را در آوردم و دور مچ دستش بستم. گفت این هم خوب است. آن وقت من یواش رفتم بیرون و مار را انداختم لای بته‌ها، چون می‌خواستم اگر بتوانم يك کاری بکنم که جیم نفهمد تقصیر از من بوده.

جیم از قرابه و یسکی هی سر می‌کشید و گاهی می‌زد به سرش و پا می‌شد فریاد می‌کشید، اما هر وقت حواسش جا می‌آمد می‌رفت سراغ قرابه. پاش حسایی باد کرد، ساق پا و رانش هم همین جور؛ رفته رفته مست شد و من فکر کردم دیگر خطری ندارد، ولی به نظر من مار گزیدگی بهتر از مستی و یسکی باباست.

جیم چهار روز و چهار شب افتاده بود. آن وقت ورم پاش خوابید و جیم باز راه افتاد. من با خودم عهد کردم که دیگر به پوست مار دست نزنم، چون که نتیجه‌اش را دیدم. جیم گفت لابد دفعه دیگر حرف مرا باور می‌کنی. گفت دست‌زدن به پوست مار آن قدر بدشگون است که شاید

ما هنوز هم آخرش را ندیده باشیم. می‌گفت حاضرم هزار بار ماه نو را از روی شانه چیم ببینم و یکبار به پوست مار دست نزنم. خود من هم داشتم همین جور خیال می‌کردم، اگر چه همیشه به نظر من دیدن ماه نو از روی شانه چپ خیلی بی‌مبالاتی و احمقی می‌خواهد. هَنَكْ بُئِکَر یکبار این کار را کرد، و تازه منم هم می‌زد؛ دو سال نگذشت که يك روز مست کرد و از بالای برج افتاد و همچنین پخش زمین شد که انگار رو زمین پهنش کرده بودند. به جای تابوت گذاشتندش لای دو لنگه در انبار و خاکش کردند، این طور که می‌گویند، ولی من به چشم خودم ندیدم. بابام می‌گفت، خلاصه همه‌اش مال این بود که آن احمق ماه را از روی شانه چپش دیده بود.

بله، روزها می‌گذشت و آب هم داشت باز تو رودخانه پائین می‌رفت. اولین کاری که ما کردیم این بود که يك خرگوش پوست‌کنده زدیم سر قلاب یکی از ریسمانها و انداختیم به آب و يك ماهی گرفتیم به اندازه يك آدم، یعنی شش پا و دو انگشت قدش بود و نزدیک صد كيلو هم وزنش می‌شد. البته ما از پس این ماهی بر نمی‌آمدیم، داشت ما را پرتاب می‌کرد تو خاک ایلینوی. همان جا نشستیم و تماشا کردیم، آن قدر تقلا کرد تا غرق شد. توی شکمش يك دكمه برنجی و يك گلوله گرد پیدا کردیم، با مقدار زیادی آشغال. گلوله را با تبر دو تکه کردیم، توی آن يك قرقره بود. جیم گفت خیلی وقت بوده تو شکمش بوده و دورش را آنقدر پوشانده تا گرد شده. خیال نمی‌کنم کسی ماهی بزرگتر از این از میسی‌سیپی گرفته باشد. جیم می‌گفت ماهی بزرگتر از این اصلاً ندیده. اگر تو شهر بود کلی قیمت داشت. این جور ماهیها را تو بازار تکه تکه می‌فروشد، هر کسی يك تکه‌اش را می‌خورد. گوشتش به سفیدی برف است و سرخ کرده‌اش خیلی هم خوشمزه است.

فردای آن روز گفتم حوصله‌ام دارد سر می‌رود، بیا يك کاری بکنیم. گفتم می‌روم آن دست رودخانه ببینم چه خبر است. جیم گفت بد فکری هم نیست، اما گفت باید تو تاریکی بروی، مواظب هم باشی. آن وقت خوب فکرش را کرد و گفت چطور است از این لباسهای کهنه بیوشی و خودت را به شکل دختر در بیاوری؟ دیدم فکر خوبی است. یکی از

پیراهنهای چیت را کوتاه کردیم و من پاچه‌های شلوارم را تا زانو ورمالیدم و پیراهن را پوشیدم. جیم از پشت با سنجاق پیراهن را تو گرفت و اندازه‌ام کرد. آن کلاه آفتابی زنانه را هم سرم گذاشت و بندش را زیر چانه‌ام بستم. حالا اگر کسی می‌خواست تو صورت من نگاه کند مثل این بود که بخواهد سرش را بکند تو لوله بخاری. جیم گفت دیگر هیچ کس تو را نمی‌شناسد - حتی روز روشن. من تمام روز را تمرین کردم که لم آن لباسها دستم بیاید و آخرش یاد گرفتم، فقط جیم گفت راه رفتنت به دخترها نمی‌ماند. گفت این قدر پیراهنت را هم بالا زن که دست توی جیب شلوارت بکنی. من هم گوش کردم و سر و وضعم بهتر شد.

بعد از غروب بود که رو به بالای ساحل ایلینوی راه افتادم.

کمی پائینتر از بندرگاه به آن دست آب پارو کشیدم و جریان آب مرا به پائین شهر رساند. هوریم را مهار کردم و کنار ساحل راه افتادم. تو يك كلبه كوچك چراغی می‌سوخت. این کلبه مدت‌ها خالی بود و من گفتم خدایا کی آمده این جا زندگی می‌کند؟ رفتم جلو از پشت پنجره نگاه کردم. يك زن تقريباً چهل ساله نشسته بود کنار شمعی روی يك ميز چوب كاج داشت چیز می‌بافت. صورتش را نمی‌شناختم، غریبه بود، چون تو آن شهر هیچ صورتی نبود که من نشناسم. اتفاق خوبی بود، چون که من داشتم سست می‌شدم؛ داشتم ترس برم می‌داشت؛ می‌گفتم نکند مردم مرا بشناسند، مچم را بگیرند. اما اگر این زن دو روز هم توی این شهر زندگی کرده باشد می‌توانم همه حرفهائی را که می‌خواهم، از او دریابم. خلاصه دیر زدم و به خودم گفتم یادم باشد که دخترم.

هك و زن غریبه و جستجو و ایزگم کردن هك و رفتن به شهر گوشن

زن گفت: «بیا تو.» رفتم تو. گفت: «بگیر بشین.» نشستم. با چشمهای ریز و براقش خوب مرا برانداز کرد و گفت:

«اسمت چیه؟»

«سارا ویلیامز.»

«خونهت کجاست؟ همین دور و برا؟»

«نخیر خانم. هوکرویل، هفت میل پائینتر. پیاده اومدم. خیلی

خسته‌م.»

«لاید گرسنه هم هستی. الآن يك چیزی برات جور می‌کنم.»

«نخیر خانم. گشنه‌م نیست. خیلی گشنه‌م بود، دو میل نرسیده به

این جا تو یه دهی رفتم، دیگه گشنه‌م نیست. برای همین که این قد دیرم

شده. مادرم ناخوشه، پولی چیزی هم نداریم، اومدم به دائیم

آبنر مور خبر بدم. مادرم گفت خونهش بالای شهره. من تا حالا هیچ اینجا

نیومدم. شما دائیمو نمی‌شناسین؟»

«نه. ولی من هنوز، همه رو نمی‌شناسم. هنوز دو هفته نیست اینجا

آمدم. تا بالای شهر خیلی راهه. بهتره شب همین جا بمونی. کلاتو

وردار.»

گفتم: «نه. یه خورده استراحت می‌کنم، بعد می‌رم. من از تاریکی

نمی‌ترسم.»

گفت نمی‌گذارم تنها بروی، شوهرم تا يك ساعت و نیم دیگر

پیدایش می‌شود، آن وقت او را همراهت می‌کنم. آن وقت بنا کرد از

شوهرش تعریف کردن و از قوم خویشهایش آن پائین رودخانه، که چقدر

وضعشان بهتر بوده و خبر نداشتند و اشتباه کردند که به این شهر آمدند و کاش نمی آمدند و از این حرفها، تا اینکه من ترسیدم نکند من هم اشتباه کرده ام آمده ام سراغ او که خبرهای شهر را از او بکشم؛ اما آخرش رسید به نقل بابام و کشته شدن من، و این جا دیگر من دلم می خواست هر چه دلش می خواهد حرف بزند. نقل من و تمام سایر و پیدا کردن آن دوازده هزار دلار را برایم تعریف کرد (منتها پول را کرد بیست هزار دلار)، بعد هم نقل بابام را گفت که چه آدم بدبختی است، و نقل خودم را که چه بچه بدبختی بودم، و بالاخره رسید به آنجا که من کشته شدم. گفتم:

«قاتل کی بوده؟ ما هم تو هو کرویل خیلی نقل این قضیه رو شنیده ایم، ولی نمی دونیم هکفن رو کی کشته.»

«والا این جا هم خیلیها هستن که می خوان بدونن کی اون بچه رو کشته. بعضیها می گن خود باباه کشته.»

«نه بابا - جدی؟»

«اول تقریباً همه همین جور خیال می کردن. خودش خبر نداره که یه روز چیزی نمونده بود لینچش کنن. اما تا قبل از غروب رایشون عوض شد؛ گفتن کار یه غلام سیاه فراریه به اسم جیم.»

«جیم چرا؟»

حرفم را خوردم. دیدم بهتر است حرف نزنم.

پیرزن همین جور حرف می زد و اصلاً ملتفت حرف من نشد.

«سیاه همون شبی که هکفن کشته شد فرار کرد. برای گیر آوردنش جایزه گذاشتن - سیصد دلار. برای گیر آوردن باباش هم دویست دلار جایزه گذاشتن. آخه روز بعد از قتل، خود باباه بلند می شه می آد شهر خبر می ده، بعد هم تو همون کشتی بوده که دنبال نعش می گشته، بعدش یکهو غیش می زنه. می خواستن همون روز لینچش کنن، ولی گیرش نمی آرن. روز بعد می بینن غلام سیاه نیستش، معلوم می شه از ساعت ده شب همون شب قتل، دیگه هیشکی ندیدتش. اونا هم گفتن خوب لابد کار کار اونه. تو این هیر و ویر باباه باز هم پیداش شد، رفت

داد و فریاد سر قاضی تاجر که پولو بده می‌خوام خرج پیدا کردن سیاهه کنم، تمام ایلینوی رو بگردم. قاضی یه چیزی بهش داد، اونم رفت همون شب مست کرد تا نصف شب با چندتا آدم غریبه ناجور تو شهر پلکید، بعد هم با همونا رفت. از اون روز تا حالا دیگه پیداش نشده. دیگه هم کسی خیال نمی‌کنه برگرده تا این قضیه یه خورده باد بخوره؛ چون مردم حالا خیال می‌کنن خودش زده بچه‌شو کشته، بعد یه جوری وانمود کرده که مردم خیال کنن دزد کشته‌ن، برای اینکه فوری پولو بگیره، معطل دادگاه نشه. مردم می‌گن شعورش هم به این کار نمی‌رسیده، ولی من می‌گم از اون ناتوهاست. اگه تا یه سال دیگه پیداش نشد دیگه کارش درسته. آخه چیزی نمی‌تونن گردنش ثابت کنن، تا اون موقع سر و صدا هم می‌خواه، می‌آد پولای هک فین رو مثل آب خوردن بالا می‌کشه.»

«بله خانم، درسته. خیال نمی‌کنم اشکالی داشته باشه. پس دیگه هیشکی خیال نمی‌کنه کار سیاهه‌ست؟»

«هیشکی که نه. هنوز خیلیا خیال می‌کنن کار سیاهه‌ست. ولی سیاهه رو همین روزا می‌گیرن. شاید ترسوندنش خودش مقر اومد.»

«چه طور؟ مگه هنوز دنبالش هستن؟»

«تو هم انگار خیلی از دنیا بی‌خبری. پس اون سیصد دلارو برای چی جایزه گذاشته‌ن؟ بعضیها می‌گن سیاهه جای دوری نرفته. من خودم هم همینو می‌گم - ولی صحبتشو با کسی نکردم. چند روز پیش با یه زن و شوهر پیری که همین بغل تو اون کلبه چوبی می‌شینن داشتم صحبت می‌کردم، اتفاقاً می‌گفتن هیشکی به اون جزیره اون دست آب که اسمش جزیره جکسونه هیچ وقت سر نمی‌زنه. گفتم مگه اون جا هیشکی زندگی نمی‌کنه؟ گفتن نه، هیشکی. من دیگه چیزی نگفتم، ولی نشتم پیش خودم فکر کردم. تقریباً یقین دارم یکی دو روز قبلش اون بالای جزیره یه دودی به چشم خورده بود. پیش خودم گفتم حتم سیاهه رفته همون جا قایم شده. گفتم خوب به زحمتش می‌ارزه آدم یه گشتی تو اون جزیره بزنه. از اون به بعد دیگه هیچ دودی ندیده‌م. می‌گم شاید از اون جا رفته، اگه همون خودش بوده. اما شوهرم خیال داره بره سر بزنه؛ خودش و یک نفر دیگه. رفته بود بالای رودخونه، ولی امروز برگشت، همین دو



هك در لباس مبدل



جوديت لافتوس

ساعت پیش که اومد بش گفتم.»

آن قدر نگران شده بودم که نمی توانستم آرام بنشینم. باید با دستهام يك کاری می کردم؛ يك سوزن از روی میز برداشتم و خواستم نخ کنم. دستهام می لرزید و از عهده بر نمی آمدم. پیرزن که حرفش تمام شد سرم را بلند کردم، دیدم خیلی تونخ من رفته و لبخندی هم می زند. من سوزن و نخ را رو میز گذاشتم و وانمود کردم که به موضوع علاقه دارم - که داشتم. گفتم:

«سیصد دلار خیلی پوله. کاش مادر من یه همچی پولی گیرش می اومد. شوهرتون دارن می رن؟»

«آره. الان با همون آدمی که گفتم رفته شهر یه قایق کرایه کنه، اگه بتونن یه تفنگ دیگه هم امانت می گیرن. بعد از نصف شب راه می افتن.»

«اگه تا صبح صبر می کردن که بهتر می دیدن.»
 «آره. ولی اون سیاهه هم بهتر می دید. بعد از نصف شب لابد گرفته خوابیده، اینا شب بهتر می تونن تو جنگل بگردن، آتیش اجاق سیاهه رم بهتر می بینن - یعنی اگه اجاق روشن کنه.»
 «فکر اینو نکرده بودم.»

پیرزن بد جوری تو نخ من رفته بود و من هیچ راحت نبودم. کمی بعد گفت:

«گفتی اسمت چی بود؟»

«ما.. ماری ویلیمز»

انگار به نظرم آمد که دفعه اول نگفتم ماری، این بود که سرم را بلند نکردم - به نظرم آمد که گفته ام سارا. کسی نگران شدم، می ترسیدم قیافه ام هم نگران شده باشد. گفتم کاش پیرزن باز هم حرف می زد. هرچه بیشتر ساکت می نشستم من نگرانتر می شدم. در این موقع گفتم:

«عزیزم، مثل اینکه اول که اومدی گفتم سارا.»

«بله خانم، درسته. اسمم سارا ماری ویلیمزه. اسم اولم سارا است.»

بعضیها سارا صدام می کنن، بعضیها ماری.»

«ده، این جوریه؟»

«بله خانم.»

حالم کمی بهتر شد، ولی دلم می‌خواست از آنجا بروم. نمی‌توانستم سرم را بلند کنم.

اما پیرزن بنا کرد به درد دل کردن که زندگی چقدر سخت است و چقدر باید با نداری بسازند و چه جور موشها تو این کلبه جولان می‌دهند، انگار اینجا را تصرف کرده‌اند؛ از این حرفها. من باز خیالم راحت شد. نقل موشها را درست می‌گفت. هر از گاهی می‌دیدم که يك موش از توی يك سوراخ سر می‌کشد. پیرزن گفت باید چیزهائی دم دستم باشد که وقتی تنها هستم پرت کنم طرفشان، و گرنه راحت نمی‌گذارند. يك میله سربی نشانم داد که آن را خم کرده و گره گلوله کرده بود. گفت نشانه گیریم خوب است، اما یکی دو روز پیش دستم در رفته، نمی‌دانم که باز هم می‌توانم درست بزنم یا نه. اما خف کرد و گلوله سربی را يك راست پرت کرد طرف موش، ولی نزد. گفت: «آخ!» دستش خیلی درد گرفت. بعد به من گفت این دفعه تو بزن. من می‌خواستم پیش از رسیدن شوهرش راه یفتم ولی البته به روی خودم نمی‌آوردم. گلوله را برداشتم و اولین موشی که پیدا شد حواله‌اش کردم و اگر موش سر جاش ایستاده بود کارش ساخته بود. گفت خیلی خوب می‌زنی؛ دومی را حتم ناکار می‌کنی. رفت آن تکه سرب را برداشت آورد و يك کلاف پشم هم آورد که من برایش نگه دارم گلوله کند. من دستهام را بلند کردم و او کلاف را به دستهام انداخت و همین جور در باره کارهای خودش و شوهرش حرف زد. اما حرفش را پرید و گفت:

«چشم‌ت به موشها باشه. گلوله رو بذار تو دامن‌ت که دم دست

باشه.»

درست در همین لحظه گلوله سرب را انداخت تو دامنم و من زانوهایم را به هم زدم و گلوله را گرفتم و او به حرفش ادامه داد. اما فقط يك دقیقه حرف زد. آن وقت کلاف پشم را از دستم گرفت و يك راست توی صورت‌م نگاه کرد و با خوشرویی گفت:

«خوب، حالا بگو بینم اسم راست راستیت چیه؟»

«چی خانم؟»

«اسم راست راستیت چیه؟ بیل یا تام یا باب؟ - کدومش؟»
 مثل بید داشتیم می‌لرزیدیم، نمی‌دانستم چه کار بکنم. اما گفتم:
 «خانم تورو خدا سر به سر دختر بیچاره‌ای مثل من نذارین. اگه
 مزاحمتون هستم اجازه بدین...»

«نخیر اجازه نمی‌دم. بگیر سرجات بشین. من کاریت ندارم، لوت هم
 نمی‌دم. تو فقط به من بگو چه کلکی تو کارته، خیالت از من راحت باشه.
 من به کسی نمی‌گم، تازه کمکت هم می‌کنم. اگه بخوای شوهرم هم کمکت
 می‌کنه. می‌گیم از پیش استادت فرار کرده‌ی، همین. چیز مهمی نیست. هیچ
 اشکالی نداره. بات بد رفتاری می‌کردن، تو هم گذاشته‌ی در رفته‌ی.
 طفل معصوم، من تورو لو نمی‌دم. حالا بگو ببینم، آفرین پسر خوب.»

من هم گفتم دیگر بازی درآوردن فایده‌ای ندارد، راستش را می
 گویم و خودم را راحت می‌کنم، به شرطی که قولش یادش نرود. آن وقت
 گفتم که پدر و مادرم مرده‌اند و دادگاه مرا سپرده دست یک زارع پسر بد
 جنس تو یک دهی سی میل دورتر از رودخانه. او هم آن قدر با من بد رفتاری
 می‌کند که دیگر طاقتم طاق شده. زارع برای یکی دو روز رفته‌بود، من هم
 گفتم فرصت خوبی است، چند تکه از لباسهای کهنه دخترش را دزدیدم و
 زدم به چاک؛ حالا سه شب است که این سی میل را راه آمده‌ام. شبها راه
 می‌افتم، روزها می‌خوابم. یک کیسه نان که از خانه برداشته بودم در تمام
 راه برایم بس بود و غذا کم نیاوردم. گفتم خیال می‌کنم دائمی آبتر مور از
 من نگهداری کند. برای این بود که آمدم به شهر گوشتن.

«گفتی گوشتن، بچه جون؟ این جا که گوشتن نیست. این جا سنت
 پیترزبورگه. گوشتن ده میل بالاتره. کی به تو گفت اینجا گوشنه؟»
 «والا یه مردی، امروز سحر که داشتم می‌رفتم تو جنگل بگیرم
 بخوابم. گفت سر دو راهی از راه دست راست برو، پنج میل که بری
 می‌رسی به گوشتن.»

«لابد مست بوده. درست بر عکس بهت گفته.»
 «والا کاراش که به مستا می‌موند، ولی خوب حالا دیگه اشکالی
 نداره. باید راه بیفتم. تا صبح می‌رسم گوشتن.»
 «یه دقه صب کن. یه چیزی بهت بدم بخوری، نکنه یه وقت گشنت

می‌شه؟»

يك لقمه غذا برايم پيچيد و گفت:

«بينيم، گاو وقتی رو زمین خوابیده اول از کدوم طرف بلند

می‌شه؟»

«از عقب خانم.»

«اسب چطور؟»

«از جلو خانم.»

«کدوم طرف تنه درخت خزه می‌گیره؟»

«طرف شمال.»

«وقتی پونزده تا گاو رو به تپه دارن می‌چرن، چندتاش روشونو يك

طرف می‌کنن؟»

«هر پونزده تاشون، خانم.»

«خوب، انگار درست می‌گی، تو توی ده زندگی کرده‌ی. گفتم

نکنه داری سر منو شیره می‌مالی. خوب حالا اسم راست راستیت چیه؟»

«جورج پیترز، خانم.»

«خوب پس اسمت یادت نره، جورج. یه وقت قبل از راه‌افتادن به

من نگي اسمم الکساندره، بعدم که مچتو گرفتم بگی جورج الکساندره، یا

این لباس چیت کهنه هم سراغ زن‌ها نرو. تو ادای دخترا رو بلد نیستی

در بیاری، ولی مردا رو ممکنه گول بزنی. بچه جون، هر وقت هم خواستی

سوزن نخ کنی سوزنو نگر دار نخو ببر طرف سوزن، نه اینکه نخو نگر

داری سوزنو ببری طرف نخ؛ زنا معمولاً سوزنو این‌جوری نخ می‌کنن؛

مردا همیشه بر عکس می‌کنن. وقتی می‌خوای یه چیزی طرف موش یا

چیزی پرت کنی و ایستا رو توك پا، دستم ببر بالای سرت ناشیونه پرت

کن، پنج شش و جب اون‌ورترم بزن. دستتو خشك از بیخ شونه حرکت

بده، مثل اینکه قفل و بستش همون‌جاست؛ مثل دخترا؛ دستتو مثل پسرا از

میچ و آرنج و از بغل پهلوت حرکت نده. اینم یادت باشه که دخترا وقتی

می‌خوان یه چیزی رو تو دامنشون بگیرن زانوشونو از هم واز می‌کنن،

زانوشونو به هم نمی‌چسبونن - اون جور که تو اون گلوله سربی رو

گرفتی. من همون وقت که می‌خواستی سوزن نخ کنی فهمیدم تو پسری؛

باقی کلکها رو فقط برای این سوار کردم که خاطر جمع بشم. حالا سارا ماری ویلیامز جورج الکساندر پیترو بدو برو سراغ داثیت؛ هر وقت هم گرفتاری پیدا کردی یه پیغام بفرست برای خانم جودیت لافتوس، یعنی من، من هم هر کاری از دستم بر بیاد می‌کنم که رفع گرفتاریتو بکنم. تمام راه رو از جاده کنار رودخونه برو. این دفعه هم هر جا خواستی بری کفش و جوراب پات کن. جاده رودخونه سنگلاخیه، تا بخوای به گوشن برسی پاهات آش و لاش می‌شه.»

من پنجاه متری به طرف بالای رودخانه رفتم و بعد از همان راه برگشتم و رفتم آن جائی که هوریم بود، که کلی راه پائینتر از خانه آن زن بود. پرسیدم تو هوری و با شتاب راه افتادم. اول آن قدر رو به بالای رودخانه رفتم که به سر جزیره برسم، بعد زدم به آن دست آب. کلاه را از سرم برداشتم چون جلو دیدم را می‌گرفت. وقتی به وسطهای رودخانه رسیدم صدای ساعت شهر را شنیدم که شروع کرد به زنگ زدن. نگه داشتم و گوش دادم. صدا روی آب ضعیف می‌آمد، ولی روشن بود. ساعت یازده. وقتی به نوک جزیره رسیدم دیگر حتی وانایستادم نفس تازه کنم، هر چند از نفس افتاده بودم. یک‌راست زدم از میان درختها، همان جائی که منزلگاه قبلیم بود، همان جا روی يك تکه زمین باند خشك آتش خوبی روشن کردم.

بعد پرسیدم تو هوری و هرچه تندتر روانه منزلگاه خودمان شدم که يك میل و نیمی پائینتر بود. پیاده شدم و از میان درختها زدم رفتم بالای تپه و رفتم توی غار. دیدم جیم روی زمین خوابیده. بیدارش کردم و گفتم:

«جیم، باشو دست و پا تو جمع کن که یه دقه هم فرصت نداریم. دارن می‌آن دنبالمون!»

جیم هیچ سؤالی نکرد و هیچ حرفی هم نزد؛ اما تا نیم ساعت بعدش آن قدر دستپاچه کار می‌کرد که معلوم بود خیلی ترسیده. نیم ساعت بعد هرچه در این دار دنیا داشتیم ریخته بودیم روی کلک و کلک حاضر بود که از زیر بیدی که قایمش کرده بودم راه بیفتد. اول اجاق در غار را خاموش کردیم و بعد از آن دیگر يك شمع هم روشن نکردیم.

من هوری را کمی از کناره دور بردم و نگاهی انداختم، اما اگر قایقی هم بود من ندیدم؛ چون ستاره و سایه دید زیادی ندارد. آن وقت کلک را بیرون آوردیم و توی سایه روانه شدیم و ساکت ساکت از دُم جزیره گذشتیم - يك کلمه هم حرف نزدیم.

كلكرانى آرام و قرض گرفتن برخى چيزها و رفتن به كشتى شكسته و دسته جنايتكاران و گشتن دنبال قايق

از دُم جزيره كه گذشتيم گمانم ساعت نژديك يك بعد از نصف شب بود و كلكر انگار خيلى آهسته مى رفت. اگر قايقى پيدامى شد ما خيال داشتيم بپريم تو هورى و بزنيم برويم طرف ساحل ايلينوى، و خوب شد كه هيچ قايقى نيامد، چون به فكرمان نرسيده بود كه تفنگ يا يك ريسمان ماهيگيرى يا چيز خوردنى توى هورى بگذاريم، آن قدر كلافه بوديم كه خيلى چيزها را فراموش كرديم. درست نبود كه همه چيز را روى كلكر بار كرديم.

اگر آن آدمها به جزيره رفته باشند گمان مى كنم آن آتشي را كه من روشن كردم پيدا کرده اند و تمام شب را همان جا كشيك داده اند كه جيم پيدایش بشود. در هر حال سراغ ما نيامدند و اگر آتش روشن كردن من آنها را گول نزده باشد تقصيرش با من نيست. من تا آنجا كه عقلم مى رسيد برايشان كلكر سوار کرده بودم.

همين كه اولين رشته روشنائى پيدا شد ما كلكر را برديم توى يك خم بزرگ ساحل ايلينوى به يك پشتۀ پنبه چوب مهار كرديم و با تبر پنبه چوب برريديم و آورديم ريختيم روى كلكر، طوري كه به نظر مى آمد آنجا كناره رودخانه فقط كمى ريزش کرده. پشتۀ پنبه چوب يك پشتۀ ماسه اى است كه رويش بته اى بزرگ پنبه چوب در آمده.

ساحل ميسورى كوهستانی بود و ساحل ايلينوى هم درختهاى زيادى داشت. راه كشتى رو از كنار ساحل ميسورى مى گذشت و ما نگران نبوديم كه كسى اين طرف سر راهمان سبز شود. تمام روز را قايم شديم و كلكرها و كشتيهاى بخارى را تماشا كرديم كه از كنار ساحل ميسورى مى گذشتند و

پائین می‌رفتند و کشتیهائی هم که مسیرشان رو به بالا بود وسط آب یا رودخانه بزرگ کلتجار می‌رفتند. برای جیم تعریف کردم که با آن زن چه حرفهائی زد؛ جیم گفت عجب زن با هوشی، اگر خودش دنبال ما آمده بود نمی‌گرفت پای اجاق بنشیند. نخیر، يك سگ هم با خودش می‌آورد. گفتم خوب پس چرا به شوهرش نگفته سگ با خودش ببرد؟ جیم گفت حتماً وقتی که مردها می‌خواسته‌اند راه بیفتند به این فکر افتاده ولی تا شوهرش خواسته برود سگ گیر بیاورد دیر شده، و گرنه ما حالا شانزده هفده میل پائین‌تر از شهر روی يك پشته پنبه‌چوب نبودیم - نخیر، حالا باز تو همان شهر خودمان بودیم. من هم گفتم خوب، حالا که آنها ما را نگرفته‌اند پس دیگر مهم نیست به چه دلیل نگرفته‌اند.

هوا که رو به تاریکی گذاشت، ما سرمان را از توی بیشه پنبه‌چوب بیرون آوردیم و بالا و پائین و روبرو را دید زدیم؛ چیزی نبود؛ جیم مقداری از تخته‌های روی کلك را برداشت و با آن قماره خوبی درست کرد که از آتتاب داغ و باران زیرش پناه ببریم و بند و بساطمان هم خیس نشود. جیم يك کف چوبی هم برای قماره درست کرد و آن را يك پا بلکه بیشتر بالای کف کلك سوار کرد. حالا دیگر پتوها و خرت و پرت‌هایمان از تیررس موج کشتیهای بخار بیرون بود. درست وسط قماره يك منقل گلی به گودی يك وجب با يك کلاف چوبی هم کار گذاشتیم، برای اینکه توی هوای بارانی و سرد آتش روشن کنیم. دیواره قماره نمی‌گذاشت کسی آتش را از دور ببیند. يك سکان اضافی هم برای کلك درست کردیم، چون سکانهای دیگر ممکن بود به سنگی یا درختی بگردد و بشکند. يك تکه چوب دو شاخه هم توی کلك فرو کردیم که فانوس کهنه را به آن آویزان کنیم، برای اینکه هر وقت می‌دیدیم يك کشتی بخار دارد می‌آید باید فانوس را روشن می‌کردیم که کشتی ما را زیر نگیرد، اما برای کشتیهائی که رو به بالا می‌رفتند روشن کردن فانوس لازم نبود، مگر اینکه به قول خودشان داشتند «رودخانه را می‌پریدند»، چون که آب رودخانه هنوز خیلی بالا بود و کناره‌های خیلی پست هنوز کمی زیر آب بود و کشتیهای روانه بالا همیشه از راه کشتی‌رو نمی‌رفتند و گاهی تو آب ساکن

هم می آمدند.

این شب دوم همراه آب که ساعتی بیشتر از چهار میل سرعت داشت هفت هشت ساعتی رانیدیم. ماهی می گرفتیم و گپ می زدیم و گاهی جستی هم توی آب می زدیم که خواب از سرمان بپرد. توی آن رودخانه بزرگ و آرام که همراه آب می رفتیم انگار وهم ما را می گرفت؛ به پشت خوابیده بودیم و ستاره‌ها را تماشا می کردیم و هیچ دلمان نمی‌خواست بلند حرف بزنیم و زیاد هم نمی‌خندیدیم - فقط گاهی زیر لب یواش خنده‌ای می‌کردیم. روی هم رفته هوا خیلی خوب بود، نه آن شب اتفاقی برایمان افتاد و نه شب بعد و نه بعد از آن.

هر شب از کنار شهرها می‌گذشتیم، که بعضی‌شان آن دور روی دامنه سیاه تپه‌ها پراکنده بودند و چیزی جز فرشی از چراغهای روشن نبودند و هیچ خانه‌ای نمی‌دیدیم. شب پنجم از سنت‌لونی گذشتیم و مثل این بود که تمام دنیا را چراغانی کرده باشند. مردم سنت‌پیتزبورگ می‌گفتند که سنت‌لونی بیست یا سی هزار نفر جمعیت دارد، ولی من باورم نمی‌شد، تا اینکه خودم آن شب آرام چراغانی عجیب آنجا را دیدم. هیچ صدائی نمی‌آمد؛ همه خواب بودند.

حالا دیگر حدود ساعت ده به هر دهی می‌رسیدیم پیاده می‌شدم، می‌رفتم ده‌پانزده سنت غذا یا پیه دودی یا يك چیز خوردنی دیگر می‌خریدم؛ گاهی هم مرغی را که جایش راحت نبود بر می‌داشتم با خودم می‌آوردم. بابام همیشه می‌گفت مرغ را هر وقت توانستی بردار ببر، چون اگر خودت لازم نشدنی همیشه آدمی پیدا می‌شود که لازمش داشته باشد؛ کار خیر را هم هیچ‌کس فراموش نمی‌کند. هیچ وقت ندیدم که بابام خودش مرغ را لازم نداشته باشد، ولی اینکه گفتم حرفی است که خودش می‌زد.

صبحها پیش از آفتاب من می‌رفتم تو جالیزها هندوانه‌ای، خربزه‌ای، کدو تنبل، چندتا ذرتی یا يك همچو چیزی قرض می‌گرفتم. بابام همیشه می‌گفت اگر آدم نیتش را داشته باشد که يك روزی دینش را ادا کند قرض گرفتن هیچ اشکالی ندارد؛ ولی بیوه می‌گفت این همان دزدی است، گیرم اسمش را عوض کرده‌اند، آدم حسابی این کار را نمی‌کند. جیم می‌گفت

گمانم بیوه هر بیراه نمی گوید، بابا هم تا حدی درست می گوید. پس بهترین راه برای ما این است که دوسه رقم از آن چیزها را جدا کنیم و بگوئیم ما دیگر اینها را قرض نمی گیریم - آن وقت قرض گرفتن باقی چیزها دیگر اشکالی ندارد. این بود که تمام شب را همین طور که با آب رودخانه می رفتیم با هم مشورت می کردیم که از هندوانه دست برداریم یا از خربزه یا طالبی یا قارچ، یا چیز دیگر. اما نزدیکیهای صبح تصمیم گرفتیم و به این نتیجه رسیدیم که سیب ترش و خرمالو را قرض نگیریم. پیش از آن وجدانمان کمی ناراحت بود، اما حالا دیگر خیالمان راحت شد. من از نتیجه بحث خیلی راضی بودم، چون سیب ترش چیز به درد بخوری نبود، خرمالو هم دوسه ماه دیگر می رسید.

گاهی يك پرنده آبی را هم که خیلی زود از خواب بیدار شده بود، با شب دیر می رفت بخوابد، می زدیم. روی هم رفته خورد و خوراکمان خوب بود.

شب پنجم پائین سنت لوئی توفان سختی گرفت و رعد و برق زیادی شد و باران مثل دم اسب می ریخت. ما رفتیم تو قماره و کلک را گذاشتیم به راه خودش برود. برق که می زد يك رودخانه بزرگ و سراسر جلو خودمان می دیدیم و دیواره های صخره ای بلند هم دو طرفمان. تا اینکه من گفتم: «اه، جیم، اونجا رو نگاه!» يك کشتی بخاری بوده که رفته بود روی سنگ. ما هم داشتیم یگراست به طرفش می رفتیم. کشتی توی نور برق خیلی خوب دیده می شد. سرازیر شده بود و قسمتی از عرشه بالایش روی آب بود، و دانه دانه بادگیرهایش قشنگ پیدا بود و يك صندلی هم کنار زنگ بزرگ کشتی بود و يك کلاه کهنه هم به پشت صندلی آویزان بود، که تو نور برق نمایان می شد.

خوب، شب دیروقت بود و توفان هم که بود و همه چیز اسرارآمیز بود؛ من هم وقتی دیدم آن کشتی شکسته آن جور تنها و ماتمزه وسط رودخانه خوابیده، مثل هر پسر بچه دیگری که این منظره را می دید يك حالی بهم دست داد که می خواستم بروم توی کشتی و کمی آنجا کندوکاو کنم بینم چه خبر است. به جیم گفتم:

«جیم، بیا برویم تو اون کشتی.»

اما جیم سخت با این کار مخالف بود و گفت: «من تو کشتی شکسته بزم بگم چی؟ همین تقصیرائی که تا حالا کرده‌یم بس نیست که به قول کتاب مقدس گفتنی به تقصیر دیگه هم روش بکنیم؟ این کشتی حتم نگهبان داره.»

گفتم: «نگهبان چی کشتی؟ دیگه از این کشتی غیر از اتاق ناخدا و راهنما چیزی باقی نمونه که روش نگهبان بذارن. حالا اون کیه که تو به همچین شبی جون خودشو بذاره کف دستش که از دوتا اتاق نگهبانی کنه، اونم وقتی که هر ساعت ممکنه باقی کشتی درب و داغون بشه آب بردش؟» جیم جوابی نداشت و چیزی هم نگفت. من گفتم: «از این گذشته، شاید از اتاق ناخدا به چیزی قرض گرفتیم که به زحمتش می‌ارزید. سیگار برگ! هر دونه‌ش پنج سنت قیمت داره، اونم پول نقد. ناخداهای کشتیهای بخار همیشه پولدارن، ماهی شصت دلار مواجب دارن. هرچی دلشون بخواد می‌خرن، اصلاً در قید پولش نیستن. یه دونه شمع وردار بذار جیت؛ جیم، من تا نرم اون جا رو نگردم سر جام بند نمی‌شم. خیال می‌کنی اگه تام‌سایر بود از این کشتی می‌گذشت؟ نه، هیچ جوری ول کن نبود. می‌گفت این ماجراست، اسمش رو می‌ذاشت ماجرا. اگه می‌کشتیش باید می‌رفت توی این کشتی رو بگرده. اونم نه همین جور کشکی - با چه دنگ و فنگی. اگه می‌دیدى خیال می‌کردى کریستف کلمب داره ملکوت آسمون رو کشف می‌کنه. ای خدا، کاش تام‌سایر بودش.»

جیم غرغری کرد اما رضایت داد. گفت باید هرچه کمتر حرف بزنیم، آن هم به صدای خیلی آهسته. برق باز درخشید و درست به موقع باز کشتی را به ما نشان داد و دگل عقب کشتی را پیدا کردیم و کلك را به آن مهار کردیم.

باشنه کشتی خیلی بالا آمده بود. توی تاریکی یسواش رو عرشه سر خوردیم پائین، به طرف اتاق ناخدا. راهمان را با پا پیدا می‌کردیم و دستهایمان را دراز کرده بودیم که يك وقت سرمان به بادگیرها نخورد، چون هوا آن قدر تاریک بود که چشمان آنها را نمی‌دید.

چیزی نگذشت که رسیدیم به قسمت جلو نورگیر حن و از آن بالا

رفتیم. يك قدم ديگر كه پيش رفتيم رسيديم به جلو در اتاق ناخدا. در اتاق باز بود و، ای داد بر من، ديديم يك چراغ آن تو می سوزد! در همان لحظه صدای پچ پچی هم از آن طرف به گوشمان خورد!

جیم یواش به من گفت که حالش خیلی بد است و گفت بیا برویم. گفتم خیلی خوب؛ داشتم برمی گشتم که راه بیفتیم به طرف کلک که صدای ناله ای بلند شد و گفت:

«تو رو به خدا نزن. به خدا من به کسی نمی گم!»

يك نفر ديگر به صدای بلندی گفت:

«دروغ می گی، جیم یرنر، این دفعه اولت کنه نیست. تو همیشه بیشتر از سهم خودت خواسته ای، همیشه هم بیشتر گرفته ای، چون می گفتی به خدا اگر ندین می رم لوتون می دم. ولی این دفه کور خونده ای. از تو پست تر و خیانتکارتر تو این مملکت همون خودتی.»

جیم راه افتاده بود به طرف کلک. من از کنجکاوای داشتم دیوانه می شدم، با خودم گفتم اگر تا مایر بود نمی رفت، من هم نمی روم، می مانم بینم این جا چه خبر است. پس تو آن راهرو باریک روی چهار دست و پا تو تاریکی جلو رفتم تا اینکه میان من و تالار افسران کشتی يك اتاق بیشتر فاصله نبود. آن وقت دیدم که آن تو يك مرد دست و پا بسته روی زمین افتاده، دو نفر هم بالای سرش ایستاده اند و یکی از آنها فانوس کم نوری دست گرفته و آن یکی ديگر هم يك تپانچه. این یکی تپانچه اش را به طرف کلک مردی که روی زمین افتاده گرفته و می گوید:

«خیلی هم دلم می خواد، باید هم بزنم - کثافت پست فطرت!»

مرد روی زمین می لرزد و می گوید: «تو رو خدا، بیل، من هیچ وقت

لو نمی دم.»

هر دفعه که این را می گفت مرد فانوس به دست می خندید و می

گفت:

«آره، چون خودت! تا به حال حرف به این راستی از دهنه در نیومده.» یکبار گفت: «می بینی چه جور التماس می کنه؟ اگر زورمون بهش نرسیده بود دست و پاشو بسته بودیم، هر دو تا مونو کشته بود. اونم برای چی؟ برای هیچ و هیچ. برای اینکه ما حقمونو می خواستیم - همین. ولی

بهت بگم، جیم ترنر، دیگه تموم شد، دیگه نمی‌تونی به کسی زور بگی. بیل، اون هفت تیرو بذار کنار.»

بیل گفت:

«چرا بذارم، جیک پاکارد؟ من می‌گم بزنیمل کلکشو بکنیم. مگه این نبود که همین جوری زد هتفیلد بیچاره رو کشت؟ حقش همینه.»

«آخه من نمی‌خوام بکشمش. دلیل دارم.»

مرد روی زمین با دستپاچگی گفت: «ای قربون دهنِت، جیک پاکارد! تا زنده‌م فراموش نمی‌کنم.»

پاکارد محلی به این طرف نگذاشت، رفت فانوسش را به میخی آویزان کرد و توی تاریکی راه افتاد به طرف من، به بیل هم اشاره کرد که بیاید. من هرچه تندتر دو متری پس‌پس رفتم، اما کشتی چنان کج شده بود که من نمی‌توانستم به سرعت بروم. برای اینکه لای دست و پای آنها نروم و مرا نگیرند، خزیدم طرف بالا رفتم تو اتاق ناخدا. آنها هم کورمال کورمال آمدند و وقتی که پاکارد به اتاق من رسید گفت:

«بیا این تو.»

خودش آمد تو، بیل هم آمد. اما تا آنها آمدند داخل شوند من پریدم روی تخت طبقه دوم. گیر افتاده بودم و از آمدن خودم پشیمان بودم. آن دو نفر همان‌جا ایستادند و دستشان را گذاشتند روی لبه تخت خواب و با هم حرف زدند. آنها را نمی‌دیدم، اما از بوی ویسکی دهنشان فهمیدم کجا هستند. گفتم خدا را شکر که من ویسکی نمی‌خورم، هر چند زیاد فرقی نمی‌کرد، چون بیشتر وقتها نمی‌توانستند بوی دهن مرا بشنوند، چون من اصلاً نفس نمی‌کشیدم. از ترس نفسم را حبس کرده بودم. از این گذشته، هر کس آن حرفها را می‌شنید نفسش بند می‌آمد. یواش و جدی حرف می‌زدند. بیل می‌خواست ترنر را بکشد. گفت:

«خودش گفت می‌رم لوتون می‌دم، می‌ره می‌ده. حالا اگه سهم هر دو تائی مونم بدیم، بعد از اون خدمتی که بهش کردیم دیگه هیچ فرقی نمی‌کنه. دیگه حرف نداره، این آدم ما رو لو می‌ده. می‌شنوی چی می‌گم؟ من می‌گم بزنیمل راحتش کنیم.»

پاکارد خیلی آهسته گفت: «موافقم.»

«زکی، تو که می‌گفتی من مخالفم. خوب پس، چرا معطلی؟ بریم
بزیم تمومش کنیم.»

«یه دقه صب کن. هنوز حرفم تموم نشده. گوش کن چی می‌گم. با
گلوله می‌شه تمومش کرد، ولی اگه واقعاً باید تمومش کنیم راههای
بی‌سر و صداتری هم هست. ولی منظور من اینه: اگه بتونیم کارمونو
درست و بدون خطر انجام بدیم، چرا بیخودی یه کاری بکنیم که یه وقت
سرمون بره پای دار؟ درسته یا نه؟»

«آره درسته؛ ولی این دفعه چه جوری می‌خوای کارتو درست انجام
بدی؟»

«من می‌گم این کار رو بکنیم: می‌ریم هر چی تو اتاقا جا گذاشته‌یم
جمع می‌کنیم، می‌بریم ساحل قایم می‌کنیم. بعدش صب می‌کنیم. به نظر
من این کشتی بیشتر از دو ساعت دیگه دوام نمی‌آره، آخرش از وسط نصف
می‌شه با آب می‌ره. اونم غرق می‌شه. غیر از خودش هیشکی هم مقصر
نیست. به نظر من خیلی بهتر از اینه که بکشیمش. من می‌گم تا وقتی که
آدم نکشته‌یم نباید بکشیم، نه با عقل جور درمی‌آد، نه با اخلاق. بیخود
می‌گم؟»

«نه، به نظرم درست می‌گی. اما اگه کشتی نصف نشد با آب نرفت
چی؟»

«خوب این دو ساعتو که می‌تونیم صب کنیم، نتیجه‌ش رو ببینیم،
ها؟»

آنها رفتند و من هم که عرق سرد به سرتا پام نشسته بود پریدم
پائین و تلاش کردم که بروم.

هوا مثل قیر سیاه بود، ولی من زیر لب صدا زدم «جیم!» جیم
درست از بغل دست من با صدای ناله ماندی جواب داد. گفتم:

«زودباش جیم. وقت ناله کردن نیست. یه دسته جنایتکار تو این
کشتی‌ان. باید خودمونو به قایقشون برسونیم، قایق‌رو باز کنیم بدیم
به آب بره، که این یاروها نتونن از اینجا برن، وگرنه یکی از اینا
وضعش خیلی ناجور می‌شه. اگه قایقشونو پیدا کنیم یه کاری می‌کنیم که
وضع همه‌شون ناجور بشه - چون کلانتر دستگیرشون می‌کنه. یالا زود

باش! من می‌رم دست چپ، تو برو دست راست. تو از کلک شروع کن، من...»

«وای خدا! گفתי کلک؟ کدوم کلک؟ بندش پاره شد با آب رفت! ما هم این تو مونده‌یم!»



ای داد و بیداد! نفسم بند آمد و چیزی نمانده بود از حال بروم. گیر افتادن توی کشتی شکسته، آن هم با يك همچین دسته‌ای! اما دیدم وقت غصه خوردن و این حرفها نیست. حالا دیگر بایست هر جور شده آن قایق را پیدامی کردیم - برای خودمان. پس با ترس و لرز از دست راست راه افتادیم؛ خیلی هم پواش می‌رفتیم - انگار يك هفته طول کشید تا به سینه کشتی رسیدیم؛ هیچ اثری از قایق نبود. جیم گفت دیگر گمان نکنم من بتوانم جلوتر بروم - آن قدر می‌ترسید که دیگر رمق به دست و پایش نمانده بود. ولی من گفتم بجنب، اگر توی این کشتی شکسته بمانیم کارمان ساخته‌است. این بود که باز راه افتادیم. رفتیم طرف تالار کشتی و آنجا را پیدا کردیم و بعد خودمان را از روی نورگیر خن کشانیدیم جلو. از این دریچه به آن دریچه آویزان می‌شدیم، چون لبه نورگیر تو آب فرو رفته بود. همین که نزدیک در تالار رسیدیم دیدیم بله، قایق را بفهمی نفهمی می‌بینیم. گفتم خدا را صد هزار مرتبه شکر. يك ثانیه دیگر داشتم سوار قایق می‌شدم که دیدم همان در باز شد و یکی از مردها در نیم متری من سرش را بیرون آورد، گفتم کارم تمام است، ولی باز سرش را برد تو و گفت:

«بیل، اون فانوس سگ مقصوبه ببر تو!»

يك گونی پُر انداخت تو قایق و خودش هم سوار شد و نشست. پاکارد بود. بعد بیل هم آمد بیرون و سوار شد. پاکارد با صدای آهسته گفت:

«حاضر - بزن بریم.»

من دیگر نمی توانستم به دریچه نورگیر آویزان بمانم - دیگر جان نداشتم. اما بیل گفت:

«صب کن بینم. جیاشو گشتی؟»

«نه. مگه تو نگشتی؟»

«نه. پس سهمش تو جیب خودشه.»

«خوب پس بیا بالا. جنسارو ببریم پولو بذاریم که چی؟»

«یعنی بو نمی بره نقشه مون چیه؟»

«شایدم نبرد. ولی پولو باید برداریم. راه بیفت.»

خلاصه بیرون آمدند و رفتند تو کشتی.

در پشت سرشان بسته شد، چون کشتی رو به آن ور خوابیده بود.

در يك چشم بیه هم زدن من تو قایق بودم و جیم هم پشت سر من غلتید.

چاقویم را کشیدم و طناب را بریدم و راه افتادیم!

دست به پاروها نزدیک و صدامان هم در نیامد. حتی نفس هم نمی

کشیدیم. ساکت ساکت روی آب شر خوردیم و رفتیم و از نولك قفسه

پره های پهلوی کشتی گذشتیم و بعد هم از سینه کشتی رد شدیم. یکی دو

ثانیه بعد صد متری پائین تر از کشتی بودیم، و تاریکی آخرین

نشانه های کشتی را خورد، و ما دیگر از خطر جسته بودیم، خودمان هم

می دانستیم.

سیصد چهارصد متری که پائین رفتیم فانوس را دیدیم که مثل جرقه

ریزی يك لحظه جلو در تالار پیدا شد و فهمیدیم که آن اراذل دارند دنبال

قایقشان می گردند و دارند می فهمند که وضع خودشان هم از جیم ترنر

بهتر نیست.

آن وقت جیم پاروها را به دست گرفت و دنبال کلکمان راه افتادیم.

حالا تازه داشتم نگران آن آدمها می شدم - گمانم پیش از آن وقتش را

نداشتم. گفتم چقدر وحشتناک است، حتی برای آدمهای جنایتکار، که تو

يك همچین وضعی گیر بیفتند. با خودم گفتم کسی چه می داند، شاید من

هم يك روزی جنایتکار شدم، آن وقت خوب است به همچین وضعی دچار

بشوم؟ پس به جیم گفتم:

«اولین چراغی که دیدیم صد متر بالاتر یا پائین ترش پیاده می شویم،

يك جای خوبی برای قایم کردن تو و قایق گیر می‌آریم، آن وقت من می‌رم به داستانی سر هم می‌کنم، به نفر رو و می‌دارم بره سراغ اون دسته، از اون تله نجاتشون بده، که بعد به موقع خودشون دارشون بزنن.» اما این فکر به جایی نرسید، چون چیزی نگذشت که باز توفان گرفت، و این بار بدتر از همیشه. باران شرشر می‌بارید و هیچ چراغی پیدا نبود، گمانم همه خواب بودند. ما تو رودخانه سرازیر می‌رفتیم و دید می‌زدیم بلکه چراغی ببینیم یا کلکمان را پیدا کنیم. بعد از مدت درازی باران بند آمد ولی ابرها سر جایشان بودند و برق می‌زد و غرغر رد می‌آمد، تا اینکه توی یکی از برقه‌ها يك چیز سیاهی آن جلو دیدیم و به طرفش رانندیم.

كلك خودمان بود و خیلی خوشحال شدیم که باز سوارش شدیم. حالا چراغی آن پائین در ساحل دست راست پیدا بود. گفتم پس من رفتم سراغ این چراغ. قایق تا نیمه پر از جنسهائی بود که دسته دزدها از کشتی دزدیده بودند. جنسها را کشیدیم آوردیم روی كلك چیدیم و من به جیم گفتم كلك را بردارد ببرد، وقتی که به نظرش دو میل پائین تر رفته بود با چراغ علامت بدهد و چراغ را روشن نگه دارد تا من برسم. آن وقت پارو کشیدم و رستم به طرف چراغ ساحل. نزدیکتر که شدم سه چهار تا چراغ دیگر روی دامنه يك تپه پیدا شد. دهکده بود. بالای چراغ ساحل به خشکی نزدیک شدم و پاروهایم را خواباندم و با آب رفتم. همین جور که می‌گذشتم دیدم فانوسی است که به قَرَمَن يك کشتی دو بدنه آویزان است. دور و بر را گشتم ببینم نگهبان کجا خوابیده؛ بالاخره دیدم روی ستونچه طناب سینه کشتی نشسته و سرش وسط زانوهایش افتاده، خوابش برده. شانه‌اش را دو سه بار تکان دادن و زدم زیر گریه.

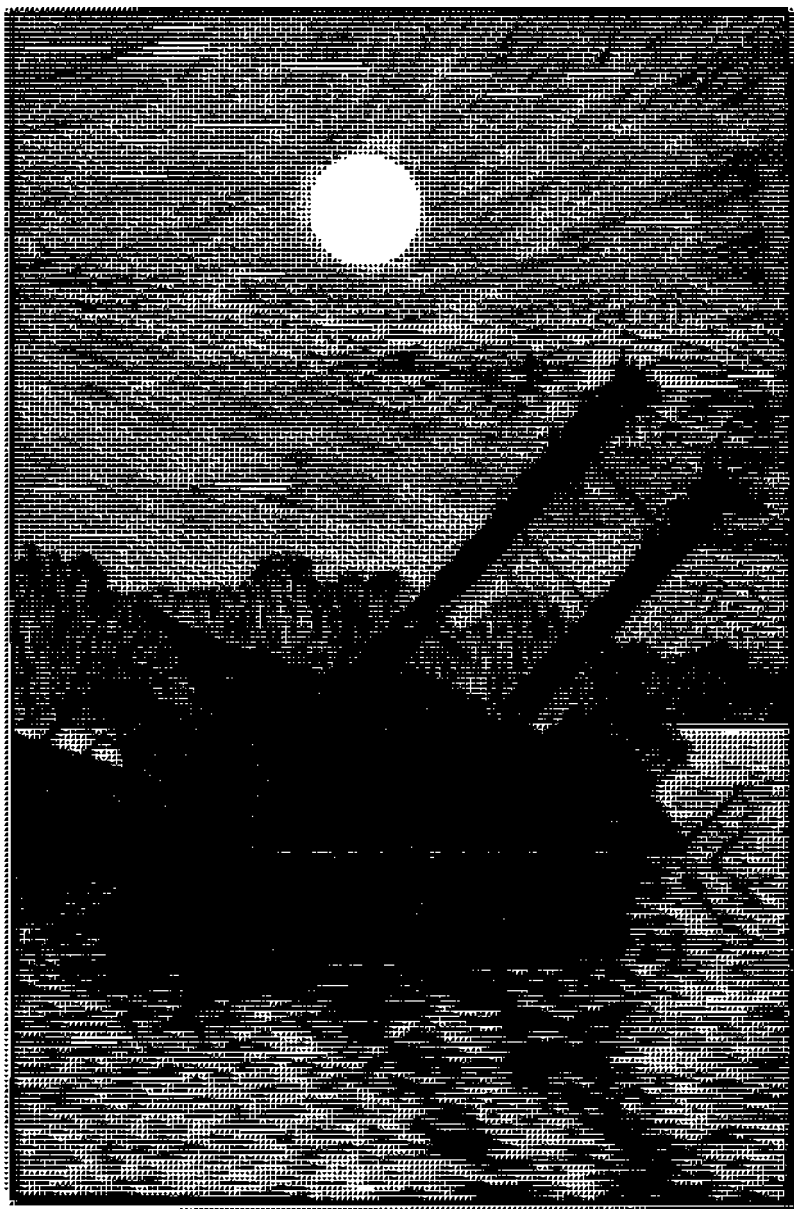
نگهبان از جایش پرید، اما وقتی دید که من پسر بچه‌ای بیشتر نیستم دهن دره مفصلی کرد و کش و قوسی هم رفت و بعد گفت:

«ها، چیه؟ گریه نکن، بچه جون. چی شده؟»

«بابام، نهم، خواهرم...»

باز گریه کردم. نگهبان گفت:

«بسه دیگه، این قدر زرن زن، هر کیو می‌بینی به گرفتاری داره.



کشتی شکسته

گرفتاری تو هم درست می‌شه. حالا اونا چه‌شون هست؟»

«اونا... اونا... شما نگهبان این کشتی هستین؟»

گفت: «آره». انگار از خودش هم خیلی راضی بود. «من، هم ناخدا هستم، هم صاحب کشتی، هم وردست، هم راهنما، هم نگهبان، هم جاشو. گاهی بار و مسافر هم هستم. مثل جیم هورنْبک پولدار نیستم، من نمی‌تونم مثل اون پولمو خرج هرکس و ناکسی بکنم، من پولمو دور نمی‌ریزم، ولی ده دقه بش گفته‌م، من حاضر نیستم جامو با اون عوض کنم، چون بش گفتم، من زندگی دریانوردی رو دوست دارم، از این شهر یک قدم اون‌ورتر نمی‌رم. برم بگم چپی؟ مگه چه خبره؟ فیل هوا می‌کنن؟ گفتم...»

دویدم تو حرفش، گفتم:

«اونا خیلی بدجوری گیر افتاده‌ن...»

«کیا؟»

«بابام، نهم، خواهرم، میس‌هوکر، اگه شما با کشتی‌تون برین اون

جا...»

«برم کجا؟ مگه اینا کجا هستن؟»

«تو کشتی شکسته.»

«کدوم کشتی شکسته؟»

«آخه یکی که بیشتر نیست.»

«چپی؟ نکنه کشتی والتر امکات رو می‌گی؟»

«آره.»

«ای داد! اینا اون جا چه کار می‌کنن؟»

«والا از قصد که نرفتن اون جا.»

«تغیر پس، از قصد رفتن! ای داد بر من، اگه زود بیان بیرون

همه‌شون تلف می‌شن. آخه چه جوری تو یه همچین هچلی افتادن؟»

«خیلی ساده. میس‌هوکر اومده بود دیدن شهر... شهر...»

«بندرگاه بوت. خوب؟»

«اومده بود بندرگاه بوت دیدن، سر شب باشد با دده سیاهش رفت

سوار کشتی اسب کشی شد که بره شب خونه دوستش خانم نمی‌دونم کی

بمونه - اسمش یادم رفته - که سکان کشتی‌شون از جا در می‌ره، می‌چرخن می‌افتن تو سرازیری رودخونه، عقب عقبی نزدیک دو میل می‌رن می‌خورن به اون کشتی شکسته‌هه ملق می‌شن، ناخودای کشتی خودشون و دده سیاهه و اسبها همه‌شون غرق می‌شن، ولی میس هوکر دست می‌ندازه کشتی‌رو می‌گیره خودشو می‌کشه بالا. یه ساعت بعدش ما هم با قایق خودمون رسیدیم، ولی این قد تاریک بود که کشتی شکسته‌رو ندیدیم تا عدل خوردیم بش. ما هم ملق شدیم، ولی همه‌مون نجات پیدا کردیم، غیر از بیل و پیل - چه آدم نازنینی، کشکی من جاش غرق شده بودم. «عجب! یه عمرم تا یه حال همچو چیزی نشیده بودم. خوب بعد چه کار کردین؟»

«والا داد و فریاد کردیم، ولی اون قد دور بود که صدامون به‌جائی نرسید. بابام گفت پس یه نفر باید خودشو برسونه به خشکی مردمو خبر کنه. فقط من شنو بلد بودم. منم زدم به آب. میس هوکر گفت اگه زودتر کسی‌رو گیر نیاوردم بیام اینجا برم سراغ دائیش، دائیش ترتیشو می‌ده. من نزدیک یه میل پائین‌تر به خشکی رسیدم. از اون وقت تا حالا دارم همین جوری ول می‌گردم بلکه یه کسی رو گیر بیارم که یه کاری بکنه، ولی همه می‌گن: تو یه همچین شبی، اونم با این آب قند؟ هیچ معنی داره؟ برو سراغ کشتی بخار. حالا اگه شما یه کاری بکنین...»

«والا من دلم می‌خواد یه کاری بکنم. بالاخره یه کاری هم می‌کنم. ولی آخه خرج این کارو کی می‌ده؟ خیال می‌کنی بابامت...»

«نگران نباشین. میس هوکر خودش مخصوصاً گفت که دائیش هورنیک...»

«ای داد و بیداد! هورنیک دائیشه؟ ببین چی می‌گم. بدو برو طرف اون چراغی که می‌بینی، اون جا که رسیدی بیچ طرف غرب. ربع میل راه که رفتی می‌رسی به میخونه. اون جا بگو زود تو رو برسونن خونه جیم هورنیک، هورنیک خرج این کارو می‌ده. بیخود وقت تلف نکن؛ چون خبرو باید زود بش برسونی. بگو تا اون خودشو برسونه شهر من خواهرزاده‌شو صحیح و سالم آورده‌م. یالا، بدو ببینم. من الآن می‌رم سر این نبش آتش کارمو بیدار می‌کنم.»

راه افتادم به طرف چراغ، اما همین که او سر نبش پیچید من هم برگشتم سوار قایقم شدم و زدم بیرون. بعد تو آب ساکن حدود ششصد متری بالا رفتم و خودم را لای چند تا جهاز چوبی قایم کردم، چون تا راه افتادن کشتی را نمی‌دیدم خیالم راحت نمی‌شد. اما روی هم رفته خیلی راضی بودم از اینکه يك چنین کاری برای آن دسته جنایتکار بیچاره انجام داده‌ام، چون هیچ کس دیگر هیچ زحمتی به خودش نمی‌داد. گفتم کاش بيوه خبر می‌شد. خیال می‌کنم از کمکی که من به آن اراذل کردم خیلی سربلند می‌شد، چون بيوه و آدمهای خوب به اراذل و اوباش وامانده بیشتر از همه علاقه دارند.

بله، کمی بعد هیکل سیاه کشتی شکسته را دیدم که داشت با آب می‌رفت! لرزش سردی به پشتم نشست. زدم رفتم طرف کشتی، خیلی تو آب فرو رفته بود و من فوری فهمیدم که بعید است کسی توش زنده مانده باشد. دور و برش چرخیدم و کمی صدا زدم، ولی جوابی نیامد. همه چیز ساکت بود. کمی دلم برای آن دسته جنایتکار بیچاره سوخت، ولی نه زیاد، چون با خودم گفتم اگر آنها طاقش را داشتند من هم دارم.

آن وقت دیدم کشتی هم دارد می‌آید. پس من هم با يك خط دراز کجکی زدم رفتم وسط رودخانه. وقتی دیدم از دیدرس کشتی دور شده‌ام پاروهایم را سوار کردم و سرم را برگرداندم، دیدم کشتی بخار دارد دور و بر کشتی شکسته دنبال نعش میس هوکر بو می‌کشد، چون ناخدا می‌دانست جیم هورنیک نعش را لازم دارد؛ اما کشتی زود دست کشید و به طرف ساحل راه افتاد و من سرگرم کار خودم شدم و تند همراه آب رفتم.

خیلی طول کشید تا چراغ جیم پیدا شد؛ تازه وقتی هم که پیدا شد انگار هزار فرسخ پائینتر بود. وقتی رسیدم آسمان داشت طرف مشرق خاکستری می‌زد. ما هم خودمان را رساندیم به يك جزیره و کلك را قایم کردیم و قایق را هم غرق کردیم و رفتم توی قماره مثل نعش افتادیم.

خوش گذرانی به‌طور کلی و حرمسرا و زبان فرانسه

۱۴

وقتی که بیدار شدیم جنسهائی را که دسته جنایتکاران از کشتی دزدیده بودند واری کردیم. دیدیم يك عالمه پوتین و پتو و لباس و هزار جور چیز دیگر است، با مقدار زیادی هم کتاب و دوربین و سه جعبه هم سیگار برگ. هیچ کدام ما در زندگی تا آن روز صاحب این قدر ثروت نشده بودیم. سیگارهایش عالی بود. تمام بعدازظهر را تو جنگل لم دادیم و گپ زدیم؛ من کتابها را می‌خواندم و به‌طور کلی خوش گذرانیدیم. برای جیم تعریف کردم که تو کشتی شکسته و کشتی آن مرد نگهبان چه خبر بود، گفتم به این جور چیزها می‌گویند ماجرا، ولی او گفت دیگر ماجرا بس است. گفت وقتی من رفته بودم تو تالار کشتی و او رفته بود خودش را به کلک برساند و دیده بود کلکی در کار نیست، چیزی نمانده بود سکنه کند؛ چون فکر کرده کار او يك نفر تمام است؛ چون اگر نجاتش می‌دادند، هر کس که نجاتش می‌داد، می‌فرستادش پیش صاحبش که جایزه را بگیرد؛ آن وقت میس واتسون حتم او را می‌برد جنوب می‌فروخت. بله، درست هم می‌گفت. جیم همیشه درست می‌گفت. سیاه به این با کلگی من ندیده بودم.

برای جیم کلی نقل پادشاهها و دوکها و لردها و این جور چیزها خواندم، که چه لباسهای قشنگی می‌پوشیدند و چه قدر ادا و اطوارهای خوبی داشتند و همدیگر را به جای آقا، اعلیحضرت و حضرت والا و حضرت اشرف و چه و چه صدا می‌کردند؛ چشمهای جیم داشت از کاسه در می‌آمد و شش دانگ حواسش جمع این حرفها شده بود. گفت: «هیچ نمی‌دونستم اینا این قدر زیادن. من هیچ وقت نقل اینا رو

نشیده بودم، غیر از نقل حضرت سلیمون؛ البته به جز اون پادشاهائی که عکسئونو رو ورق بازی انداختن. پادشاهها چه قد مواجب می گیرن؟»

«اگه بخوان ماهی هزار دلارم می گیرن. همه چی مال پادشاهاس.»

«خوش یم حالشون. اون وقت کارشون چیه، هک؟»

«هیچی، پادشاهها که کار نمی کنن. تو هم چه حرفا می زنی! پادشاهها فقط می گیرن می شین.»

«نه بابا! راست می گی؟»

«والا همین جور می گیرن می شین - غیر از وقتی که جنگ می شه، آن وقت می رن می جنگن. باقی وقتا یا بیکار می گیرن می شین، یا می رن قوش می پروتن. فقط قوش می پروتن و - هیس! - صدا رو شنیدی؟»

پریدیم بیرون و نگاه کردیم، اما چیزی نبود، فقط صدای پره های یک کشتی بخار بود که از آن دور داشت سر پیچ پیدایش می شد، ما برگشتیم سرجامان.

گفتم: «بله، باقی وقتا که کاری ندارن با پارلمان دعوا می کنن، هر وقت هم کسی با پادشاه در بیفته پادشاه می زنه کله شو می پرونه. ولی پادشاه بیشتر وقتا تو حرمسرا می پلکه.»

«تو چی می پلکه؟»

«تو حرمسرا.»

«حرمسرا چیه؟»

«همون جائی که پادشاه زناشو نگه می داره. حرمسرا نشنیده ی؟»

حضرت سلیمان هم حرمسرا داشت. نزدیک یک میلیون زن داشت.

«ها، آره، درسته، یادم رفته بود. حرمسرا گمانم مثل مسافر خونه س. تو قسمت بچه هاش هم لابد خیلی شلوغه. ولی می گن آدم از سلیمون عاقلتر نداریم. من باورم نمی شه. بگم چرا: آخه آدم عاقل می آد وسط یم همچی جار و جنجالی زندگی کنه؟ معلومه نمی آد. آدم عاقل می ره برای خودش کارخونه درست می کنه. هر وقت هم خواست بخوابه کارخونه رو می بنده.»

«ولی حضرت سلیمان خیلی عاقل بوده، چون بيوه خودش به من گفته.»

«من کاری ندارم بپوهه به تو چی گفته. هیچ هم عاقل نبوده. بعضی کاراش خیلی هم ناجور بوده. نقل اون بچه‌ه رو نشیده‌ی، که سلیمون می‌خواست بزنه از وسط نصفش کنه؟»

«چرا، بپوهه برام گفته.»

«خوب. حالا این هم شد کار؟ یه دقه فکرشو بکن. حالا می‌گیم اون کنده درخت یه زنه، تو هم یه زن دیگه - هان و هان، من هم حضرت سلیمونم، این اسکناس يك دلاری هم اون بچه‌س. شما هر دوتا تون می‌گین این مال منه. حالا من چه کار می‌کنم؟ می‌رم از در و همسایه می‌پرسم این پول راس راسی مال کدومتونه، بعد هم مثل آدم عاقل پولو صحیح و سالم می‌دم دست صاحبش؟ نخیر، می‌زنم پولو از وسط نصف می‌کنم، نصفشو می‌دم دست تو، نصفشم می‌دم دست اون زن دیگه. سلیمون هم می‌خواست بچه‌رو همین جور ی از وسط نصف کنه. حالا من از تو می‌پرسم: اون نصف اسکناس به چه درد می‌خوره؟ - باش چیزی نمی‌شه خرید. نصف بچه به چه درد می‌خوره؟ يك میلیونم مفت نمی‌ارزه.»

«صب کن، جیم. تو موضوع رو نفهمیده‌ی. اصلاً نفهمیده‌ی موضوع چیه.»

«کی؟ من؟ برو پی کارت. برای من این قد موضوع موضوع نکن. من حرف حسابی حالیم می‌شه. این حرف کجاش حسابیه؟ دعوا سر بچه درسته بود، نه سر نصف بچه. آدمی که می‌خواد دعوا ی بچه درسته رو با نصف بچه تموم کنه اول باید خدا یه عقلی به خودش بده. صحبت سلیمون رو با من نکن، هک، من این بابا رو خوب می‌شناسم.»

«آخه می‌گم تو اصلاً موضوع رو نفهمیده‌ی.»

«موضوع چی، کشك چی؟ من خودم صد جور موضوع دارم. تازه موضوع این نیست. موضوع زندگی سلیمونه. مثلاً یه آدمی که دوتا بچه بیشتر نداشته باشه، یه همچی آدمی می‌آد بچه‌های مردمو تفله کنه؟ هیچ وقت. اصلاً از دستش برنمی‌آد. قیمت بچه‌رو می‌دونه. اما آدمی که پنج میلیون بچه توخونه اش وول می‌خورن، جور دیگه‌س. یه همچی آدمی بچه رو می‌گیره مثل گربه راحت از وسط نصف می‌کنه. قطعی بچه که نیست. برای سلیمون یه بچه کمتر یا یه بچه بیشتر فرقی

نمی‌کرد!»

در عمرم همچین سیاهی ندیده بودم. همین که يك فکری تو کله‌اش فرومی‌رفت دیگر بیرون بیا نبود. سیاه ندیده بودم به اندازه او با سلیمان بد باشد. من هم گفتم خوب پس سلیمان را بگذاریم کنار، در باره پادشاههای دیگر صحبت کنیم.

نقل لوئی شانزدهم را تعریف کردم که خیلی وقت پیش در فرانسه گردنش را زدند، و نقل پسر کوچکش را که باید پادشاه می‌شد، ولی گرفتند انداختندش تو زندان و بعضیها می‌گویند تو همان زندان هم مرد. «طفلکی.»

«ولی بعضیها می‌گن دررفت او مد امریکا.»

«آفرین! ولی خوب این جا حوصله‌اش از تنهائی سر می‌ره. این جا که پادشاه پیدا نمی‌شه، هک، ها؟»

«نه.»

«پس این جا کار پیدا نمی‌کنه. پس چه کار می‌کنه؟»

«والا نمی‌دونم. بعضیهاشون می‌رن آجان می‌شن، بعضیها شونم به

مردم یاد می‌دن چه جوری زبون فرانسوی حرف بزنن.»

«چه‌طور مگه، هک، مگه فرانسویا به جور دیگه حرف می‌زنن؟»

«آره جیم. ما يك کلمه از حرفاشون حالیمون نمی‌شه.»

«ده! عجب بساطیه، چرا این جوری شده؟»

«والا نمی‌دونم، ولی خوب، شده دیگه. من تو یه کتابی بعضی

حرفاشونو دیدم. مثلاً اگه به نفر او مد به تو گفت پالی دو فرانس - خیال می‌کنی یعنی چی؟»

«یعنی هیچی، می‌گیرم می‌زنم تو سرش - یعنی البته به شرطی که

سفید پوست نباشه - من به هیچ سیاه پوستی رو نمی‌دم از این حرفای زشت به من بزنه.»

«زکی! این حرف زشت کجا بود؟ یعنی می‌خواد بگه تو بلدی

فرانسوی حرف بزنی یا نه؟»

«خوب پس چرا نمی‌گه؟»

«ده، داره می‌گه دیگه. فرانسویا این جوری می‌گن.»

«پس خیلی بدجوری می‌کن. دیگه هم صحبتشو نکن. هیچ معنی نداره.»

«بینم، جیم، گربه‌ها مثل ما حرف می‌زنن؟»

«نخیر.»

«گاوا چی؟»

«نخیر.»

«خوب، گربه‌ها مثل گاوا حرف می‌زنن؟ یا گاوا مثل گربه‌ها حرف می‌زنن؟»

«نخیر.»

«پس درستش همینیه که هر کدوم به زیون خودشون حرف بزنن دیگه؟ درست شد؟»

«بله.»

«پس گربه‌ها و گاوا زبونشون غیر از زیون آدمیزاده؛ درسته یا نه؟»

«آره خوب، معلومه.»

«خوب پس فرانسویا چرا نباید زبونشون غیر از زیون ما باشه؟ جواب اینو بده.»

«هك، گربه آدمه؟»

«نه.»

«خوب پس معنی نداره بگیریم گربه مثل آدم حرف می‌زنه. حالا، گاوا آدمه - گاوا گریه‌س؟»

«نه، هیچ کدوم نیست.»

«پس حق نداره مثل هیچ کدوم هم حرف بزنه. حالا، فرانسوی آدمه؟»

«بله.»

«خیلی خوب، پس اگه آدمه چرا مثل آدم حرف نمی‌زنه؟ جواب اینو بده!»

دیدم سر و کله زدن با جیم فایده ندارد. به سیاه‌ها دلیل آوردن را نمی‌شود یاد داد؛ گفتیم ولش کن.

گفتیم سه شب دیگر که برویم می‌رسیم به کایرو، که آخر ایلنوی است و جایی است که اوهایو به میسی‌سیپی می‌ریزد، و ما هم می‌خواستیم همان جا برویم. گفتیم كلک را می‌فروشیم و سوار کشتی بخار می‌شویم از رود اوهایو بالا می‌رویم و می‌رسیم به ایالت‌هایی که برده‌ها آزادند و راحت می‌شویم.

بله، شب دوم هوا مه گرفت و ما رفتیم تو يك شاخه آب که كلک را مهار کنیم، چون تو مه راندن درست نبود، اما وقتی که من با هوری جلو رفتم و مهار كلک را بردم که ببندم، دیدم چیزی غیر از بته‌های کوچک نیست که طناب را به آن ببندم. طناب را دور یکی از بته‌های لب بریدگی ساحل انداختم، اما جریان آب تند بود و كلک چنان تند آمد که بته را از بیخ درآورد و رفت. دیدم دارد توی مه ناپدید می‌شود و به قدری ترسیدم و حالم بد شد که نیم دقیقه‌ای از جایم تکان نتوانستم بخورم - آن وقت دیدم هیچ اثری از كلک نیست. چشم آدم بیست قدم آن‌ورتر اصلاً کار نمی‌کرد. پریدم تو هوری و خودم را به پاشنه هوری رساندم و پارو را برداشتم و بنا کردم پارو زدن، ولی دیدم هوری راه نمی‌رود؛ آن‌قدر دست‌پاچه بودم که یادم رفته بود مهار هوری را باز کنم. پاشدم که مهار را باز کنم، اما از بس که هول بودم و دست‌هایم می‌لرزید با آن دست‌ها هیچ کاری نمی‌توانستم بکنم.

همین که راه افتادم گذاشتم دنبال كلک و از کنار شاخه آب تند سرازیر شدم. تا جایی که شاخه آب بود اشکالی نداشت، اما شاخه شصت متری بیشتر نبود و همین که از دهنه‌اش گذشتم یکهو رفتم تو مه غلیظ سفید و دیگر

هیچ نفهمیدم کجا دارم می‌روم.

گفتم پارو زدن بی‌فایده است، تا بخواهم بجنبم می‌خورم به ساحل یا باز می‌روم تو شاخه‌ای یا چیزی؛ باید آرام بشینم و با آب بروم؛ اما تو يك همچو وضعی آرام نگه داشتن دستها کار سختی است. هوئی کشیدم و گوش دادم. از آن پائینها صدای هوئی ضعیفی آمد. دلم قرص شد. تند دنبال صدا را گرفتم و خوب گوش دادم که باز هم بشنوم. دفعه بعد که صدا را شنیدم دیدم به طرف صدا نرفته‌ام، دارم به طرف راست صدا می‌روم و خیلی هم نزدیک نمی‌شوم، چون داشتم دور خودم می‌چرخیدم و این‌ور و آن‌ور می‌رفتم، اما صدا يك راست جلو می‌رفت.

می‌گفتم کاش این احمق يك قوطی حلبی دستش می‌گرفت مرتب می‌کوبید، ولی جیم این کار را نکرد، و فاصله ساکت میان صداها بود که اسباب دردسر من می‌شد. خلاصه رفتم و رفتم، یکهو دیدم صدا دارد از پشت سرم می‌آید. من حساسی قاطی کرده بودم. یا این صدای يك نفر دیگر بود، یا من چرخیده بودم.

پارو را انداختم. باز صدای هو را شنیدم، باز هم پشت سرم بود، اما جای دیگر، صدا هی می‌آمد و جایش عوض می‌شد، و من هی جواب می‌دادم تا اینکه باز جلو من بود و دیدم که جریان آب سر هوری را پائین داده و اگر خود جیم باشد که دارد صدا می‌زند و نه کس دیگر کار من درست است. تو مه صدا را نمی‌شناختم، چون که تو مه شکل و صدای همه چیز فرق می‌کند.

صدا همین‌جور ادامه داشت و يك دقیقه بعد یکهو به دیوار بریده ساحلی رسیدم که درختهای بزرگی مثل اشباح دودآلود روی آن ایستاده بودند و جریان آب مرا به طرف چپ پرت کرد و من مثل تیر از میان کنده‌هایی می‌گذشتم که وسط آب می‌غریدند، چون که آب با شتاب از آنها می‌گذشت.

یکی دو ثانیه دیگر باز هوا سفید و ساکت شد. من آرام نشستم و به صدای تپش قلب خودم گوش دادم؛ خیال می‌کنم قلبم صد بار تپید و من يك نفس هم نکشیدم.

دیگر نومید شدم. می‌دانستم چه شده. آن ساحل بریده جزیره‌ای

بود که جیم از آن طرفش سرازیر شده بود. این شاخه‌ای نبود که آدم بتواند در ظرف ده دقیقه از آن بیرون بیاید. از درختهای بزرگش پیدا بود که يك جزیرهٔ حسابی است؛ ممکن بود پنج شش میل درازا و نیم میل پهنایش باشد.

گوشه‌ایم را تیز کردم و آرام نشستم. گمانم ربع ساعتی گذشت. البته داشتم با سرعت چهار پنج میل در ساعت با جریان آب می‌رفتم، ولی آدم حالیش نیست. نه، مثل این است که وسط آب سر جاییت ایستاده باشی؛ اگر شاخهٔ درختی را بینی که از کنار تو می‌گذرد خیال نمی‌کنی توئی که داری می‌روی؛ نفست پس می‌رود که ای وای! این درخت چه تند دارد می‌گذرد. اگر خیال می‌کنید شب این جور توی مه گیر افتادن وحشتناک نیست خوب است یکبار خودتان امتحان کنید - آن وقت می‌بینید.

بعدش نیم ساعتی من هر از گاهی هو می‌کشیدم تا اینکه آخرش از راه دور جوابی آمد و سعی کردم دنبالش کنم ولی نتوانستم و فوراً فهمیدم که دارم وارد شبکه‌ای از شاخه‌های آب می‌شوم، چون که از هر دو طرفم گاهی برق آب به چشمم می‌خورد که گاهی نهر باریکی بیشتر نبود و گاهی هم خود شاخه آب را نمی‌دیدم ولی می‌دانستم که هست، چون صدای جریان آب را روی بته‌های مرده و خشکیده‌ای که از ساحل آویزان بود می‌شنیدم. خلاصه باز چیزی نگذشت که صدا را لای شاخه‌های آب گم کردم و هر دفعه سعی می‌کردم فقط کمی آن را دنبال کنم، چون که دنبال کردن آن از گرفتن پی فانوس هم سخت‌تر بود. هیچ ندیده بودم صدا این قدر تند و تند این ور و آن ور بپرد و جا عوض کند.

سه چهار بار ناچار شدم با چنگ خودم را تند از دیوارهٔ ساحل دور کنم، چون داشتم به جزیره‌های میان آب می‌خوردم؛ پس با خودم گفتم کلك هم لابد هر از گاهی به این جزیره‌ها می‌خورد، یا اینکه جلو افتاده و از صدا رس من بیرون است - چون کلك کمی تندتر از من حرکت می‌کرد.

باری آخرش انگار باز تو رودخانهٔ پهنی افتادم، اما هیچ صدای هوئی هیچ کجا نمی‌شنیدم. گفتم لابد جیم به تنهٔ درختی گیر کرده و کارش

ساخته شده. من از خستگی دیگر نا نداشتم و کف هوری دراز کشیدم و گفتم دیگر ولش کن. نمی خواستم خوابم ببرد، ولی خیلی خوابم می آمد، دست خودم نبود؛ گفتم فقط چرت کوتاهی می زنم.

ولی گمانم چرت کوتاهم دراز شد، چون وقتی بیدار شدم ستاره ها می درخشیدند و مه رفته بود و هوری من از ته داشت سر پیچ بزرگی می چرخید. اول نفهمیدم کجا هستم؛ خیال کردم دارم خواب می بینم، وقتی یواش یواش چیزهایی یادم آمد انگار داشت از هفته پیش یادم می آمد. رودخانه خیلی بزرگی بود که هر دو طرفش درخت های خیلی بلند و خیلی کلفت داشت. آن قدر که توی نور ستاره ها می دیدم، عین يك دیوار محکم بود. به پائین رودخانه نگاه کردم و يك خال سیاه روی آب دیدم. گذاشتم دنبالش، اما وقتی که رسیدم دیدم فقط دو تا تنه درخت بریده است که به هم بسته اند. بعد يك خال دیگر دیدم و دنبالش کردم؛ بعد یکی دیگر، و این یکی را درست حدس زدم. خود کلک بود.

وقتی که رفتم روی کلک دیدم جیم نشسته و سرش را میان زانوهایش انداخته و خوابش برده و دست راستش هم روی پاروی سکان است. آن پاروی دیگر خرد شده بود و روی کف کلک هم برگ و شاخه و رگل ریخته بود. فهمیدم شب سختی را گذرانده.

هوریم را مهار کردم و زیر پوزه جیم دراز کشیدم، بنا کردم به خمیازه کشیدن و دستهایم را توی پرو پای جیم دراز کردن. گفتم: «سلام، جیم. من خوابم برد؟ چرا بیدارم نکردی؟»

«ای داد بر من! توئی، هک؟ نمرده ی؟ غرق نشده ی؟ برگشته ی؟ من که باورم نمی شه. بذار ببینمت، پسر، بذار بت دست بزنم. نخیر، نمرده ی! صبح و سالم برگشته ی، همون هک خودمون، خدا رو صد هزار مرتبه شکر!»

«تو چت شده؟ نکنه ویسکی خورده ی؟»

«ویسکی؟ ویسکی خورده م؟ من کی فرصت داشتم ویسکی بخورم؟»

«پس این حرفای عجیب غریب چیه می زنی؟»

«کجاش عجیب غریبه؟»

«کجاش؟ الان داشتی می گفتم من برگشته م و از این چرت و پرتا.

مگه من کجا رفته بودم؟»

«هك - هك فین، بیا تو چشای من نگاه کن بینم؛ تو چشای من نگاه کن بینم. تو نرفته بودی از این جا؟»

«کجا رفته بودم؟ هیچ معلوم هست تو چی داری می‌گی؟ من جائی نرفته بودم. کجا داشتم برم؟»

«بین چی می‌گم. یه اشکالی تو کار ما هست. اگه من خودم نیستم، پس من کی؟ اگه من اینجا نیستم، پس کجا هستم؟ جواب منو بده بینم.»
«والا، به نظر من تو همین جائی، ولی خیال می‌کنم مغزت قاطی پاتی شده، جیم.»

«ده، مغز من قاطی پاتی شده؟ بینم، مگه تو نبودى که طناب رو ورداشتی ببری کلک رو به پشته مهار کنی؟»
«نه. کدوم پشته؟ من پشته‌ای ندیدم.»

«تو پشته ندیدی؟ بینم، مگه اون طناب نبود که پاره شد، کلک تو رودخانه راه افتاد، تو هم با هوری تو مه جا موندی؟»
«کدوم مه؟»

«همون مه دیگه، همون که تمام شب هوا رو گرفته بود. مگه تو نبودى که هو می‌کشیدی، مگه من نبودم که هو می‌کشیدم، تا رفتیم لای اون جزیره‌ها، یکی مون گم شد، اون یکی مون هم از گم بدتر شد، چون خودم هم نمی‌دونستم کجا هستم؟ من هم خوردم به اون جزیره‌ها، پدرم در اومد، نزدیک بود غرق بشم؟ غیر از این بود، بچه‌جان، غیر از این بود؟ جواب بده بینم.»

«جیم، والا من سر در نمی‌آرم، من نه مهی دیدم، نه جزیره‌ای، نه دردسری، نه هیچی. من همین جا نشسته بودم تمام شب داشتم با تو حرف می‌زدم تا ده دقیقه پیش که دیدم خوابت برد، گمانم خودم هم خوابم برد. تو که این مدت نمی‌تونستی ویسکی بخوری مست کنی. پس لابد خواب دیده‌ی.»

«چرا پرت می‌گی، من چطوری تو ده دقیقه این همه خواب دیده‌م؟»
«خوب و لش کن دیگه. خواب دیده‌ی، چون هیچ کدوم از اینانی که می‌گی اتفاق نیفتاده.»

«آخه هك، برای من مثل روز روشنه...»

«هیچ مهم نیست مثل چی روشنه. هیچ اصلی نداره. من می‌دونم، چون تمام مدت من همین جا نشسته بودم.»

جیم پنج دقیقه‌ای حرف نزد، همین جور نشست و رفت تو فکر. بعدش گفت:

«خوب پس، لابد خواب دیده‌م، هك. اما باور کن در عرم خواب به این محکمی ندیده بودم. تا حالا هم هیچ خوابی ندیده بودم که تن آدمو این جوری خرد و خمیر کنه.»

«خوب، اینکه اشکالی نداره. چون که خواب هم بعضی وقتها بد جوری تن آدمو خسته می‌کنه. اما این از اون خوابا بسوده‌ها - حالا برام تعریف کن ببینم.»

جیم شروع کرد تمام ماجرا را از اول تا آخر برایم تعریف کرد، همان طور که اتفاق افتاده بود، منتها آب و تابش هم می‌داد. آن وقت گفت حالا باید شروع کند به تعبیر کردن خواب، چون که این خواب برای هشدار دادن بوده. گفت شاخه آب اول به معنی مردی است که می‌خواهد به ما کمک کند، اما جریان آب مرد دیگری است که می‌خواهد ما را از اولی دور کند. هو کشیدنهای ما هم هشدار است که هر از گاهی به ما می‌دهند و ما اگر خوب دقت نکنیم که معنیش را بفهمیم به جای اینکه ما را از خطر دور کند خودش باعث خطر می‌شود. شبکه پشته‌ها و شاخه‌های آب هم دردسرهایی است که آدمهای ناجور برای ما درست می‌کنند، ولی اگر سرمان به کار خودمان باشد و جواب آنها را ندهیم و لجشان را در نیاوریم بالاخره از ما بیرون می‌آئیم و توی رودخانه بزرگ و روشن می‌افتیم، که همان ایالتهای آزاد و بدون برده است، و دیگر هیچ مشکلی نداریم.

پس از آنکه من به كلك رسیدم هوا ابری و تاریک شده بود، اما حالا باز داشت صاف می‌شد.

گفتم: «جیم، تعبیر تو به نظرم درست می‌آد، ولی پس اینها چیه؟»

منظورم برگ و آشغالهای روی كلك بود و پاروی خرد شده، که حالا بخوبی دیده می‌شد.

جیم نگاهی به آشغالها انداخت و بعد به من نگاه کرد و باز آشغالها را دید زد. قضیه خواب دیدن چنان تو کله‌اش جا گرفته بود که به هیچ قیمتی از آن دست بردار نبود و نمی‌توانست چیزها را دوباره فوراً سر جای خودشان بگذارد. اما وقتی که ماجر را تو کله‌اش مرتب کرد، بدون لبخند به من خیره شد و گفت:

«گفتی اینا چیه؟ حالا بت می‌گم. وقتی از کار و صدازدن تو خسته شدم و خوابم برد، خیلی دل شکسته بودم چون تو رو گم کرده بودم، دیگه هر بلائی به سر من و این کلک می‌اومد برام هیچ مهم نبود. وقتی بیدار شدم دیدم تو صحیح و سالم برگشته‌ی، اشک از چشم راه افتاد، می‌خواستم پاشم پاهاتو ببوسم، این قد شکر خدا رو کردم. اما تو همه‌اش تو این فکر بودی که چه جوری جیم بیچاره رو با دروغات دست‌بندازی. این چیزا هم که می‌بینی همه‌ش آشغاله؛ آشغال هم یعنی آدمی که دوست خودشو گول بزنه، یه کاری بکنه که دوستش شرمنده بشه.»

آن وقت آهسته بلند شد و به طرف قماره رفت و بدون آنکه دیگر حرفی بزند رفت تو. اما همین کافی بود. آن قدر از کار خودم پشیمان شدم که نزدیک بود بروم پاهای او را ببوسم و او را راضی کنم که حرفش را پس بگیرد.

پانزده دقیقه‌ای طول کشید تا توانستم خودم را راضی کنم که بروم از يك سیاه پوست عذرخواهی کنم. ولی این کار را کردم، و بعد از آن هم هرگز از این کارم پشیمان نشدم. دیگر جیم را اذیت نکردم، و اگر می‌دانستم آن قدر می‌رنجد همان بار آخر هم نمی‌کردم.

رفتن هك به كلك بزرگ و حكایت بشكه مرموز و سكه های شناور و گذشتن از کایرو و شناختن رساندن هك به ساحل خود را

بیشتر روز را خوابیدیم و شب راه افتادیم. هشت سر كلك دراز
کنده ای بودیم که به درازی يك قطار داشت می رفت. هر گوشه اش چهار
پاروی دراز داشت، و ما حساب کردیم که دست کم سی نفر سر نشین داد.
پنج قماره بزرگ هم داشت که دور از هم بودند و يك اجاق هم وسط كلك
بود. يك تیر پرچم بلند هم هر گوشه اش کار گذاشته بودند. دم و دستگاهش
خیلی تمیز و قشنگ بود. خیلی مطلب است که آدم تو يك همچین كلكی
كلك بان باشد.

همین جور رفتیم و به پیچ بزرگی رسیدیم، شب ابر آمد و هوا گرم
شد. رودخانه خیلی پهن بود و هر دو طرفش کیپ درخت بود، لای درختها
هیچ شکافی نبود و نوری نمی تابید. ما درباره کایرو حرف می زدیم و می
گفتیم که نمی دانیم وقتی به کایرو رسیدیم این شهر را به جا می آوریم
یا نه. گفتم گمان نکنم، چون شنیده ام ده دوازده تا خانه بیشتر نیست؛
و اگر چراغهاشان روشن نباشد از کجا بدانیم که داریم از آن جا می
گذریم؟ جیم گفت اگر دو تا رودخانه بزرگ همان جا به هم می رسند
معلوم می شود. ولی من گفتم شاید خیال کردیم داریم از دم يك جزیره
می گذریم و باز به همان رودخانه خودمان بر می گردیم. جیم از این حرف
نگران شد - خودم هم همین طور. پس گفتیم چه کار کنیم؟ گفتم
اولین چراغی که دیدیم من با هوری می روم خشکی، می گویم بابام هشت
سر است، با گاری پیله و ریش دارد می آید، ولی چون تازه کار است می
خواهد بداند چه قدر راه تا کایرو داریم. جیم گفت فکر خوبی است؛ پس
چپتی چاق کردیم و منتظر نشستیم.

ولی خودتان می‌دانید که آدم بیچه‌سال وقتی می‌خواهد سر از چیزی در بیاورد روی پایش بند نمی‌شود. صحبتش را کردیم و آخرش جیم گفت امشب شب خیلی سیاهی است و هیچ خطری ندارد که شناکنان بروی سراغ آن کلک بزرگ و خودت را بکشانی روی کلک و گوش بدهی که چه می‌گویند - حتم از کایرو هم صحبت می‌کنند، چون لابد خیال دارند بروند کایرو مست کنند، یا شاید بخواهند قایقی بفرستند برایشان عرقی یا گوشت تازه‌ای یا چیزی بخرد. جیم سیاه بود ولی کله‌اش خیلی خوب کار می‌کرد: هر وقت لازم می‌شد نقشه خوبی می‌کشید.

پا شدم کهنه پاره‌هایم را از تنم انداختم و شیرجه رفتم تو رودخانه و انداختم طرف چراغ کلک. بالاخره نزدیکش که رسیدم، یواش کردم و با احتیاط جلو رفتم. ولی هیچ طوری نشد - هیچ‌کس سر پاروها نبود. من هم از کنار کلک شناکنان جلو رفتم تا رسیدم به همان جایی که وسط کلک آتش روشن کرده بودند. آن وقت خودم را کشیدم بالا و کم‌کم رفتم جلو، لای بسته‌های لوح شیروانی، طرفی که باد به آتش می‌وزید. سیزده‌تا مرد نشسته بودند، که البته کشیک روی عرشه بودند. از آن آدمهای دیش. يك كوزه و چند تا پیاله هم داشتند، و كوزه را هی دور می‌گرداندند. یکی از مردها داشت آواز می‌خواند - بلکه هم عربده می‌کشید؛ آوازش تعریفی نداشت، دست کم به درد اتناق پذیرائی نمی‌خورد، از تو دماغش عربده می‌کشید و کلمه آخر هر خط را هی کش می‌داد. آوازش که تمام شد همه‌شان يك صدایی، عین جیغ جنگی سرخ‌پوستها، از خودشان درآوردند. بعد يك آواز دیگر شروع کردند. اولش این‌جوری بود:

دیدم زنکی دوپشته عاشق
یه دل به شوهر، یه دل به فاسق
لای لای دالا لای لای
لای لای دالا لای لای
یه دل به شوهر، یه دل به فاسق
لای لای دالا لای لای

همین جور تا چهارده خط، هیچ تعریفی هم نداشت. وقتی که آوازخوان می‌خواست خط بعدی را شروع کند، یکی از آنها گفت «گاوپیره از همین آواز دق کرد و مرد»؛ يك نفر دیگر هم گفت «بابا یه دقه هم راحتمون بذار». یکی دیگر هم گفت «برو یه قدمی بزن پاهات نرم‌شه». خلاصه آن قدر سر به سرش گذاشتند تا از جا در رفت و فحش را کشید به همه‌شان و گفت پدر همه‌تان را در می‌آورم.

آنها هم می‌خواستند بلند شوند خدمتش برسند، ولی یکی که از همه‌شان کنده‌تر بود از جا پرید و گفت:

«آقایون بشینین سرجاتون. بسپریش دست من. خودم خدمتش

می‌رسم.»

آن وقت سه بار جست زد تو هوا و هر بار پاشنه‌هاش را کوبید به هم. کت چیرش را که همه‌جاش شرابه داشت درآورد و گفت «همین جا بشینین تا قیمه قیمه‌ش کنم»؛ آن وقت کتلاش را که تماش نواریچ بود پرت کرد زمین و گفت «همین جا بشینین تا کارشو بسازم.»

بعدش جست زد تو هوا و پاشنه‌هاش را کوبید به هم و فریاد کشید: «های، منم پهلوان روئین‌تن آهنین‌پنجه، شیر بیشه آرکانزا، که در يك طرفه‌العین نعلش هر نفس‌کش را نقش بر زمین می‌سازم! خوب تماشا کنید! منم آن کسی که نامم را مرگ ناگهانی و بلای آسمانی گذاشته‌اند! منم که از پشت طوفان و بطن زمین‌لرزه زاییده‌شده‌م، منم برادر ناتنی وبا و پسرخاله آبله! خوب تماشا کنید! ناشتایی من در حال صحت مزاج نوزده رأس سوسمار و يك بشکه ویسکی است، و در حال بیماری يك خروار مسار زنگی و يك تابوت نعلش آدمیزاد! منم که نگاهم صخره‌های کهن را می‌ترکند و صدایم غرش رعد را خاموش می‌کند. دور شوید و برای این پهلوان قوی‌پنجه راه باز کنید! شراب من خون دشمنان و موسیقی من ناله زخمیان است! آقایان چشمها را ببندید و نفسها را در سینه حبس کنید؛ همین حالا است که من افسار پاره کنم!»

تمام مدتی که این حرفها را می‌زد همین طور سرش را تکان می‌داد و چشم غره می‌رفت و دور می‌زد و سینه‌اش را باد می‌کرد و میچ بندهایش را بالا می‌زد و گاهی وقتی هم راست می‌ایستاد و مشت به سینه خودش

می‌گویید و می‌گفت «خوب تماشا کنید، آقایان!» وقتی که کارش تمام شد جست زد تو هوا و سه بار پاشنه‌هایش را به هم کوبید و عربده‌ای کشید و گفت «منو می‌گن پهلوان خون‌آشام روزگار!»

آن وقت آن مردی که دعوا را شروع کرده بود کلاه کهنه وارفته‌اش را روی چشم راستش پایین کشید و خم شد جلو و پشتش ورق‌لنبد و ماتحتش را داد عقب و مشت‌های گره کرده‌اش را می‌داد جلو و می‌کشید عقب، همین‌طور سه چهار بار دور زد و هی سینه‌اش را باد کرد و نفس نفس زد. آن وقت قدش را راست کرد و جست زد تو هوا، هنوز نیامده بود زمین که سه بار پاشنه‌هایش را به هم کوبید (آن‌های دیگر گفتند آفرین) و آن وقت او هم شروع کرد به فریاد کشیدن:

«های! سیر فرود بیارید و نقش زمین شوید که بلای آسمانی نازل شد! یگیرید منو، که دارم بال درمی‌آرم. من زاده گناهم، کاری نکنید از جا در بروم! همه عینک دودی به چشم بزنید! آقایان مبادا با چشم برهنه به من نگاه کنید! وقتی که سردماغ باشم مدارها و نصف‌النهارهای زمین را به جای تور به دریا می‌اندازم و به جای ماهی نهنگ‌های اقیانوس اطلس را بیرون می‌کشم. با نيزه آذرخش سرم را می‌خارانم و با لالایی رعد یه خواب می‌روم! هرگاه سردم شد خلیج مکزیک را به جوش می‌آورم و در آن آب‌تنی می‌کنم؛ هر وقت گرمم شد توفان استوایی را وامی‌دارم مرا باد بزند؛ هرگاه تشنه باشم دستم را دراز می‌کنم و یک فرسنگ ابر را مانند یک تکه اسفنج در دهانم می‌فشارم؛ هرگاه گرسنه از سرزمینی بگذرم، پشت سرم قحطی بجای می‌گذارم! های، سر فرود بیارید و نقش زمین شوید! اگر دستم را روی چهره خورشید بگذارم روز این زمین را شب می‌کنم؛ اگر پاره‌ای از قرص ماه را گاز بزنم، فصلها را به هم می‌ریزم؛ اگر خودم را تکان دهم، کوهها را خراب می‌کنم! یسه من از پشت عینک چرمی نگاه کنید، مبادا با چشم برهنه به‌روی من نظر بیندازید! قلب من صندوقچه‌ای از سنگ و شکم من پاتیلی از پولاد است! سرگرمی من کشتار اقوام دور افتاده‌است و کار من نابود کردن ملتها! وسعت بیکران صحرای امریکا ملک محصور من است: من کشته‌هایم را در حیاط خانانم خاک می‌کنم!» آن وقت جست زد و باز به زمین نیامده پاشنه‌هایش را سه بار به

هم گوید، باز همه آفرین گفتند، همین که به زمین آمد قریاد کشید: «های! سر فرودبیارید و نقش زمین شوید، که فرزند دردانه بلای آسمانی نازل شد!»

آن وقت آن یکی دیگر دوباره دور برداشت و سر و صدا راه انداخت - یعنی همان اولی، که باب صداش می کردند؛ بعدش باز دردانه بلای آسمانی، گنده تر از اول، وارد میدان شد و بعد هر دو با هم جلو آمدند و سینه هاشان را یاد کردند و دور هم چرخیدند و مشت هاشان را تو صورت همدیگر حواله دادند و مثل سرخ پوستها جیغ کشیدند. آن وقت باب به دردانه بد و بیراه گفت و دردانه هم جوابش را داد. بعد باب حرفهای خیلی بدتری بار دردانه کرد، و دردانه هم فحش را کشید به جان او؛ بعدش باب زد کلاه دردانه را پرت کرد و دردانه هم کلاه نواریچی باب را با لگد زد دو متر به هوا پراند؛ باب رفت کلاهش را برداشت و گفت اشکالی ندارد، هنوز دنیا آخر نشده، من هم آدمی نیستم که چیزی از یادم برود یا ببخشم. گفت راهت را بکش برو، و گرنه يك وقت دیدی آن روی سگم بالا آمد، آن وقت خونت به گردن خودت! دردانه گفت چه بهتر که يك وقت آن روی سگت بالا بیاید؛ من همین حالا به تو اخطار می کنم، مواظب باش دیگر جلو من پیدات نشود، و گرنه تا دستم را به خونت رنگین نکنم از پا نمی نشینم، چون طبیعت من این جور است، منتها این دفعه به زن و بچه ات رحم کردم، آن هم اگر داشته باشی.

هر کدام داشتند از يك طرف میدان را خالی می کردند و همین طور هی سر تکان می دادند و غرش می کردند و می گفتند که چه کارها می کنیم، که یکهو آدم ریزه میزه ای که ریش سیاهی داشت پدید وسط و گفت: «کجا دارین می رین، بی عرضه های ترسو، بیاین جلو تا حساب جفتونو برسم!»

آن هم چه رسیدنی؛ یقه هاشان را گرفت و اینور و آنور تکانشان داد و با اردنگی پرتشان کرد به زمین و تا می آمدند از جا بلند شوند باز درازشان می کرد. هنوز دو دقیقه نشده بود که آن دو تا مثل سگ به التماس افتادند و آنها را دیگر فریاد می کشیدند و می خندیدند و دست هاشان را به هم می کویدند و می گفتند «یالا، برو جلو بییم، پهلوان خون آشام!»

«بزن ببینم، دردانهٔ بلای آسمانی!» «حسابشونو برس، دیوی کوچولو!» خلاصه بزن بزن مدتی طول کشید. باب و دردانه با دماغ خونی و چشم نیلی از میدان بیرون آمدند. دیوی کوچولو مقرشان آورد که آدمهای بی‌عرضهٔ ترسویی هستند و لیاقت ندارند که با سگ همسفره و با سیاهپوست همپاله بشوند. آن وقت باب و دردانه خیلی جدی با هم دست دادند و گفتند که همیشه احترام همدیگر را دارند و حاضرند گذشته‌ها را فراموش کنند. آن وقت دست و روشن را تو رودخانه شستند و درست در همین موقع صدای بلندی آمد که دستور داد آماده باشید که می‌خواهیم برویم آن دست رودخانه، و چند تا از آنها رفتند سر پاروها را گرفتند و باقی هم رفتند عقب‌عقب که پاروهای عقب را بگیرند.

من پانزده دقیقه بی‌حرکت خوابیدم و چپ‌چپ یکی از آنها را که دم دست گذاشته بود چاق کردم و کشیدم؛ آن وقت پارو کشیدن به آن دست رودخانه تمام شد و برگشتند يك دور مشروب خوردند و باز به حرف زدند و آواز خواندن افتادند. بعد يك ویولون کهنه آوردند و یکی از آنها زد و یکی دیگر ضرب جویا گرفت و باقی به سبک کشتیهای ماهیگیری قدیم درست و حسابی رقصیدند. اما زود از نفس افتادند و دست برداشتند و باز دوباره دور کوزه حلقه زدند.

دسته‌جمعی آواز «به‌به، چه کیفی دارد کلکبانی» را خواندند، بعدش افتادند به صحبت، که خوکها با هم چه فرقه‌هایی دارند و چه عاداتهای جور واجوری دارند؛ بعد از زنها و اداهای جور واجورشان گفتند؛ بعدش از بهترین راه خاموش کردن خانه‌ای که آتش گرفته‌باشد؛ بعدش گفتند سرخ‌پوستها را چه کار باید کرد؛ بعدش گفتند پادشاه چه کارهایی باید بکند و چقدر حقوق می‌گیرد؛ بعدش گفتند دو تا گربه را چطور باید به جنگ هم انداخت؛ بعدش گفتند وقتی آدم غش می‌کند چکارش باید کرد؛ بعدش گفتند رودخانه‌هایی که آبشان صاف است با رودخانه‌هایی که آبشان گل‌آلود است با هم چه فرقه‌هایی دارند. مردی که اد صداش می‌کردند گفت آب گل‌آلود می‌سی‌سی‌سی برای خوردن بهتر از آب صاف اوهاییو است؛ گفت اگر يك پارچ آب زرد می‌سی‌سی‌سی را بگذاری ته‌نشین شود، از نصف تا سه‌چهارم ظرف، گل ته پارچ جمع می‌شود، بسته به اینکه

آب را از کجای رودخانه برداشته باشی؛ تازه آن آب صافش هم بهتر از آب اوهایو نیست؛ باید آب را خوب هم بزنی؛ وقتی هم که آب گل آلود نیست، باید گل دم دست داشته باشی که آب را آن طور که شاید و باید غلیظ کنی.

دردانه بلای آسمانی گفت درست است؛ گفت گل رودخانه غذائیت دارد؛ آدمی که آب میسی سپی خورده باشد می تواند اگر دلش بخواهد تو دلش ذرت سبز کند. گفت:

«یه نگاهی به قبرستونا بکنین؛ از قبرستونا پیداس. درختایی که تو قبرستونای سین سینایی سبز می شن مفت نمی ارزن؛ عوضش تو قبرستون سنت لویی درخت داریم که صد و پنجاه متر قدش می شه. همهش مال این آبی ست که مردم قبل از مردن می خورن. مرده های سین سینایی یه ذره هم برای خاک قوت ندارن.»

بعدش گفتند که چرا آب رودخانه اوهایو دوست ندارد با آب میسی سپی قاطی بشود. اد گفت اگر میسی سپی را وقتی سیلابی است با اوهایو وقتی که سیلابی نیست نگاه کنیم، می بینیم که یه نوار پهن آب صاف به درازی بیست فرسخ بلکه بیشتر کنار میسی سپی دراز شده؛ همین که چهارصد متر از ساحل دور شدی و از خط گذشتی، دیگر باقیش تا آن دست رودخانه همه اش آب گل آلود غلیظ است. بعدش گفتند چکار می شود کرد که توتون چپق کپک نزن؛ بعد از توتون رفتند سراغ ارواح و کلی نقل چیزهایی را گفتند که آدمهای دیگر دیده بودند؛ ولی اد گفت:

— چرا نقل یه چیزی رو نمی گین که به چشم خودتون دیده باشین؟

بذارین من بگم. پنج سال پیش من رو یه کلک کار می کردم به همین بزرگی؛ درست همین جاها، شب مهتابی روشنی بود، کشیک داشتم، مسؤول پاروهای دست راست جلو بودم. یکی از پاروکشهای من یه آدمی بود به اسم دیسک آلبرایت. دیدم اومده اونجایی که من نشسته بودم داره خمیازه می کشه و کش و قوس می ره. بعد لب کلک خم شد صورتش رو تو رودخونه شست و اومد کنار من نشست، چپش رو درآورد، تازه پرش کرده بود که سرش را بلند کرد و گفت:

«بینم، اون جا تو ساحل، تو خم رودخونه، شهر بالکمیلر نیستش؟»

گفتم «چرا. چطو مگه؟» چیقش رو گذاشت زمین و سرش رو گذاشت روی دستش و گفت:

«خیال می کردم پایتتریم.»

«من هم وقتی کشیکم تموم شد همین جور خیال می کردم» - چون که شش ساعت به شش ساعت کشیک عوض می کردیم - «ولی بچه ها بهم گفتن الآن يك ساعته كلك انگار اصلاً راه نمی ره. در صورتی که حالا خوب داره پیش می ره.» ديك ناله ای کرد و گفت:

«من دیده ام، كلك گاهی این جوری راه می ره. به نظرم می آید این دو سال گذشته بالای اون خم رودخونه جریان آب بالکل قطع شده.» خلاصه دوسه بار از جاش پا شد آب دور و بر رو دید زد. من هم همین کارو کردم. آدم وقتی می بینه یکی یه کاری می کنه خودش هم می کنه، ولو هیچ معنی هم نداشته باشه. چیزی نگذشت که دیدم یه چیز سیاهی از طرف راست پشت سر ما رو آب داره می آید. دیدم ديك هم داره نگاهش می کنه. گفتم:

«این دیگه چیه؟»

یه جور ناراحتی گفت: «چیزی نیس، یه بشكه خالیه؟»

گفتم: «بشكه خالی؟ معلوم می شه چشمای تو از دورین هم بهتر کار می کنه. از کجا فهمیدی بشكه خالیه؟»

«والا نمی دونم. شاید هم بشكه نباشه؛ گفتم شاید بشكه باشه.»

گفتم: «بله، شاید باشه، شاید هم هزار چیز دیگه باشه. آدم از این فاصله درست تشخیص نمی ده.»

هیچ کار دیگه ای نداشتیم، نشستیم هی اون چیزو دید زدیم. آخرش گفتم:

«نگاه کن، ديك آلبرایت، گمانم اون چیزه داره به ما نزدیک می شه.»

ديك هیچی نگفت. اون چیزه هم هی جلوتر اومد. پیش خودم گفتم انگار یه سگه که خسته شده پاك از نفس افتاده. خلاصه زدیم رقییم اون دست آب، اون چیزه هم همین طور تو باریكه نور مهتاب شناور بود که دیدیم بله، بشكه س. گفتم:

«دیک آلبرایت، تو از کجا فهمیدی بشکس، اونسم وقتی هنوز نیم میل از ما دور بود؟»

گفت: «نمی‌دونم والا.»

گفتم: «راستشو بگو، دیک آلبرایت.»

«آخه می‌دونستم بشکس، چون قبلاً هم دیده‌مش. خیلیها دیده‌نش.

می‌گن بشکۀ جنی‌یه.»

من باقی افراد کشیک رو صدا کردم؛ آمدن اون‌جا وایسادن؛ به‌شون گفتم دیک چی گفته. بشکۀه اومد رسید کنار ما و دیگه جلوتر نرفت. یه ده متری از ما فاصله داشت. بعضیا می‌گفتن بگیریم بیاریمش بالا، ولی باقیا می‌گفتن نه. دیک آلبرایت می‌گفت کلکهایایی که سر بسر این بشکۀ گذاشته‌ن، بد دیده‌ن. ناخدای کشیک گفت من به این حرفا عقیده ندارم. گفت علت اینکه بشکۀه به ما رسیده این بوده که تو یه جریان آبی بوده که از جریان ما تندتر بوده. گفت خودش یواش یواش دور می‌شه.»

خلاصه ما هم نشستیم و از چیزهای دیگه صحبت کردیم و آوازی خواندیم و یه رقصی هم کردیم. بعدش ناخدای کشیک گفت یه آواز دیگه بخونیم؛ ولی حالا دیگه هوا داشت ابری می‌شد و اون بشکۀه همین جور سر جای خودش بود، ولی آواز ما اون‌جور که باید نگرفت، بچه‌ها آوازشونو تموم نکردن، کسی هم هورایی نکشید، آوازمون خودش همین جوری وارفت و یک دقیقه‌ای هیشکی هیچی نگفت. بعد یک‌هوه‌هه خواستن بسا هم حرف بزنن. یه نفر یه شوخی نقل کرد، ولی فایده‌ای نداشت، هیشکی نخندید، حتی خود اون بابایی هم که شوخی رو نقل کرد نخندید، که چیز غریبی یه. همه ساکت نشستیم و بشکۀه رو تماشا کردیم - خیلی هم ناراحت و برزخ. بله، خلاصه هوا تاریک و ساکت شد. بعدش باد بنا کرد به نالیدن و بعدش برق شروع کرد به زدن و رعد هم شروع کرد به غریدن. چیزی نگذشت که توفان حسابی گرفت. وسطای توفان بود که یکی از جاشوها که عقب کلک داشت می‌دوید پاش به یه چیزی بند شد و افتاد، قوزک پاش ضرب دید و بستری شد. بچه‌ها سرشونو تگون دادن. هر وقت که برق می‌زد اون بشکۀه رو می‌دیدیم که نور کبود دور و برش

چشمك می‌زد. ما همه‌ش مواظب بشک‌هه بودیم. بالاخره طرفای سحر بشک‌هه رفتش. صبح که شد دیدیم هیچ کجا پیداش نیس. ما هم گفتیم چه بهتر.

اما شب که شد طرفای ساعت نه و نیم که ما مشغول آواز و بزن و بکوب بودیم دیدیم بشک‌هه دوباره پیداش شد و طرف راست ما، سر جای خودش، وایساد. بزن و بکوب موقوف شد. همه ساکت شدن. هیشکی حرف نمی‌زد. هیشکی حاضر نبود هیچ کاری بکنه، همه نشسته بودن بشک‌هه رو دید می‌زدن. هوا باز داشت ابری می‌شد. کشيك که عوض شد، افراد آزاد نرفتن بخوابن. توفان تمام شب غوغا می‌کرد. وسطای توفان یه نفر دیگه زمین خورد و قوزك پاش در رفت. اونم دراز شد. بشک‌هه طرفای صبح رفت، ولی هیشکی رفتشو ندید.

تمام روز همه ساکت و جدی بودن، البته نه مثل وقتی که مشروب نخورده باشن. نه اون جور. ساکت بودن، ولی بیشتر از همیشه مشروب می‌خوردن. اونم نه با هم؛ هرکسی برای خودش می‌رفت قایمکی یه جرعه سر می‌کشید.

هوا که تاریك شد افراد كشيك آزاد نرفتن بخوابن؛ هیشکی آواز نمی‌خوند؛ هیشکی حرف نمی‌زد؛ بچه‌ها از هم دور نمی‌شدن؛ جلو كلك دور هم جمع شده بودن. دو ساعتی ساکت ساکت نشسته بودن فقط به یه طرف نگاه می‌کردن، گاهی هم یه آه‌ی می‌کشیدن. بعدش دیدیم بله، بشک‌هه پیداش شد و اومد سر جای خودش وایساد. تمام شب سر جاش بود. هیشکی نخواهید. بساز بعد از نصف شب توفان گرفت. هوا خیلی تاریك شد. بارون شر و شر می‌بارید؛ تگرگ هم اومد؛ رعد می‌غرید و می‌غرید و فریاد می‌کشید؛ توفان اومد و برق یه ورقه نور رو همه‌چی پهن کرد و تمام كلك عین روز پیدا شد. آب رودخونه تا چشم کار می‌کرد مثل شیر سفید شده بود؛ اون بشک‌ه هم عین همیشه همراه ما بالا و پایین می‌رفت. ناخدا به افراد كشيك دستور داد پاروهای عقب را بگیرن که بریم اون دست آب، ولی هیشکی حاضر نمی‌شد، می‌گفتن نمی‌خوایم قوزك پامون در بره. حتی حاضر نبودن با قدم یواش هم به عقب كلك برن. خلاصه در همین موقع بود که آسمون با صدای بلندى شكاف برداشت و

صاعقه زد دو نفر از افراد کشیک رو کشت و دو نفر دیگه رو ناکار کرد. خیال می‌کنین چه جوری ناکار کرد؟ معلومه، قوزك پاشون ضرب دید!

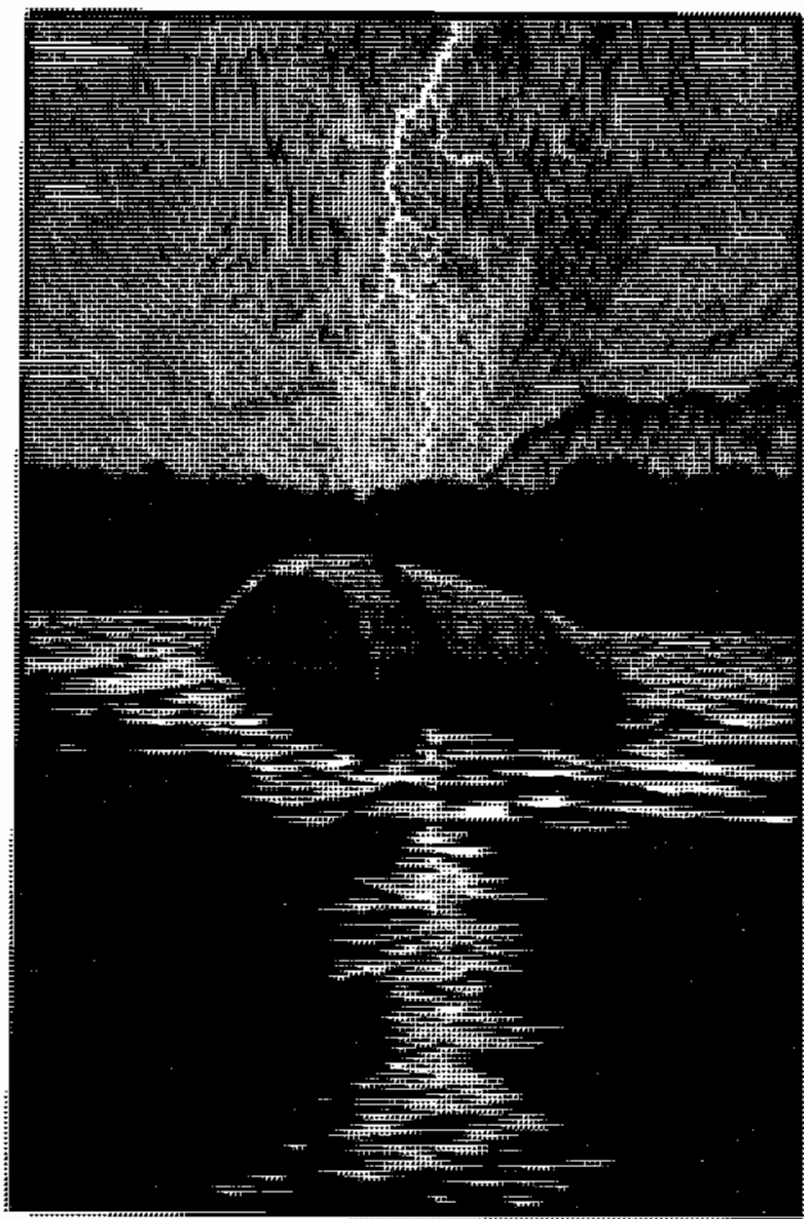
طرقای سحر، وسطای رعد و برق بشکوهه رفت. اون روز صبح یه لقمه ناشتایی از گلوی هیشکی پایین نرفت. بعد از اون افراد، دو تا دو تا و سه تا سه تا، با هم راه می‌رفتن و یواش حرف می‌زدن. اما هیچ کدامشون دور و بر ديك آلبرایت نمی‌گشتن. همه ازش دوری می‌کردن. اگه می‌رفت سراغ چند نفر که دور هم جمع شده بودن، اونا فوراً متفرق می‌شدن. حاضر نبودن با او پاروکشی کنن. ناخدا دستور داد همه قایقها را بالا کشیدن، آوردن روی کلک، گذاشتن کنار قماره خودش. اجازه نمی‌داد جسد مرده‌ها رو بیرن ساحل خالك کنن، خیال می‌کرد هرکی پاش رسيد به ساحل دیگه برنمی‌گرده؛ درست هم خیال می‌کرد.

شب که شد، دیگه روشن بود که اگر بشکوهه باز هم پیداش شد دردسر رو شاخموئه. همه با هم پچ و پچ می‌کردن. خیلیا می‌خواستن ديك آلبرایت رو بکشن؛ چون که ديك تو سفرهای دیگه هم اون بشکوهه رو دیده بود و این به نظر اونا خیلی ناجور می‌اومد. بعضیها می‌خواستن تو ساحل پیاده‌ش کنن. بعضیها می‌گفتن اگه بشکوهه پیداش شد دسته‌جمعی بریم ساحل.

از این حرفا همین‌جور می‌زدن؛ افراد جلو کلک جمع شده بودن منتظر بشکه بودن که دیدیم بله، دوباره پیداش شد. سنگین و آهسته آمد سر جای همیشگی خسودش وایساد. نفس از احدی در نمی‌اومد. اون وقت ناخدا اومد گفت:

«بچه‌ها، بیخودی بچه‌نشین، خريت هم نکنین. من نمی‌خوام این بشکه ما رو تا خود اورلیان دنبال کنه؛ شما هم نمی‌خوانین. خوب پس، چه جوری باید جلوشو بگیریم؟ می‌گیریم می‌سوزونیمش، راهش اینه. من الآن می‌کشم بالا. هنوز هیشکی يك کلام حرف از دهنش در نیومده بود که ناخدا پرید تو آب.

شنو کرد رفت طرف بشکه. وقتی بشکه رو کشید آورد طرف کلک، افراد در رفتن. ولی پیرمرد بشکه رو آورد رو کلک و درشو شکست. توش یه بچه بود! بله، یه بچه لخت مادرزاد! بچه ديك آلبرایت بود؛ خودش



بشكۀ مرموز

مقرر اومد.

روی بچه‌هه خم شد و گفت: «بله، بچه عزیز بدبخت منه. چارلز ویلیام آلبرایت ناکام و مفقود خودمه» - چون که آخه این آدم وقتی میلش می‌کشید یه کلمه‌هایی به هم می‌بافت که تو قوطی هیچ عطاری پیدا نمی‌شد. بله، گفتش من یه زمانی بسالای همین خم رودخونه زندگی می‌کردم، یه شب این بچه گریه می‌کرد، اومدم ساکتش کنم اشتباهی خفه‌ش کردم - که البته شایدم دروغ می‌گفت - بعد ترس ورش می‌داره تا زنش نیومده خونه، بچه‌رو تو یه بشکه زیر خالک می‌کنه، خودشم می‌زنه می‌ره شمال وارد کار کلک‌رانی می‌شه. می‌گفت این سوهین ساله که بشکه‌هه دنبالم می‌کنه. می‌گفت بدشکونیش اول سبکه، ولی آن قدر طول می‌کشه تا چهار نفر کشته‌شن، اون وقت بشکه‌هه دیگه پیداش نمی‌شه. می‌گفت اگه افراد یه شب دیگه تاب بیارن تموم می‌شه - همین جور هی می‌گفت - ولی افراد دیگه طاقتشون طاق شده‌بود. رفتن یه قایق بردارن دیک آلبرایت رو بهرن ساحل لینچ‌کنن، ولی دیک یکهو بچه‌هه رو و ر داشت گرفت تو بغلش و گریه‌کنون پرید تو آب؛ ما هم دیگه تو این دنیا ندیدیمش - بیچاره بنده خدا، نه او رو دیدیم، نه چارلز ویلیام رو.

باب پرسید: «کی گریه می‌کرد؟ آلبرایت یا بچه‌هه؟»

«خوب آلبرایت البته؛ مگه به‌تون نگفتم بچه‌هه مرده‌بود؟ سه سال

پیشش مرده‌بود... بچه مرده چه جوری گریه می‌کنه؟»

دیوی گفت: «خوب حالا تو به چه جوریش کاری نداشته‌باش. این

مدت چطور سالم مونده‌بود؟ اینو جواب بده.»

اد گفت: «من چه می‌دونم. من این قد می‌دونم که سالم مونده‌بود.»

دردانه بالای آسمانی گفت: «راستی - خود بشکه‌هه رو چه کارش

کردن؟»

«هیچی، انداختنش تو آب؛ مثل يك تکه سرب تو آب فرو رفت.»

یکی پرسید: «ادوارد، از قیاقه بچه‌هه معلوم می‌شد که خفه شده؟»

یکی دیگر پرسید: «فرقش از وسط باز کرده‌بودن؟»

يك نفر که اسمش بیل بود پرسید: «ادی، علامت تجارتی روی

بشکه‌هه چه علامتی بود؟»

جیمی گفت: «این آماری که دادی، اسنادشم داری یا نه؟»
 دیوی گفت: «ببینم، ادوین، تو یکی از اون دو نفری نبودى که با
 صاعقه کشته شدن؟»
 باب گفت: «این؟ نه بابا، این هر دو تاشون بوده.» بعد همه‌شان
 قاقاه خندیدند.

دردانهٔ بلای آسمانی گفت: «راستی، ادوارد، خیال نمى کنی بهتره
 یه قرصی چیزى بخوری؟ انگار حالت خیلی بده - حس نمى کنی رنگت
 پریده؟»

جیمی گفت: «ادى، بیا دستو رو کن، حتماً یه تکه از اون بشكه
 رو نگاهداشته‌ی که حرفتو ثابت کنی. نفاق بشكه رو نشون بده ببینم -
 زودباش - اگه نشون بدی همه حرفتو باور مى کنیم.»

بیل گفت: «بچه‌ها، بیاین تقسیمش کنیم. ما سیزده نفریم. من مى
 توئم يك سیزدهم این قصه رو هضم کنم، بشرطی که شما هم هر کدام
 سهم خودتونو هضم کنین.»

اد عصبانی از جا پاشد و گفت همه‌تان بروید يك جای خیلی بد،
 بعد همین جور که زیر لب فحش مى داد راه افتاد رفت، بقیه هم دنبالش هو
 کشیدند و يك قهقهه‌ای مى زدند که صدایش تا يك فرسخ مى رفت.

دردانهٔ بلای آسمانی گفت: «بچه‌ها، به افتخار این قصه باید یه
 هندوانه پاره کنیم.» پا شد آمد توی تاریکی لای بسته‌های لوح شیروانی
 را گشت، که من هم آن جا بودم و دستش را گذاشت روی من. تن من
 لخت و گرم و نرم بود؛ دردانه جیغ کشید: «وای!» و پرید عقب.

«بچه‌ها فانوس بیارین، يك تکه هیزم بیارین. اینجا یه ماری خوابیده
 قد یه گاوا!»

فانوس را برداشتند و به دو آمدند بالای سر من، به من نگاه کردند.
 یکی گفت: «بیا بیرون ببینم، پسرهٔ جلمبر!»

یکی دیگر گفت: «تو کی هستی؟»

«اینجا چه کار مى کنی؟ زودباش بگو، وگرنه پرت میشی تو آب.»

«بکشینش بیرون، بچه‌ها پاهاشو بگیرین بکشینش بیرون.»

من هم شروع کردم به التماس کردن و با ترس و لرز از آن لا

آدم بیرون قاطی آنها. همه با تعجب مرا برانداز کردند و دردانه گفت:
«دزد پدر سوخته! کمک کنین بندازیمش تو آب!»

بیگ باب گفت: «نه، بریم رنگ بیاریم از سر تا پاشو رنگ نیلی
بزنیم، بعد بندازیمش تو آب!»

«آره، درست گفتی! جیمی برو رنگو وردار بیار.»

رنگ را آوردند، باب قلم مو را دست گرفت و داشت شروع می کرد
و آنهاى دیگر هم داشتند می خندیدند و دستهاشان را به هم می مالیدند که
من زدم زیر گریه و شروع کردم به خر کردن دیوی. دیوی گفت:

«چه خبر تونه؟ چی از جون این بچه می خوانین؟ هر کی به این بچه
دست بزنه من خودم رنگش می کنم!»

من همه شان را دید زدم، دیدم بعضیهاشان غرغر یا غرش می کنند.
باب سطل رنگو را گذاشت زمین، آنهاى دیگر هم سطل را برنداشتند.

دیوی گفت: «بیا کنار آتیش، ببینم تو اینجا چه کار می کنی. بگیر
اون جا بشین بگو ببینم چه کاره ای. کی اومدی روی این کلک؟»

گفتم: «ربع ساعت بیشتر نمی شه، آقا.»

«چه طور به این زودی خشك شدی؟»

«نمی دونم، آقا. من بیشتر وقتا همیشه همین جورم، آقا.»

«صحیح. اسمت چیه؟»

من نمی خواستم اسمم را بگویم. نمی دانستم چه بگویم. گفتم:

«چارلز ویلیام آلبرایت، آقا.»

زدند زیر خنده - همه شان! من هم خیلی خوشحال شدم که این را
گفتم، چون گفتم شاید خنده خلقشان را جا بیاورد.

خنده شان که تمام شد، دیوی گفت:

«نه، این نشد، چارلز ویلیام. در ظرف پنج سال نمی شه این قد بزرگ
شده باشی. تازه از توی بشکه که در اومدی به بچه شیرخوره بیشتر بودی؛
اونم بچه مرده. حالا بیا راستشو بگو، اگه خیال بدی نداشتی کسی بهت
کاری نداره. حالا اسمت چیه؟»

«الک هاپکینز، آقا. الک جیمز هاپکینز.»

«خوب الک، اینجا اومدی چه کار؟»

«از یه قایق پيله وری اومدم. قایقمون اون بالا تو خم رودخونه س. من توش به دنیا اومدم. بابام تمام عمرش تو این رودخونه پيله وری کرده. به من گفت شنو کن برو اون جا، چون وقتی شما داشتن رد می شدین گفت از یکی از شما خواهش کنه تو کایرو با آقای جوناس ترنر صحبت کنین...»

«دست وردار!»

«باور کنین راست می گم آقا؛ بابام گفت...»

«آره، جون ننهت.»

همه شان خندیدند. من می خواستم باز هم حرف بزنم، ولی آنها ریختند سرم نگذاشتند حرف بزنم.

دیوی گفت: «تو ترسیده ی، برای اینکه که پرت و پلا می گی. حالا راستشو بگو ببینم، تو قایق زندگی می کنی، یا اینم دروغ بود؟»

«بله، آقا، تو یه قایق پيله وری. اون بالا تو خم رودخونه لنگر انداخته. ولی من توش به دنیا نیومدم. این سفر اولمونه.»

«حالا این شده حرفی! اومدی اینور چه کار؟ دزدی؟»

«نخیر، آقا. فقط می خواستم سواری بخورم. همه بچه ها این کار و می کنن.»

«بله، اینو می دونم. پس چرا قایم شدی؟»

«آخه بعضی وقتا آدمو بیرون می ندازن.»

«درسته. چون ممکنه دزدی هم بکنن. گوش کن چی می گم. اگه این دفعه بذاریم بری، قول می دی دیگه از این شیطنتها نکنی؟»

«بله ارباب، قول می دم. می خوان امتحانم کنین.»

«خوب پس. تو از ساحل زیاد دور نیستی. ببر تو آب، دیگه هم از این غلطها نکن. بزن برو، پسر؛ اگه تو یه کلک دیگه بودی می زدن درب و داغونت می کردن!»

من هم دیگرم معطل خدا حافظی نشدم؛ پریدم تو آب و رفتم طرف ساحل. بالاخره وقتی جیم پیداش شد آن کلک بزرگ از سر پیچ گذشته بود و پیداش نبود. شنا کردم رفتم روی کلک خودمان و خیلی خوشحال شدم که باز به خانه و زندگی خودمان رسیدم.

حالا دیگر کاری نداشتیم جز اینکه چهار چشمی شهر را بپاییم که يك وقت ندیده از شهر نگذریم. جیم گفت که شهر را حتم باید ببیند، چون همین که این شهر را دید دیگر آزاد است، اما اگر ندیده گذشتیم باز می‌افیم توی ایالت‌های برده‌داری و دیگر از آزادی خبری نیست. جیم دقیقه به دقیقه از جا می‌پرید و می‌گفت:

«اوناهاش!»

ولی خودش نبود. به نظرش می‌آمد؛ یا سوسك شب‌تاب بود که می‌پرید؛ ولی جیم می‌نشست و باز نگاه می‌کرد، عین اول. می‌گفت حالا که چیزی به آزادی نمانده تمام تنم داغ شده، دارم می‌لرزم. راستش از شنیدن حرف‌های او تن من هم داغ شده بود و می‌لرزیدم، چون یواش یواش داشت باورم می‌شد که جیم دیگر آزاد است - اما تقصیر کی بود؟ تقصیر من. هیچ جوری نمی‌توانستم وجدان خودم را از این فکر خلاص کنم. این قدر این فکر ناراحت‌م کرده بود که سر جایم بند نمی‌شدم؛ نمی‌توانستم يك جا راحت بگیرم بنشینم. تا آن موقع حالیم نشده بود که چه کار دارم می‌کنم. اما حالا که حالیم شده بود دست از سرم بر نمی‌داشت و دلم را می‌خورد و می‌خورد. به خودم این جور وانمود کردم که من تقصیری ندارم، چون من نبودم که جیم را از دست صاحبش فرار دادم، ولی فایده نداشت، وجدانم می‌سرش را بلند می‌کرد و می‌گفت: «ولی تو می‌دونستی که جیم داره برای آزادیش فرار می‌کنه، می‌تونستی بری ساحل خبر بدی.» درست هم می‌گفت، هیچ جوری نمی‌توانستم از زیرش در بروم. همینش آزارم می‌داد. وجدانم می‌گفت: «مگه میس واتسون بیچاره چه بدی به تو کرده بود که گذاشتی غلام سیاهش جلو چشم تو فرار کنه، صدات هم در نیومد؟ مگه اون پیرزن بیچاره چه گناهی کرده بود که این بدجنسی رو در حقش کردی؟ اون بیچاره می‌خواست به تو سواد یاد بده، می‌خواست به تو ادب یاد بده، می‌خواست هر کاری از دستش بر بیاد برای تو بکنه. گناهش این بود.»

این قدر حالم بد شده بود و به خودم سرکوفت می‌زدم که می‌گفتم کاش می‌مردم و خلاص می‌شدم. می‌روی كلك راه می‌رفتم و به خودم بد و بیراه می‌گفتم، جیم هم می‌گفت از کنار من می‌گذشت. هیچ کدام يك جا

بند نمی شدیم. هر دفعه که جیم می رقصید و می گفت: «کایرو!» صدایش مثل تیر به جگر من می نشست، با خودم می گفتم اگر کایرو باشد من از زور بیچارگی می میرم.

در تمام مدتی که داشتم با خودم کلنجار می رفتم جیم بلند بلند حرف می زد. می گفت وقتی به يك ایالت آزاد رسیدیم اولین کاری که می کنم این است که پولم را پس انداز می کنم و يك شاهی هم ولخرجی نمی کنم؛ وقتی پول جمع کردم زنم را می خرم، که نزدیک خانۀ میس واتسون برده صاحب يك مزرعه است؛ آن وقت دو نفری کار می کنیم و دو تا بچه ها مان را می خریم، و اگر صاحبهاشان بچه ها را فروختند دست به دامن يك نفر مبارز ضد بردگی می شویم که بچه ها را بدزدند.

از شنیدن این حرفها سر جا خشکم زد. جیم تا آن روز هرگز جرأت نداشت از این حرفها بزند. ببینید همین که خیال کرد دیگر دارد آزاد می شود چه قدر عوض شد! از قدیم گفته اند: «به سیاه که رو بدی رویش زیاد می شود.» با خودم گفتم این نتیجه بی فکری توست. بفرما، به این غلام سیاه کمک کردی که قرار کند، حالا دارد می گوید می خواهم بچه هام را هم بدزدم، که مال آدمی هستند که تو نه دیده ای و نه می شناسی؛ آدمی که هرگز خدا، هیچ بدی در حق تو نکرده.

خیلی غصه ام گرفت که جیم این حرف را زد؛ خیلی از چشمم افتاد. وجدانم آن قدر جوش آورد که آخرش گفتم: «ولم کن. هنوز دیر نشده. اولین چراغی که دیدم می رم ساحل لوت می دم.» انگار بار سنگینی از روی سینهام برداشته باشند، فوری مثل پر سبک و راحت شدم. همه ناراحتیهایم تمام شد. چهارچشمی مواظب چراغ بودم و با خودم زمزمه می کردم. بالاخره يك چراغ پیدا شد. جیم بلند گفت:

«رسیدیم، هک، رسیدیم، پاشو بپا بالا ببینم! این دیگه خود کایروست. می شناسمش!»

گفتم: «هوری رو ورم می دارم می رم ببینم، جیم. شایدم خودش نبود.»

جیم از جا پرید و هوری را حاضر کرد و پالتو کهنه اش را کف آن فرش کرد که من رویش بنشینم؛ بعد پارو را دستم داد و همین جور که من

راه می‌افتادم گفت:

«یه دقّه دیگه من از خوشی فریاد می‌کشم، می‌گم همه‌اش کار هک بود، دیگه من آزادم، اگه هک نبود من کی آزاد می‌شدم؟ هک آزادم کرد. جیم تو رو فراموش نمی‌کنه، هک. تو بهترین دوستی هستی که جیم در عمرش داشته، حالا هم یگانه دوستی هستی که جیم بیچاره داره.»

من داشتم پارو می‌زدم و شتاب داشتم که بروم جیم را لو بدهم، ولی این را که گفت انگار تسوی دلم خالی شد. آن وقت یواش کردم و نمی‌دانستم که خوشحالم از اینکه راه افتاده‌ام یا بد حال. پنجاه متری که دور شدم جیم گفت:

«بنازم هک رو که آقای راس راسیه! تنها سفیدیه که به جیم بیچاره

نارو نزده.»

حالم بد شد. ولی گفتم نه، چاره نیست، باید خبر بدهم. در همین لحظه يك قایق پیدا شد که دو نفر تفنگ به دست تویش نشسته بودند. آنها نگه‌داشتند، من هم نگه‌داشتم. یکی از آنها پرسید:

«اون چیه اون بالا؟»

گفتم: «کلکه.»

«تو مال اون کلکی؟»

«بله، آقا.»

«کس دیگه هم هس؟»

«فقط یه نفر، آقا.»

«امشب پنج تا سیاه اون بالا، نرسیده به پیچ، فرار کرده‌ن. رفیق تو

سیاس یا سفید؟»

فوری جواب ندادم. خواستم جواب بدهم، ولی زبانم یاری نکرد. یکی دو ثانیه سعی کردم خودم را جمع و جور کنم و حرفم را بزنم، ولی دلش را نداشتم. دل يك خرگوش را هم نداشتم. دیدم دارم زه می‌زنم، دیگر دست از تلاش کشیدم و گفتم:

«سفید.»

«ما می‌ریم خودمون یه نگاهی می‌کنیم.»

گفتم: «خدا عمرتون بده، برای اینکه بابامه، بلکی هم کمکم می

کردین کلک رو می بردیم ساحل، طرف اون چراغ. بابام ناخوشه. نهم ماریان هم ناخوشه.»

«پسر جون ما عجله داریم. ولی خوب باید به کمکی کرد. بالا پارو بز، راه بیفت ببینم.»

من پارو زدم و راه افتادم. آنها پاروهایشان را سوار کردند؛ یکی دو پارو که کشیدند گفتم:

«بابام خیلی از شما ممنون می شه. من به هرکی می گم کمک کنین کلک رو بکشیم ببریم ساحل می ذاره در می ره. خودم هم زورم نمی رسه.»

«عجب مردم هستی. ولی چرا؟ ببینم پسر، مکه بابات چشه؟»

«والا، چیزه... هیچی، چیز مهمی نیست.»

و ایستادند. دیگر چیزی به کلک نمانده بود. یکی از آنها گفت:

«دروغ نگو، پسر، بگو ببینم بابات چشه؟ راستشو بگو، برای

خودت بهتره.»

«چشم آقا. راستشو می گم، به خدا. ولی خواهش می کنم ما رو ول

نکنین. چیزه... آقا یون، اگه شما جلو بیفتین، من به طناب می ندازم شما بگیرین، دیگه لازم نیست خودتون بیاین تو کلک. خواهش می کنم.»

یکی شان گفت: «برگرد، جان، برگرد!» عقب کشیدند. «دور شو

پسر، بکش کنار. بدشانسی رو می بینی! خدا کنه باد بوشو نیاورده باشه

طرف ما. بابای تو آبله داره، خودتم خوب می دونی. چرا راستشو نمی

گی؟ می خوای آبله شو همه جا پخش کنی؟»

من با لکنت گفتم: «اول به همه راستشو می گفتم، همه می داشتن

می رفتن.»

«بیچاره، راست می گه. والا ما هم دلمون برات می سوزه، ولی خوب

چه کار می شه کرد، از آبله می ترسیم. گوش کن، بذار بت بگم چه کار باید

بکنی. بیخود نرو ساحل، که کار رو خراب می کنی. همین جور بیست میل

با آب می ری پائینتر، می رسین به یه شهری دست چپ رودخونه. تا اون

جا برسین خیلی وقته آفتابم زده. وقتی رفتی کمک بخوای بگو بابا نهم

سرما خورده، تب دارن. یه وقت بازم خرن نشی راستشو بگی. ما

می خوایم یه لطفی در حق کرده باشیم، تو هم راهتو بکش برو بیست میل

پائینتر، آفرین پسر خوب. دم اون چراغ پیاده بشین که چی؟ اون جا فقط کارگاه چوب بریده. ببینم، بابات لابد فقیر هم هست، لابد دست و بالش هم بسته‌س؟ بیا، این بیست دلاری طلارم می‌ذارم رو این تخته، وقتی اومد نزدیک تو پرش دار. والا خیلی هم شرمنده‌ایم که داریم تو رو می‌ذاریم می‌ریم، ولی آبله شوخی بردار نیست، خودت می‌دونی لابد.»

مرد دیگر گفت: «دست نگه دار، پارکر. بیا، این بیست دلاری رم از طرف من بذار رو تخته. خداحافظ، پسر جان، همون کاری که آقای پارکر گفت بکن. درست می‌شه.»

«آره، پسر - خداحافظ، خداحافظ. اگه یه وقت چند تا سیاه فراری دیدی برو خبر بده دستگیرشون کنن، یه پولی هم اون جا گیرت می‌آد.»
گفتم: «خداحافظ، آقا. اگه بتونم هیچ نمی‌ذارم سیاه فراری از دست من در بره.»

آنها رفتند و من به كلك برگشتم. پکر و بد حال بودم، چون می‌دانستم کار غلطی کرده‌ام، و هیچ فایده‌ای هم ندارد که بخوام درستش کنم، آدمی که از همان بچگی تو خط درست نیفتاده باشه درست بشو نیست. پایش که می‌افتد زه می‌زند و کار را خراب می‌کند. آن وقت يك دقیقه‌ای فکر کردم و با خودم گفتم: صبر کن ببینم، اگر کار درست می‌کردی و جیم را لو می‌دادی، حالا حالت بهتر بود؟ گفتم نه، حالت بد بود، حالت عین همین حالا بود. گفتم خوب، پس فایده‌اش چیه که یاد بگیري کار درست بکنی، وقتی کار درست در دسر دارد و کار غلط در دسر ندارد و نتیجه‌اش هم یکی است؟ گیر کردم. جوابش را نداشتم. گفتم دیگر سر خودم را درد نیارم، بعد از این همیشه هرکاری بیشتر راه دستم بود همان کار را می‌کنم.

رفتم توقماره. جیم نبود. همه جا را گشتم، نبود. گفتم:

«جیم!»

گفت: «من اینجام، هك. اونا هنوز دور نشده‌ن؟ یواش حرف بزن.»
جیم تو آب بود، زیر پاروی سکان فقط بینش از آب بیرون بود.
گفتم آنها رفتند، ناپدید شدند. آن وقت جیم بالا آمد و گفت:
«من همه حرفا رو گوش کردم، یواش رفتم تو آب، گفتم اگه اومدن

تو كلك می‌زنم می‌رم طرف ساحل، بعد كه رقتن برمی‌گردم. اما تو عجب حقه‌ای به‌شون زدی، هك! خوب خامشون كردی. بازم جیم بیچاره رو نجات دادی. جیم اینم فراموش نمی‌كنه، پسر جان.»

بعدش از پولی كه گرفته بودم صحبت كردیم. پول خوبی بود - هر كدام بیست دلار. جیم گفت حالا می‌توانیم بلیت عرشه كشتی بخار بخریم و برسیم به ایالت‌های آزاد، پول داریم. گفت بیست میل دیگر برای كلك راهی نیست، ولی كاش حالا رسیده بودیم.

دم دمای صبح بود كه كلك را مهار كردیم و جیم خیلی دقت كرد كه كلك را خوب ببوشاند. آن وقت تمام روز را كار كرد و اسباب‌هایمان را چند بسته كرد و آماده شدیم كه كلك را بگذاریم و برویم.

آن شب حدود ساعت ده سر پیچی كه به طرف چپ می‌رفت چراغ‌های شهری پیدا شد.

من با هوری رفتم پرسم اینجا كجاست. کمی بعد مردی را دیدم كه تسو رودخانه سوار قایق بود و داشت ماهی می‌گرفت. رفتم نزدیک و پرسیدم:

«آقا این شهر كایروس؟»

«كایرو؟ نه. چرا پرت می‌گی؟»

«پس اینجا كجاس، آقا؟»

«اگه می‌خوای بدونی خودت برو ببین. اگه نیم دقه دیكه اینجا

مزامن من بشی خدمت می‌رسم.»

من به طرف كلك پارو زدم. جیم خیلی دقت شد، ولی من گفتم اشكالی ندارد، لابد شهر بعدی كایرو است.

پیش از آفتاب از يك شهر دیگر هم گذشتیم و من باز می‌خواستم راه بیفتم، ولی دیدیم شهر روی تپه‌های بلند است و نرفتم. جیم گفت كایرو روی تپه نیست. من یادم رفته بود. روز را توی شاخه آبی نزدیک ساحل دست چپ خوابیدیم. یواش یواش خیال برم داشت. جیم هم همین طور. گفتم:

«نكنه آن شب توی مه ما از كایرو گذشته باشیم؟»

گفت: «صحبتشو نكن، هك. ما سیاهای بیچاره همیشه بد می‌آریم.

من همه‌اش می‌گفتم اون پوست مار هنوز کارش تموم نشده.»
 «ای کاش من اون پوست مار رو ندیده‌بودم، جیم - کاش اصلاً چشم بش نیفتاده‌بود.»
 «تقصیر تو نیست، هك، تو از كجا می‌دونستی؟ بی‌خودی دل خودتو نخور.»

هوا که روشن شد دیدیم بله، این طرف آب زلال رود اوهایو است و آن طرف همان آب گل‌آلود میسی‌سیپی! پس کایرو گذشته و رفته. نشستیم شور کردیم. رفتن به ساحل که صلاح نبود، کلک را هم که البته نمی‌توانستیم از رودخانه بالا ببریم، هیچ راهی نبود جز اینکه صبر کنیم تا هوا تاریک بشود، آن وقت دل به دریا بزنیم و با هوری برویم بالا. پس تمام روز را توی ییشه پنبه‌چوب خوابیدیم که شب سر حال باشیم، اما غروب که رفتیم سراغ کلک دیدیم هوری نیست!

مدتی هیچ حرفی نزدیم. چه حرفی داشتیم بزنیم؟ هر دومان خوب می‌دانستیم که کار همان پوست مار است، پس دیگر حرف‌زدن چه فایده‌ای داشت؟ اگر حرفش را می‌زدیم مثل این بود که داریم ایراد می‌گیریم و ممکن بود باز هم بد بیاریم، و همین جور هی بد بیاریم تا بفهمیم که باید جلو زبانمان را بگیریم.

آخرش گفتیم خوب، حالا چه کار باید کرد، و دیدیم که هیچ راهی نداریم جز اینکه با کلک پائین برویم تا برسیم به يك جائی که بتوانیم يك هوری بخیریم که با آن برگردیم. نمی‌خواستیم مثل بابام وقتی کسی آن دور و برها باشد هوری را قرض بگیریم، چون ممکن بود بیقتند دنبالمون. این بود که بعد از غروب با کلک راه افتادیم.

هرکس باور نداشته‌باشد که دست‌زدن به پوست مار دیوانگی است، آن هم بعد از آن همه بلا که پوست مار به‌سر ما آورد، اگر دنباله این سرگذشت را بخواند و ببیند که ما را به چه روزی انداخت باور می‌کند.

هوری را باید همان جائی خرید که کلکها را کنار ساحل مهار می‌کنند، ولی ما هیچ کلکی ندیدیم؛ پس باز سه ساعتی وانددیم. شب خاکستری و غلیظ شد، که بعد از مه از همه چیز بدتر است، نه شکل رودخانه پیدا‌ست، نه فاصله‌ها را می‌شود دید. شب دیروقت شد و همه

چیز ساکت شد؛ آن وقت دیدیم يك كشتی بخار دارد رو به بالا می آید. فانوس را روشن کردیم و گفتیم لابد ما را می بیند. کشتیهای روانه بالا معمولاً به ما نزدیک نمی شوند. این کشتیها می روند آن دور، زیر دیواره ساحل که جریان آب کند است، اما تو این جور شبها می آیند درست وسط جریان و آب را می شکافند.

ما صدای پره‌هایش را می شنیدیم ولی خودش را درست نمی دیدیم تا آمد بالای سرمان. يك راست می آمد به طرف ما. گاهی ناخداها این کار را می کنند، برای اینکه نشان بدهند چه قدر می توانند به كلك نزدیک بشوند و به آن نگیرند، گاهی پره‌های كشتی پاروی كلك را می شکند و آن وقت ناخدا سرش را می آورد بیرون و هرهر می خندد و خیال می کند خیلی هنر کرده. خلاصه داشت می آمد، ما گفتیم می خواهد به ما بمالد، ولی انگار هیچ خیال وادادن نداشت. كشتی بزرگی بود و با شتاب هم می آمد، مثل ابر سیاهی که چند ردیف کرم شب تاب رویش نشسته باشد؛ اما یکهو روی ما هوار شد، گنده و ترسناك، با يك ردیف دریچه باز کوره آتش که مثل دندانه‌های آتشین می درخشیدند و دماغه و آهن سپر گنده اش آمد روی سر ما. يك نفر سر ما داد کشید و صدای زنگ فرمان خواباندن موتورها را داد و صدای داد و بیداد و فحش آمد و صدای سوت بخار بلند شد. جیم از آن‌ور و من از این‌ور خودمان را انداختیم تو آب، که كشتی يك راست رفت روی كلك و كلك را خرد و خمیر کرد.

من شیرجه که رفتم می خواستم تا ته آب هم بروم پائین، چون پره‌های ده‌متری كشتی باید از روی من می گذشت و می خواستم چیزی سر راه پرها نباشد. من همیشه می توانستم يك دقیقه زیر آب بمانم، این دفعه خیال می کنم يك دقیقه و نیم ماندم. آن وقت زدم بالا، چون که دیگر داشتم می ترکیدم. تا زیر بغل از آب بیرون پریدم و آب را از بینی بیرون دادم و پف کردم. البته جریان آب تند بود و آن كشتی هم ده ثانیه بعد از آنکه موتورهايش را خوابانده بود دوباره آنها را راه انداخت، چون که هیچ اعتنایی به سرنشینه‌های كلك نداشت؛ حالا كشتی باز داشت می کوبید و از رودخانه بالا می رفت و تو شب غلیظ ناپدید می شد، هر چند من صدایش را می شنیدم.

ده دوازده بار جیم را صدا زدم، ولی جوابی نیامد. همین جور که داشتم تو آب دست و پا می‌زدم تخته‌ای به من خورد، که گرفتم و جلو دادم و پشتش به طرف ساحل شنا کردم. ولی دیدم جریان آب به طرف ساحل دست چپ است، پس من داشتم آب را می‌بریدم؛ من هم راهم را عوض کردم و به آن طرف رفتم.

دو میل راه توی رودخانه کجکی شنا کردم تا به ساحل رسیدم، پس تا رسیدم کلی وقت گذشت. راحت به خشکی رسیدم و از کناره بالا رفتم. فقط یکی دو قدم جلوم را می‌دیدم، ولی روی زمین ناهموار حدود یک ربع میل یا بیشتر رفتم تا ناآغل رسیدم به یک خانه قدیمی دو طبقه که از تنه درخت ساخته بودند. می‌خواستم به دو دور شوم که یک گله سگ پریدند بیرون و بنا کردند به پارس کردن به من؛ من هم می‌دانستم که نباید از جایم جنب بخورم.

۱۷ مهمان شبانه و مزرعه بابا در آرکانزا و تزئینات داخلی و مریه استیون دانولینگ بائس و طبع شعر

يك دقیقه‌ای گذشت كه يك نفر از تو پنجره بدون اینکه سرش را بیرون بیاورد گفت:

«بچه‌ها ساکت! کیه؟»

گفتم: «ما»

«ما کیه؟»

«جورج جکسون، آقا.»

«چی می‌خوای؟»

«هیچی نمی‌خواهم، آقا. فقط می‌خواستیم رد بشیم، این سگا نمی‌دارن.»

«این وقت شب چه کارداری اینجا می‌گردی؟»

«نمی‌گردیم، آقا. از کشتی افتادیم تو آب.»

«راه؟ آهای، یه شمع روشن کنین ببینم. گفتمی اسمت چیه؟»

«جورج جکسون، آقا. ما بچه‌ایم.»

«گوش کن چی می‌گم، اگه راست می‌گی نمی‌خواد بترسی، کسی

کاریت نداره. ولی از جات تکنون نخور، سرجات وایسا. آهای، باب و

تام رو بیدار کنین، تفنگارم بیارین. جورج جکسون، کسی هم با تو

هست؟»

«نه آقا، کسی نیست.»

از توی خانه صدای جنب و جوش آدمها را شنیدم و نور شمع می‌هم

به چشمم خورد. مرد دادکشید:

«بسی، زنکه! احمق شمع رو ببر از اینجا - تو مگه شعور نداری؟»

یذارش زمین پشت در. باب، اگه تو و قام هم حاضرین برین سر جاتون.»
«همه حاضریم.»

«خوب، جورج جکسون، تو خانوادهٔ شپردسون رو می‌شناسی؟»
«تخیر آقا، اسمشونم نشنیده‌یم.»

«شاید راست می‌گی، شاید دروغ می‌گی. خوب، همه حاضر. جورج جکسون، یا جلو بینم. مواظب باش تند نیائی، خیلی یواش یا. اگه کسی بات هست بگو عقب وایسه اگه اومد جلو می‌زنیمش. حالا یا بینم. یواش یا، در رو خودت هل بده واز می‌شه. همین قد واز کن که خودت ییائی تو، شنیدی چی گفتم؟»

یواش رفتم، اگه هم می‌خواستم تند بروم نمی‌توانستم. قدم به قدم آهسته رفتم. هیچ صدائی نبود، فقط صدای قلب خودم را می‌شنیدم. سگها هم مثل آدمها ساکت بودند، اما در يك قدمی پشت سر من می‌آمدند. وقتی به سه تا پلهٔ چوبی جلو در رسیدم پشت در کلون را کشیدند و قفل را باز کردند و دیلم را برداشتند. دستم را روی در گذاشتم و کمی هل دادم و بعد کمی دیگر، تا اینکه يك نفر گفت: «خوب، بسه دیگه، سر تو بیار تو.» سرم را بردم تو، ولی خیال می‌کردم الآن بی‌سر می‌شوم.

شمع روی زمین بود و همه‌شان ایستاده بودند به من نگاه می‌کردند، من هم به آنها نگاه می‌کردم - نزدیک ربع دقیقه: سه مرد گنده تفنگشان را رو به من گرفته بودند؛ باور کنید جا خوردم؛ مرد بزرگتر موهایش سفید بود و نزدیک شصت سال داشت، آن دو تای دیگر حدود سی سال یا بیشتر داشتند - همه یل و برازنده بودند؛ يك پیرزن گیس سفید خیلی خوشگل هم بود که پشت سرش دو زن جوان ایستاده بودند که درست نمی‌دیدمشان. پیرمرد گفت:

«خوب، مثل اینکه اشکالی نداره. یا تو.»

همین که پایم را تو گذاشتم پیرمرد در را قفل کرد و کلون را انداخت و دیلم را گذاشت و به پسرها گفت که با تفنگهایشان دنبالش بروند و همه‌شان رفتند تو اتاق بزرگی که زیلوی نخعی نوی کف آن فرش بود و در گوشه‌ای که از تیر رس پنجره‌های جلو بیرون بود دور هم جمع شدند - طرف دیگر هم پنجره نداشت. شمع را نگه داشتند و خوب مرا برانداز

کردند و گفتند «نه، این از خانوادهٔ شیردسون نیست - هیچ چیزش به اونا نمی‌مونه.» آن وقت پیرمرد گفت می‌بخشی که باید تو را بگردیم يك وقت اسلحه نداشته باشی؛ منظوری نداریم، فقط برای احتیاط است. دست تو جیبهای من نکرد، فقط از رو دست کشید و گفت چیزی نیست. گفت راحت باش، حالا بگو بینم کی هستی، اما پیرزن گفت:

«سائول، بابا دست از سرش وردار، طفلک بیچاره خیس آبه. آخه نمی‌گی یه وقت ممکنه گرسنه باشه؟»

«راست گفتی، راشل - یادم نبود.»

آن وقت پیرزن گفت:

«بتسی،» (که دده سیاهشان بود) «برو زود یه چیزی بیار بخوره، طفلک بیچاره... دخترها، شما هم یکی تون برین باك رو بیدار کنین بش خبر بدین. ها، خودش که اینجاست. باك، بیا این بچهٔ غریبه رو ببر لباسای خیسشو از تنش درآر، از لباسای خودت که خشکه بده تنش کنه.»

باك همسن و سال من بود - سیزده یا چهارده، یا در این حدود، گرچه از من کمی درشت‌تر بود. چیزی جز يك پیراهن تنش نبود و موهایش خیلی ژولیده بود. دهن دره کرد و جلو آمد، با يك مشت داشت چشمش را می‌مالید و با دست دیگر تفنگی را دنبال خودش می‌کشید. گفت:

«پس شیردسونها نبودن؟»

گفتند نه، بیخود ترسیده بودیم.

گفت: «اگه اونا بودن یکی شونو می‌زدم.»

همه خندیدند، باب گفت:

«باك اگه اونا بودن دخل همه مونو آورده‌بودن، تو خیلی دیر

جنبیدی.»

«خوب هیشکی منو صدا نکرد. اینم شد کار؟ منو اصلاً به حساب

نمی‌آرین. پس من چی؟»

پیرمرد گفت: «عیبی نداره، باك. یه موقش تورم به حساب می‌آریم.

زیاد عجله نکن. حالا برو بین مادرت چی گفت.»

به اتاق او در طبقهٔ دوم که رفتم يك پیرهن کلفت و یکی از شلوارهای خودش را داد که پوشم. وقتی داشتم لباسها را می‌پوشیدم



سرهنك گرنجرفورد و باك

اسمم را پرسید، اما هنوز جوابش را نداده بودم که بنا کرد تعریف کردن از يك پرنده و يك بچه خرگوش که پریروز تو جنگل گرفته بود و از من پرسید وقتی شمع خاموش شد موسی کجا بود. گفتم من چه می دانم، تا به حال نقل موسی را نشنیده ام.

گفت: «خوب، حدس بزن.»

گفتم: «وقتی تا به حال نقلش را نشنیده ام چه چوری حدس بزنم؟»

«آخه حدس که می تونی بزنی؛ خیلی هم آسونه.»

گفتم: «کدوم شمع؟»

گفت: «شمع دیگه.»

گفتم «نمی دونم موسی کجا بود. حالا کجا بود؟»

«خوب تو تاریکی دیگه! تو تاریکی بود.»

«خوب پس، اگه خودت می دونستی چرا از من پرسیدی؟»

«ای بابا، این معماست؛ معما بلد نیستی؟ بینم تو چه قد می خوای اینجا بمونی؟ باید همیشه بمونی. خیلی خوش می گذره، الآن مدرسه تعطیله. تو سگ نداری؟ من یه سگ دارم، چوب می ندازم تو رودخونه، می ره می آره. تو دوست داری یکشنبه ها سرتو شونه بزنی، بری کلیسا، ازین مسخره بازیا؟ من که دوست ندارم؛ ولی مادرم مجبورم می کنه. از این شلوار این قد دلخورم که نگو؛ ولی خوب باید بپوشم؛ اما هیچ دلم نمی خواد، از یس گرمه. تو حاضری؟ خیلی خوب، راه بیفت بریم پائین.»

نان ذرت برشته و گوشت شور و کره و شیرترش سرد - این غذاهائی بود که آن پائین برایم حاضر کرده بودند، و من در عمرم غذای به آن خوشمزگی نخورده بودم. باک و مادرش و همه شان، غیر از آن دده سیاه که رفته بود و آن دو تا دختر، چق چوب ذرت می کشیدند. دود می کردند و حرف می زدند و من هم می خوردم و حرف می زدم. دخترها پتو دور خودشان پیچیده بودند و موهایشان روی شانه ریخته بود. همه شان مرا سؤال پیچ کردند، و من گفتم با بابام و نندام و همه خانواده تو يك مزرعه کوچک پائین آرکانزا زندگی می کنیم و خواهرم ماریان فرار کرد رفت شوهر کرد، دیگر هیچ خبری ازش نشد؛ ییل هم رفت آنها را پیدا کند، از او هم دیگر هیچ خبری نشد؛ تام و مورت هم مُردند؛ غیر از من و

بابام هیچ کس نماند؛ بابام هم از غصه پوست و استخوان شد؛ بعد هم که مُرد من هرچه مانده بود برداشتم، چون مزرعه مال خودمان نبود؛ بعد سوار کشتی شدم برم بالای رودخانه، روی عرشه می‌خوابیدم، افتادم تو رودخانه، این جورى شد که حالا اینجا هستم. گفتند تا هر وقت که دلت می‌خواهد همین جا بمان. آن وقت دیگر هوا داشت روشن می‌شد و همه رفتند خوابیدند؛ من هم رفتم تو اتاق باک خوابیدم و صبح که بیدار شدم دیدم ای داد، اسمم یادم رفته. يك ساعتی توی رختخواب تو فکر رفتم، وقتی باک بیدار شد گفتم:

«باک، تو هجی بلدی؟»

گفت: «بله.»

گفتم: «ولی اسم منو حتم نمی‌تونى هجى کنی.»

گفت: «خوب هم می‌تونم. هجى کنم؟»

گفتم: «بکن ببینم.»

گفت: «جه‌ئوجو، رجور، ج جورج، جه ا جا، ك جاك، س‌ئوسو، ن سون، جورج جاك‌سون.»

گفتم: «خوب هجى کردی؛ گفتم شاید نتونی. از اون اسمائی نیست که هرکسى بتونه هجى کنه.»

نشستم پیش خودم اسمم را هى هجى کردم، چون يك وقت دیدی یکی هم از خودم خواست که اسمم را هجى کنم، می‌خواستم فوت آب باشم که مثل برق پس بلدم.

چه خانواده‌اى خوبى و چه خانه‌اى قشنگى! تا به حال بیرون شهر خانه به این قشنگى و پاکیزگى ندیده‌بودم. دستگیره در ساختمان آهنى نبود، از آن دستگیره‌هاى چوبى که بند پوست گوزن دارند هم نبود، از آن قبه‌هاى برنجى بود که می‌چرخانند، عین خانه‌هاى شهر. تو اتاق نشیمن هم تختخواب نبود، هیچ رختخواب هم نبود، تو خیللى از اتاق‌هاى نشیمن شهر تختخواب می‌گذارند. يك اجاق بزرگ هم بود که کف آن آجرى بود، روی آجرها آب می‌ریختند و با يك آجر دیگر می‌ساییدند که سرخ و تمیز بشود. گاهى هم با يك دوغاب سرخ رنگ که بش می‌گویند گل آخرا آجرها را می‌شستند، عین شهر. يك منقل برنجى بزرگ هم تو اجاق کار

گذاشته بودند که گنده‌های ازه شده را روی آن می‌گیرانند. وسط سر بخاری هم يك ساعت بود که روی نصفه پائین شیشه‌اش عکس شهر کشیده بودند و وسطش يك جای گرد داشت برای خورشید و پشت شیشه‌اش آونگ ساعت‌هی می‌آمد و می‌رفت. صدای تیک تیک ساعت خیلی خوشگل بود. گاهی که یکی از این تعمیر کارهای دوره‌گرد می‌آمد، روغن‌کاری و مرتبش می‌کرد، تا صد و پنجاه تا زنگ نمی‌زد کوکش تمام نمی‌شد. تازه پول هم نمی‌گرفت.

بله، دو طرف ساعت هم دو تا طوطی گنده عجیب غریب بود که از يك چیز گچ مانندی ساخته بودند و تشنگ رنگ زده بودند. کنار یکی از طوطیها يك گربه چینی بود و کنار آن یکی يك سگ چینی، که وقتی از بالا زورشان می‌دادی صدا می‌کردند ولی نه دهانشان را باز می‌کردند نه چیزی، هیچ به آدم اعتنا نمی‌کردند. صدایشان از زیر می‌آمد. پشت اینها هم يك جفت بادبزن بزرگ از بال بوقلمون وحشی به دیوار زده بودند. روی میز وسط اتاق يك سبد خیلی خوشگل از جنس چینی بود که توش سیب و پرتقال و هلو و انگور چیده بود، سرختر و زردتر و قشنگتر از میوه‌های راست راستی، اما میوه راست راستی نبود؛ بعضی جاهاشان پریده بود و سفیدی گچ یا هرچه زیرش بود پیدا بود.

این میز يك رومیزی داشت از مشغای خیلی قشنگ که يك عقاب سرخ و آبی روش نقاشی کرده بودند و دور تا دورش هم حاشیه داشت. می‌گفتند این را از فیلادلفیا آورده‌اند. چند تا کتاب هم بود که گوشه‌های میز مرتب روی هم چیده بودند. یکی کتاب مقدس خانوادگی بود، پر از عکس. یکی هم «سفر زائر» بود، که نقل آدمی بود که از کشور خودش می‌رود، معلوم نیست چرا. من هر از گاهی از این کتاب می‌خواندم. جمله‌هاش قشنگ بود، اما سخت بود. یکی دیگر «ارمغان دوست» بود، پر از چیزهای خیلی قشنگ و شعر، ولی من شعرهاش را نخواندم. یکی دیگر «سخنرانیهای هنری کلی» بود، یکی دیگر «پزشک خانواده» دکتر گان بود، که می‌گفت اگر تو خانواده يك نفر ناخوش شد یا مُرد چه کار بکنند. يك کتاب سرودهای مذهبی هم بود، با خیلی کتابهای دیگر. چند تا صندلی قشنگ هم بود که کنشان دو تخته بود ولی قرص و قایم بودند -

نه مثل بعضی صندلیها که مثل زنبیل کهنه تهشان گود افتاده یا در رفته. چند تا عکس هم به دیوار بود، بیشترش عکسهای واشینگتون و لافایت و جنگ و حضرت مریم، و يك عکس هم بود که زیرش نوشته بود «مجلس امضا کردن اعلامیه استقلال». چند تا هم بود که به آنها می گفتند «سیاه قلم» که یکی از دخترهای خانواده که مرده بود وقتی که پانزده سال بیشتر نداشت به دست خودش کشیده بود. اینها غیر از همه عکسهائی بودند که من دیده بودم - بیشترشان سیاه تر از عکس معمولی بودند. یکی عکس زنی بود که پیرهن سیاه تنگی تنش بود که زیر بغلهایش را تو گرفته بود و وسط آستینهایش مثل کلم باد کرده بود و کلاه سیاه بزرگی هم سرش گذاشته بود که نقابش مثل کفچه بیل بتائی بود و توری سیاه هم داشت و ساق پاهاش سفید و باریک بود و رو پاهاش چپ و راست نوار سیاه بسته بود و يك جفت دم پائی سیاه کوچولو هم پاش بود، با نوک تیز عین اسکنه نجاری، و خود زن تو فکر رفته بود و زیر يك بید مجنون آرنجش را رو يك سنگ قبر تکیه داده بود و دست دیگرش آویزان بود و يك دستمال سفید و يك کیف پارچه ای کوچک تو دستش بود و زیر عکس نوشته بود: «افسوس که دیگر تو را نخواهم دید.» عکس دیگر خانم جوانی بود که تمام موهایش را شانه زده بود آورده بود بالای سرش و گره زده بود جلو شانه ای که شکل تخته پشت صندلی بود، و داشت تو يك دستمال گریه می کرد و يك پرنده مرده هم تو دست دیگرش به پشت افتاده بود و پاهایش را هوا کرده بود و زیر عکس نوشته بود: «افسوس که دیگر چهچه آسمانی تو را نخواهم شنید!» يك عکس هم بود که توی آن خانم جوانی پشت پنجره ایستاده بود، داشت ماه را تماشا می کرد و اشک روی گونه هاش راه افتاده بود و يك نامه باز شده تو يك دستش بود که به يك گوشه اش لاک سیاه چسبیده بود و با دست دیگرش آویزه زنجیرداری را به لبهایش گذاشته بود و زیر عکس نوشته بود: «تورفتی؟ آری، افسوس که رفتی.» اینها همه شان گمانم عکسهای قشنگی بودند، ولی نمی دانم چرا من زیاد از اینها خوشم نمی آمد، چون هر وقت سردماغ نبودم از دیدن آنها دلم می گرفت. همه خانواده غصه مرگ آن دختر را می خوردند، چون که خیال داشته باز خیلی از این عکسها بکشد و از کارهایش پیدا

بود که خانواده‌اش چه هنرمندی را از دست داده‌است. ولی به نظر من با آن روحیه توی قبرستان به او بیشتر خوش می‌گذشت. می‌گفتند داشته روی بهترین عکسش کار می‌کرده که ناخوش شده و هر روز و هر شب دعا می‌کرده که آن قدر زنده بماند که عکسش را تمام کند ولی عمرش وفا نکرده بود. این عکس، عکس زن جوانی بود با پیراهن سفید بلند که کنار نرده پلی ایستاده بود و می‌خواست خودش را پرت کند، موهایش پشتش ریخته بود و به ماه نگاه می‌کرد و اشک از صورتش سرازیر بود و دو دستش را روی سینه‌اش خوابانده بود؛ و دو دست دیگر را هم به جلو باز کرده بود و باز دو دست دیگر را هم به طرف ماه بلند کرده بود - منظورش این بوده که ببیند کدام جفت دست بهتر درمی‌آید، آن وقت همه دستهای دیگر را پاك کند، اما همان جور که گفتم پیش از اینکه تصمیمش را بگیرد می‌میرد، و حالا آن عکس را گذاشته‌اند بالای سر تخت‌خوابش توی اتاق او و هر سال روز تولدش که می‌آید گل به آن عکس آویزان می‌کنند. باقی روزها پرده کوچکی روی عکس می‌کشند. زن جوان تسوی عکس صورت تشنگ خوبی داشت ولی دستهایش آن قدر زیاد بود که به عنکبوت می‌ماند - به نظر من. این دختر وقتی که زنده بوده يك کتابچه هم داشته که خبرها و اعلاناتی سوگواری و حوادث ناگوار و شرح ماجراهای دردناك را از روزنامه «پرسبیتترین اوبزرور» می‌بریده و آن تو می‌چسبانده و برای آنها از خودش شعر در می‌آورده. شعرهای خیلی خوب بود. مثلاً این شعری است که برای پسری گفته به اسم استیون داثولینگک باتس که افتاده تسوی چاه و غرق شده:

چکامه‌ای در رثای استیون داثولینگک بالی فقید

مگر استیون جوان نمرده؟

مگر مرگ جانش را نیفسرد؟

مگر قلب دوستانش را نیاززد،

تا در عزای او بگریند زار؟

نه، سرنوشت استیون چنین نبود،

هر چند قلب خویشان را غمین نمود،

و اشکشان جاری شد زود،
همچون رودی نحیف و نزار.
(دنباله‌اش را نوشته‌ام، می‌بخشید.)

امیلین گرنجرفورد اگر پیش از چهارده سالگی می‌توانست این جور شعر بگوید خدا می‌داند بعداً چه می‌شد. باک می‌گفت خواهرش می‌توانست مثل آب خوردن شعر بگوید، يك دقیقه هم فکر نمی‌کرد. می‌گفت يك خط می‌نوشت، آن وقت اگر قافیه خط بعدی را پیدا نمی‌کرد فوری خط بالائی را خط می‌زد و يك خط دیگر می‌نوشت و همین‌جور پیش می‌رفت. نظر خاصی هم نداشت؛ هر موضوعی که به او می‌دادی شعر می‌گفت، فقط به شرط اینکه غم‌انگیز باشد؛ هر وقت مردی می‌مرد یا زنی می‌مرد یا بچه‌ای می‌مرد امیلین فوری برایش «مرثیه» می‌ساخت. خودش اسم شعرهایش را «مرثیه» می‌گذاشت. همسایه‌ها می‌گفتند اول دکتر، بعد امیلین، بعد مرده شور - مرده شور هیچ وقت از امیلین جلو نیفتاد، مگر یکبار، آن هم وقتی بود که امیلین تو قافیه اسم مرده گیر کرده‌بود، که اسمش ویسلر بود. بعد از آن دیگر هیچ وقت حالش جا نیامد؛ البته شکایتی نمی‌کرد، ولی روز به روز داشت از بین می‌رفت؛ بالاخره هم زیاد دوام نیاورد. طفلک بیچاره. چندین بار، روزهایی که عکسهایش حال مرا بد می‌کرد و کمی از او دلخور می‌شدم، رفتم تو آن اتاق کوچکی که مال او بود و آن کتابچه را برداشتم خواندم. همه آن خانواده را دوست می‌داشتم، چه زنده‌ها چه مرده‌ها؛ نمی‌خواستم هیچ جور میانه ما به هم بخورد. امیلین بیچاره وقتی که زنده‌بود در باره مرده‌ها شعر می‌گفت؛ حالا که خودش مرده‌بود درست نبود کسی نباشد که در باره او شعر بگوید. این بود که من زور زدم خودم دو خط شعر بگویم ولی هر کاری کردم نشد. اتاق امیلین را همیشه تمیز و مرتب نگه می‌داشتند و همه چیز را همان جور می‌چیدند که خودش دوست می‌داشت. هیچ کس هم توی آن اتاق نمی‌خواست. پیرزن خودش از اتاق مواظبت می‌کرد، اگر چه خدمتکار سیاه‌زاد داشتند؛ پیرزن آنجا می‌نشست خیاطی می‌کرد و کتاب مقدس را بیشتر وقتها آنجا می‌خواند.

بله، داشتم نقل اتاق نشیمن را می‌گفتم. پنجره‌ها پرده‌های خیلی

قشنگی داشت؛ سفید، با عکس برج و باروئی که دیوارهایش را موجب پوشانده بود و يك گله گاو هم می آمدند آب بخورند. يك پیانوی كوچك كهنه هم بود كه گمانم توش چند تا قوطی حلبی بود، و هیچ چیز قشنگتر از این نبود كه بنشینیم و دخترها برایشان آواز بخوانند - آواز «آخرین حلقه گسیخت» و آهنگ «نبرد پراگ» را با پیانو بزنند. دیوارهای همه اتاقها سفید کاری شده بود و كف بیشترشان قالی فرش بود و بیرون خانه را هم دوغاب گل سفید مالیده بودند.

خانه دو قسمت بود. فضای بزرگ میان دو قسمت هم سقف داشت و هم كف. گاهی وسط روز میز ناهار را آنجا می چیدند كه خنك و راحت بود. از این بهتر نمی شد. اما چه غذاهای خوشمزه ای، آن هم خروار خروار!

سرهنك گرنجرفورد و نجیبزادگان و خونخواهی و كاغد لای انجیل و بازیافتن جیم كلك را و پشته چوب و شام گوشت و كلم

آخر، سرهنك گرنجرفورد نجیبزاده بود. نجیبزادگی از سر تا پایش می‌بارید؛ افراد خانواده‌اش هم همین جور. به اصطلاح اصل و نسب دار بودند؛ اصل و نسب آدم هم مثل اصل و نسب اسب ارزش دارد؛ این را بیوه دوگلاس خودش می‌گفت؛ هیچ کس هم منکر نبود که تو شهر ما او از اشراف درجه اول بود؛ خود بابام هم همیشه این را می‌گفت، اگرچه اصل و نسب خودش از ماهی مرداب بهتر نبود. سرهنك گرنجرفورد خیلی بلند و باریك اندام بود؛ صورتش سبزه رنگ پریده بود و هیچ اثری از سرخی تو پوستش نبود. هر روز تمام صورت لاغرش را می‌تراشید. لبهایش خیلی باریك بود و پرمه‌های بینیش هم خیلی نازك بود و تیغه بینش بلند بود و ابروهایش پرپشت و چشمهایش سیاه سیاه و آن قدر تو كاسه گود افتاده بودند که انگار دارند از ته غار به آدم نگاه می‌کنند. پیشانی‌ش بلند بود و موهایش جوگندمی و صاف بود و تا روی شانه‌اش می‌رسید. دستهایش دراز و لاغر بود و هر روز خدا يك پیراهن تمیز می‌پوشید با يك دست لباس تمام، از سر تا پا، از كتان سفید، که سفیدیش چشم را می‌زد؛ یکشنبه‌ها هم يك كت دُم دار نیلی می‌پوشید که دكمه‌های برنجی داشت. يك عصای ماهوگانی دسته نقره‌ای هم دست می‌گرفت. هیچ چیزش جلف نبود و هیچ وقت صدایش را بلند نمی‌کرد. تا بخواهید مهربان بود - آخر آدم می‌فهمد - آدم ازش خاطر جمع بود. گاهی لبخند می‌زد، لبخندش هم قشنگ بود، ولی وقتی خودش را مثل عَلم شَق و رَق می‌گرفت و از زیر ابروهایش برق بیرون می‌جست، آدم می‌خواست اول يك درخت را بگیرد برود بالا بعد بپند چه خبر شده. هیچ وقت لازم نبود به کسی بگوید

مؤدب باش - هر کجا او بود همه مؤدب بودند. همه هم دوست می‌داشتند که او باشد، مثل خورشید بود - یعنی می‌خواهم بگویم وقتی که او بود انگار هوا روشن بود. وقتی قیافه‌اش ابرآلود می‌شد نیم دقیقه‌ای همه جا را تاریکی می‌گرفت؛ همین بس بود، دیگر تا يك هفته همه کارها درست می‌شد.

صبح که سرهنگ و خانم پائین می‌آمدند همه از جا بلند می‌شدند و صبح بخیر می‌گفتند و نمی‌نشستند تا آنها بنشینند. آن وقت تام و باب می‌رفتند سر بوفه‌ای که تنگ روش بود و يك لیوان مشروب تلخ درست می‌کردند می‌دادند دست سرهنگ و او هم لیوان را دست می‌گرفت و صبر می‌کرد تا مشروب تام و باب هم حاضر می‌شد و آن وقت آن دوتا تعظیم می‌کردند و می‌گفتند: «زیر سایه آفاجان و خانم‌جان!» آنها هم بفهمی نفهمی تعظیم می‌کردند و می‌گفتند زنده باشید و هر سه تا سر می‌کشیدند و باب و تام يك قاشق آب هم می‌ریختند روی شکر ته لیوان و يك چکه ویسکی یا عرق سیب هم اضافه می‌کردند و به من و باك می‌دادند و ما هم به سلامتی بزرگها می‌خوردیم.

باب پسر بزرگتر بود و بعدش هم تام بود - مردهای بلند بالای تشنگی بودند با شانه‌های خیلی پهن و صورت سبزه و موهای بلند سیاه و چشمهای سیاه. سر تا پا لباس سفید می‌پوشیدند، مثل خود سرهنگ، و کلاه حصیری لبه پهن به سر می‌گذاشتند.

بعدش میس شارلوت بود، که بیست و پنج سال داشت و بلند بالا و مغرور و باصلابت بود، و اگر اوقاتش تلخ نبود خیلی هم مهربان بود، ولی اگر اوقاتش تلخ می‌شد نگاهش آدم را سر جا خشک می‌کرد، عین پدرش. خیلی هم خوشگل بود.

خواهرش میس سوفیا هم همین جور، ولی يك جور دیگر. میس‌سوفیا مثل کبوتر آرام و مهربان بود و بیست سال داشت.

هر کدام اینها يك سیاه داشتند که خدمتشان را می‌کرد - باك هم داشت. سیاه من خیلی بیکار و بی‌عار بود، چون من عادت نداشتم کسی کارهایم را انجام بدهد، ولی سیاه باك دائم این ور و آن ور می‌پرید.

از خانواده حالا همینها باقی مانده بودند، اما قبلاً بیشتر بودند -

سه تا پسر، که کشته شده بودند، و امیلین، که مرده بود. پیرمرد خیلی زمین داشت و بیشتر از صد تا غلام سیاه هم داشت. گاهی يك مشت آدم سوار اسب می آمدند، از ده پانزده میلی اطراف، پنج شش روز می ماندند و توخانه و تورودخانه سرو صدا راه می انداختند و می رقصیدند و تو جنگل ناهار می خوردند و شب تو خانه رقص شبانه برپا می کردند. اینها همه شان قوم و خویشهای خانواده بودند. مردها تفنگ و تپانچه شان را هم با خودشان می آوردند. باور کنید که خیلی خوشگل و جا سنگین بودند.

در آن نزدیکی يك تیره اشراقی دیگر هم بود، که پنج شش خانواده می شدند و اسم بیشترشان شیردسون بود. آنها هم مثل خانواده گرنجر فورد با اصل و نسب و جا سنگین و دولتمند و بزرگ بودند. خانواده های شیردسون و گرنجر فورد يك بارانداز کشتی بیشتر نداشتند، که حدود دو میل بالاتر از خانه ما بود و گاهی که من وعده ای از خودمان آنجا می رفتم عده ای از آنها را هم سوار اسبهای قشنگشان می دیدم.

يك روز من و باك رفته بودیم تو جنگل شکار بز نیم که صدای پای اسبی شنیدیم. داشتیم جاده را می بریدیم، ولی باك گفت: «زود باش! بدو برو تو جنگل!»

رفتم از پشت شاخ و برگ درختها دید زدیم. چیزی نگذشت که جوان برازنده ای چهار نعل از جاده آمد که مثل سوار نظام راحت رو اسب نشسته بود. تفنگش را جانش رو زین خوابانده بود. من او را دیده بودم. هارنی شیردسون بود. صدای در رفتن تفنگ باك را بیخ گوشم شنیدم و دیدم کلاه هارنی از سرش افتاد. تفنگش را برداشت و يك راست به طرف جایی که ما قایم شده بودیم آمد. ولی ما معطل نشدیم، تو جنگل پا گذاشتیم به دو. جنگل انبوه نبود و من می توانستم پشت سرم را نگاه کنم و جلو گلوله جا خالی بدهم و دو بار دیدم که هارنی با تفنگش برای باك نشانه رفت و بعد از همان راهی که آمده بود برگشت، گمانم برای اینکه کلاهش را بردارد، ولی من ندیدم. ما يك نفس تا خانه دویدیم. چشمهای پیرمرد برق زد - که به نظرم بیشتر از خوشی بود - آن وقت

قیافه‌اش آرام شد و با صدای نرمی گفت:

«من از تیراندازی از پشت بسته خوشم نمی‌آد. چرا نرفتی توی جاده، پسر؟»

«پدر، شپردسونها هم هیچ وقت نمی‌آن جلو. همیشه آدمو غافلگیر می‌کنن.»

میس شارلوت وقتی که باک داشت داستان را تعریف می‌کرد سرش را مثل ملکه‌ها بالا گرفته بود و پره‌های بینیش باز شده بود و نگاهش برق می‌زد. آن دو تا جوان اخم کرده بودند ولی چیزی نمی‌گفتند. میس سوفیا رنگش پریده بود، ولی وقتی شنید پسر شپردسون زخمی نشده رنگ به صورتش برگشت.

همین که توانستم باک را زیر درختها کنار کپه‌های ذرت تنها گیر بیارم گفتم:

«باک، می‌خواستی بزنی بکشیش؟»

«خوب معلومه.»

«مگه چه کارت کرده؟»

«اون؟ هیچی، هیچ کاریم نکرد.»

«خوب پس برای چی می‌خواستی بکشیش؟»

«هیچی - فقط برای خونخواهی.»

«خونخواهی چیه؟»

«ده، تو مگه کجا بزرگ شده‌ی؟ خونخواهی نمی‌دونی چیه؟»

«تا حالا نشیده‌ام. تو برام بگو.»

باک گفت: «خونخواهی این جوریه که یه نفر با یه نفر دیگه دعوا می‌کنه، می‌زنه می‌کشدش، اون وقت برادر اون یکی می‌آد اینو می‌کشه، بعد برادرای دیگه از هر دو طرف همدیگه رو می‌زنن، بعد پسر غموها می‌آن، تا آخرش همه کشته می‌شن، خونخواهی تموم می‌شه. اما یواش یواش. خیلی طول می‌کشه.»

«این خونخواهی هم خیلی طول کشیده؟»

«والا، این جور خیال می‌کنم. سی سال پیش ازیمن شروع شده، گمانم. اول سر یک چیزی دعواشون می‌شه، بعد می‌رن دادگاه دعوا رو

طی می کن، دادگاه به ضرر یکی شون حکم می ده، اونم می زنه با تیر برنله حکم دادگاه رو می کشه - که خوب البته باید هم می کشت. هر کی بود می کشت.»

«باك، دعوا سر چی بود؟ زمین؟»

«آره گمانم - نمی دونم.»

«کی بود که تیر زد؟ از خانواده گرنجرفورد بود یا شپردسون؟»

«پاپا من چه می دونم؟ خیلی وقت پیش بوده.»

«هیشکی نمی دونه؟»

«چرا، پاپا می دونه، گمانم؛ بعضیهای دیگه هم می دونن، ولی دیگه

نمی دونن اصل دعوا سر چی بوده.»

«خیلی آدم کشته شده، باك؟»

«آره. تشیع جنازه خیلی داشته ایم. ولی همه کشته نمی شن، الآن

چند تا ساچمه تو تن پاپا هست، ولی زیاد اهمیت نمی ده، چون پاپا خودش زیاد وزنی نداره. یه کارد هم به باب زده، تام هم یکی دو دفه زخمی شده.»

«باك، امسال هم کسی کشته شده؟»

«آره، یکی از ما، یکی هم از اونا. تقریباً سه ماه پیش، پسر عموم

باد، که چارده سالش می شد، اون دست رودخونه تو جنگل سوار اسب داشته می رفته، اسلحه هم نداشته. خیلی خریت کرده بود. یه جای خلوتی صدای پای یه اسب رو از پشت سرش می شنوه، می بینه بالدی شپردسون تفنگش تو دستشه داره می آد، موهای سفیدشم تو باد پخش شده. باد به جای اینکه بپره پشت بته ها قایم بشه خیال می کنه می تونه دربره اونو جا بذاره. خلاصه پنج شش میلی چار نعل می ره، شپردسونم دنبالش، هی هم نزدیکتر می شه، آخرش باد می بینه فایده ای نداره، نگه می داره بر می گرده که گلوله رو از جلو بخوره. پیرمرد هم نامردی نمی کنه می آد می زنه می ندازتش، ولی پیرمرد از کار خودش کیفی نمی کنه، چون سر یه هفته نشده قوم و خویشای ما می رن کارشو می سازن.»

«باك، به نظر من پیرمرد خیلی نامردی کرده.»

«به نظر من هیچ هم نامردی نکرده. ابدآ. شپردسونها آدم نامرد

ندارن - یه نفر هم ندارن. گرنجرفوردها هم نامرد ندارن. اون پیرمرد یه روز با سه نفر گرنجرفورد درگیر می‌شه، نیم ساعت می‌جنگه، آخرشم برنده می‌شه. همه‌شون سوار اسب بوده‌ن. پیر مرد از اسبش می‌پره پائین می‌ره پشت یه کپه هیزم اسبشو می‌آره جلو خودش که سپر گلوله بشه، اما گرنجرفوردها سوار اسب هی دور و بر پیرمرد جلولون می‌دن، هی بش تیراندازی می‌کنن، اونم جواب می‌ده. شپردسون خودش و اسبش جفتشون سوراخ سوراخ و لنگ لنگون می‌رسن خونه، ولی گرنجرفوردها رو می‌ندازن رو تخته می‌برن خونه - یکی شونم مرده بود، اون یکی هم فرداش مرد. نخیر، اگه می‌خوای آدم نامرد پیدا کنی بیخودی تو خانواده شپردسون نگرده، چون که اونا بچه‌هاشونو نامرد بار نمی‌آرن.»

یکشنبه بعد همه‌مان رفتیم کلیسا، که نزدیک سه میل راه بود. همه سوار بودیم. مردها تفنگ‌هایشان را برداشتن، باک هم تفنگش را برداشت. تفنگ‌ها را یا میان زانوهاشان می‌گذاشتند یا دم دستشان به دیوار تکیه می‌دادند. شپردسون‌ها هم همین کار را می‌کردند. واعظ از همان حرف‌های معمولی زد - در باره محبت و برادری و این جور حرف‌های خسته‌کننده، ولی همه گفتند عجب موعظه خوبی کرد و تو راه که برمی‌گشتند در باره‌اش حرف می‌زدند و آن قدر در باره ایمان و کارهای خوب و رحمت و تقدیر و نمی‌دانم چی حرف زدند که من گمانم از آن یکشنبه سخت‌تر به عمرم ندیده‌بودم.

یک ساعت بعد از ناهار هر کسی يك گوشه‌ای خوابش برده بود - بعضی‌ها روی صندلی، بعضی‌ها تو اتاقشان. من حوصله‌ام داشت سر می‌رفتم. باک و سگش روی چمن تو آفتاب خوابشان برده بود. من رفتم تو اتاق خودمان، گفتم يك چشم بخوابم. دیدم میس‌سویای خوشگل دم در اتاق خودش که بغل اتاق ما بود ایستاده. مرا برد تو، در را خیلی یواش بست، از من پرسید که او را دوست می‌دارم یا نه، گفتم آره. گفت حاضری يك کاری برای من بکنی به هیچ کس هم نگی؟ گفتم آره. آن وقت گفت کتاب انجیلش را تو کلیسا جا گذاشته، روی صندلی میان دو تا کتاب دیگر، و از من خواست یواشکی بروم کتاب را برایش بیارم به هیچ کس هم چیزی نگویم. گفتم باشد. بیرون آمدم و یواشکی راه افتادم. تو کلیسا

هیچ کس نبود، غیر از یکی دو تا خوک، چون که در قفل نداشت و خوکها تابستان از کف تخته‌ای خوششان می‌آید، چون خنک است. اگر دقت کرده باشید بیشتر مردم به کلیسا نمی‌روند، مگر وقتی که ناچار باشند، ولی خوکها این طور نیستند.

پیش خودم گفتم حتم يك خبری هست، يك دختر جوان برای خاطر انجیلش بیخود دستپاچه نمی‌شود. انجیل را تکان دادم، دیدم يك تکه کاغذ از لایش افتاد بیرون که با مداد روش نوشته بود «دو و نیم». انجیل را خوب گشتم، ولی چیز دیگری پیدا نکردم. از این کاغذ چیزی دستگیرم نشد، من هم آن را باز گذاشتم لای کتاب. وقتی رسیدم خانه و رقتم بالا دیدم میس سوفیا تو اتاقش منتظر است. مرا کشید برد تو و در را بست، آن وقت تو انجیل گشت تا کاغذ را پیدا کرد، همین که خواند تیافه‌اش شکفت، تا آمدم فکر کنم مرا بغل کرد و زور داد و گفت تو بهترین پسر دنیا هستی و نباید به هیچ کس چیزی بگوئی. يك دقیقه‌ای صورتش خیلی سرخ شد و چشمهایش برق زد و خیلی هم خوشگل شد. من خیلی تعجب کردم، ولی وقتی که نفسم جا آمد پرسیدم تو این کاغذ چی نوشته؟ پرسید مگر نخوانده‌ای؟ گفتم نه. پرسید سواد نداری؟ گفتم نه، فقط خط درشت را می‌توانم بخوانم. آن وقت گفت این کاغذ چیزی نیست، چوغ الف است که لای کتاب می‌گذارند، حالا بدو برو بازی کن.

من رقتم طرف رودخانه و خوب فکرش را کردم؛ چیزی نگذشت که دیدم غلام سیاهم دارد پشت سرم می‌آید. وقتی که از دیدرس خانه بیرون رفتم غلام سیاه پشت سر و دور و برش را نگاه کرد، آن وقت دوید آمد جلو و گفت:

«آقا جورج، اگه با من بیای لب مرداب یه عالمه مار آبی بت نشون می‌دم.»

پیش خودم گفتم حرف عجیبی می‌زند. دیروز هم همین را گفت. لابد می‌داند آدم از مار آبی این قدر خوشش نمی‌آید که این همه راه برود دنبالش بگردد. این سیاه چه خیالی دارد؟ گفتم:

«باشه، بیفت جلو.»

نیم میلی که دنبالش رفتم زد تو مرداب و تو آب که تا قوزك پاش

بود نزدیک نیم میلی دیگر هم راه رفت. رسیدیم به يك تکه زمین صاف که خشک بود و پر از درخت و بته و پیچک بود. گفت:

«آقا جورج، چند قدم برین جلو، همون جاست، من دیدم. دیگه نمی‌خوام بازم ببینم.»

آن وقت زد توی آب و برگشت پشت درختها ناپدید شد. من آن جا کمی کند و کاو کردم و رسیدم به يك تکه زمین خالی به اندازه يك اتاق خواب که دور و برش پر از موچسب بود، که دیدم يك مردی آن وسط خوابیده - دیدم ای داد بر من، رفیق خودم جیم است!

بیدارش کردم، خیال می‌کردم حالا از دیدن من خیلی تعجب می‌کند، ولی تعجبی نکرد. از خوشحالی نزدیک بود اشکش در بیاید ولی تعجب نکرد؛ گفت آن شب پشت سر تو شناکشان آمدم ساحل و صدای تو را هم می‌شنیدم ولی جواب نمی‌دادم، چون نمی‌خواستم کسی مرا نجات بدهد و باز به بردگی بکشد. گفت:

«کمی زخمی شده‌بودم، نمی‌توانستم تند شنو کنم، دست آخر از تو خیلی عقب افتادم. وقتی تو رفتی تو خشکی دیدم اگه بغوام خودمو به تو برسونم باید داد بکشم، اما اون خونه رو که دیدم یواش کردم. خیلی دور بودم نمی‌شنیدم چی دارن به تو می‌گن - از سگا می‌ترسیدم، اما بعد که دیدم سر و صدا خوابید فهمیدم تو رفته‌ای توی خونه، من هم زدم رفتم تو جنگل منتظر شدم هوا روشن شه. صبح زود چند تا اژین سیاه اومدن که برن سر مزرعه، منو ور داشتن آوردن اینجا، که دور و برم آبه؛ سگا نمی‌آن سراغم. هر شب هم برام غذا می‌آرن از تو هم بم خبر می‌دن».

«جیم، پس چرا به جک نگفتی منو زودتر بیاره اینجا؟»

«خوب گفتم بیخود مزاحمت نشم، هک. تا یه کاری بکنیم. ولی حالا کارمون درست شده. هر وقت دستم می‌رسید میخ و پیچ و این چیزا می‌خریدم، شبها می‌رفتم کلک رو وصله پینه می‌کردم.»

«کدوم کلک، جیم.»

«همون کلک خودمون.»

«مگه اون کلک خودمون خرد و خمیر نشد؟»

«نه بابا. شکست البته - یه ورش شکست، ولی عیب کلی پیدا

نکرد، فقط بند و بساطمون از بین رفت. آگه اون جورى شیرجه نرفته بودیم ته آب، شب هم اون قد تاریک نبود با هم به قول معروف اون جور زهره ترك نشده بودیم، کلک رو می دیدیم. اما خوب، بهتر که ندیدیم، چون حالا باز مثل همون اولش درستش کرده‌م؛ جای اون چیزامون هم کلی چیزای تازه داریم.»

«جیم، کلک رو چه جورى دوباره پیدا کردی؟ رفتی گرفتیش؟»
 «من که تو جنگل بودم چه جورى می گرفتمش؟ نه بابا، چند تا ازین سیاه‌ها دیدن رفته سر پیچ به یه شاخه درخت گیر کرده، بردنش تو یه شاخه آب پشت دار و درخت قایمش کردن، بعدش هم اون قد با هم سر صاحب شدنش جر و منجر کردن که به گوش من رسید. من هم دعوا رو ختم کردم. گفتم هیچ کدومتون صاحب این کلک نیستین، صاحبش منم و تو. گفتم می‌خواین دست بذارین رو مال یه نفر سفید پوست، بگیرن شلاقتون بزنن؟ اون وقت نفری ده سنت به‌شون دادم، خیلی هم خوشحال شدن، گفتن کاشکی بازم آب از این کلکها می‌آورد ما پولدار می‌شدیم. خیلی هم در حق من مهربونى کردن، این سیاه‌ها، هر کارى داشتیم از جون و دل پرام انجام دادن. این جک سیاه خوبیه، خیلی هم زرنگه.»

«آره درسته. هیچ صداشو در نیاورده که تو این جائی. به من گفت بیا این جا مار آبی بت نشون بدم. هر اتفاقی بیفته می‌گه من که خبر نداشتم، می‌تونه قسم بخوره که هیچ وقت من و تو رو با هم ندیده، راست هم می‌گه.»

دلم نمی‌خواهد از فردای آن روز زیاد حرف بزنم. بهتر است کوتاه کنم. سحر بود که بیدار شدم. غلتی زدم، داشت باز خوابم می‌برد که دیدم خانه خیلی ساکت است - انگار هیچ جنبه‌ای نیست. معمولاً این جور نبود. بعد دیدم بالک هم پا شده رفته. من هم پا شدم، گفتم خدایا چی شده، رفتم پائین. هیچ کس نبود، همه چیز تو خانه ساکت و آرام بود. بیرون هم همین طور. گفتم یعنی چه؟ کنار کپه هیزم بر خوردم به غلام سیاهم جک. گفتم:

«چه خبر شده؟»

گفت: «مکه خبر نداری، آقا جورج؟»

گفتم: «نه، من هیچ خبری ندارم.»

گفت: «والا، میس سوفیا فرار کرده. نصف شب پا شده در رفته - هیشکی نمی‌دونه کی رفته. رفته زن اون هارنی شهردسون بشه - این جور که خیال می‌کنن. نیم ساعت پیش خانواده خبردار شدن - شایدم بیشتر. یه دقه هم معطلش نکردن. همچین جلد تفنگا رو ورداشتن پریدن رو اسبا که بگم چی! خانمها هم رفتن قوم و خویشا رو خبر کنن. خود ارباب مائول و پسرا هم با تفنگاشون سوار شدن رفتن بالای رودخونه که تا اون پسره و میس سوفیا از آب نگذشته‌ن خودشونو برسونس پسره رو بکشن. خیال می‌کنم زد و خورد سختی بشه.»

«پس باک منو خبر نکرد خودش رفت.»

«والا گمانم می‌خواست خبرت کنه، ولی اونا نمی‌خواستن پای تو رو میون بکشن. آقا باک تفنگش رو پر کرد، گفت با یه نفر شهردسون می‌زنم می‌یارم خونه، یا خودم کشته می‌شم. از اونا هم زیاد اون‌جا هستن، اگه دستش برسه حتم یکی می‌زنه.»

به دو انداختم تو جاده کنار رودخانه. یواش یواش از دور صدای تیر تفنگ شنیدم. وقتی رسیدم به دیدرس مغازه چوبی و آن جایی که تنه‌های درخت را روی هم چیده بودند و کشتیهای بخار پهلومی گیرند، از زیر درختها و بته‌ها رفتم جلو تا اینکه جای خوبی گیر آوردم و رفتم روی دو شاخه يك درخت بلند نشستم و نگاه کردم. کمی جلوتر از درخت يك پشته چوب بود به بلندی قد آدم، اول می‌خواستم بروم پشت آن پشته ولی خوب شد که نرفتم.

تو زمین باز جلو مغازه چهار پنج نفر سوار اسب جولان می‌دادند و داد و قال می‌کردند و می‌خواستند خودشان را برسانند به دو تا جوان که پشت پشته چوب کنار بارانداز کشتی بودند، اما نمی‌توانستند. هر بار که، طرف رودخانه، یکی از آنها از پشت پشته سرك می‌کشید تیراندازی شروع می‌شد. آن دو جوان پشت به پشت هم داده بودند و می‌توانستند هر دو طرف را ببینند.

آخرش مردها از جولان دادن و داد و قال کردن دست برداشتند و آمدند طرف مغازه. آن وقت یکی از پسرها بلند شد و از بالای پشته چوب

چند تا تیر پشت سر هم خالی کرد و یکی از سوارها را انداخت. همه مردها از اسب پریدند پائین و مرد زخمی را گرفتند بردند توی مغازه. آن وقت آن دو پسر پا گذاشتند به فرار. نیمه راه درختی که من روش بودم نرسیده بودند که مردها فهمیدند. همین که مردها پسرها را دیدند پریدند رو اسبهایشان و گذاشتند دنبال آنها. داشتند فاصله‌شان را کم می‌کردند، ولی فایده نداشت، پسرها خیلی جلو بودند. رسیدند به پشته چوبی که جلو درخت من بود و رقتند آن پشت و باز به مردها مسلط شدند. یکی از پسرها باک بود، یکی دیگر جوان باریک اندامی بود که تقریباً نوزده ساله به نظر می‌آمد.

مردها کمی آنجا چرخیدند، بعد دور شدند. همین که مردها ناپدید شدند من باک را صدا زدم، گفتم که رفته‌اند. اول نفهمید صدای کیست که از لای درخت می‌آید. خیلی تعجب کرد. گفت مواظب باش هر وقت مردها باز پیدا شدند خبر کن. گفت حتماً رفته‌اند یک دسته گلی به آب بدهند، زود بر می‌گردند. دلم می‌خواست از آن درخت بروم پائین، ولی نرفتم. باک بنا کرد به رجزخوانی و گفت که امروز با پسر عمویش جو (یعنی آن پسر دیگر) کار را تمام می‌کنند. گفت که پدرش و برادرهایش کشته شده‌اند و دو سه تا هم از دشمن کشته‌اند. گفت شپردسونها برایشان کمین کرده بودند. باک گفت پدرش و برادرهایش باید صبر می‌کردند که قوم و خویشهایشان هم برسند. شپردسونها عده‌شان زیاد بود. گفتم پس هارنی و سوفیا چه شدند، گفت از آب گلشته‌اند. خوشحال شدم. اما آن جور که باک می‌گفت - که حیف شد آن روز که به هارنی تیراندازی کردم او را نکشتم - در عمرم همچو حرفی نشنیده بودم.

یکهو دیدم دنگ! دنگ! دنگ! سه چهار تا تیر در رفت - مردها زده بودند تو جنگل، پیاده از پشت سر پسرها درآمده بودند! پسرها پریدند تو رودخانه - هر دو تاشان زخمی شده بودند - و همین جور که با جریان آب شنا می‌کردند مردها همراهشان می‌دویدند و تیراندازی می‌کردند و داد می‌زدند: «بکش! بکش!» این قدر حالم بد شد که نزدیک بود از درخت بیفتم. نمی‌خواهم هر چه را اتفاق افتاد نقل کنم - حالم باز هم بد می‌شود. ای کاش آن شب اصلاً به خشکی نرسیده بودم و این چیزها را

نمی دیدم. هیچ از جلو چشمم دور نمی شوند - خیلی وقتها خوابشان را می بینم.

روی درخت ماندم تا هوا تاریک شد؛ می ترسیدم پائین بیایم. گاهی صدای تیر تفنگ از تو جنگل می آمد، دوبار دسته های کوچک آدمها را دیدم که با تفنگ چهار نعل از جلو مغازه گذشتند، گفتم لابد زد و خورد هنوز تمام نشده. خیلی دلم گرفته بود، عهد کردم که دیگر اصلاً نزدیک آن خانه هم نروم، چون به نظرم من هم بی تقصیر نبودم. گفتم لابد معنی آن تکه کاغذ آن بوده که میس سوفیا ساعت دو و نیم یک جائی هارنی را ببیند و با هم فرار کنند. گفتم باید نقل آن کاغذ را به پدرش می گفتم، آن وقت شاید پدرش در اتاقش را قفل می کرد و این همه بدبختی پیش نمی آمد.

از درخت که پائین آمدم مدتی کنار رودخانه را گرفتم و رفتم جسد پسرها را لب آب دیدم و آنها را کشیدم آوردم روی ساحل، آن وقت روی صورتشان را پوشاندم و بی معطلی زدم رفتم. وقتی که روی صورت باك را می پوشاندم کمی گریه کردم، چون خیلی به من خوبی کرده بود. حالا دیگر هوا تاریک بود، نزدیک خانه رفتم، زدم از وسط جنگل و رفتم طرف مرداب. جیم تو جزیره نبود، من هم با شتاب راه افتادم طرف شاخه آب و با شتاب از میان دار و درختها گذشتم و می خواستم هر چه زودتر خودم را بیاندازم روی کلک و از آن مملکت نحس بیرون بروم. اما کلک نبود! خداوند، چه قدر ترسیدم! نزدیک یک دقیقه نفسم بند آمد. آن وقت فریاد کشیدم. صدائی از چند قدمیم گفت:

«توئی، پسر جان؟ سر و صدا نکن.»

صدای جیم بود - هیچ صدائی تا آن روز آن قدر به گوشم خوش نیامده بود. از کنار ساحل رفتم و سوار شدم. جیم مرا بغل کرد، از دیدن من خیلی خوشحال شده بود. گفت:

«خدا پیرت کنه پسر، خیال کردم تو بازم کشته شده ای. جك اینجا بود. خیال می کرد تو تیر خورده ای، چون برنگشتی خونه؛ همین حالا داشتم کلک رو راه می انداختم بیرم دهنه شاخه که حاضر باشم، جك که اومد و خبر داد که تو راست راستی کشته شده ای، راه بیقتم برم.

خداوندا، چه قد خوشحالم که باز پیدات شد.»
 گفتم: «خیلی خوب شد، منو گیر نمی آرن، خیال می کنن کشته شدهم آب منو برده - بالای رودخونه یه چیزائی افتاده که این جور خیال کنن. معطل نکن جیم، هر چه زودتر بزن بریم تو خود رودخونه.»
 تا وقتی که کلک دو میل پائین نرفته بود و وسط میسی سیپی نیفتاده بود خیالم راحت نشد. آن وقت فانوسمان را آویزان کردیم و گفتیم که باز از خطر جسته ایم و آزادیم. من از دیروز تا حالا چیزی نخورده بودم. جیم يك تکه نان ذرت با شیر ترش و گوشت و کلم و سبزی داد خوردم - اگر خوب پخته باشند هیچ چیزی در دنیا به این خوشمزگی نیست. وقتی که داشتم شامم را می خوردم، گپ می زدیم و خوش بودیم. خیلی خوشحال بودم که از میان آن خونخواهی در رفته ام، جیم هم خوشحال بود که از آن مرداب در رفته. گفتیم تو این دنیا هیچ جا بهتر از کلک نیست. جاهای دیگر شلوغ و تنگ و ترش است؛ کلک نه؛ کلک دل واز و راحت و آرام و آسوده است.

دو سه شبانه روز گذشت، یعنی می توانم بگویم شناختن گذشت، آهسته و آرام و خوش مُر خورد و رفت. ما و قتمان را این جور می گذرانندیم: رودخانه آنجا خیلی بزرگ بود، گاهی یک میل و نیم پهنایش می شد؛ شبها می رانندیم و روزها قایم می شدیم؛ همین که شب دیگر به آخر می رسید نگاه می داشتیم و کلک را مهار می کردیم - تقریباً همیشه تو آب ساکن یک شاخه؛ آن وقت بته های جوان پنبه چوب و بید را می بریدیم و روی کلک را می پوشانندیم. بعد ریسمانها را به آب می انداختیم. بعدش می رفتیم توی آب و شنائی می کردیم که تر و تازه بشویم، آن وقت روی کف ماسه ای رودخانه، که آب تا زانو بود، می نشستیم و آمدن روز را تماشا می کردیم. هیچ جا صدائی نبود - ساکت ساکت - انگار تمام دنیا خواب بود، فقط گاهی غوکهای نر قار و قوری می کردند. روی آب که نگاه می کردیم اولین چیزی که می دیدیم یک خط محو بود - که درختهای آن دست آب بود، هیچ چیز دیگر پیدا نبود، بعد یک جای آسمان کمرنگ می شد، بعدش کمرنگی تو آسمان می دوید، بعد آن دورها رودخانه نرم می شد و دیگر سیاه نبود، خاکستری می زد؛ آن دور دورها نقطه های سیاهی روی آب شناور بود - قایقهای پبله ورها و این جور چیزها، و خطهای دراز و سیاه که کلک بودند، و گاهی صدای جیرجیر پارو هم می آمد، یا صدای قاطی پاتی آدمها؛ این قدر ساکت بود که صدا از راه دور شنیده می شد؛ دست آخر رشته ای روی آب پیدا می شد که از شکلی می فهمیدیم آنجا تنه درختی از زیر تند آب بیرون زده، و آب روی آن می شکند و رشته آب را به آن شکل در می آورد؛ و می دیدیم که مه از

روی آب چنبر می‌زند و بالا می‌رود؛ بعد مشرق سرخ می‌شد، و رودخانه هم، و يك كلبه چوبی کنار جنگل آن دست آب پیدا می‌شد، که شاید کارگاه چوب‌بری بود؛ ناکسها تیرهای بریده را طوری چیده بودند که هر جایش که بخواهند بتوانند سنگ بفرستند تا لای تیرها را بگردد؛ بعد نسیم خوبی می‌آمد و ما را باد می‌زد: خنك و تازه و خوشبو، چون از روی درختها و گلها می‌آمد؛ ولی گاهی هم جور دیگر بود، چون که ماهی مرده - نیزه‌ماهی و این جور چیزها - آن دور و برها انداخته بودند، که خیلی بدبو می‌شود؛ آن وقت دیگر روز شده بود و همه چیز تو آفتاب لبخند می‌زد و پرنده‌های آوازخوان بکار می‌افتادند!

حالا اگر کمی دود بلند می‌شد کسی نمی‌دید، ما هم چند تا ماهی از سر ریسمانها می‌گرفتم و ناشتائی گرمی برای خودمان درست می‌کردیم. بعد می‌توانستیم تنهائی رودخانه را تماشا کنیم؛ ولو می‌شدیم و بواش بواش می‌خوابیدیم. بعدش بیدار می‌شدیم و نگاه می‌کردیم بینیم چه صدائی ما را بیدار کرده؛ شاید يك كشتی بخار هم می‌دیدیم که آب را می‌کوبید و بالا می‌رفت و آن قدر به آن دست آب رفته بود که هیچ چیزش را نمی‌شد دید جز اینکه پره‌هایش در پشت است یا پهلوی؛ آن وقت دیگر يك ساعتی نه چیزی می‌دیدیم و نه چیزی می‌شنیدیم - سکوت و خلوت بود و بس. بعد می‌دیدیم يك كلك از آن دور دارد می‌رود و شاید آدم نره‌غولی دارد روی آن هیزم می‌شکند، چون که بیشتر وقتها هیزم را همان روی كلك می‌شکنند؛ برق تبر را می‌دیدیم که پائین می‌آمد - اما چیزی نمی‌شنیدیم، باز آن تبر را می‌دیدیم که بالا می‌رود و وقتی که بالای سر آن آدم می‌رسید تازه تنق! صدا را می‌شنیدیم - آن قدر طول می‌کشید که صدا از روی آب به گوش ما برسد. خلاصه روز را این جور می‌گذرانیدیم، ولو می‌شدیم و به سکوت گوش می‌دادیم. یکبار مه غلیظی آمد، کلکها و قایق‌هایی که می‌گذشتند قوطی حلبی می‌کوبیدند تا کشتیهای بخار زیرشان نگیرند. يك قایق یا كلك آن قدر از نزديك ما گذشت که صدای آدم‌هایش را می‌شنیدیم که حرف می‌زدند و فحش می‌دادند و می‌خندیدند - صدایشان را خوب می‌شنیدیم، ولی خودشان را نمی‌دیدیم، آدم وهم برش

می‌داشت، مثل این بود که ارواح دارند تو هوا حرف می‌زنند، ولی من گفتم:

«نه، ارواح هیچ وقت نمی‌کن: گه بگیرن این مه رو!»

چیزی نگذشت که شب شد و راه افتادیم، کلک را به وسط رودخانه رساندیم و ولش کردیم که با جریان آب هر کجا می‌خواهد برود؛ آن وقت چپهامان را چاق کردیم و پاهامان را تو آب آویزان کردیم و از چیزهای جور واجور حرف زدیم - ما همیشه لخت بودیم، چه روز چه شب، یعنی هر وقت پشه‌ها می‌گذاشتند - لباسهای نوی که پدر و مادر باک برای من درست کرده بودند از زور خوبی ناراحت بود؛ از این گذشته من زیاد اهل لباس نیستم.

گاهی تمام رودخانه تا مدت درازی دست خودمان تنها بود. آن وقت آب کناره‌های رودخانه و جزیره‌ها را می‌دیدیم و شاید هم نور شمعی توی پنجره کلبه‌ای، گاهی هم روی آب یکی دو خال روشن به چشم می‌خورد، که لابد روی کلکی یا قایقی بود، گاهی هم صدای ساز یا آواز از یکی از آنها می‌آمد. زندگی کردن روی کلک خیلی کیف دارد. آسمان بالای سرمان بود، پر از ستاره، و ما طاق‌واز می‌خواستیم و ستاره‌ها را تماشا می‌کردیم و بحث می‌کردیم که آیا اینها را کسی ساخته یا خودشان پیدا شده‌اند. جیم می‌گفت اینها را ساخته‌اند، من می‌گفتم خودشان پیدا شده‌اند، چون به نظر من ساختن این همه ستاره خیلی زیاد وقت می‌خواهد. جیم می‌گفت شاید ماه اینها را ریخته، دیدم حرف حسابی است، چیزی نگفتم، چون دیده بودم که قورباغه همین قدر تخم می‌ریزد؛ گفتم پس لابد ماه هم تخم می‌ریزد. پریدن ستاره‌ها را هم تماشا می‌کردیم و می‌دیدیم چه جور شره می‌کنند و می‌ریزند. جیم می‌گفت لابد این تخمها خراب شده‌اند، از لانه می‌اندازندشان بیرون.

شب یکی دو کشتی بخار را می‌دیدیم که در تاریکی می‌گشتند و گاهی يك عالمه جرقه از دودکش خودشان بیرون می‌دادند، جرقه‌ها مثل باران روی رودخانه می‌ریخت، خیلی قشنگ بود؛ بعد کشتی از سر پیچ می‌گذشت و چراغهاش خاموش می‌شد و صدای پره‌هاش می‌خواست و رودخانه باز ساکت می‌شد، و مدت درازی بعد از رفتن کشتی موجهاش

به ما می‌رسید و تکلک را کمی تکان می‌داد، و بعد از آن دیگر خدا می‌داند تا کی هیچ صدائی نمی‌آمد، شاید به جز صدای قورباغه‌ای یا چیزی. بعد از نیمه شب مردم ساحل به خواب می‌رفتند، آن وقت تا دو سه ساعت ساحل سیاه بود - دیگر هیچ نوری تو پنجره کلبه‌ها نبود. همین نورها ساعت ما بود - اولین نوری که پیدامی‌شد می‌گفت صبح دارد می‌آید؛ ما هم فوراً دنبال جائی می‌گشتیم که تکلک را مهار کنیم و قایم شویم.

يك روز صبح سحر من يك هوری پیدا کردم و از روی تند آبی گذشتم و به ساحل اصلی رفتم که فقط دویست متری آن‌ورتر بود و توی يك شاخه آب میان درختهای سرو يك میلی پیش رفتم بلکه کمی تمشک گیر یارم. همین که داشتم از زیر يك پل مال‌رو رد می‌شدم دیدم دو نفر دارند به دو از راه مال‌رو می‌آیند. گفتم کارم تمام شد، چون هر وقت کسی دنبال کسی می‌دوید خیال می‌کردم دارد دنبال من می‌دود - یا شاید دنبال جیم. خواستم فوراً از آنجا در بروم، ولی دیدم خیلی نزدیک رسیده‌اند و دارند صدا می‌زنند که به دادشان برس؛ گفتند ما کاری نکرده‌ایم دارند دنبالمان می‌کنند - چند تا آدم و سگ دارند می‌آیند. می‌خواستند ببرند تو هوری، ولی من گفتم:

«نه. من هنوز صدای سگ و اسب نمی‌شنوم، فرصت دارین سینه‌خیز بزنین لای بته‌ها کمی توی شاخه جلو برین. آن وقت بیاین تو آب، شنو کنین بیاین سوارشین. این جوری سگها ردتونو گم می‌کنن.»

همین کار را کردند و همین که سوار شدند راه افتادم به طرف دهنه شاخه، که پنج یا ده دقیقه بعد صدای سگها و داد و فریاد آدمها را از دور شنیدیم. شنیدیم که داشتند به طرف شاخه آب می‌آمدند، ولی کسی را نمی‌دیدیم، مثل اینکه ایستادند و مدتی سرگردان شدند، بعد همین جور که ما دورتر و دورتر رفتیم دیگر اصلاً صدایشان را نشنیدیم. يك میل جنگل را که پشت سر گذاشتیم و انداختیم تو رودخانه، سرو صدا به کلی خوابید. ما رفتیم تو يك شاخه آب لای بته‌های پنبه‌چوب قایم شدیم و از خطر جستیم.

یکی از آن دو نفر نزدیک هفتاد سال یا شاید هم بیشتر داشت؛



پادشاه

کله‌اش طاس و ریشش سفید بود. کلاه کهنه لهده‌ای سرش بود و پیراهن پشمی کبودرنگ کثیفی تش؛ شلوار کرباس نیلی پاره‌پوره‌ای هم پاش بود که پاچه‌هاش را تو چکمه‌ها و جورابه‌های دست بافش کرده بود - نه، يك جوراب بیشتر نداشت. يك كت دُم دار کرباس نیلی کهنه، با دکمه‌های برنجی براق، هم رو دستش انداخته بود؛ هر دو تاشان خورجینه‌های کنده چاق کهنه و وارفته‌ای به دوش داشتند.

آن یکی دیگر، حدود سی سال داشت و سر و وضعش هم تعریفی نداشت. بعد از ناشتائی همه‌مان لم دادیم و صحبت کردیم و اولین چیزی که معلوم شد این بود که این دو نفر همدیگر را نمی‌شناسند.

کله طاس به آن یکی گفت: «تو چطور شد تو هچل افتادی؟»

«والا من یه دوائی می‌فروختم که جرم دندون رو می‌بره، ولی معمولاً مینای دندونم با جرم می‌ره. اینجا یه شب زیادی موندم، داشتم یواشکی جیم می‌شدم که تو جاده این‌ور شهر تو رو دیدم. گفتم دارن می‌آن، تو رو خدا یه کاری بکن، گفتم من خودم هم منتظرم بیان سراغم، منم با تو می‌آم. این از ماجرای من - مال تو چیه؟»

«والا منم یه هفته بود اونجا دکون موعظه برای ترك دادن مشروبات الکلی واز کرده‌بودم، خیلی هم کارم پیش زنها گرفته بود، چه پیر چه جوون، چون عرق خورا رو بد جوری می‌مالوندم؛ شبی پنج‌شش دلار هم کاسب بودم - نفری ده سنت، بچه‌ها و سیاه‌ها هم مجانی. کاسبی داشت رونق هم می‌گرفت که نمی‌دونم چطور شد یکهو دیشب چو افتاد که من خودم یه بطری قایم کرده‌ام و یواشکی سرمی‌کشم. امروز صبح یه غلام سیاه اومد بیدارم کرد، گفت مردم دارن یواشکی سگا و اسباشونو حاضر می‌کنن؛ الآن راه می‌افتن، می‌خوان نیم ساعت بت فرصت بدن که جلو بیفتی، اون وقت بریزن سرت اگه تونستن بگیرن تیر به تنن بمالن و پر بززن، سوار گاری بگردونن. منم دیکه صب نکردم ناشتائی بخورم - اشتهاام کور شد.»

مرد جوان گفت: «پدر، چطوره ما دو تائی با هم شريك شیم - ها،

نظرت چیه؟»

«بدم نمی‌آد. تو کارت چی هست - بیشتر؟»

«کارم که روزنامه نگاریه، اما دوا می فروشم، تئاتر بازی می کنم - تراژدی، البته؛ هر وقت پیش بیاد بساط هینوتیسم و تیافه شناسی پهن می کنم؛ گاهی معلم آواز و جغرافی می شم، گاهی سخنرانی می کنم؛ خیلی کارا می کنم - هر کاری که راه دستم باشه، زحمت نداشته باشه. تو چه کار می کنی؟»

«من سابقه طبابت که زیاد دارم. با دست شفا می دم - تخصص من اینه. سرطان و فلج و این جور چیزا رو معالجه می کنم. اگه یه نفر هرام داشته باشم که برام خبر جمع کنه فال هم خوب می گیرم. موعظه هم می کنم. تو بازارها هدایت مذهبی می کنم.»

مدتی چیزی نگفتند، بعد مرد جوان آهی کشید و گفت:

«افسوس!»

کله طاسه گفت: «افسوس از چی؟»

«از اینکه زندگیم به این روز افتاده که حالا باید با یه همچین مردمی همشین بشم.» و با يك تکه کهنه گوشه چشمش را خشک کرد.

کله طاسه بُراق شد، گفت: «هیچ معلوم هست چه گهسی داری می خوری، مگه ما چه عیبی داریم؟»

«هیچی، هیچ عیبی ندارین. حقم همینه، باید بکشم. مگه کی منو از اون ناز و نعمت به این روز انداخت؟ خودم. شما مقصر نیستین، آقایون، به هیچ وجه. حق من همینه. بذار این دنیای دون هر کاری دلش می خواد با من بکنه. يك چیز برای من مسلمه - يك گوشه ای از دنیا دو وجب خاك در انتظار منه. دنیا می تونه مسیر خودشو مثل همیشه ادامه بده، می تونه همه چیز رو از من بگیره - عزیزامو، اموالمو، همه چیزمو بگیره؛ ولی اون دو وجب خاكو نمی تونه بگیره. يك روز من سرمو می ذارم رو اون خاك، همه چیزو فراموش می کنم، آن وقت این قلب شکسته من آروم می گیره.» باز چشمش را خشک کرد.

کله طاسه گفت: «مرده شور اون قلب شکسته تم برد. حالا چرا کاسه کوزه شو سر ما می شکنی؟ ما که کاریت نکرده ایم.»

«درسته، می دونم شما کاری نکرده یین. آقایون، من شما رو مقصر نمی شناسم. خودم خودمو پائین آوردم - بله خودم. حالا حق همینه

که عذابشو بکشم. عین حقه. هیچ شکایتی ندارم.»
 «مگه از کجا پائین اومده‌ی؟ خودتو از کجا پائین آورده‌ی؟»
 «چی بگم، شما که حرف منو باور نمی‌کنین؛ دنیا باور نمی‌کنه،
 بگذریم، مهم نیست. راز اصل و نسب من...»
 «راز اصل و نسب تو! یعنی می‌خواهی بگی...»
 مرد جوان با قیافه جدی گفت: «آقایون، من این راز رو برای شما
 فاش می‌کنم، چون احساس می‌کنم که می‌تونم به شما اعتماد کنم. من
 وارث بر حق مقام دوك هستم!»
 جیم که این را شنید چشמהایش داشت از کاسه در می‌آمد؛ گمانم
 چشمای خود من هم همین طور. آن وقت کله طاسه گفت: «برو بابا!
 دست وردار!»

«نخیر. پدر پدر بزرگ من، پسر ارشد دوك بریج واتر در اواخر قرن
 گذشته به این کشور فرار کرد که در هوای پاک آزادی تنفس کنه. همین‌جا
 زن گرفت و مژد. يك پسر از خودش به جا گذاشت، پدرش هم در همان ایام
 مژد. پسر دوم دوك لقب و املاك را تصاحب کرد. دوك شیرخوار را
 نادیده گرفتند. من از صلاله همان طفل شیرخوارم - دوك بر حق بریج واتر
 منم. اما همین‌طور که می‌بینید بی‌یار و یاور از املاك خودم دور افتادم،
 مردم عذابم می‌دن، دنیای دون تحقیرم می‌کنه؛ ژولیده و ژنده‌پوش و دل
 شکسته تو يك كلك لکنتی همنشین یه مشت آدم بی‌سر و پا شده‌ام!»

جیم خیلی دلش برایش سوخت؛ من هم همین‌طور. خواستیم او را
 دل‌داری بدهیم، ولی گفت فایده‌ای ندارد، دل‌داری درد مرا درمان نمی‌کند؛
 گفت اگر حق مرا به جا بیاورید از هر چیز دیگر بهتر است؛ ما هم گفتیم
 خوب به جا می‌آریم، تو بگو چه جوری، تا ما به جا بیاریم. گفت وقتی
 با من حرف می‌زنید باید تعظیم کنید و بگوئید: «حضرت والا» یا «حضرت
 اشرف» - گفت اگر «بریج واتر» خالی هم بگوئید اشکالی ندارد، چون که
 این بالاخره لقب من است، اسم نیست؛ یکی از شما هم باید سر شام در
 خدمت من بایستید و هر کاری که من خواستم برایش انجام بدهید.

ما دیدیم این کارها زحمتی ندارد، هر چه گفت کردیم. موقع شام
 جیم بالای سرش می‌ایستاد و می‌گفت: «حضرت والا از این میل دارن، از

اون میل دارن؟» و باقی کارها؛ پیدا بود که خیلی خوشش می‌آید.
اما پیرمرد دست آخر توب رفت و دیگر حرف نمی‌زد؛ پیدا بود
عزت و احترامی که ما به دوك می‌گذاریم زیاد باب طبعش نیست. انگار
تو فکر بود. بعد از ظهر بالاخره گفت:

«بیلیج واتر، گوش کن چی می‌گم. من خیلی برای تو متأسفم، ولی
تو تنها کسی نیستی که وضعت بد شده.»
«نه بابا؟»

«نخیر. فقط تو نیستی که بت ظلم شده، از مقام بلندت پائین
افتاده‌ی.»

«افسوس!»

«نخیر، تو تنها کسی نیستی که راز اصل و نسبت رو تو دلت نگه
داشته‌ی.» آن وقت پیرمرد زد زیر گریه - به جان خودم اگر دروغ بگم!
«وایسا ببینم! منظورت چیه؟»
پیرمرد حق‌حق کنان گفت: «بیلیج واتر، آیا می‌تونم به تو اعتماد
کنم؟»

«تا آخرین نفس!» دست پیرمرد را گرفت و فشار داد و گفت: «راز
اصل و نسبت رو فاش کن!»

«بیلیج واتر، من همون دوفن فقیدم.»

این دفعه من و جیم ماتمان برده بود. بعد دوك گفت:

«گفتی کی هستی؟»

«بله دوست من، درسته، اینکه می‌بینی همون دوفن نگون بخته،

همون لوئی هفدهم، پسر لوئی شونزدهم و ماری آنتوانت.»

«تو! با این سن و سال، نخیر! تو همون شارلمانی هستی. الآن

دست کم باید هفتصد هشتصد سال داشته باشی.»

«بیلیج واتر، من از غصه روزگار این جور شده‌م، غصه این جور

موهامو سفید کرده، این جور بی‌موقع سرمو طاس کرده. بله آقایان، اینکه

می‌بینید جلو چشم شما با این لباس کرباس نشسته‌م، من بیچاره

سرگردان دور افتاده از وطن، من متهم دیده رنج کشیده، پادشاه بر حق

فرانسه!»

خلاصه يك گریه و زاری راه انداخت که من و جیم نمی دانستیم چه کار بکنیم. خیلی دلمان برآش می سوخت، خیلی هم خوشحال و سرفراز بودیم که يك چنین آدمی پیش ماست. خلاصه نشستیم و همان جور که دوک را دلداري داده بودیم حالا بنا کردیم به دلداري دادن این یکی. ولی او گفت اینها هیچ فایده ندارد؛ باید بمیرم و گورم را گم کنم، وگرنه درد من هیچ درمانی ندارد، اگر چه وقتی که مردم حق مرا ادا می کنند چند لحظه ای تسکین خاطر پیدامی کنم و حالم بهتر می شود - یعنی وقتی که مردم موقع حرف زدن جلو من يك زانوشان را زمین بگذارند و به من بگویند «علیحضرتا» و سر سفره غذا را اول جلو من بگیرند، و تا من اجازه نداده ام در حضور من ننشینند. من و جیم هم هی به او گفتیم اعلیحضرت و این چیزها و تا او اجازه نمی داد نمی نشستیم. این کارها خیلی به حالش افاقه کرد و راحت شد و سر دماغ آمد. اما دوک اوقاتش تلخ شد و ابدًا از این اوضاع راضی نبود؛ با وجود این پادشاه با او خیلی دوستانه رفتار می کرد و می گفت که پدر پدر بزرگ دوک و باقی دوکهای ییلیج و اتر خیلی مورد توجه پدر خودش بوده اند و پدرش بارها به آنها اجازه داده که به قصرش بروند. ولی دوک مدتی همان جور احم کرده بود تا اینکه پادشاه گفت:

«این جور که معلومه ما مدتی رو این کلک باید ور دل هم بشینیم؛ حالا تو این جسور لب ورچیده ی که چی؟ همه رو دلخور می کنی. تقصیر من چیه که دوک به دنیا نیومدم؟ تقصیر تو چیه که پادشاه به دنیا نیومدی؟ چرا بیخود اوقات خودمونو تلخ کنیم؟ من می گم آدم بهتره با تقدیر بسازه، هر چه بهتر زندگیشو بکنه - شعار من اینه. حالا هم که خورده ایم به پُست این کلک برامون بد نشده - راحت گرفته ایم نشسته ایم، شکمونم سیر می شه. دوک، بیا با ما دست بده، بذار با هم دوست باشیم.»

دوک هم دست داد و من و جیم از آشتی کردن آنها خیلی خوشحال شدیم. ناراحتی به کلی از بین رفت و خوش و خرم شدیم، چونکه اگر روی کلک بنای قهر و احم و تخم را گذاشته بودند خیلی بد می شد، چون روی کلک اولین چیزی که لازم است این است که آدم خلقش خوش باشد و میانه اش با دیگران خوب باشد.

البته طولی نکشید که فهمیدم این دروغگوها نه پادشاهند و نه دوك، دو تا آدم آس و پاس و چرند و حقه‌باز بیشتر نیستند. ولی صدایم در نیامد، اصلاً به روی خودم نیاوردم، تو دل خودم نگاه‌داشتم؛ همین جور بهتر است، چون دعوا راه نمی‌افتد و دردسر درست نمی‌شود. آنها می‌خواستند ما دوك و پادشاه صدایشان کنیم، ما هم حرفی نداشتیم، برای اینکه صلح و صفا در خانواده برقرار باشد؛ گفتنش به جیم هم فایده‌ای نداشت، من هم نگفتم. من اگر از بابام هیچ چیزی یاد نگرفتم این را یاد گرفتم که بهترین راه سر کردن با این جور آدمها این است که بگذاری هر غلطی دلشان می‌خواهد بکنند.

توضیح دادن هك و نقشه جنگلی و كشیدن پادشاه رُس بازار مكاره را و دزد دریائی در بازار و چاپچی شدن دوك

خیلی چیزها از ما پرسیدند، می‌خواستند بدانند چرا كلك را این جور می‌پوشانیم، چرا روزها حرکت نمی‌کنیم و كلك را می‌خواه‌بانیم، نکند جیم برده فراری باشد. گفتیم:

«آخه برده فراری می‌ره جنوب؟»

گفتند نه، برده فراری جنوب نمی‌رود. باید يك جورى دستك كارهامان را در می‌کردم، گفتیم:

«خانواده ما تو ناحیه پاڤك ایالت میسوری بودن، همه‌شون مُردن غیر از من و بابام و برادرم آيَك. بابام گفت ول کنیم بریم پیش عمو پِن. عمو پِن یه مزرعه كوچك داره، كنار رودخونه، چهل میل پائینتر از اورلیان. بابام چیزی تو دستش نبود، قرض هم داشت. قرض رو كه داد دید دیگه هیچی برامون نمونه، غیر از شونزده دلار پول و غلام سیاهمون جیم. گفتیم با این موجودی نمی‌شه هزار و چهارصد میل راه رفت - حالا با بلیت روی عرشه یا هر چی. خلاصه رودخونه كه سیلابی شد بابام شانس آورد یه روز این تكه كلك رو از رو آب گرفت، ما هم گفتیم با همین كلك راه می‌افتیم می‌ریم اورلیان؛ اما شانس بابام خراب شد، یه شب یه كشتی بخاری اون گوشه جلوكلك رو زیر گرفت. همه‌مون پریدیم تو آب شیرجه رفتیم زیر پره‌های كشتی. من و جیم دراومدیم ولی بابام مست بود، آيَك هم همه‌ش چهار سالش بیشتر نبود، دیگه بالا نیومدن. خلاصه دوسه روز خیلی دردمر کشیدیم، چون مردم هی با قایق می‌اومدن سراغمون كه جیم رو از من بگیرن، می‌گفتن جیم لابد برده فراریه. حالا دیگه روزا حرکت نمی‌کنیم، شبا کسی کاری به كارمون نداره.»

دوك گفت: «بذار من يه نقشه‌ای بکشم که اگه خواستيم روزا هم بتونيم حرکت کنيم. بذار فکرشو بکنم، درستش می‌کنم. امروز رو ولش کن، چون نمی‌خوام تو روز روشن از جلو اون شهر رد شيم، خوئت نداره.»

طرفهای شب هوا ابری شد و بوی باران می‌آمد. آن پائين آسمان داشت رعد و برق می‌زد و برگ درختها می‌لرزید - پيدا بود که هوا از آن خیالهای بد دارد. دوك و پادشاه رفتند قماره را مرتب کنند و ببینند وضع جای خواب چه جورى است. جای من يك تشك کاهی بود - بهتر از جای جيم، که تشك پوست ذرت بود و تن آدم را سيخ می‌زد، و قسى هم که آدم روش می‌غلتید مثل اين بود که دارد روی برگ خشک می‌غلند، آن‌قدر خش خش می‌کرد که آدم از خواب می‌پرید. خلاصه دوك گفت تشك هک مال من، ولی پادشاه گفت نخیر. گفت:

«خیال می‌کردم از تفاوت مقام من و خودت به اين نتیجه رسيده‌ی که تشك برگ ذرت در شأن من نیست. حضرت والا تشك پوست ذرت رو خودشون بردارن.»

من و جيم باز يك دقیقه‌ای هول کردیم، چون می‌ترسيدیم آنها باز دعواشان بشود، اما زود خوشحال شدیم، چون که دوك گفت:

«سرنوشت من اينه که همیشه زیر پاشنه‌های آهنين ستمگران لگدمال بشم. بخت نامساعد پر و بال روح بلندپرواز مرا شکسته؛ باشه، تسليم می‌شم، سرنوشت من هينه. من در اين دنيا بی‌يار و ياورم - بايد رنج بکشم، تحملش رو دارم.»

همين که هوا تاريك شد راه افتادیم. پادشاه فرمان داد که برويم وسط رودخانه و تا خوب از شهر دور نشده‌ايم فانوسمان را روشن نکنيم. بالاخره يك دسته چراغ پيدا شد - که همان شهر بود - و ما از فاصله نيم ميلی آن راحت رد شدیم. حدود سه ريع ميلی که پائينتر رفتيم فانوسمان را آویزان کردیم. حدود ساعت ده چنان باد و باران و رعد و برقی گرفت که بگويم چی. پادشاه فرمان داد که من و جيم بيرون نگهبانی کنيم تا هوا بهتر بشود، آن وقت خودش و دوك رفتند تو قماره و گرفتند خوابیدند. تا ساعت دوازده كشيک من بود، ولی من اگر جای خوابیدن هم داشتم تو قماره نمی‌رفتم، چون آدم هر روز هفته که اين جور توفانها را نمی‌بيند.

خداوندا، باد چه جیفی می کشید! هر از یکی دو ثانیه چنان برقی می زد که موجهای سفید آب تا نیم میل راه روشن می شد و جزیره ها را پشت غبار آب می دیدیم، و درختها تو باد خودشان را این ور و آن ور می زدند؛ آن وقت رعد می گفت: دادا دام! دام دام دامم! بام بلوم بوم بومم! پشتش همین جور غرولند می کرد و دور می شد و، سکوت! - که باز زرتی يك برق دیگر می زد و باز يك آسمان غرومبه دیگر. گاهی موج آب نزدیک بود مرا از كلك پرت کند تو رودخانه، ولی من چون لباس تنم نبود می گفتم عیبی ندارد. كلك ما به ریشه درختی یا چیزی توی رودخانه گیر نکرد، چون برق پشت برق می درخشید و ما از دور چیزهای تو آب را می دیدیم و سر كلك را این ور و آن ور می دادیم که به آنها نگیرد.

كشيك من تا نصف شب بود، ولی تا آن موقع دیگر خوابم گرفته بود. جیم گفت نیمه اولش را به جای من كشيك می دهد، جیم همیشه برای این جور کارها آماده بود. من خزیدم رفتم تو قماره، ولی پادشاه و دوك لنگه اشان را ولو کرده بودند؛ برای من جا نبود. من هم بیرون دراز کشیدم؛ باران عیبی نداشت، چون گرم بود و موج هم حالا دیگر آن قدر بالا نمی آمد. اما حدود ساعت دو دوباره موج بلند شد و جیم می خواست مرا صدا کند، ولی نکرد، چون هنوز آنقدر بلند نبود که مرا اذیت کند، ولی اشتباه می کرد، چون يکهو يك موج بزرگ آمد مرا پرت کرد تو آب. جیم از خنده روده بر شد. من سیاه به این خوش خندگی ندیده بودم.

كشيك را من تحویل گرفتم و جیم دراز کشید و خرخرش بلند شد. بالاخره توفان تمام شد و اولین چراغ کلبه ای که روشن شد من جیم را بیدار کردم و كلك را بردیم ساحل و قايم کردیم.

پادشاه بعد از ناشتایی يك دست ورق كهنه پاره پوره از جیش درآورد و خودش و دوك نشستند بازی کردند، دستی پنج سنت. بعد خسته شدند و گفتند حالا يك «نقشه جنگی» می کشیم. دوك دست کرد تو جیش يك مشت كاغذ چاپی درآورد و بلند خواند. تو یکی از كاغذها نوشته بود دکتر آرمان دو مونتالبان استاد شهیر پاریس در فلان جا و بهمان جا در روز نقطه چن درباره علم قیافه شناسی سخنرانی می کند؛ ورودیه نفری ده سنت؛ ترسیم نمودار کارا کتر اشخاص نفری بیست و پنج سنت. دوك گفت

که استاد یعنی خودش. تو يك كاغذ ديگر دوك شده بود «بازیگر آثار شکسپیر و تراژدین شهر جهان استاد گاریک پسر، وابسته به تئاتر دروری لین لندن». تو كاغذهای ديگر هم خیلی اسمهای ديگر روی خودش گذاشته بود و کارهای عجیب ديگر می کرد، مثل پیدا کردن منبع آب و معدن طلا به کمک «میلۀ گنج یاب» و باطل کردن سحر و این جور چیزها. آخرش دوك گفت:

«ولسی من هنر بازیگری را از همه چیز بیشتر دوست دارم. اعلیحضرت، تو هیچ وقت رو صحنه رفته ای؟»

پادشاه گفت: «نه».

دوك گفت: «غصه نخور قربانت گردم، تا سه روز ديگه رو صحنه هم می ری. اولین شهر خوبی که برسیم به سالن اجاره می کنیم، صحنۀ شمشیربازی «ریچارد سوم» و صحنۀ بالکون «رومئو ژولیت» را اجرا می کنیم. به نظرت چطور؟»

گفت: «بیلیج واتر، هر کاری که پول ازش دربیاد من تا دیش شریکم، ولسی آخه من از نمایش سر رشته ندارم، زیاد هم نمایش ندیده ام. زمانی که پاپا توی قصر نمایش ترتیب می داد من خیلی بچه بودم؛ خیال می کنی بتونی به من یاد بدی؟»

«البته!»

«خیلی خوب. آخیش، دلم لك زده برای یه کار تازه. بیا همین الآن شروع کنیم.»

دوك هم برایش تعریف کرد که رومئو کی بود و ژولیت کی بود؛ گفت چون خودش به نقش رومئو عادت دارد پادشاه باید نقش ژولیت را بازی کند.

«آخه دوك، ژولیت که دختر به اون کم سن و سالی بوده، من با این كله طاس و ریش سفید تو نقش یه همچین دختری خیلی ناجور نمی شم، به نظرت؟»

«نه، هیچ نگران نباش، این هالوهای دهاتی به فکر این چیزها نمی افتن. تازه، تو لباس تئاتر می پوشی که اصلاً قیافۀ آدمو عوض می کنه. ژولیت تو بالکون و ایستاده داره ماه رو تماشا می کنه که بعدش بره بخوابه،

لباس خواب پوشیده، کلاه خوابم سرشه. اینم لباسای این نقش.»
دو سه تا لباس متقال درآورد و گفت اینها زره قرون وسطایی
ریچارد سوم و آن آدم دیگراست؛ يك پیراهن خواب ململ سفید و يك
کلاه خواب چین دار از همان جنس هم درآورد. پادشاه خیالش راحت شد.
دو ك هم کتابش را درآورد و با صدای خیلی عالی خواند و همن جور که
قدم می زد نقشها را بازی می کرد و نشان می داد که چه جوری باید نمایش
درآورد. بعد کتاب را داد دست پادشاه، گفت نقشت را از بر کن.

حدود سه میل پائینتر از پیچ رودخانه رسیدیم به يك شهر كوچك
پیزوری. بعد از ناهار دو ك گفت نقشه ام را کشیدم که چه جوری روز
حرکت کنیم که خطری هم برای جیم نداشته باشد. گفت حالا می روم
شهر و ترتیب کار را می دهم. پادشاه گفت من هم می آیم، شاید يك چیزی
به تورم خورد. ما هم قهوه مان تمام شده بود؛ جیم گفت خوب است تو هم
هوری را سوار شوی با اینها بروی يك خرده قهوه بخری.

به شهر که رسیدیم هنوز هیچ کس راه نیفتاده بود، خیابانها خالی
بود و همه جا سوت و کور، عین روز یکشنبه. يك سیاه مریض را دیدیم
که تو حیاط پشتی يك خانه تو آفتاب نشسته بود؛ گفت هر کس خیلی بچه
نبوده یا خیلی مریض نبوده یا خیلی پیر نبوده رفته بازار مکاره، دو میلی
اینجا، تو جنگل. پادشاه نشانی را گرفت و گفت الآن می روم رُس بازار
را می کشم، تو هم اگر می خواهی بیا.

دو ك گفت من دارم دنبال يك چاپخانه می گردم. چاپخانه را پیدا
کردیم؛ جای خیلی کوچکی بود بالای يك دكان نجاری - چاپچی و نجار
هر دو تاشان رفته بودند بازار و درها را هم قفل نکرده بودند. جای کیف
و ریخته پاشیده ای بود که لکه های مرکب به در و دیوارش پاشیده بود، با
اعلانهای که عکس اسب و سیاههای فراری رویشان چاپ کرده بودند.
دو ك کتش را درآورد و گفت کار من درست شد. من و پادشاه هم زدیم
بیرون و راه افتادیم به طرف بازار.

حدود نیم ساعت بعد عرق ریزان به بازار رسیدیم، چون آن روز
خیلی گرم بود. حدود هزار تا آدم از بیست میلی اطراف جمع شده بودند.
جنگل پر بود از اسب و گاری که همه جا بسته بودندشان و داشتند از

توبره گاه و جو می خوردند و سم به زمین می کوییدند که پشه ها را بیراند. سایبانهای با دار و درخت جنگل ساخته بودند و رویشان شاخ و برگ ریخته بودند و آن تو شربت و کلوچه زنجبیلی می فروختند، با چند خروار هندوانه و بلال و این جور چیزها.

زیر چند سایبان دیگر، که بزرگتر بود و خیلی آدم جا می گرفت، داشتند موعظه می کردند. نیمکتها را از برش تنه درخت ساخته بودند، طرف گرد برشها را سوراخ کرده بودند و چهار تا پایه تو سوراخها فرو کرده بودند. نیمکتها پستی نداشت. آن سر سایبان، واعظ روی سکوی بلندی ایستاده بود. زنهای کلاه نقابدار به سر داشتند، بعضی پیراهن نخ و پشم ساده پوشیده بودند و بعضی کتان راه راه، چندتائی از جواناترها هم چیت گل دار. بعضی از پسرها پا برهنه بودند و بعضی از بچه ها اصلاً لباس نداشتند و فقط نیم تنه چلوار تنشان بود. بعضی از پسرزنها بافتنی دستشان بود، بعضی از جوانها دزدکی با هم لاس می زدند.

اولین سایبانی که رسیدیم دیدیم يك کشیش دارد سرود مذهبی می خواند. دو خط می خواند و همه جواب می دادند، خیلی ابهت داشت؛ چون خیلی بودند که می خواندند و يك جور مؤثری هم می خواندند. بعد کشیش دو خط دیگر برایشان می خواند، و همین جور... مردم داشتند هی بیدارتر می شدند و بلندتر می خواندند؛ آخرهاش بعضیها عر می زدند و بعضیها فریاد می کشیدند. آن وقت کشیش شروع کرد به موعظه؛ خیلی هم جدی. گاهی می رفت این ور سکوی، گاهی آن ور؛ بعد خم می شد جلو، دستهایش و تمام بدنش دائم کار می کرد و حرفهایش را با تمام قدرت داد می کشید؛ گاهی کتاب مقدس را بالا می گرفت و لایش را باز می کرد و این ور و آن ور می چرخاند و فریاد می زد: «این است مار آتشی که در بیابان قفر بر مسیح ظاهر شد! ببینید و به خود بیایید!» و مردم فریاد می زدند «بر جلال الاهی - آمین!» و کشیش همین جور می گفت و مردم می نالیدند و گریه می کردند و آمین می گفتند:

«بیایید به دسته سوگواران! بیایید ای گناهکاران! (آمین!) بیایید ای بیماران، ای رنجوران (آمین!) بیایید ای شلان، ای لنکان، ای کوران! (آمین!) بیایید، ای فقیران، نیازمندان، شرم زدگان! (آمین)

بیائید، ای واماندگان، آلودگان، دردمندان! بیائید، با دل شکسته، با روح پشیمان، با لباس ژنده، با دامن تر! آبی که شما را می‌شوید رایگان است، درهای بهشت باز است... داخل شوید و بیاسائید! (آمین! بر جلال الاهی هله‌لویا!)»

و همین‌جور. دیگر نمی‌شد فهمید که واعظ چه می‌گوید، از بس که داد و قال می‌کردند. عده‌ای از میان جمعیت بلند می‌شدند و با زور خودشان را به نیمکتهای عزاداران می‌رساندند، و به پهنای صورت اشک می‌ریختند؛ وقتی هم که همه عزاداران روی نیمکتهای جلو جمع شدند بنا کردند به آواز خواندن و دادکشدن و دیوانه‌وار خودشان را توی کاه و کلش غلتاندن.

بله، تا چشم به هم زدم دیدم پادشاه گرم‌کار است و صدایش از صدای همه بلندتر است؛ بعد جست زد رفت روی سکو، کشیش از او خواهش کرد که برای جمعیت حرف بزند و او هم شروع کرد. گفت من دزد دریائی هستم. سی‌سال تمام در اقیانوس هند دزد دریائی بودم و بهار گذشته بیشتر جاشوهای کشتیم در نبرد دریائی کشته شدند و حالا آمده‌ام چند تا آدم دیگر گیر بیاورم، ولی به قدرت خدا دیشب دزدها دار و ندارم را زدند و مرا بدون يك شاهی از يك کشتی بخار پیاده کردند، و حالا از این حادثه خیلی هم خوشحالم، از این مبارکتر در عمرم پیشامدی براریم نشده؛ چونکه حالا عوض شده‌ام و برای اولین بار در زندگی طعم خوشبختی را چشیده‌ام، و هر چند آه در بساط ندارم می‌خواهم از همین‌جا حرکت کنم، به اقیانوس هند برگردم و باقی عمرم را صرف این بکنم که دزدان دریائی را به راه راست هدایت کنم، چون این کار بهتر از هر کسی از من برمی‌آید، چون من با همه دزدهای دریائی آن اقیانوس آشنائی دارم، و هر چند خیلی طول می‌کشد که بدون پول خودم را به آن‌جا برسانم به هر قیمتی شده این کار را می‌کنم و هر بار که توانستم يك دزد دریائی را به راه راست بیاورم به او می‌گویم: «از من تشکر نکن، اجر این کار به من نمی‌رسد، اجر این کار تماماً به مردم عزیز بازار مکاره پوکرویل می‌رسد، که برادران دینی و ولی نعمت ما هستند، و به آن کشیش عزیزی می‌رسد که صدیق‌ترین دوست دزدهای دریائی است!»

آن وقت زد زیر گریه، و مردم هم به گریه افتادند. بعد يك نفر به صدای بلند گفت: «براش اعانه جمع کنید! اعانه جمع کنید!» بله، پنج شش نفری پریدند وسط که اعانه جمع کنند، ولی يك نفر داد زد: «بذارید خودش کلاهش رو دور بگردونه!» آن وقت همه همین حرف را زدند - حتی خود کشیش.

پادشاه هم کلاه به دست دور افتاد و هی چشمهایش را می‌مالید و مردم را دعا و ثنا می‌کرد و می‌گفت خدا عوضتان بدهد که به يك دزد دریائی غریب و آواره این جور كمك می‌کنید؛ گاهی هم دخترهای خوشگل مثل ماه که اشلک از گونه‌هایشان سرازیر بود می‌آمدند جلو از پادشاه اجازه می‌خواستند که برای یادگاری او را مایچ کنند، پادشاه هم به همه‌شان اجازه می‌داد و بعضی‌هاشان را بغل می‌کرد و پنج شش بار مایچ می‌کرد. از پادشاه دعوت کردند که يك هفته مهمان آنها باشد، و همه از او می‌خواستند که به خانه آنها برود و گفتند خیلی سرافراز می‌شویم، ولی پادشاه گفت چون امروز آخرین روز بازار است دیگر خدمتی از دست من ساخته نیست؛ از این گذشته عجله داریم که هر چه زودتر خودم را به اقیانوس هند برسانم و فوری دست به کار هدایت دزدهای دریائی بشوم.

وقتی به كلك برگشتیم و پادشاه پولهایش را شمرد دیدیم هشتاد و هفت دلار و هفتاد و پنج سنت جمع کرده؛ وقتی هم می‌زده به جنگل که برگردد منزل، يك قرايه دوازده لیتری ویسکی را از زیر يك گاری بلند کرده بود. پادشاه گفت که روی هم رفته از میان روزهای منتهی که صرفه‌جویی کرده هیچ کدام این قدر نتیجه‌بخش نبوده. گفت سخنرانی مذهبی فایده‌ای ندارد، در این جور بازارها نقل کفار و اشقیاء به گرد دزدهای دریائی هم نمی‌رسد.

تا پادشاه دستش را رو نکرده بود دوك خیال می‌کرد کار و کاسبی خیلی خوب بوده، ولی بعدش آن جور خیال نمی‌کرد. دوك تسوی آن چاپخانه نشسته بود و دو تا اعلان اسب برای دو نفر زارع چاپ کرده بود و پولش را گرفته بود - چهار دلار. ده دلار هم اعلان برای روزنامه گرفته بود، که گفته بود اگر پولش را پیش‌پیش بپردازند چهار دلار حساب می‌کند و آنها هم پرداخته بودند. اشتراك روزنامه سالی دو دلار بود، ولی

دوك به سه نفر داده بود سالی نیم دلار، به شرطی که پولش را نقد بپردازند. مشتریها می خواستند مثل همیشه به جای پول هیزم شکسته و پیاز بدهند، ولی دوك گفته بود چون چاپخانه را تازه خریده قیمتها را تا توانسته پائین آورده و دیگر نقدی معامله می کند. يك قطعه شعر هم با حروف چیده بود که می گفت از خودش درآورده و سه بیت می شد و قشنگ و محزون بود، اسمش این بود: «آری، ای دنیای دون، قلب شکسته مرا خرد کن.» دوك این شعر را حروفچینی شده و آماده چاپ همان جا گذاشته بود و مزد حروفچینش را هم حساب نکرده بود. خلاصه نه دلار و نیم گیرش آمده بود و می گفت يك روز تمام برای درآوردن این پول زحمت کشیده ام.

آن وقت يك ورقه چاپی دیگر هم به ما نشان داد که چاپ کرده بود ولی پولش را حساب نکرده بود، چون برای ما بود. تو این ورقه عکس يك سیاه فراری بود که يك بچه را سر چوب روی شانه اش گذاشته بود و زیرش نوشته بود «۲۰۰ دلار جایزه». نوشته اش درباره جیم بود و همه نشانه های جیم را مو به مو داده بود و گفته بود جیم زمستان گذشته از مزرعه سن ژاک فرار کرده، که چهل میلی پائینتر از نیواورلیان است، و احتمال دارد روانه شمال شده باشد و هر کس او را بگیرد و پس بفرستد هم جایزه می گیرد و هم خرج سفر.

دوك گفت حالا امشب که گذشت دیگر می توانیم هر وقت خواستیم روز حرکت کنیم. اگر دیدیم کسی دارد می آید، دست و پای جیم را با طناب می بندیم و توی قماره می خوابانیم و این ورقه را نشان می دهیم و می گوئیم جیم را بالای رودخانه گرفته ایم، ولی چون پول نداشتیم سوار کشتی بشویم این کلك را از دوستانمان نسیه خریده ایم و داریم می رویم جایزه را بگیریم. دستند و پایند البته به جیم بهتر می آید، ولی با قصه بی پولی ما زیاد جور در نمی آید، چون مثل جواهر آلات است. بهترین چیز همین طناب است... به قول ما اهل تئاتر باید وحدت عناصر را حفظ کرد.

همه مان گفتیم دوك عجب آدم زرنگی است، دیگر حرکت کردن در روز اشکالی ندارد. گفتیم امشب می توانیم خوب پائین برویم و از جار و

جنگالی که کار چاپچیگری دوك تو آن شهر كوچك بر پا می كند دور بشویم، آن وقت اگر خواستیم می توانیم روز هم باز راحت برویم.

بی سرو صدا خف کردیم و تا نزدیک ساعت ده راه نیفتادیم، آن وقت آمدیم بیرون و از شهر هم فاصله گرفتیم باز فانوسمان را آویزان نکردیم، تا اینکه از دید رس شهر بیرون رفتیم.

ساعت چهار صبح، وقتی که جیم مرا صدا کرد که کشیک را تحویل بگیرم، گفت:

«هك، تو خیال می کنی ما تو این سفر بازم گیر پادشاه بیفتیم؟»

گفتم: «نه، خیال نمی کنم.»

گفت: «خوب پس. یکی دوتاش اشکالی نداره، ولی نه بیشتر.

این یکی که مست افتاده، دوك هم وضعش به ز اون نیست.»

بعد جیم گفت می خواسته پادشاه را وادارد که به زبان فرانسوی حرف بزند، برای اینکه بیند فرانسوی چه شکلی است، ولی پادشاه گفته خیلی وقت است تو این مملکت زندگی می کنی و این قدر بدبختی کشیده که فرانسوی پاك از یادش رفته.

شمشیربازی و گفتار هملت و سیاحت در شهر ولگردان و از حد گذراندن با گز بیمزگی را و دنگ! دنگ!

حالا دیگر آفتاب زده بود ولی همین جور می‌رفتیم و کلک را به ساحل نکشیدیم. پادشاه و دوك آخرش با حال زار از قماره بیرون آمدند، ولی بعد از آنکه جستی تو آب زدند و شنائی کردند حالشان خیلی جا آمد. ناشائسی را که خوردیم پادشاه رفت آن گوشه کلک گرفت نشست و چکمه‌هایش را درآورد و پاچه‌های شلوارش را ورمالید و پاهایش را توی آب آویزان کرد که راحت باشد و چیتش را هم چاق کرد و بنا کرد به از بر کرد نقش خودش در «رومئو و ژولیت». خوب که از بر شد خودش و دوك دو نفری بنا کردند به تمرین. دوك هئی به او یاد می‌داد کلمه به کلمه چه جوری حرف بزند، چه جوری آه بکشد و دستش را بگذارد روی قلبش؛ بعد از مدتی گفت حالا دیگر خوب یاد گرفته‌ای؛ ولی گفت: «نباید این جور مثل گاو نعره‌بکشی رومئو! باید یواش و دردآلود و غمناک بگی رومئو... مه... ئو! این جور. چون ژولیت يك دخترک کوچولوی خوشگل بیشتر نیست؛ مثل خر که زار نمی‌زنه.»

خلاصه بعدش يك جفت شمشیر دراز هم آوردند، که دوك از ترکه پلوط ساخته بود، و بنا کردند به شمشیربازی - دوك اسم خودش را گذاشت ریچارد سوم و جست و خیزشان روی کلک خیلی تماشائی بود. اما آخرش پادشاه پاش به يك جائی بند شد و افتاد تو آب و بعد از آن نشستند نفس تازه کردند و از سر گذشته‌های جورواجور خودشان در شهرهای ساحل رودخانه حرف زدند.

بعد از شام دوك گفت:

«راستی پادشاه، این نمایش ما باید از اون نمایشی درجه يك

باشه‌ها، باید یه دستی هم توش ببریم. باید یه چیزی داشته باشیم که وقتی جمعیت گفتند آنکور بتونیم جوابشونو بدیم.»
«انکر دیگه چیه؟»

دولك براش شرح داد، بعد گفت:
«من جواب آنکور رو با رقص اسكاتلندی یا با شرنا‌ی دریانوردان می‌دم؛ تو هم بذار ببینم - آره، فهمیدم - تو هم گفتار هملت رو می‌خونی.»

«چی هملت؟»

«گفتار هملت دیگه، معروفترین قسمت آثار شکسپیر. وای، نمی‌دونی چقد عالیه! تماشاچیا رو یکپارچه آتیش می‌کنه. ولی گفتار هملت توی این کتاب نیست. من فقط جلد اول رو دارم - ولی گمانم بتونم همین‌جوری از بر سرهمش بکنم. حالا یه دقه همین جا قدم می‌زنم ببینم می‌تونم از زوایای حافظه‌ام بکشمش بیرون یا نه.»

دولك هی بالا رفت و پائین آمد و فکر کرد. گاهی يك جور وحشتناکی اخم می‌کرد، بعد ابروهاش را یکهو بالا می‌انداخت، بعد دستش را روی پیشانی‌ش زور می‌داد و پس پس می‌رفت و صدای ناله‌مانندی از خودش درمی‌آورد، بعد آه می‌کشید، بعد دروغکی يك چکه اشك از چشمش می‌افتاد. تماشا‌ش خیلی قشنگ بود. بالاخره یادش آمد. گفت حواستان را جمع کنید. آن وقت قیافه خیلی خوبی گرفت و يك پاش را جلو آورد و دست‌هاش را بلند کرد و سرش را داد عقب و به آسمان نگاه کرد، بعد بنا کرد به خرناس کشیدن و دندان قروچه کردن، بعد در تمام مدتی که حرف می‌زد فریاد می‌کشید و دست‌هاش را باز می‌کرد و سینه‌اش را باد می‌کرد و دست تمام بازیگرهایی را که من یکی تا آن موقع دیده بودم از پشت می‌بست. این سخنرانی اوست - وقتی که داشت به پادشاه یاد می‌داد من هم راحت یاد گرفتم:

بیودن یا نبودن، بحث در این است:
آیا عقل را شایستگی باشد که همچون
منجنيق و تیر دوران جفا پیشه

ستم دیده،
ولی اما به روی خود نیاورده؟
و یا آنکه به دریا و مصائب تیغ
آهخته، مراو را بر خلاف
رسم ایام گذشته سر بریدن؟
بمردن، خواب رفتن، آری آری،
خواب دیدن،
هان، توانی گفت اگر با خفتن تنها
هزاران لطمه و زجر طبیعی را دچار
جسم ما بنموده، لیکن زود پایان
می‌توان دادن؟
آری، اشکال کار ما در همین جاست.
زیرا،
اینکه بعد از خواب مرگ از چنبر دار فنا
فارغ شویم،
آنکه چه رؤیاها پدید آید؟
تأمل را همین چیزا برانگیزد،
همین بی‌پروائیها آنها را طویل‌العمر می‌سازد.
وگرنه کیست آنکو سر دهد طعن و ز آزار ستمگر،
اهل کبر و رنج و خفت و خواری،
ز معشوقه،
که سرگردان شود قانون و دائم مستعدان فرومایه
همی ببینند اینها را،
و با يك نیش چاقو
حساب همه‌شان را صاف می‌سازند!
کدامین کس تواند این همه بارگران بردن،
عرق‌ریزان و نالان جان همی کنند؟
جز آنکه خوف از چیزی که
پس از مرگ می‌آید،

همانا عزم را حیران و خاطر را پریشان کرده
 ما را برمی‌انگیزد که با هر آفت و شری که بر پا می‌شود،
 تاب آورده و بیهوده دست خود به دامان
 هرکس و ناکس که از احوال خود
 واقف نباشد در نیاویزیم.

بنا بر این شعور و معرفت ما را همی نامرد می‌سازد
 بدین‌سان پوشش و اندیشه و سودا و همت را به زور و زر
 مبدل ساخته نیت والا و گران‌پرواز، از مجرای
 خود هم منحرف گردیده
 از نام عمل محروم می‌ماند.

بله، پیر مرد هم این سخنرانی را خیلی پسندید و زود یاد گرفت،
 طوری که خودش می‌توانست مثل آب پس بدهد. انگار مادرش او را برای
 همین کار زائیده بود. وقتی که راه می‌افتاد و حسابی گرم می‌شد جست و
 خیز و جفتك انداختنش معرکه بود.

در اولین فرصت دوك داد مقداری اعلان تئاتر چاپ کردند و بعد
 از آن تا دو سه روز همین جور که روی آب می‌رفتیم كلك ما تماشا داشت،
 چون همه‌اش شمشیربازی و سخنرانی بود - که دوك اسمش را گذاشته بود
 «رپتشیون». يك روز صبح که ما کلی راه داخل آرکانزا رفته بودیم سر يك
 پیچ بزرگ به يك شهر كوچك نُقلی رسیدیم. حدود سه ربع میلی بالای شهر
 كلك را بردیم تو يك شاخه‌آب که درختهای سرو مثل تونل رویش را
 گرفته بودند مهار کردیم و همه‌مان غیر از جیم سوار هوری شدیم، رفتیم
 شهر سر و گوشی آب بدهیم، شاید بتوانیم آنجا نمایش راه بیندازیم.

از قضا خیلی هم خوب آوردیم، چون گفتند بعد از ظهر ميرك
 دارند؛ مردم روستاهای اطراف داشتند می‌آمدند شهر - چه با گاریهای
 جورواجور قراضه و چه سوار اسب. گفتند ميرك شب نشده حرکت می
 کند، پس نمایش ما بازارش جور بود. دوك رفت تالار دادگاه را اجاره کرد
 و ما رفتیم اعلانهایمان را چسباندیم. اعلان ما این جوری بود:

رستاخیز شکسپیر!!!
 نمایش شگفت آودا
 فقط يك شب!
 توسط دو استاد تراژدی در سطح جهانی
 دیوید گادلیک پر،
 وابسته به تئاتر دروری لین لندن و
 ادموندکین پدد،
 وابسته به تئاتر سلطنتی هی مارکت، وایت چپل، پودینگ لین، پیکادلی
 لندن
 و تئاترهای رویال کنتینانتال در بزرگترین شاهکار خود
 صحنه بالکون
 از تراژدی جاودانی شکسپیر
 رهتو و ژولیت!!!
 استاد گاریک در نقش رهتو
 استاد کین در نقش ژولیت
 همچنین (به تقاضای جمعی از دوستان)
 دکلاماسیون گفتار فناپذیر هملت!!
 توسط استاد بزرگ
 ادموند کین!
 که ۳۰۰ شب متوالی در پاریس اجرا گردیده، به مناسبت عزیمت فوری به اروپا
 فقط يك شب
 ورودیه ۲۵ سنت - کودکان و خدمه ۱۰ سنت

بعد رفتیم گشتی تو شهر زدیم. دکانها و خانه‌ها، همه، ساختمانهای
 چوبی کهنه و زهار در رفته بودند و به عمرشان رنگ نخورده بودند.
 آنها را سه چهار پا بالاتر از زمین روی پایه ساخته بودند تا وقتی
 رودخانه طغیان می کند آب تو خانه‌ها راه نیفتد. حیاطهای کوچکی هم
 دور خانه‌ها بود، ولسی چیزی تو آنها نبود، غیر از علف هرز و گل
 آفتابگردان و تل خاکستر و چکمه و کفش کهنه و پروکیده و بطری

شکسته و کهنه پاره و ظرف قراضه. حصارها را از تخته‌های جورواجور ساخته بودند و هر تکه را هم يك وقت ديگر ميخ کرده بودند و به این ور و آن ور کج شده بود؛ بیشتر دروازه‌ها هم يك لنگه لولای چرمی بیشتر نداشت. بعضی از حصارها را يك زمانی رگل سفید زده بودند، که دوک گفت لابد زمان کریستف کلمب بوده. توی بیشتر حیاطها خوک می‌چرید و مردم می‌بیرونشان می‌کردند.

همه دکانها تو يك خیابان ردیف بود. دکانها سایبانهای دست‌ساز سفید داشتند و دهاتیها اسبشان را به تیرهای سایبان می‌بستند. زیر سایبانها جعبه‌های خالی خشکبار چیده بودند و آدمهای ولگرد تمام روز روی این جعبه‌ها می‌نشستند و با چاقوهای «بارلو» شان آنها را زخمی می‌کردند و تنباکو می‌جویدند و ماهرخ می‌رفتند و دهن‌دره می‌کردند و کث و قوس می‌آمدند - خلاصه از همین آدمهای بیخود معمولی. بیشترشان کلاه حصیری زرد سرشان بود، به پهنای چتر، ولی کت یا جلیقه نداشتند و همدیگر را بیل و باك و هتک و جو و آندی صدا می‌کردند و تنبل‌وار و کش‌دار حرف می‌زدند و حرف زشت زیاد می‌پراگند. به هر تیر سایبانی دست‌کم يك ولگرد تکیه داده بود که دستهایش دائم توی جیبهای شلوارش بود، غیر از وقتی که می‌خواست يك دهن تنباکو به کسی قرض بدهد یا خودش را بخاراند. حرفهایی که تمام مدت آدم می‌شنید این جور بود: «هنگ، یه دهن تنباکو بده بینم.»

«برو با، یه دهن بیشتر ندارم. از بیل بگیر.»

بیل شاید يك دهن تنباکو به طرف می‌داد، شاید هم دروغی می‌گفت دیگر ندارم.

بعضی از این ولگردها نه يك شاهی پول تو جیبشان دارند، نه يك دهن تنباکو.

تنباکویشان را همیشه از این و آن می‌گیرند. به رفیقشان می‌گویند: «جک، یه دهن تنباکو رد کن بساد، همین الآن من تمونده مال خودمو دادم بن تاسون» - که البته دروغ است و فقط غریبه‌ها باور می‌کنند، ولی جک که غریبه نیست باور نمی‌کند و می‌گوید:

«آره اروای عمه‌ت، خیلی دادی. لابد نن جون گربه آبجیت هم

داده. لیف باکیتر، تو اول اونسی که گرفتی پس بده، من یه خروارشو بت قرض می‌دم، نزولشم پات حساب نمی‌کنم.»
«ناکس، مگه اون دفعه بت پس ندادم؟»

«چرا پس دادی - اونم شیش دهن. منتهاش، تو تنباکوی فرد اعلای مغازه رو می‌گیری، از این پهنهای غلام سیاهها پس می‌دی.»

تنباکوی مغازه، تکه‌های بریده صاف و سیاه است، اما این ولگردها بیشترشان برگ پیچیده تنباکوی طبیعی می‌جوند. وقتی می‌خواهند يك دهن از کسی قرض بگیرند برگ را با چاقو نمی‌برند، می‌گذارند لای دندانهایشان و با دست می‌کشند تا نصف شود. گاهی صاحب تنباکو وقتی آن را پس می‌گیرد با قیافه عزا گرفته و دلخور می‌گوید:

«بیا، اصلش مال تو، اون دهن که کندي بده من.»

خیابانها و کوچه‌ها گل خالی بود - هیچی غیر از گل نبود - گل سیاه مثل قیر، که بعضی جاها تا بالای قوزك پای آدم توش فرومی‌رفت و باقی جاها دست کم سه بند انگشت می‌شد. خوکه‌ها همه جا ول می‌گشتند و خرتاس می‌کشیدند. گاهی يك ماده خوك گل‌آلود با بچه‌هاش سلاسه سلاسه تو خیابان می‌آمد و وسط راه ولو می‌شد. مردم باید او را دور می‌زدند و رد می‌شدند؛ ماده خوك دراز می‌کشید، چشمهایش را می‌بست و گوشهایش را می‌جنباند و بچه خوکه‌ها از پستانهایش شیر می‌خوردند و مادر چنان خوش بود که انگار مواجب دولتی برایش بریده‌اند. آن وقت یکی از ولگردها داد می‌زد: «ده به گور پدرت، بزن به چاك! بگیرش!» و ماده خوك زوزه وحشتناکی می‌کشید و درمی‌رفت، و یکی دو سگ هم این ور و آن ورش، و سی چهل تا هم از پشت سر می‌رسیدند، و آن وقت همه ولگردها از جا پا می‌شدند و ناپدیدشدن دسته را تماشا می‌کردند و کیف می‌کردند و از این سر و صدا قد توی دلشان آب می‌شد. بعد باز می‌گرفتند می‌نشستند تا سگها دعواشان می‌شد. هیچ چیزی مثل دعوای سگها آنها را از چرت و خماری در نمی‌آورد و شنگول نمی‌کرد - البته غیر از اینکه يك سگ ولگرد را گیر بیندازند و نفت روش بریزند و آتش بزنند، یا يك قوطی حلبی به دمش ببنداد و ولش کنند تا آن قدر سگ دو بزند که سقط بشود.

کنار رودخانه، بعضی از خانه‌ها روی آب سر کشیده بودند و خم شده بودند و چیزی نمانده بود که تو آب معلق بشوند. مردم، این خانه‌ها را خالی کرده بودند. زیر بعضی خانه‌ها هم، کناره رودخانه از يك گوشه ریزش کرده و خالی شده بود و آن گوشه خانه روی آب آویزان بود. مردم هنوز تو این خانه‌ها زندگی می کردند، ولسی خطرناك بود، چون گاهی يك باريكه زمین به پهنای يك خانه ریزش می کند. گاهی يك پارچه زمین به پهنای سیصد چهارصد متر راه می افتد و همین جور وا می دهد و وا می دهد تا اینکه يك تابستان تمامش تو رودخانه ریزش می کند. این جور شهرها باید همیشه هی عقب بنشینند، چون رودخانه دائم لبه آنها را می جود و می خورد.

آن روز هر چه ظهر نزدیکتر می شد می دیدیم گاری واسب هم توی خیابان بیشتر و بیشتر می شود، و باز هم هی می آید. خانواده‌ها از روستاها ناهارشان را با خودشان می آوردند و تو گاری می خوردند. ویسکی زیادی هم خورده می شد. من سه تا دعوا هم دیدم. آخرش يك نفر داد زد: «بچه‌ها باگز اومد! داره از ده می آد عرق ماهیونشو بخوره.»

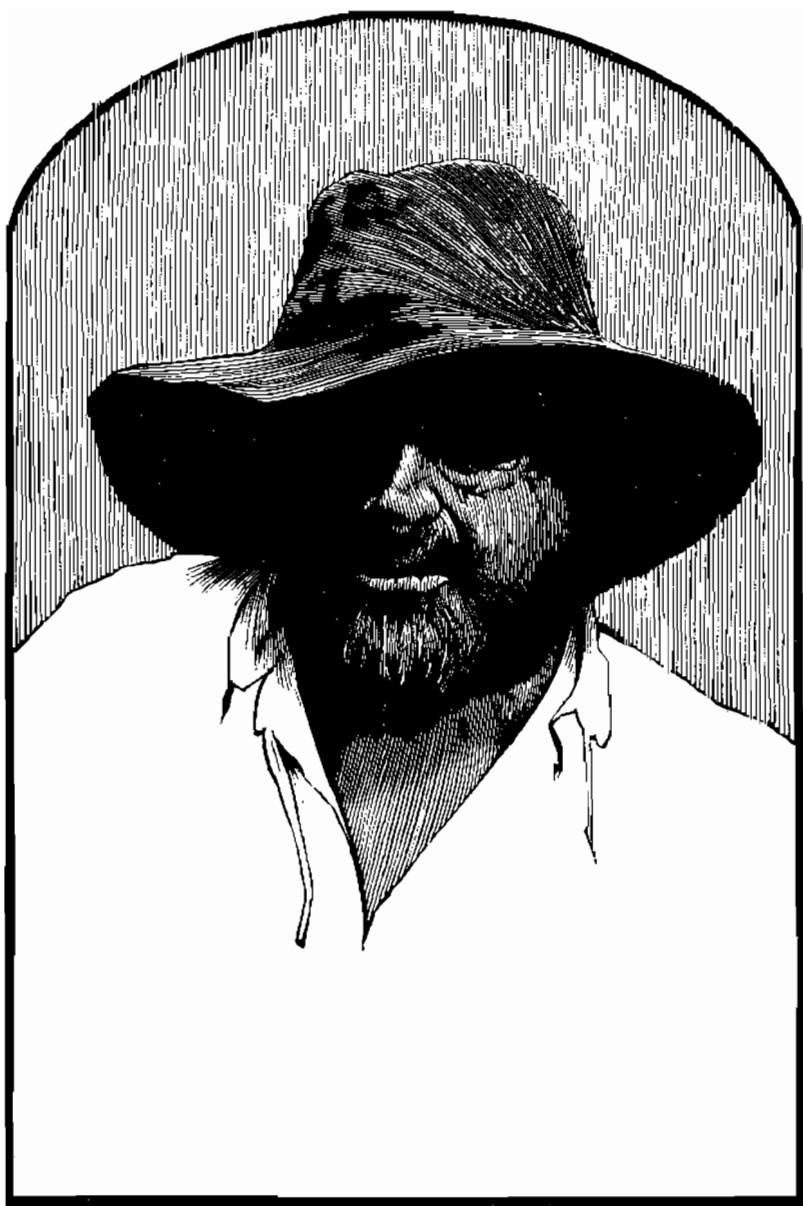
همه ولگردها نیششان باز شد، گفتم لابد اینها سر به سر باگز می گذارند و کیف می کنند. یکی از ولگردها گفت:

«این دفعه دیگه کیو می خواد لت و پار کنه؟ تو این بیست ساله، اگه همه آدمائی رو که خودش می گه راست راستی لت و پار کرده بود حالا کلی اسم در کرده بود.»

یکی دیگر گفت: «خیلی دلم می خواست باگز می اومد سراغ من، چون می دونم تا هزار سال دیگه اسمم زنده می موند.»

باگز با اسبش از راه رسید. مثل سرخ پوستهای و هو کرد و گفت: «رد شمن، برین کنار، من اومدم، الآن از کشته پشته می سازم.»

مست بود و روی زین لنگر برمی داشت. بیشتر از پنجاه سال داشت و صورتش سرخ سرخ بود. همه برایش هو کشیدند و به ریشش خندیدند و لیچار گفتند. او هم لیچارها را پس داد و گفت به موقعش حساب یکی تان را می رسم، ولی الآن وقت ندارم، چون آمده ام شهر که سرهنگ شربورن را بکشم و شعارم هم این است: «اول گوشت، دوم یه ملاقه



باگزر

آبگوشت.»

مرا که دید جلو آمد و گفت:

«تو از کجا اومده‌ی، پسر؟ اشهد تو گفته‌ی یا نه؟»

بعد اسبش را هی کرد و رفت. من ترسیدم، ولی يك نفر گفتم:

«منظوری نداره. همیشه مست که می‌کنه از این بازیها در می‌آره. از

خودش خوش قلبتر آدم تو مملکت آرکانزا پیدا نمی‌شه - هیچ وقت آزارش

به کسی نمی‌رسه، چه مست باشه، چه هشیار.»

با گز با اسب رفت جلو بزرگترین مغازه شهر و سرش را خم کرد که

از زیر پرده سایبان نگاه کند؛ داد زد:

«شربورن، بیا بیرون بینم! بیا به جنگ مردی که بش نارو زده‌ی،

اومدمه حسابو برسم؛ ولت نمی‌کنم!»

همین جور دادکشید و هر چه به زبانش آمد به شربورن گفت.

خیابان غلفه از مردم شد، که گوش می‌دادند و می‌خندیدند. آخرش مرد

گردن شقی که حدود پنجاه و پنج سال داشت و سر و لباسش از همه مردم

شهر بهتر بود از مغازه بیرون آمد و مردم از دو طرف برایش راه باز

کردند. خیلی یواش و ملایم به با گز گفت:

«دیگه حوصله مو سر بردی، ولی تا ساعت يك دندون رو جیگر می

دارم - نه بیشتر. اگه بعد از ساعت يك شنیدم يك کلمه بد و بیسراه گفتی،

هر جا بری می‌آم گیرت می‌آرم.»

آن وقت برگشت و رفت.

جمعیت خیلی ساکت شده بود، هیچ کس تکان نمی‌خورد، دیگر کسی

نمی‌خندید. با گز که پا صدای خیلی بلند داشت به شربورن بد و بیراه می

گفت راه افتاد رفت تا آخر خیابان؛ اما زود برگشت و جلو مغازه ایستاد و

همین جور هی گفت. چند نفری دورش جمع شدند و به او گفتند دیگر بس

است، ولی او دست بردار نبود. گفتند پانزده دقیقه بیشتر به ساعت يك

نمانده، راحت را بکش برو - همین الآن هم برو. ولی به خرجش نمی‌رفت.

همین جور با تمام قدرت فحش می‌داد و کلاش را انداخت سوی گل و با

اسبش لگد کرد؛ کمی بعد باز داد و بیدادکنان تو خیابان راه افتاد، و

موهای سفیدش تو باد پرپر می‌زد. هر کس توانست تلاش خودش را کرد تا

بلکه يك جورى او را از اسب پائين بکشد و يك جائي بيندازند و حبش کنند تا مستى از سرش پيرد، ولى هيچ فايده‌اى نداشت، باز تاخت کنان مى آمد و به شربورن يك هراشت ديگر فعش مى داد. آخرش يك نفر گفت: «برين سراغ دخترش! زود، برين دخترشو بيارين، بعضى وقتا حرف دخترشو گوش مى کنه. غير از اون هيشكى از پشش برنمى آد.»

يك نفر دويد رفت. من چند قدم رقتم تو يك كوچه و وايستادم. پنج يا ده دقيقه بعد ديدم باز باگز پيداش شد، اما سوار اسبش نبود. داشت تلو تلو خوران از آن طرف خيابان مى آمد طرف من. سرش برهنه بود و دو نفر از دوستهاش زير بازوهاش را گرفته بودند و او را مى كشاندند. ساکت بود و قيافه اش ناراحت بود، خودش را پس نمى کشيد، تند مى آمد. يك نفر صدا زد:

«باگز!»

نگاه کردم بينم كى بود صدا زد، ديدم همان سرهنگ شربورن است. بى حرکت تو خيابان ايستاده بود و دست راستش را با تپانچه بلند کرده بود - نشانه نمى رفت، همين جورى گرفته بود و لوله تپانچه اش رو به هوا بود. در همان لحظه ديدم كه يك دختر جوان دارد به دو مى آيد و دو تا مرد هم با او مى دونند. باگز و دوستهاش برگشتند بينند كى بود صدا زد، و همين كه تپانچه راديدند دوستهاى باگز پريدند کنار و تپانچه كه هر دو لوله اش پر بود آهسته پائين آمد و نشانه رفت. باگز هر دو دستش را بالا انداخت و گفت «واى خدا، زن!» دنگ! تير اول در رفت و باگز پس رفت و تو هوا چنگ زد - دنگ!! تير دوم هم در رفت و باگز به عقب خم شد و هيكل گنده و سنگينش افتاد رو زمين و دستهاش دو طرفش ولو شد. آن دختر جوان جيغ كشيد و به دو آمد و خودش را روى پدرش انداخت و فرياد كشيد: «واى، كشتش! كشتش!» مردم دورشان جمع شدند و به همدى گرتنه و آرنج مى زدند و گردنشان را دراز مى كردند كه بهتر بينند، و آدمهاى ردیف جلو آنها را پس مى زدند و مى گفتند: «عقب! عقب! بذارين نفس بکشه!»

سرهنگ شربورن تپانچه اش را پرت کرد زمين و در جا چرخيد و رفت. مردم باگز را بردند تو يك مغازه كوچك و جمعيت باز همان جور

فشار می‌آورد و تمام شهر دنبال باگزر راه افتاده بود. من دویدم رفتم جای خوبی پشت ویتترین گیر آوردم. آنجا می‌توانستم از نزدیک تماشا کنم. باگزر را روی زمین دراز کردند و يك كتاب مقدس بزرگ گذاشتند زیر سرش و یکی دیگر را هم باز کردند و خوابانند روی سینه‌اش، ولى اول یقه پیراهنش را پاره کردند و من سوراخ یکی از گلوله‌ها را دیدم. باگزر ده دوازده تا نفس بلند کشید و وقتی نفسش را تو می‌کشید كتاب مقدس روی سینه‌اش بلند می‌شد و وقتی نفس را بیرون می‌داد پائین می‌افتاد - بعد از آن دیگر تکان نخورد؛ مرده بود. آن وقت دخترش را از بالای سرش بردند. دخترش جیغ می‌کشید و گریه می‌کرد. حدود شانزده سال داشت و خیلی قشنگ و ملوس بود، اما خیلی ترسیده بود و رنگش پریده بود.

بله، کمی بعد تمام مردم شهر آنجا بودند و وول می‌خوردند و هل می‌دادند و زور می‌آوردند که خردشان را به ویتترین مغازه برسانند و نگاهی آن تو بیندازند، ولى آدمهائی که جاها را گرفته بودند ول کن نبودند و آنهائی که پشت سرشان بودند هی می‌گفتند: «بابا شما که دیدین، به دیگه؟ آخه انصاف هم خوب چیزیه؛ همین جور چسبیدین نمى‌ذارین هیشکی نگاه کنه؛ مردم دیگه هم اندازه شما حق دارن.»

کش و واکش خیلی زیاد بود؛ من هم آمدم کنار، گفتم نکند يك وقت دعوا بشود. خیابانها پر از آدم بود و همه‌شان هم عصبانی بودند. همه آنهائی که تیراندازی را دیده بودند داشتند جریانش را نقل می‌کردند و دور هر کدام از اینها، يك مشت آدم جمع شده بودند که داشتند گردن می‌کشیدند و گوش می‌دادند. يك مرد دراز لندوك كه موهای بلند داشت و کلاه پوست سفید بزرگ و بلندی پس کلاهش گذاشته بود و عصای دسته خمیده‌ای هم بدست داشت روی زمین جاهاى را كه باگزر و شربورون ایستاده بودند نشان می‌داد و مردم از اینجا به آنجا دنبالش می‌رفتند و همه کارهای او را تماشا می‌کردند و سرشان را تکان می‌دادند، یعنی فهمیدیم، و کمی خم می‌شدند و دستهایشان را روی رانهایشان می‌گذاشتند که جایی را که مرد دراز با عصایش روی زمین نشان می‌داد دید بزنند. بعد مرد دراز رفت سر جای شربورون شق و رق ایستاد و احمایش را تو هم کرد و لبه کلاهش را تا روی چشمهایش پائین کشید و صدا زد: «باگزا!»

و بعد عصایش را یواش پائین آورد نشانه رفت و گفت: «دنگ!» و پس پس رفت و باز گفت: «دنگ!» و طاق باز روی زمین افتاد. کسانی که تیراندازی را دیده بودند گفتند آفرین، معرکه کرد. گفتند درست همین جور بود. آن وقت ده دوازده نفر شیشه‌های بغلی‌شان را در آوردند و به او تعارف کردند.

خلاصه آخرش يك نفر گفت شربورن را باید لينچ كنيم، و يك دقيقه نگذشته بود كه همه داشتند همین را می گفتند. آن وقت خون جلو چشمشان را گرفت و جنجال كنان راه افتادند و هر چه طناب رخت دیدند برداشتند بردند كه طرف را به دار بكشند.

مردم همدرد و کشان رفتند طرف خانه شربورن. عین سرخ پوستها های و هو می کردند و داد می زدند و هر کسی یا چیزی که از سر راهشان کنار نمی رفت لگدمال و خرد و خمیر می شد؛ دیدنش خیلی وحشتناک بود. بچه ها جلو جمعیت می دویدند و جیغ می کشیدند و تلاش می کردند که زیر دست و پا نروند، و تمام پنجره های خیابان پر از سر و کله زن بود، درختها پر از بچه های سیاه پوست، و پسرها و دخترها از پشت حصارها نگاه می کردند، و همین که جمعیت نزدیک می شد سرشان را می دزدیدند و در می رفتند. خیلی از زنها و دخترها گریه می کردند و از ترس داشتند زهره ترك می شدند.

جلو حصار حیاط شربورن غلقه شد و از بس مردم داد و قال می کردند سگ صاحبش را نمی شناخت. حیاط خانه بیست متر پهنایش بود. بعضیها داد می زدند: «نرده ها رو بشکنید! نرده ها رو بشکنید!» آن وقت سر و صدای کندن و شکستن بلند شد و نرده خوابید، و ردیف اول مردم مثل موج آب غلتیدند تو حیاط.

در همین لحظه بود که شربورن آمد روی نطق ایوان کوچک جلو خانه اش و يك تفنگ دولول هم دستش بود و خیلی آرام و خونسرد همان جا ایستاد و يك کلمه هم حرف نزد - فقط ایستاد و پائین را نگاه کرد. سکوت، خیلی چندان آور و ناراحت کننده بود. شربورن آهسته نگاهش را روی جمعیت گرداند؛ نگاهش هر جا می ایستاد مردم کمی تلاش می کردند او را از رو ببرند، ولی نمی توانستند؛ نگاهشان را پائین می انداختند و از رو می رفتند. آن وقت شربورن خنده ای کرد، نه از این خنده های خوب، از آن

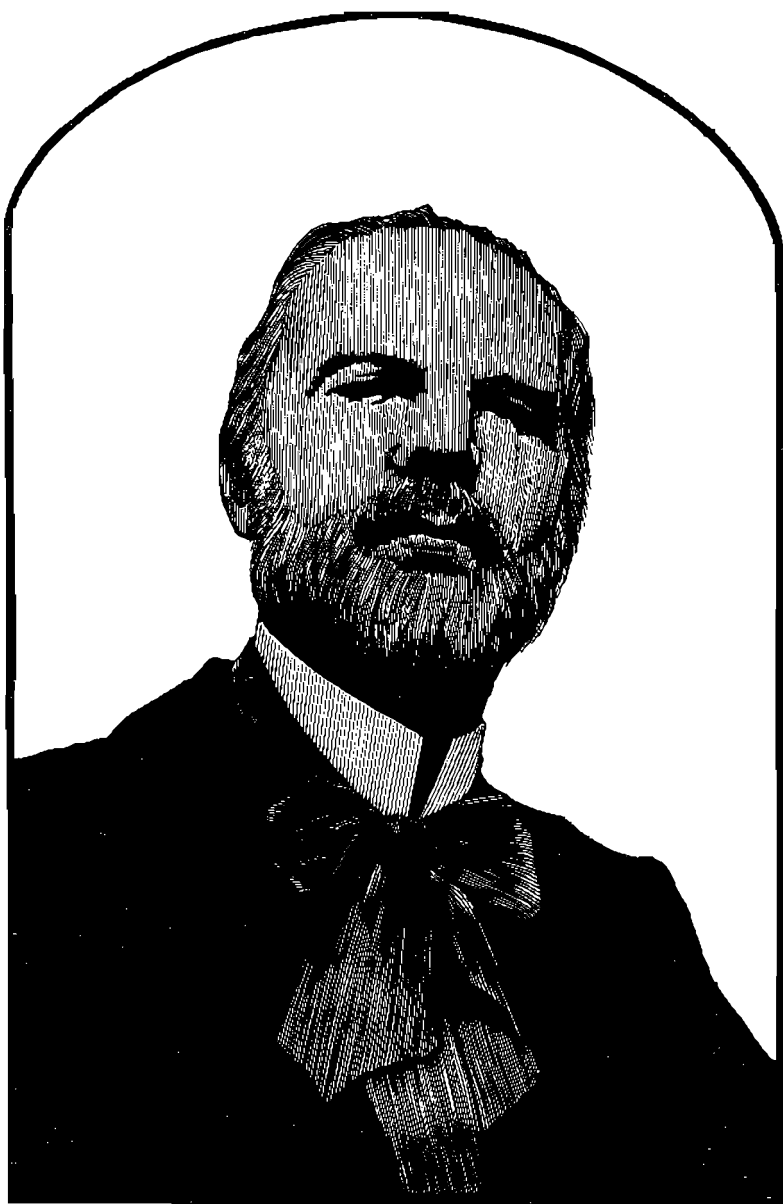
خنده‌هایی که انگار موقع جویدن نان شن زیر دندان آدم رفته باشد.
آن وقت با صدای آرام و تحقیرکننده‌ای گفت:

«شما مرد لینچ کردنین؟ خیلی با مزه‌س. شما خیال می‌کنین این قد دل و جیگر دارین که يك مرد رو بگیرین لینچ کنین؟ شما چار تا زن بدبخت بی‌کس و کار رو که گذارشون اینجا می‌افته می‌گیرین قیراندود می‌کنین پَر به تشون می‌زنین، حالا خیال کرده‌ین دست رو به مرد هم می‌تونین بلند کنین؟ نخیر، مرد از هزار تا مثل شما هم هیچ باکی نداره - تا هوا روشن شه و از پشت سرش نیومده‌ین، خاطرش جمعه.

«خیال کرده‌ین من شما رو نمی‌شناسم؟ من شما رو خوب می‌شناسم. من جنوب دنیا اومدم، جنوب هم بزرگ شده‌م، شمال هم زندگی کرده‌م. پس آدمای معمولی همه جا رو می‌شناسم. آدم معمولی نامرد و ترسوست. شمال، این آدم به هر کسی اجازه می‌ده حقش رو لگد مال کنه، اون وقت شب می‌ره خونه دعاشو می‌خونه. خدا طاقتش رو زیاد کنه. جنوب، به نفر تـك و تنها به دلچان پَر از آدم رو تو روز روشن نگاه می‌داره، دار و ندار همه رو می‌زنه. روزنامه‌های شما از بس که به شما گفته‌ن مردم شجاع، شما هم باورتون شده، خیال می‌کنین از باقی مردم شجاع‌ترین - ولی شما هم عین باقی مردمین، هیچ هم شجاع‌تر نیستین. چرا داد گاههای شما قاتلها رو دار نمی‌زنن؟ برای اینکه می‌ترسن رفقای قاتل تیرشون بززن - از پشت سر، تو تاریکی. اون نامردا هم درست همین کار رو می‌کنن.

«پس قاتلها همیشه تبرئه می‌شن. اون وقت به نفر بلند می‌شه شبونه راه می‌افته صد تا نامرد ترسو هم پشت سرش، اون قاتل رذل رو می‌گیرن لینچ می‌کنن. اشتباه شما اینه که فراموش کردین يك مرد هم با خودتون بیارین. این يك اشتباه. اشتباه دوم شما اینه که تو تاریکی نیومدین، ماسک هم نزدین. شما يك نیمه مرد با خودتون آوردین - باك هارکس، اوناهاش - اگه اون شما را راه نینداخته بود می‌رفتین دنبال کارتون.

«شما خودتون نمی‌خواستین بیاین اینجا. آدم معمولی از خطر و دردسر خوشش نمی‌آد. شما هم خوشتون نمی‌آد. اما همین قد که به نیمه مرد - مثل این باك هارکس - داد کشید «لینچش کنین! لینچش کنین!» دیگه جرأت ندارین بگیرن نه، می‌ترسین همه بفهمن شما چه کاره‌این - یعنی به



سرھنگ شربورن

مشت نامرد ترسو. اون وقت غوغا راه می‌ندازین، به دمب اون نیمه مرد آویزون می‌شین، داد می‌زنین که اله می‌کنیم بله می‌کنیم. هیچ چیزی از يك مشت آدم غوغاچی بدبختتر و مفلوکتر نیست. لشکر جنگی هم همینه - یه مشت غوغاچی. اینها با دل و جرأت مادر زادی خودشون که نمی‌جنگن؛ اینها دل و جرأتشون رو از جمعیت عاریه می‌گیرن - و از فرماندهاشون. اما جمعیت غوغاچی که يك مرد رهبرش نباشه از مفلوک هم مفلوک‌تره. حالا کاری که شما باید بکنین اینه که دمتون رو بذارین لای پاتون برین خونه‌ها تون؛ هر کی بیره تو سوراخ خودش قایم بشه. اگه قراره کسی رولینچ بکنین، باید تو تاریکی بکنین - به رسم جنوب؛ وقتی هم که می‌آین ماسکاتونو می‌زنین، یه مرد هم با خودتون می‌آرین. حالا راه بیفتین، اون نیمه مردتونم با خودتون برین» - این را که می‌گفت چخماق تفنگش را کشید و تفنگ را انداخت روی دست چپش.

جمعیت بکھو پس زد، و بعد از هم پاشید و پراکنده شد، باک‌ها رکس هم پشت سرشان پا به دو گذاشت. خیلی هم خیط شده بود. من اگر می‌خواستم می‌توانستم بمانم، ولی نماندم.

رفتم سراغ سیرک و آن پشت آنقدر پلکیدم تا نگیهان رد شد رفت؛ آن وقت زدم از زیر چادر رفتم تو. آن بیست دلاری طلا با کمی پول خرد تو جیبم بود، ولی گفتم بهتر است خرجش نکنم؛ چون آدم نمی‌داند چه وقت احتیاج به پول پیدامی‌کند، آن هم دور از خانه و میان يك مشت مردم غریبه. آدم باید هوای کار را داشته باشد. اگه چاره‌ای نباشد عیبی ندارد که آدم پولش را خرج سیرک بکند، اما بیخودی پول را تلف نباید کرد.

اما سیرکش از آن میرک‌های خوب بود: از آن قشنگتر نمی‌شد؛ جفت جفت، خانم و آقا، سوار اسب می‌آمدند، مردها فقط زیر شلواری و زیر پیرهنی تشان بود، کفش هم پاشان نبود، رکاب هم نداشتند. دست‌هاشان را روی ران‌هاشان گذاشته بودند، راحت و آسوده نشسته بودند - شاید بیست تائی می‌شدند - خانم‌ها با سرخاب سفیداب خیلی عالی، خیلی خوشگل، مثل يك دسته ملکه راست راستی، با لباس‌هایی که چند میلیون دلار قیمتش بود؛ الماس بود که روش پاشیده بودند. عجب بساط قشنگی؛

من در عمرم چیزی به این خوبی ندیده بودم. آن وقت یکی یکی پا شدند ایستادند و همین جور دور دایره چرخیدند، خیلی هم نرم و یواش و قشنگ لنگر می دادند؛ مردها با چه قدهای بلند و باریک و صاف و خوبی کله هاشان را تکان تکان می دادند و جست می زدند می رفتند تا زیر طاق چادر؛ چین لباسهای گلی رنگ خانمها نرم و برق برقی دور کپلهاشان باد می خورد و خود خانمها، مثل چترهای خیلی خیلی خوشگل می شدند.

بعد هی تندتر و تندتر چرخیدند؛ همه شان می رقصیدند؛ اول يك پاشان را تو هوا دراز می کردند و بعد آن پای دیگرشان را. اسبها هم هی بیشتر کج می شدند و رئیس سیرك دور ستون وسط می چرخید و از شلاقش صدا در می آورد و داد می زد: «های! های!» و دلقك پشت سرش خوشمزگی می کرد؛ آخرش، همه افسارها را ول کردند و همه خانمها دستهایشان را مشت کردند و روی کپلهاشان گذاشتند و مردها دستشان را خم کردند؛ اسبها خودشان را جمع کردند و یکی یکی از تو حلقه می پریدند، چه گرنش قشنگی می کردند که من مثلش را ندیده بودم؛ بعدش بیرون می رفتند و همه دست می زدند و غوغا می شد.

خلاصه در تمام مدت سیرك خیلی کارهای عجیب و غریب می کردند و دلقك هم ول کن نبود و مردم را از خنده می کشت. رئیس سیرك تا می آمد يك کلمه حرف بزند دلقك مثل برق جوابش را می داد، آن هم چه جوابهای با مزه ای؛ خدایا این همه حرفهای بامزه را از کجا می آورد، آن هم به آن تر و فرزی، این را من هیچ نفهمیدم. من اگر يك سال هم زور می زدم این چیزها به فکرم نمی رسید. خلاصه آخرش يك مرد مست می خواست برود تو دایره وسط، گفت می خواهم سوار اسب بشوم، گفت هیچ کس مثل من سواری بلد نیست؛ باش صحبت کردند، خواستند جلوش را بگیرند، ولی به خرجش نمی رفت و تمام نمایش به هم خورد؛ آن وقت مردم بنا کردند به داد کشیدن سر آن مرد و مسخره اش کردند؛ او هم عصبانی شد و بنا کرد به بدویراه گفتن و جفتك انداختن؛ يك عده دیگر هم عصبانی شدند و از روی نیمکتها ریختند دور دایره و هی داد می زدند: «بزنین تو سرش! ببندازینش بیرون!» یکی دو تا از زنهای هم جیغ کشیدند. خلاصه رئیس سیرك مسخرانی کرد و گفت امیدوارم اختلالی در نظم ایجاد

نشود و اگر این آقا قول بدهد که دیگر شلوغ راه نیندازد اشکالی ندارد، اگر خیال می‌کند می‌تواند خودش را روی اسب نگه‌دارد بیاید سوار شود. همه زدند زیر خنده و گفتند آره، خوب شد؛ آن مرد هم رفت سوار شد. همین که سوار شد اسب بنا کرد به جفتک پراندن و جست و خیز کردن و جولان دادن و دو تا سیركچی هم دهنه‌اش را گرفته بودند و می‌کشیدند و مرد مست روی گردن اسب خوابیده بود و با هر جفتک پاهاش هوا می‌رفت و تمام مردم سر پا ایستاده بودند و داد می‌کشیدند و آن قدر می‌خندیدند که اشک از چشم‌هایشان سرازیر شده بود. آخرش سیركچها هر کاری کردند نتوانستند اسب را نگه‌دارند و اسب رم کرد و دور برداشت و چرخید و چرخید و مرد مست هم روی اسب خوابیده بود و گردنش را گرفته بود و اول يك پاش آویزان بود و از این طرف به زمین می‌گرفت و بعد پای دیگرش از آن طرف. مردم داشتند دیوانه می‌شدند. ولی به نظر من هیچ خنده نداشت، من از ترس می‌لرزیدم، نبادا يك بلایی سر آن مرد بیاید. ولی چیزی نگذشت که او خودش را قرص و قایم روی زمین نشاند و افسار اسب را گرفت و بنا کرد به این‌ور و آن‌ور تساختن؛ بعد هم افسار را ول کرد و پا شد ایستادا اسب هم مثل برق و باد داشت می‌دوید. آن مرد همین جور ایستاده بود و راحت و آسوده دور می‌زد، انگار هرگز در عمرش مست نکرده؛ بعد بنا کرد به کندن و پرت کردن لباس‌هایش. لباس‌هایش را آن قدر تند و تند پرت می‌کرد که انگار هوا پر از لباس او شده بود. روی هم رفته هفت تکه لباس در آورد پرت کرد. آن وقت خودش باریك و خوشگل با قشنگترین و بهترین لباس‌هایی که من در عمرم دیده‌بودم روی اسب ایستاد و با شلاق اسب را می‌زد و اسب حسابی دور برداشت و مرده آخرش از اسب پائین پرید و تعظیم کرد و رقص کنان به اتاق رخت کن رفت و همه از زور تعجب و خوشی داشتند نعره می‌کشیدند.

آن وقت رئیس دید بد جوروی کلاه سرش رفته و خیط‌ترین رئیسی بود که من دیده‌بودم، گمانم. آخر آن مرد از آدم‌های خودش بود! این شوخی را از خودش در آورده بود و به هیچ کس هم بروز نداده بود. من که دیدم کلاه سرم رفته خیلی خیط شدم، ولی گفتم باز خوب شد که جای آن رئیس نیستم. البته من نمی‌دانم، شاید سیرك بهتر از این هم باشد، ولی

من تا حالا ندیده‌ام. خلاصه برای من که خوب بود بعد از این هم هر وقت این سیرک را ببینم من همیشه مشتربش هستم.

بله، آن شب ما هم نمایش خودمان را دادیم، ولی بیشتر از دوازده تا تماشاچی نداشتیم - همین قدر که خرج نمایش را در بیاورد. تماشاچیها دائم می‌خندیدند و دوك از خنده آنها عصبانی می‌شد، آخرش هم هنوز نمایش تمام نشده بود که همه ول کردند رفتند، غیر از يك پسر که خوابش برده بود. دوك هم گفت این كله خرهاى آرکانزا چه می‌فهمند شكسپیر یعنی چه، اینها دلقك‌بازی می‌خواهند - شاید هم بدتر از دلقك‌بازی. گفت حالا سلیقه آنها دستم آمد. فردا صبح، چند ورق بزرگ کاغذ بسته بندی و رنگ سیاه گرفت و چند تا اعلان کشید و توی تمام شهر چسباند. اعلان این بود:

دَد تالاد دادگاه

فقط مه شب!

استادان معروف تراژدی در سطح جهانی

دیوید کاریک پر

و

ادموند کین پدر

وابسته به تئاترهای اروپا و لندن

در تراژدی هیجان‌انگیز

شتر گاو پلنك پادشاه

یا

نیست دَد جهان سلطنتی ۱۱۱

ورودی ه ۵ سنت

زیر اعلان هم با درشتترین حروف نوشته بود:

ورود بانوان و کودکان ممنوع

دوك گفت «حالا اگه این سطر آخر این مردم رو نکشوند تو سالن،

اون وقت به من بگین تو مردم آکانزا رو نمی‌شناسی!»

بله، تمام روز دوك و پادشاه يك بند كار كردند و صحنه را بستند و پرده را آویزان كردند و يك ردیف شمع هم برای چراغ پاي صحنه چیدند. آن شب همان اول وقت، سالن از مردها غلغله شد. وقتی که دیگر هیچ جا نبود، دوك از دم در گذشت رفت سالن را دور زد و از در پشت آمد روی صحنه و جلو پرده ایستاد و سخنرانی کوتاهی کرد و از تراژدی خودش تعریف کرد و گفت تراژدی به این خوبی تا به حال نبوده، و همین‌جور هی تعریف تراژدیش را کرد و از آدموند کین پدر تعریف کرد، که قرار بود نقش اول را بازی کند؛ وقتی که توقع مردم را خوب بالا برد پرده را پس زد و يك لحظه بعد پادشاه چهار دست و پا لخت و پتی آمد روی صحنه. تنش را حلقه حلقه رنگ و وارنگ کرده بود - به قشنگی رنگین‌کمان. تنبانش - ولی نقل تنبانش را دیگر نمی‌گویم، خلاصه خیلی ناجور بود، ولی خیلی هم خنده‌دار بود. مردم داشتند از خنده روده‌بر می‌شدند؛ وقتی که پادشاه روی صحنه بازیهایش را درآورد و رفت پشت صحنه مردم دست زدند و نعره کشیدند و آن قدر های و هو کردند که پادشاه باز آمد و باز همان بازیها را درآورد، و باز يك بار دیگر هم وادارش کردند بازی در بیاورد. آره، آن مردكه الدنگ يك جفتك پرانیهای می‌کرد که خر هم خنده‌اش می‌گرفت.

آن وقت دوك پرده را پائین آورد و به مردم تعظیم کرد و گفت که این تراژدی بزرگ فقط سه شب دیگر اجرا می‌شود، چون که باید هر چه زودتر برای اجرای تعهدات خود به لندن برویم، چون بلیتهای تئاتر درووری لین مدتی است فروش رفته، بعد هم تعظیم دیگری کرد و گفت اگر

موفق شده باشیم که موجبات بهجت خاطر و ازدیاد معلومات شما را فراهم کنیم خیلی مزید امتنان خواهد بود که تماشایان محترم دوستان خود را هم به دیدن این تراژدی تشویق فرمایند.

بیست نفر داد زدند:

«چی؟ تموم شد؟ همین؟»

دوك گفت بله، آن وقت غوغا شد. همه دم گرفتند: «كلاه! كلاه!» با توپ و تشر از جا بلند شدند که بروند روی صحنه و یقه استادان تراژدی را بگیرند. اما يك جوان درشت و خوش قیافه پرید روی نیمکت و فریاد کشید:

«آقایون دست نگه دارید، حرف دارم!» مردم ایستادند و گوش دادند. «كلاه سرمون گذاشته‌ن - بدجوری هم گذاشته‌ن. ولی ما نباید اسباب خنده مردم این شهر بشیم؛ تا آخر عمرمون دیگه ولمون نمی‌کنن. نخیر. ما باید بی سر و صدا از اینجا بریم بیرون، از این نمایش تعریف کنیم، سر باقی مردم شهر هم كلاه بذاریم! آن وقت همه مون می‌شیم عین هم. درست می‌گم یا نه؟ (همه فریاد زدند: «درسته. راست می‌گه.») «خوب پس. صداشو درمی‌آریم. حالا برین خونه‌هاتون، به همه بگین بیان تراژدی رو ببینن.»

روز بعد تو تمام شهر صحبت از این بود که عجب تراژدی قشنگی بود. شب سالن پر شد، و سر این جماعت را هم همان جور كلاه گذاشتیم. وقتی که من و پادشاه و دوك به كلك برگشتیم شامان را خوردیم. بعد طرفهای نصف شب آنها به من و جیم دستور دادند كلك را از شاخه کشیدیم بیرون و بردیم وسط رودخانه و رفتیم دو میل پائینتر از شهر، دوباره كلك را قایم کردیم.

شب سوم باز سالن پر شد - این دفعه مشتریهای تازه نبودند. همانهایی بودند که دو شب پیش هم آمده بودند. من دم در کنار دوك ایستاده بودم و می‌دیدم که هر کس وارد می‌شود جیبهایش و رقلیده است، یا يك چیزی زیر کتش قایم کرده - ولی خوب معلوم بود که چیزهای خیلی خوشبوئی هم نیستند. بوی تخم مرغ لقی و کلم گندیده و این جور چیزها سالن را برداشته بود. اگر من در شناختن بوی لش گریه اشتباه

نکتم - که نمی‌کنم - شصت و چهار لاشه گریه هم وارد سالن کردند. يك دقیقه‌ای رفته تو، ولی دیدم بوها خیلی جور واجور است، تاب نیاوردم. خلاصه وقتی که سالن پر پر شد، دوك يك ربع دلاری گذاشت کف دست يك نفر و گفت يك دقیقه‌هوی این در را داشته باش، بعد خودش دور زد که برود پشت صحنه، من هم دنبالش. اما همین که از سر نبش رد شدیم و رفتیم تو تاریکی، گفت:

«حالا تند از اینجا برو. از خونه‌ها که رد شدی به دو برو سراغ كلك، خیال کن جن دنبالت گذاشته!»

من دویدم، خودش هم دوید. با هم به كلك رسیدیم و دو ثانیه نشد که روی آب روانه شدیم. هوا تاریك بود و همه چیز ساکت و ما يك کلمه حرف نزدیم و رفتیم وسط رودخانه. من پیش خودم گفتم الآن تماشاچیها چه به روز پادشاه بیچاره می‌آرند، ولی دیدم نه، يك دقیقه بعد پادشاه از تو قماره بیرون آمد و گفت:

«خوب جناب دوك، این دفعه کار چه جورى گذشت؟» پادشاه اصلاً نرفته بود شهر.

تا ده میلی پائینتر از شهر کبریت نکشیدیم. بعد فانوسمان را روشن کردیم و شام خوردیم و پادشاه و دوك از کلاهی که سر مردم شهر گذاشته بودند آن قدر خندیدند که از حال رفتند. بعد دوك گفت:

«گوساله‌های الدنگ! من می‌دونستم مشتریهای شب اول صداشو در نمی‌آرن، می‌رن باقی شهرم می‌فرستن. می‌دونستم شب سوم چه خیالی برامون دارن - می‌گن امشب نوبت ماست! خوب، اینم از نوبت اونا. خیلی دلم می‌خواست بدونم الآن چه کار دارن می‌کنن، چه جورى از نوبتشون استفاده می‌کنن. اگه بخوان می‌تونن همون جا پيك نيك راه بیندازن - آذوقه به اندازه کافی آورده بودن.»

این حق‌بازها همان سه شب چهارصد و شصت و پنج دلار پول در آورده بودند. من هیچ ندیده بودم خروار خروار پول بیارند بریزند وسط.

بعد که آن دو تا خوابیدند و صدای خرناشان بلند شد، جیم گفت:

«هك، تو از كارای این پادشاه‌ها تعجب نمی‌کنی؟»

گفتم: «نه، تعجبی نداره.»

گفت: «چه طور نداره، هك؟»

«خوب نداره دیگه، اینا نژادشون این جوریه. خیال می‌کنم همه‌شون

همین جورن.»

«هك، آخه این پادشاه‌های ما اوباش و اراذلن، از همین اوباش و

اراذل معمولی.»

«خوب منم دارم همینو می‌گم. این جور که من می‌بینم پادشاه‌ها

همه‌شون اوباش و اراذلن.»

«راست می‌گی؟»

«بگیر سرگذشتشونو بخون، اون وقت می‌بینی. مثلاً هنری هشتم.

این پادشاه ما پیش اون مدیر مدرسه کلیساست. یا چارلز دوم، یا لوئی

چهاردهم، یا لوئی پونزدهم، یا جیمز دوم، یا ادوارد دوم، یا ریچارد سوم،

یا چل‌تای دیگه؛ حالا بگذریم از اون خانهای ساکسون که زمان قدیم

شلاق می‌کردن و خون راه می‌انداختن. وای، باید هنری هشتم رو روز

روزش می‌دیدى. نمی‌دونى چه کار می‌کرد. هر روزی یه زن تازه می‌گرفت،

روز بعد گردنشو می‌زد. همچنین راحت هم می‌زد که انگار داره سرخپارو

می‌بره. می‌گفت: نل‌گوین رو بیارین. می‌آوردن. فردا صبح می‌گفت:

گردنشو بزنین! می‌زدن. می‌گفت جین شور رو بیارین، براش می‌آوردن.

فردا صبح: گردنشو بزنین! می‌زدن. زنگ‌در خونه فیروزامون رو بزنین!

فیروزامون در رو واز می‌کرد. فردا صبح: گردنشو بزنین! همه اینارم

وادر می‌کرد شب براش قصه بگن؛ همین جور زن گرفت و گرفت تا هزار

و يك قصه جمع کرد. بعدها قصه‌ها رو چید تو يك کتابی اسمش رو گذاشت

«کتاب محشر»، که خیلی هم خوب اسمی بود، جور هم در می‌اومد. تو

پادشاه‌ها رو نمی‌شناسی، جیم؛ اینارو من می‌شناسم. این پادشاه خر احمق

ما تازه یکی از تمیزترین پادشاه‌هایست که من تو تاریخ دیده‌م. مثلاً

همون هنری، یکهو می‌زنه به سرش که با مملکت ما سرشاخ بشه. خیال

می‌کنی چه کار می‌کنه؟ اول خبر می‌کنه؟ به این مملکت رحم می‌کنه؟

نخیر. یه بار کی دستور می‌ده همه چایهای یندرگاه بومتون رو بریزن تو

آب. اون وقت زرتی اعلامیه استقلال می‌ده بیرون، می‌گه حالا هر کی جرأت داره بیاد جلو. هنری کارش این جور ی بود. به هیشکی رحم نمی‌کرد. از پدر خودش دوک ولینگتون هم خاطر جمع نبود. خیال می‌کنی چی کارش کرد؟ گفت بیا جنگ؟ نخیر، داد مثل بچه گربه سرشو کردن زیر آب. یا مثلاً وقتی مردم پولهاشونو اون دور و ورها می‌داشتن - چه کار می‌کرد؟ قاپ می‌زد ورمی داشت. یا مثلاً اگه باش قرارداد می‌بستی که یه کاری انجام بده، پول هم بش می‌دادی، ولی نمی‌گرفتی همون جا بشینی تا کار رو انجام بده - چه کار می‌کرد؟ همیشه یه کار دیگه می‌کرد. یا مثلاً اگه دهنشو واز می‌کرد - چه کار می‌کرد؟ اگه فوری نمی‌بست یه دروغی از دهنش می‌پرید بیرون. هنری یه همچین جونوری بود. اکه به جای این پادشاهای خودمون هنری اینجا بود خیلی بدتر از پادشاهای خودمون سر مردم شهر کلاه می‌داشت. من نمی‌گم پادشاهای خودمون بره بی گناهن، چون اگه راستشو بخوای هیچ هم بی گناه نیستن، ولی به گرد اون یکی نمی‌رسن. همه‌شون یه مشت آشغالن - تربیتشون این جوریه.»

«اما هك، این یکی خیلی بوی گند می‌ده.»

«همه‌شون بوی گند می‌دن، جیم؛ بوی پادشاهها رو هیچ کاریش نمی‌شه کرد؛ تاریخ هیچ راهی نشون نمی‌ده.»

«ولی خوب، دوک پاره‌ای وقتا بد آدمی هم نیست.»

«آره، دوکها فرق می‌کنن، ولی نه زیاد. این دوک ما همچین نیمکش وسطه. وقتی عرق خورده با پادشاهها مو نمی‌زنه.»

«آره هك، ولی خلاصه‌ش من دیگه حوصله دوک و پادشاه ندارم. همینا هم زیادی هستن.»

«جیم، منم همینو می‌گم. ولی خوب فعلاً رو دست ما موندن، باید یادمون باشه اینا چه جور آدمائی هستن، ملاحظه‌شونو بکنیم. گاهی می‌گم کاش یه مملکتی بود که اصلاً پادشاه نداشت.»

چه فایده داشت که به جیم بگویم اینها پادشاه و دوک راست راستی نیستند؟ هیچ فایده‌ای نداشت، تازه من درست می‌گفتم، اینها با پادشاهای راست راستی هیچ فرقی نداشتند.

من گرفتم خوابیدم و كشيک من که شد جیم مرا بیدار نکرد. خیلی

و قتها این کار را می‌کرد، دم دمای صبح که بیدار شدم دیدم جیم نشسته و سرش را وسط زانوهایش گذاشته، دارد با خودش نك و نال می‌کند. من به روی خودم نیاوردم و چیزی نگفتم. می‌دانستم دردش چیست. تو فکر زن و بچه‌هاش بود که آن دورها جا مانده بودند؛ دلش برای خانه‌اش تنگ شده بود، چون در تمام عمرش هرگز از خانه‌اش بیرون نرفته بود؛ خیال می‌کنم همان قدر که سفیدپوستها زن و بچه‌شان را دوست می‌دارند جیم هم زن و بچه‌اش را دوست می‌داشت. البته طبیعی به نظر نمی‌آید، ولی همین جور است. شها جیم همیشه این جورى نك و نال می‌کرد، یعنی وقتی که خیال می‌کرد من خوابم می‌گفت: «الیزابت کوچولوی من، جانی کوچولوی من، چه قدر سخته، دیگه گمون نکنم هیچ وقت شما رو بینم، هیچ وقت!» این جیم، سیاه خیلی خوبی بود.

اما این بار من يك جورى سر صحبت را باز کردم و از زفش و بچه‌هاش پرسیدم، گفت:

«چیزی که این دفته این قد آزارم می‌ده اینه که چند دقه پیش به صدائی از تو ساحل شنیدم، مثل صدای چك یا پس گردنی؛ یادم انداخت که یه روز الیزابت کوچولوی خودم رو زدم. چهار سالش بیشتر نبود، سرخ گرفت، بدجوری افتاده، اما خوب شد؛ یه روز همین جور که وایستاده بود بش گفتم: اون در رو بند. نرفت بنده. همین جور وایستاده بود به من می‌خندید. عصبانی شدم، سرش داد کشیدم: نشنیدی چی گفتم؟ در رو بند! باز همون جور وایساد به من خندید. دیگه کفرم بالا اومد. گفتم: الآن حالیت می‌کنم! یه چك زدم تو گوشش که پخش زمین شد. بعدش رفتم تو اون اتاق دیگه، ده دقیقه‌ای نبودم. وقتی برگشتم دیدم اون در هنوز واژه، دختره هم وایساده وسط در گاهی داره گریه می‌کنه، اشک می‌ریزه. من از جا در رفتم! رفتم باز بچه رو بزنم، اما درست همون موقع - از اون درهائی بود که طرف تو واز می‌شن - درست همون موقع باد اومد در رو دنگ! زد به هم پشت سر بچه بست، ولی بچه از جاش تگون نخورد! نفسم بند اومد. با ترس و لرز رفتم جلو در رو یواش واز کردم، سرمو یواش بردم پشت سر بچه، یکهو به صدای بلند گفتم: پخ! بازم تگون نخورد! خدایا، هك، من زدم زیر گریه، بچه رو گرفتم تو بغلم،

گفتم: طفل معصوم، خدا جیم رو بکشه، دست جیم بشکنه، که تا عمر دارم از سر تقصیر خودم نمی گذرم! بچه م کرو لال شده بود، هك! كر و لال! منم اون جور زدم تو گوشش!»

روز بعد، طرفهای شب كلك را بردیم زیر يك پشته بید وسط رودخانه مهار کردیم. آنجا هر دو طرف رودخانه شهرهای کوچکی بود و دوك و پادشاه نشستند و برای سر کیسه کردن مردم آن شهرها نقشه کشیدند. جیم با دوك صحبت کرد و گفت امیدوارم کار شما چند ساعتی بیشتر طول نکشد، چون ما روزها جیم را با طناب می بستیم و توی قماره می انداختیم و او از این کار خیلی خسته شده بود. آخر وقتی که او را تنها می گذاشتیم باید می بستیمش، چون اگر کسی می آمد او را می دید و دست و پاش باز بود آن وقت وضع خیلی به يك برده فراری نمی ماند. دوك گفت بله، تمام روز با دست و پای بسته خوابیدن کار سختی است، ولی گفت حالا يك فکری می کنم که این مشکل هم آسان بشود.

این دوك خیلی آدم زرنگی بود و زود راهش را پیدا کرد. لباس شاهلیر را به جیم پوشاند - لباس متقال پرده ای بلندی بود با يك کلاه گیس و ریش سفید از دم اسب؛ آن وقت رنگهای تئاتریش را آورد و صورت و دستها و گل و گوش جیم را رنگ نیلی خفه ای زد، مثل آدمی که نه روز پیش تو آب غرق شده باشد. قیافه از آن وحشتناکتر من ندیده بودم. آن وقت دوك يك تکه لوح پشت بام هم برداشت و روش نوشت:

عرب بیمار - اگر سر به سرش نگذارند
بی آزار است

آن وقت این تابلو را به يك تکه چوب میخ کرد و آن چوب را يك متری جلو قماره کار گذاشت. جیم گفت خوب است. گفت خیلی بهتر از

این است که آدم روزی دوسه سال با دست و پای بسته آنجا بیفتد و هر وقت صدائی به گوشش بخورد تمام تنش مثل بید بلرزد. دولك بش گفت که راحت و آزاد باشد و اگر يك وقت کسی آمد فضولی کند کاری که می کند این است که از قماره می پرد بیرون و کمی جلو می آید و یکی دو بار مثل جانور وحشی زوزه می کشد، حتم او را به حال خودش می گذارند و می روند. نظرش درست بود؛ اما آدم معمولی معطل زوزه جیم هم نمی شد، چون قیافه جیم فقط به آدم مرده نمی ماند، از مرده خیلی بدتر بود.

این اراذل می خواستند همان بازی «نیست در جهان» را دوباره در بیاورند، چون خیلی پول از این کار درمی آمد، ولی گفتند احتیاط دارد، چون ممکن است تا حالا خبرش به این شهر هم رسیده باشد. هر چه کردند نتوانستند نقشه مناسبی بکشند، پس دولك گفت می روم یکی دو ساعتی مغزم را به کار می اندازم بینم تو دهکده ساحلی آرکانزا چه کلکی می توانم سوار کنم؛ پادشاه هم گفت من بدون هیچ نقشه ای می روم آن دهکده دیگر بینم نصیب و قسمت چه راهی پیش پای ما می گذارد - که گمانم منظورش همان شیطان بود. توی آن شهر آخری همه ما از مغازه لباس خریده بودیم، حالا پادشاه لباسش را پوشید و به من هم گفت لباسم را بپوشم. من هم البته پوشیدم. لباس پادشاه سر تا پا سیاه بود، و ریختش خیلی آبرومند و مرتب شد. من هیچ نمی دانستم لباس این قدر آدم را عوض می کند. اول پادشاه يك جلمبر بیشتر نبود، اما حالا کلاه بیدستر تازه اش را از سر برمی داشت و تعظیم می کرد و لبخند می زد، و آن قدر آقا و مؤدب و موقر بود که انگار یکی از انبیای بنی اسرائیل است و همین حالا از کشتی نوح پیاده شده. جیم هوری را تمیز کرد و من هم پارویم را آماده کردم. يك کشتی بخار بزرگ آن بالا سر پیچ کنار ساحل لنگر انداخته بود، حدود سه میلی بالاتر از شهر - دو ساعتی می شد که آمده بود و داشت بار می زد. پادشاه گفت:

«من با این بر و لباس بهتره از سنت لوئی یا سین سیناتی یا یکی از این شهرهای بزرگ وارد شده باشم. هکلبری، بزَن برو طرف اون کشتی. ما از این کشتی وارد شهر می شیم.»

من از خدا می خواستم سوار کشتی بخار بشوم. نیم میل بالاتر از شهر

خودم را رساندم به ساحل و از آنجا زیر دیواره بلند ساحل را گرفتم و تو آب ساکن رفتم بالا. چیزی نگذشت که برخوردیم به دهاتی ساده خوبی که قیافه معصومی داشت و رو کنده درختی نشسته بود و داشت عرق صورتش را پاک می کرد، چون هوا خیلی گرم بود؛ یک جفت خورجین گنده هم رو دوشش بود.

پادشاه گفت: «سرشو بده طرف ساحل.» من هم رفتم طرف ساحل. «جوون، کجا داری می ری؟»

«دارم می رم به اون کشتی. می خوام برم اورلیان.»
پادشاه گفت: «بیا سوار شو. یه دقه صب کن. آدم من خورجیناتو می آره تو. بپر بیرون به این آقا کمک کن، آدولفوس» - منظورش من بودم.

من این کار را کردم و سه نفری راه افتادیم. آن جوان خیلی تشکر کرد، گفت تو این هوای داغ به کول کشیدن این خورجینها کار سختی است. از پادشاه پرسید شما کجا می روید، پادشاه گفت از بالای رودخانه آمده و امروز صبح شهر رو برو پیاده شده و حالا دارد می رود چند میل بالاتر دیدن یکی از دوستان قدیمش که آنجا مزرعه دارد. جوان گفت:

«من اول که شما رو دیدم گفتم حتماً آقای ویلکس هستین. گفتم آقای ویلکس خیلی به موقع رسیدن، ولی بعد گفتم نه، خودشون نیستن، وگرنه نمی رفتن بالای رودخونه. شما که آقای ویلکس نیستین؟»

«نه، اسم من بلوچته - الکساندر بلوچت - پدر روحانی الکساندر بلوچت در واقع؛ من از خدام درگاه الاهی هستم. مع ذلک من هم می توانم برای آقای ویلکس متأسف باشم، اگه ایشون به موقع نرسیده باشن یا ازین بابت متضرر شده باشن - که امیدوارم این طور نباشه.»

«والا ضرر مالی که نمی کنن، چون اموالشون سر جاشه، ولی نتونستن برادرشون پیترو قبل از فوت ببینن - که شایدم براشون اهمیتی نداشته باشه، کسی چه می دونه؛ ولی برادرشون خیلی دلش می خواست قبل از فوت ایشون رو ببینه؛ این سه هفته همه اش همینو می گفت، چون از زمان بچگی دیگه ایشون رو ندیده بود؛ اون یکی - برادرش ویلیام رم که اصلاً ندیده بود - یعنی اونی که هم کره و هم لال - ویلیام سی یا سی و



جیم درلباس شاهی

پنج سال بیشتر نداره. فقط پیترو جورج اومدن اینجا. جورج زن گرفته بود. خودش و زنش هر دوشون پارسال فوت کردن. حالا فقط هاروی و ویلیام باقی مونده‌ن، که همون‌طور که عرض کردم به موقع نرسیدن.»

«کسی براشون پیغامی نفرستاده؟»

«چرا، یک ماه پیش، که پیترو تازه افتاده بود، چون پیترو می‌گفت انگار به دلش برات شده که این دفعه دیگه خوب بشو نیست. آخه خیلی هم پیر شده بود، دخترای جورج هم جوونن به اون نمی‌رسیدن، غیر از ماری جین، همون مو سرخه؛ این بود که پیترو بعد از فوت جورج و خانمش خیلی تنها شده بود، دیگه زیاد علاقه‌ای به زندگی نداشت. دلش برای دیدن هاروی پرپر می‌زد - یعنی البته برای ویلیام هم همین‌طور - چون خدا بیمارز از اون آدمائی بود که نمی‌تونن وصیتنامه‌شونو بنویسن. اما یه نامه نوشته گذاشته برای هاروی، می‌گفت تو این نامه نوشتهم پولهامو کجا قایم کرده‌م، همین‌جور نوشتهم باقی دارائی‌مو چه جوری تقسیم کن که زندگی دخترای جورج تأمین بشه - چون که خود جورج چیزی براشون نداشت. این نامه تنها چیزی بود که تونستن وادارش کن بنویسه.»

«چرا خیال می‌کنی هاروی نمی‌آد؟ مگه کجا زندگی می‌کنه؟»

«والا ایشون انگلیس هستن - شفیلد - اونجا موعظه می‌کنن، تا حالا امریکا نیومده‌ن، یعنی فرصتو نداشته‌ن؛ تازه ممکنه اصلاً نامه به دستشون نرسیده باشه.»

«چه حیف، چه حیف، که پیترو خدا بیمارز زنده نمونده برادرشو ببینه. گفتم امروز می‌ری اورلیان؟»

«بله، ولی بعدشم خیال دارم چارشنبه آینده برم ریوژانیرو پیش عموم.»

«راه خیلی درازیه. ولسی خوب، خیلی هم کیف داره. کاش من می‌رفتم. ماری جین از همه‌شون بزرگتره؟ دخترای دیگه چند سال دارن؟»

«ماری جین نوزده سال داره، سوزان پونزده سال، جونار هم حدود چارده سال - جونار همون لب شکریه‌س، که کارای خیریه می‌کنه.»

«طفلکها! تو این دنیا بدجوری بی‌کس و کار مونده‌ن.»

«والا بازم باید خدا رو شکر کنن. دوستای پیتر بالاخره به‌شون می‌رسن، نمی‌دارن صدمه‌ای به‌شون برسه. هابسون هست، که واعظ کلیساست؛ کشیش لوت هووی هست؛ بن روکر هست؛ ائیزر شیکلفورد هست؛ لوی بل هست، که وکیل عدلیه‌سی؛ دکتر رایینسون هست؛ خانماشون هستن؛ بیوه مرحوم بارتلی هست؛ خلاصه خیلین، ولی پیتر خودش با اینائی که عرض کردم خیلی نزدیک بود - بعضی وقتا که به انگلیس کاغذ می‌نوشت از اینا هم اسم می‌برد؛ اینه که هاروی وقتی اومد خودش می‌دونه بره سراغ کیا.»

خلاصه پادشاه همین جور از آن جوان زیر پا کشی کرد تا ته و توی همه چیز را درآورد. نقل همه کسی و همه چیز را توی آن شهر خراب‌شده پرسید؛ از خانواده ویلکس؛ از کار و کاسبی پیتر - که دباغ بود؛ از جورج - که نجار بود؛ از هاروی - که کشیش مخالف کلیسای انگلیس بود؛ همین جور تا آخر. آن وقت گفت:

«این همه رامرو پیاده داشتی می‌رفتی سراغ اون کشتی برای چی؟»

«برای اینکه ایمن از اون کشتیهای بزرگ اورلیانه، گفتم نکنه یه وقت اینجا نگه نداره. وقتی زیاد بار داشته‌باشن با علامت دست نگه‌نمی‌دارن. کشتیهای سین سیناتی نگه‌می‌دارن، ولی مال سنت‌لوئی نه.»

«پیتر ویلکس. وضعش خوب بود؟»

«بله، خیلی هم خوب بود. چند تا خونه داشت، زمین داشت، می‌گن سه چار هزار دلارم پول نقد گذاشته.»

«گفتی یکی مرد؟»

«من که نگفتم. ولی دیشب مرد.»

«تشییع جنازه‌ش لابد فرداست؟»

«بله، طرفای ظهر.»

«خوب، البته خیلی جای تأسف، ولی همه ما رفتنی هستیم، دیر یا زود. پس کاری که باید بکنیم این است که آماده باشیم؛ اون وقت رستگار می‌شیم.»

«بله، پدر روحانی، باید آماده باشیم. مادرم همیشه همینو می‌گفت. به کشتی که رسیدیم دیدیم بارگیرش دارد تمام می‌شود و چیزی نگذشت که راه افتاد. پادشاه حرفی از رفتن تو کشتی نزد، من هم بالاخره

سواری نخوردم. کشتی که رفت پادشاه گفت که پارو بزخم، يك ميل ديگر بالاتر رفتیم تا رسیدیم به جای خلوت، آن وقت پیاده شد و گفت:

«حالا فوری برگرد برو دوك رو وردار بیار، با اون خورجینهای تو. اگه رفته بود اون دست، برو پیداش کن ورشدار بیارش. بگو هر طور که شده خودشو برسونه. یالا، راه بیفت.»

فهمیدم چه خیالی دارد، ولی البته چیزی نگفتم. وقتی که با دوك برگشتم هوری را قایم کردیم و آن وقت آنها نشستند روی يك تنه درخت و پادشاه نقل همه چیز را براش گفت، همان جور که آن جوان گفته بود، کلمه بکلمه. در تمام مدتی هم که داشت می گفت می سعی می کرد مثل انگلیسیها حرف بزند - خیلی هم خوب ادای آنها را درمی آورد. من نمی توانم ادای او را در بیاورم، پس بیخود سعی هم نمی کنم، ولی او خودش خیلی ادا درمی آورد. بعد گفت:

«بیلچ و اتر، تو کر و لال می تونی بشی؟»

دوك گفت خیالت تخت باشد؛ من نقش کدو و لال را روی صحنه تئاتر بازی کرده ام. آن وقت منتظر نشستند که يك کشتی بخار برسد. وسطهای بعد از ظهر دو تا کشتی کوچک پیدا شدند، ولی از راه خیلی دور نمی آمدند؛ آخرش يك کشتی بزرگ پیدا شد و آنها با دست برایش علامت دادند. کشتی قایقش را فرستاد و ما رفتیم سوار شدیم. از سین سیناتی می آمد، وقتی که شنیدند ما می خواهیم فقط چهار پنج میل برویم خیلی اوقاتشان تلخ شد و به ما فحش دادند و گفتند پیاده تان نمی کنیم. ولی پادشاه هیچ از جا در نرفت، گفت:

«وقتی دو تا آقای محترم می تونن نفری يك دلار بدن که قایق سوار و پیاده شون کنه، کشتی چرا باید از این کُز عاجز باشه؟»

این را که گفت آنها هم نرم شدند و گفتند اشکالی ندارد؛ وقتی به شهر رسیدیم ما را با قایق پیاده کردند. همین که قایق به طرف شهر راه افتاد ده بیست نفر ریختند لب آب. پادشاه گفت:

«آقایون، کدام یکی از شما می دونین آقا پیترو و لکس کجا زندگی می کنن؟ آنها همین که این را شنیدند نگاهی به همدیگر انداختند و يك جووری سر تکان دادند که یعنی «والا چی بگیم؟» بعد یکی از آنها خیلی

یواش و ملایم گفت:

«قربان خیلی متأسفم، بهترین جوابی که می‌تونیم بدیم اینه که ایشون تا دیروز غروب کجا زندگی می‌کردن.»
 بکھو آن پیر ناکس وارفت و خودش را انداخت روی آن مرد و چانه‌اش را گذاشت روی شانه‌اش و رو پشت او زار زار گریه کرد و گفت:
 «افسوس، افسوس، برادرمون از دست رفت. وای که ندیدیمش. این درد رو به کی بگیم؟»

آن وقت برگشت و یک چیزهائی بلغور کرد و با دستش اشاره‌های احمقانه‌ای به دوك کرد، و آن وقت وای! او هم مثل خورجین افتاد زمین و زد زیر گریه. این دو تا حقه‌باز يك عزائی گرفتند که من مثاش را ندیده بودم.

خلاصه مردم دورشان جمع شدند و دل‌داریشان دادند و گفتند بقای عمر شما باشد و از این حرفها و خورجینهاشان را برایشان به دوش کشیدند و از سر بالائی بالا بردند و آنها هم روی شانه مردم تکیه دادند و اشک ریختند و مردم برای پادشاه نقل آخرین دقایق برادرش را تعریف کردند و پادشاه هم با اشاره باز همه را به دوك حالی کرد و دوتائی برای آن دباغ مرده چنان زاری می‌زدند که انگار هر دوازده تن حواری مسیح بکھو از دست رفته‌اند. غلام سیاه باشم اگر مثل همچین چیزی به عمرم دیده باشم. آدم از نسل آدمیزاد ننگش می‌آمد.

سر دو دقیقه خبر تو شهر پیچید و آدم بود که از هر طرف به دو می آمد؛ بعضیها هنوز داشتند کتشان را تنشان می کردند. یکهو دیدیم جمعیت دورمان را گرفته و صدای پای آدمها عین سربازهاست. پنجره ها و درگاهها شده بود پر از آدم، و دم به دم هی يك نفر از بالای حصار یکی از خانه ها می پرسید:

«بالاخره او مدن؟»

و يك نفر که داشت با دار و دسته می دوید جواب می داد:

«آره دیگه.»

به خانه که رسیدیم خیابان جلو خانه غلغله بود، و دخترها هم توی درگاهی ایستاده بودند. بله، موهای ماری جین هم سرخ بود، ولی چه فرقی می کرد، ماری جین خیلی خیلی خوشگل بود، صورتش و چشمهایش مثل پنجه آفتاب می درخشید؛ این قدر از آمدن عموش خوشحال شده بود. پادشاه دستهایش را باز کرد و ماری جین برید تو بغلش و لب شکری هم برید تو بغل دوک و چه بساطی شد! همه، یعنی بیشتر زنهای، از زور خوشحالی گریه می کردند، چون که می دیدند عموها و برادرزاده ها آخرش به هم رسیدند و خوش و خرم شدند.

آن وقت پادشاه سقلمه ای به پهلوی دوک زد - من دیدم - و بعد نگاهی به اطراف انداخت و تاپوت را دید که آن گوشه روی دوتا صندلی گذاشته بودند. بعد خودش و دوک دست روی شانه هم گذاشتند و يك دست هم روی چشمهایشان گذاشتند و آهسته و با وقار رفتند جلو، و همه برایشان راه باز کردند و سر و صدا خوابید و همه گفتند: «شششش!» و همه

مردها کلاهشان را برداشتند و سرشان را زیر انداختند، همچنین که نفس از کسی در نمی آمد. پادشاه و دوك به تابوت که رسیدند خم شدند و توی آن نگاه کردند و آه کشیدند و زدند زیر گریه و چنان زاری زدند که صدایشان تا اقلیم اورلیان می رفت؛ آن وقت دست به گردن هم انداختند و چانه هاشان را روی شانه هم گذاشتند و سه دقیقه، شاید هم چهار دقیقه، چنان اشکی ریختند که من از هیچ مردی ندیده بودم. ضمناً باقی مردم هم همین کار را می کردند و اتفاق چنان رطوبتی گرفته بود که من مثلش را ندیده بودم. آن وقت یکی از آنها رفت يك ور تابوت و آن یکی هم رفت آن ورش، زانو زدند و پیشانی شان را گذاشتند روی تابوت، که یعنی دارند تو دل خودشان دعا می خوانند. به اینجا که رسید دیگر مردم چنان گریه می کردند که هیچ کس نه دیده و نه شنیده؛ بغض همه ترکید و به صدای بلند به حق هق افتادند - آن دخترهای بیچاره هم همین جور. زنهای همه شان یکی یکی رفتند سراغ دخترها و بدون يك کلمه حرف با وقار تمام پیشانی آنها را ماچ کردند و بعد دست گذاشتند روی سرشان و صورت خودشان را به آسمان بلند کردند، و اشکشان همین جوری جاری بود؛ آن وقت باز بغضشان می ترکید و با حق هق و زنجموره می رفتند کنار که زن بعدی بیاید. دلم داشت راستی راستی به هم می خورد.

خلاصه، پادشاه بالاخره پا شد کمی جلوتر رفت و زوری به خودش آورد و چند کلمه ای حرف زد، پر از اشك و آه و ناله؛ گفت چه قدر برای من و برادر زبان بسته ام سخت است که برادرمان را از دست داده ایم و بعد از طی آن چهار هزار میل راه نتوانستیم آن مرحوم را زنده ببینیم، ولی همدردی شما عزیزان و این اشکهای مقدسی که می ریزید بار اندوه ما را سبك می کند. بعدش گفت که از ته قلب خودم و از ته قلب برادرم از شما سپاسگزارم، چون که دهان و زبان از بیان احساسات ما قاصر است؛ از این چرت و پرتها آن قدر گفت که دلم داشت آشوب می شد. بعدش هم دعا خواند و آمین خیلی خیلی خوبی گفت و بعد باز جلو خودش را ول کرد و به گریه افتاد.

حرفهای هنوز تمام نشده بود که يك نفر از تو جمعیت زد زیر آواز و همه با تمام قدرت شروع کردند به خواندن سرود مذهبی و دور

برداشتند، طوری که آدم خیال می کرد تو کلیساست. موسیقی راستی که چیز خوبی است؛ بعد از آن همه آه و ناله جگرخراش، هیچ ندیده بودم که آواز این جور روح آدم را شاد کند و این جور از ته دل آدم حرف بزند.

بعد پادشاه باز چك و چانه اش را بکار انداخت و گفت من و برادرزاده هایم خیلی خوشحال می شویم که چند نفری از دوستان نزدیک خانواده برای صرف شام تشریف داشته باشند تا بلکه ما اندوه مجاورت نعلش عزیز از دست رفته خود را بهتر تحمل کنیم؛ بعد گفت حالا اگر برادر مرحومم به زبان می آمد می دانست از چه کسانی نام ببرد، چون که این نامه ها را او خوب می شناخت و غالباً در نامه ها از آنها یاد می کرد؛ من هم همانها را ذکر می کنم، که اینها هستند: پدر روحانی جناب هابسون، پدر روحانی جناب لوت هووی، آقای بن روکر، آقای آبنر شکلفورد، آقای دکتر رابینسون؛ و خانمها، و بیوه مرحوم بارتلی.

پدر روحانی هابسون و دکتر رابینسون با هم رفته بودند باین شهر برای شکار - منظور این است که دکتر داشت يك نفر را روانه آن دنیا می کرد و کشیش هم داشت بار و بندیل او را می بست. بل وکیل عدلیه هم رفته بود دنبال کار به شهر لسوئی ویل. اما باقی آدمها حاضر بودند و همه شان آمدند با پادشاه دست دادند و ازش تشکر کردند و باش حرف زدند؛ بعدش هم با دوك دست دادند و لسی چیزی نگفتند، فقط هنی لبخند زدند و مثل احمقها سرشان را تکان دادند؛ دوك هم با دست های اشاره ای جور واجور کرد و هی گفت: «گو و گو و گو و گو و گو»، مثل بچه ای که هنوز زبان باز نکرده.

خلاصه پادشاه همین جور حرف زد و سراغ همه را به اسم و رسم گرفت و به همه چیزهای جزئی که يك روزی توی شهر پیش آمده بود اشاره کرد؛ یا از خانواده جورج یا از پیتر صحبت کرد. همیشه این جور وانمود می کرد که اینها را پیتر برایش نوشته، اما دووغ می گفت، همه اینها را از آن جوان خری که ما با هوری به کشتی رساندیمش زیر پاکشی کرده بود.

آن وقت ماری جین نامه ای را که پدرش نوشته بود آورد و پادشاه

آن را به صدای بلند خواند و گریه کرد. نوشته بود خانه مسکونی و سه هزار دلار طلا را به دخترها بدهید و کارگاه دباغی را (که کار و بارش خوب بود) با چند خانه و زمین (که قیمتش حدود هفت هزار دلار می‌شد) به اضافه سه هزار دلار پول طلا به هاروی و ویلیام؛ جای شش هزار دلار پول نقد را هم تو زیر زمین نشان داده بود. آن دو تا حقه‌باز گفتند حالا می‌رویم پول را می‌آوریم و همه حسابها را صاف می‌کنیم؛ به من هم گفتند یک شمع بردار ببار. در زیر زمین را پشت سرمان بستیم و آنها کیسه را که پیدا کردند شکافتند و ریختند روی زمین. چه منظره قشنگی، همه‌اش از آن سکه‌های زرد. وای، چشمهای پادشاه چه برقی می‌زد! با دست زد روی شانه دوک و گفت:

«جانمی‌جان، بین چیه! بیلجی، این دیگه رو دست تراژدی نیست در جهان، بلند شده!»

دوک هم گفت درست است. سکه‌ها را هی چنگ زدند و از لای انگشتهاشان جرینگ جرینگ روی زمین ریختند، بعد پادشاه گفت:

«حرف ببخود هیچ فایده‌ای نداره. ما فعلاً برادرای یه مرده ثروتمند هستیم؛ وراثت متوفا هستیم که از خارج آمده‌یم. کار و کاسبی ما اینه. اینو ما از برکت توکل کردن به تقدیر داریم؛ بیلجی، آخرش که حساب کنی بهترین راه هم همینه. من همه راهها رو امتحان کرده‌م، از این بهتر هیچ راهی نیست.»

هرکس دیگر بود به همان کیسه پول راضی می‌شد و قبولش داشت، ولی اینها گفتند نه، باید بشمریم. نشستند به شمردن، معلوم شد چهارصد و پانزده دلار کم است. پادشاه گفت:

«ای ناکس، نمی‌دونم این چارصد و پونزده دلارو چه کار کرده.»

مدتی بد و بیراه گفتند و تمام زمین را کندوکاو کردند. بعد دوک گفت:

«خوب دیگه، مردکه ناخوش بوده، لابد اشتباه کرده - گمانم علتش اینه. بهتره ولش کنیم، صداشو در نیاریم. ازش می‌شه گذشت.»

«بله خوب، ازش می‌شه گذشت. من نگران اینش نیستم. من تو فکر مبلغ پولم. ما باید حسابمون اینجا سرراست باشه. باید این پولو



ماری جین

بریم بالا جلو همه بشمریم - برای اینکه کسی پیش خودش خیال بد نکند. ولی آخه وقتی مرده خودش نوشته شش هزار دلار، ما نباید...»
دوگ گفت: «صب کن بینم. بیا کسریشو خودمون بذاریم روش،»
و از جیب خودش هی پول درآورد.

پادشاه گفت: «عجب فکر بکری کردی، دوگ. تو هم کلهت خیلی خوب کار می‌کنه‌ها! نیست در جهان! اینجا هم داره باز به دردمون می‌خوره.» بعد خودش هم از جیش پول زرد درآورد و چید رو زمین.

دیگر جیهاشان خالی شد، ولی شش هزار دلار را تکمیل کردند.
دوگ گفت: «یه فکر دیگه هم به نظرم رسید. بیا بریم بالا این پول رو بشمریم، بعد همه رو بدیم به دخترا.»

«گل گفتی، دوگ، بیا بغلت کنم! فکر از این عالیت‌ر نمی‌شه. تو واقعاً کله عجیبی داری. اینو می‌گن شاهکار، بر منکرشم لعنت. حالا اگه راست می‌گن هر چی دلشون می‌خواد خیال بد بکنن - این شاهکار همه‌شو باطل می‌کنه.»

بالا که رفتیم همه دور میز جمع شدند و پادشاه پولها را شمرد و سیصدتا سیصدتا چید رو میز - بیست تا ستون خوشگل طلا. همه داشتند با حرص آنها را تماشا می‌کردند و لبهاشان را می‌لیسیدند. بعد دو باره پولها را ریختند تو کیسه و من دیدم پادشاه دارد گلویش را باد می‌کند که دوباره سخنرانی کند. گفت:

«دوستان عزیز، برادر از دست رفته من که آنجا آرمیده در حق بازماندگان خودش در این دنیای دون خیلی کرامت کرده. در حق این برهه‌های معصومی که مورد محبت و حمایت او بودند و در این دنیا، هم از پدر و هم از مادر محرومند الحق خیلی سخاوت به خرج داده. بله، ولی ما که با روحیات او آشنائی داشتیم بخوبی می‌دانیم که اگر او نگران آن نبود که مبدا احساسات من و ویلیام را جریحه‌دار کند، مسلماً میزان سخاوت و کرامتش از این هم بیشتر می‌شد. آیا غیر از این است؟ من شخصاً در ته قلب خودم کوچکترین شکی در این خصوص ندارم: خوب، در این صورت برادر چگونه می‌تواند مانع راه برادر بشود، آن هم در

چنین لحظه‌ای؟ عمو چگونه می‌تواند برادرزاده خود را بچاپد - بله، بچاپد؟ آن هم چنین بره‌های معصوم و محبوبی که آن قدر مورد محبت آن مرحوم بودند، و آن هم در چنین لحظه‌ای؟ من اگر با روحیات ویلیام آشنائی داشته باشم - که گمان می‌کنم دارم - خوب، می‌توانم از خود او بپرسم. «برگشت و با دست علامتهای زیادی به او داد، و دوک اول کمی قیافه آدم احمق و نفهم به خودش گرفت و بعد انگار یکهو مقصود او را فهمیده باشد پرید روی پادشاه و با تمام قدرت از خوشحالی گووو گووو کرد و تا پانزده بار او را در آغوش نگرفت و لش نکرد. آن وقت پادشاه گفت: «خودم می‌دانستم. خیال می‌کنم همه متوجه احساسات او شده باشند. بیائید، ماری جین، سوزان، جونار، این پول را بگیرید - همه اش را بردارید. این هدیه همین آدمی است که آنجا بی حرکت خوابیده، ولی روحش غرق شادی و صفاست.»

ماری جین پادشاه را در آغوش گرفت و لب شکری هم دوک را، و باز يك ماچ و بوسه‌ای راه انداختند که من مثلش را ندیده بودم. همه با چشمهای پر از اشك جلو آمدند و از بس با آن حقه بازها دست دادند داشتند دستهایشان را از شانه می‌کنند و هی می‌گفتند:

«واقعاً که آفرین! چقد تشنگ! - چه همتی!»

خلاصه چیزی نگذشت که باز همه بنا کردند به حرف زدن از مرده، که چقدر مرد خوبی بود و چه حیف شد که مرد و از این حرفها، ولی کمی بعد مرد گنده گردن کلفتی از بیرون راهش را باز کرد آمد جلو ایستاد و گوش داد و چیزی هم نگفت، کسی هم به او چیزی نگفت، چون که پادشاه داشت صحبت می‌کرد و همه داشتند به او گوش می‌دادند. پادشاه وسط مطلبی بود که شروع کرده بود و داشت می‌گفت:

«... چون که از دوستان خیلی نزدیک مرحوم بودن. برای همین بود که امشب دعوتشون کردیم، ولی فردا از همه خواهش می‌کنیم تشریف بیارن - همه، چون که مرحوم به همه ارادت داشت، به همه محبت داشت، بنا برین در مصالح تشیع جنازه ایشون حقاً همه باید شرکت داشته باشن.»

همین جور داشت پرت و پلا می‌گفت و از حرف زدن خودش خوشش

آمده بود و هر از گاهی باز هی می گفت مصالح تشییع جنازه، تا اینکه دوک حوصله اش سر رفت و روی یک تکه کاغذ نوشت: «مراسم نه مصالح، الاغ»: و کاغذ را تا کرد و گوو گووکنان آن را از بالای سر مردم داد دست پادشاه. پادشاه هم کاغذ را خواند و گذاشت تو جیبش و گفت:

«ویلیام زبون بسته، با اینکه خداوند زبونشو بسته، ولی قلبش صافه. از من می خواد که از همه حضار تقاضا کنم که در تشییع جنازه شرکت کنن. ولی او نباید نگران باشه - خود من هم داشتم همین را می گفتم.»

آن وقت آرام و آورده همین جور هی بافت و بافت، و باز همان مصالح تشییع جنازه اش را هم وسط حرف هاش پراند، دفعه سوم گفت: «گفتم مصالح تشییع جنازه، گرچه می دانم اصطلاح جاری غیر از اینه - اصطلاح جاری البته مراسم تشییع جنازه است. ولی مراسم از رسم مشتق شده و رسم چیزی است که انسان با عقل ناقص خودش برای خودش وضع کرده، در صورتی که مصالح صیغه جمع مصلحت است، که مصلحت الاهی باشد، یعنی در امر تشییع جنازه مصلحت الاهی متجلی می شود. ما در انگلستان همیشه می گوئیم مصالح تشییع جنازه.»

پادشاه رذلت ترین حقه بازی بود که من در عمرم دیده بودم. اما آن آدم گردن کلفت یکهو تو روی پادشاه زد زیر خنده. همه جا خوردند. همه گفتند: «اه، آقای دکتر!»

آبئر شکلفورد گفت:

«اه، رایینسون، مگه تو خبر رو نشنیده‌ی؟ ایشون آقای هاروی ویلکس هستن.»

پادشاه با نگرانی لبخندی زد و دست هایش را دراز کرد و گفت:

«ایشون همون طبیب و دوست برادر مرحوم من هستن؟ من...»

دکتر گفت: «دست به من زن! تو گفتی انگلیسی هستی، ها؟ تقلید از این بدتر من تا حالا ندیده‌م: تو برادر پیترو ویلکس هستی؟ تو یه نفر حقه باز بیشتر نیستی!»

خوب معلوم است چه خبر شد! همه ریختند سر دکتر و می خواستند

او را ساکت کنند و برایش توضیح می‌دادند که هاروی صد جور نشان داده که خود هاروی است، همه را به اسم و رسم می‌شناسد، حتی اسم سگها را هم بلد است، محض رضای خدا هاروی را ناراحت نکن، این دخترهای بیچاره کفایت می‌شوند، و از این حرفها. ولی هیچ فایده‌ای نداشت، دکتر همین جور داد و بیداد می‌کرد و می‌گفت هرکس بگوید من انگلیسیم و لهجه انگلیسی را مثل این آدم تقلید کند بدانید که حقه‌باز و دروغگو است. دخترهای بیچاره به پادشاه آویزان شده بودند و گریه می‌کردند؛ آن وقت یکهو دکتر رو کرد به دخترها و گفت:

«من دوست پدر شما بودم، دوست خود شما هم هستم. من خیر شما رو می‌خوام، دارم به کاری می‌کنم که شما صدمه نبینین. این مردکة الدنگ حقه‌باز رو از خودتون دور کنین - یا اون فلسفه بافی احمقانه‌اش. این يك نفر کلاه‌بردار تو خالی بیشتر نیست، با به مشت اسم و اطلاعات که از به جانی گیر آورده و رداشته اومده اینجا کلاه‌برداری کنه؛ شما خیال می‌کنین این حرفا دلیل می‌شه؛ این دوستای نادان هم بدتر دارن شما رو گمراه می‌کنن؛ در صورتی که باید عقلشون می‌رسید. ماری جین ویلکس، تو می‌دونی که من دوست شما هستم. حالا گوش کن چی می‌گم؛ این بی‌سر و بی‌پای بدبخت رو از اینجا بیرون کن - خواهش می‌کنم این کار را بکن. فهمیدی؟»

ماری جین قدش را راست کرد - خدایا چقدر قشنگ بود! - گفت: «جواب من اینه: کیسه پول را بلند کرد و گذاشت تو دست پادشاه و گفت: «این شش هزار دلار رو بگیرین برای من و خواهرم هر جور صلاح می‌دونین سرمایه‌گذاری کنین، رسید هم لازم نیست به ما بدین...»

آن وقت او از يك طرف دست انداخت دور کمر پادشاه و سوزان لب شکری از طرف دیگر. همه دست زدند و چنان پا به زمین کوبیدند که صدای رعد آمد؛ پادشاه هم سرش را بالا گرفته بود و با غرور لبخند می‌زد. دکتر گفت:

«خیلی خوب، من دیگه کاری با شما ندارم. ولی به شما بگم، به روزی می‌آد که هر وقت به یاد امروز افتادین حالتون بد می‌شه» و

بیرون رفت.

پادشاه با ریشخند گفت:

«خیلی خوب، آقای دکتر، هر وقت حالشون بد شد می‌فرستیم دنبال شما.» همه از این حرف خندیدند و گفتند خوب جوابش داد.

۲۶ **بذل و بخشش پادشاه و خیل واعظان شاه انگلیس و معذرت خواهی لبشکری از هك و پنهان شدن هك در اتاق و ربودن هك کیسه پول را**

بله، وقتی همه رفتند پادشاه از ماری جین پرسید اتاق اضافی چی دارید؛ او هم گفت يك اتاق اضافی داریم که به درد عمو ویلیام می خورد و اتاق خودم را هم به عموها روی می دهم، چون کمی بزرگتر است؛ خودم هم می روم پیش خواهرهایم روی نیمکت می خوابم؛ زیر شیروانی هم يك انباری هست که يك تخت هم دارد. پادشاه گفت این انباری هم برای پادو من - یعنی من.

ماری جین ما را برد بالا و اتاقهای پادشاه و دوک را به آنها نشان داد، که اتاقهای ساده ای بود ولی راحت و خوب بود. ماری جین گفت من پیراهنها و باقی خرت و پرتهایم را اگر مزاحم عمویم باشند از این اتاق می برم، ولی پادشاه گفت نه، لازم نیست. پیراهنها به دیوار آویزان بود و روی آنها هم پرده متقالی کشیده بودند که دامنش به زمین می رسید. يك صندوق کهنه هم در يك گوشه اتاق بود و يك جعبه گیتار در گوشه دیگر؛ انواع و اقسام خرت و پرت های اجاق و جق هم دور و بر اتاق ریخته بود - از آن چیزهایی که دخترها برای تشنگی تو اتاقشان می چینند. پادشاه گفت این چیزها فضای اتاق را خودمانیتر و خوشایندتر می کند، به اینها دست نزنید. اتاق دوک کوچک بود، اما خوب بود؛ انباری من هم همین طور.

آن شب شام مفصلی خوردند و همه آن زن و مردها آمده بودند و من پشت صندلی پادشاه و دوک ایستاده بودم و خدمتشان را می کردم؛ خدمت باقی مهمانها هم با سیاهها بود. ماری جین بالای میز نشسته بود و سوزان هم بغل دستش بود. ماری جین می گفت چه نان بدی و چه خیارشور

مزخرفی و چه مرغهای مفت و نپزی - و از این چرت و پرت‌هایی که زن‌ها می‌گویند که مهمان‌ها از غذاشان بیشتر تعریف کنند؛ مردم هم می‌دانستند که همه چیز فرد اعلاست و می‌گفتند: «تو رو خدا خیارشور به این خوبی رو از کجا گیر آورده‌ین؟» و از این حرف‌های بیخود مزخرف که مردم سر شام می‌زنند.

کار که تمام شد من و لب شکری تو آشپزخانه از ته مانده غذاها خوردیم و باقی پیشخدمتها هم داشتند به سیاه‌ها کمک می‌کردند که ظرف‌ها را بشورند. لب شکری هم درباره انگلستان از من حرف می‌کشید و من هم گاهی چیزی نمانده بود که بند را آب بدهم. لب شکری گفت:

«تو هیچ پادشاه رو دیده‌ی؟»

«کدوم؟ ویلیام چارم؟ بله خوب، معلومه. همیشه می‌آد کلیسای خودمون.» یادام افتاد که ویلیام خیلی وقت است مرده، ولی به روی خودم نیاوردم. من که گفتم به کلیسای خودمان می‌آید، لب شکری گفت:

«چی - مرتب؟»

«بله، مرتب. جاش درست رو به روی نیمکت ماست - اون ور میز

خطابه.»

«من خیال می‌کردم پادشاه لندن زندگی می‌کنه.»

«آره خوب، پس می‌خواستی کجا زندگی کنه؟»

«آخه من خیال می‌کردم شما تو شفیلد زندگی می‌کنین.»

دیدم بدجوری گیر افتاده‌ام. وانمود کردم که يك تکه استخوان مرغ پریده تو گلوم، برای اینکه فکری بکنم و خودم را از هچل دریاورم. آن وقت گفتم:

«منظورم اینه که وقتی می‌آد شفیلد می‌مونه مرتب می‌آد کلیسای ما،

یعنی تابستونا که می‌آد تو دریا آب‌تنی کنه.»

«تو هم چه حرفا می‌زنی - شفیلد که کنار دریا نیست.»

«حالا کی گفته هست؟»

«تو گفتی دیگه.»

«هیچ هم نگفتم.»

«چرا گفتی.»

«نخیر نگفتم.»

«گفتی.»

«من هیچ وقت همچین چیزی نگفتم.»

«خوب پس تو چی گفتی؟»

«گفتم می‌آد تو آب دریا آب‌تنی کنه - گفتم آب‌تنی.»

«خوب اگه شفیلد کنار دریا نیست چه جوری می‌آد آب‌تنی؟»

«بینم، تو تا حالا آب 'کنگره' ندیده‌ی؟»

«چرا.»

«خوب، حتم باید بری کنگره که آب 'کنگره' بغوری؟»

«نه.»

«خوب ویلیام چارم هم لازم نیست حتم بره کنار دریا که تو آب دریا

آب‌تنی کنه.»

«پس آب رو از کجا می‌آره؟»

«با بشکه براش می‌آرن - همون جور که از کنگره با شیشه آب می

آرن به مردم می‌فروشن. تو قصر شفیلد چند تا کوره آب گرم کنی دارن،

چونکه ویلیام می‌گه آیش باید داغ باشه. کنار دریا نمی‌تونن آبو براش داغ

کنن، وسیله‌شو ندارن.»

«ها، حالا فهمیدم. خوب اول می‌گفتی این‌قد منو گیج نمی‌کردی.»

این را که گفت فهمیدم که از هچل درآمده‌ام، این بود که راحت و

خوشحال شدم. لب شکری باز گفت.

«تو هم می‌ری کلیسا؟»

«آره - مرتب.»

«کجا می‌شینی؟»

«رو نیمکت خودمون، خوب.»

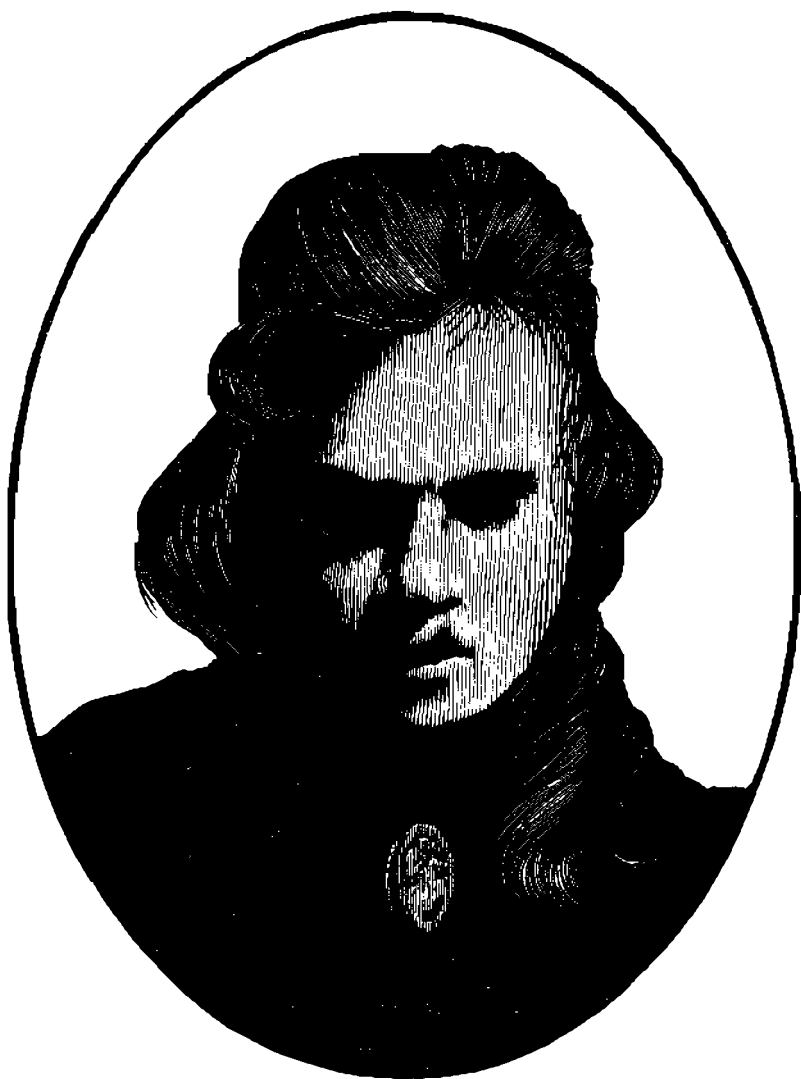
«نیمکت کی؟»

«نیمکت خودمون دیگه - نیمکت عمو هاروی.»

«نیمکت عمو هاروی؟ عمو هاروی نیمکت می‌خواد برای چی؟»

«برای اینکه بشینه روش. مگه خیال می‌کنی آدم نیمکت رو برای

چی می‌خواد؟»



لب شکری

«من خیال می کردم عمو می ره پشت میز خطابه.»
ای به گور پدرش؛ یادم رفته بود که عموهاروی کشیش است؛ دیدم باز هم گیر افتاده ام؛ باز استخوان مرغ پرید تو گلوم و يك فكر دیگر کردم. آن وقت گفتم:

«بهبه! تو خیال می کنی کلیسا فقط یه واعظ داره؟»

«خوب بیشتر می خوان برای چی؟»

«برای چی! - خوب برای اینکه جلو پادشاه وعظ کنن دیگه. کلیسای ما هفده تا واعظ داره.»

«هفده تا؟ ای بابا! این همه واعظ رو قطار کرده ن که چی؟ وعظ اینا که يك هفته طول می کشه.»

«برو بابا تو هم! اینا که همه شون یه روز وعظ نمی کنن - هر روز یه نفر.»

«خوب پس باقی شون چه کار می کنن؟»

«هیچی - همون دور و ورا می چرخن، کاسه اعانه رو می گردونن، از این کارا. ولی بیشتر وقتا هیچ کاری نمی کنن.»

«خوب پس به چه درد می خورن؟»

«به درد قشنگی. اه، تو انگار هیچی سرت نمی شه!»

«از این احمق بازی بهتر که سرم نمی شه. ببینم، تو انگلیس وضع کلفت نوکرا چه جوریه؟ وضعشون از سیاهای ما بهتره؟»

«نه بابا! اونجا نوکرا اصلاً داخل آدم نیستن. وضعشون از سگ هم بدتره.»

«پس مثل ما به شون مرخصی نمی دن - یعنی عید کریسمس، هفته سال نو، چهارم ژوئیه؟»

«گوش کن چی می گم! اصلاً معلومه تو پا تو انگلیس نذاشته ی. آخه لب شك... آخه جونار، کلفت نوکرای اونجا سال به سال مرخصی به چشمشون نمی بینن، نه سیرك می رن، نه تئاتر می رن، نه سیاه بازی می رن، هیچ جا نمی رن.»

«کلیسا چی؟»

«کلیسا هم نمی رن.»

«ولی تو که همیشه می رفتی.»

ای داد، باز هم گیر افتادم. یادم رفته بود که من نوکر آن پیر مردم. ولی فوری يك چیزی سرهم کردم که من امریر و پادوام، پادو هم با نوکر معمولی فرق می کند، سر میز خانواده می نشیند، چون قانون این جور است. ولی حرفم زیاد نگرفت؛ وقتی تمام کردم دیدم لب شکری قانع نشد. گفت:

«حالا بیا راستشو بگو، این دروغا چی بود سرهم کردی؟»

گفتم: «جان خودم همهش راست بود.»

گفت: «همهش؟»

گفتم: «همهش از دم. يك کلمه هم دروغ نگفتم.»

«دست رو بذار رو این کتاب، بگو به همین کتاب.»

دیدم آن کتاب يك کتاب لغت بیشتر نیست، من هم دستم را گذاشتم روش و گفتم به همین کتاب. آن وقت قیافه لب شکری کمی راحت تر شد. گفت:

«خوب پس، من بعضیهاشو باور می کنم، ولی باتیشو به خدا اگه

باور کنم.»

«چی رو باور نمی کنی، جو؟» این مساری جین بود که داشت وارد

آشپزخانه می شد و سوزان هم پشت سرش می آمد. «چرا با این پسر این جور حرف می زنی؟ این پسر اینجا غریبه، از خانواده اش دوره. تو خودت خورش می آد این جور بات حرف بزنی؟»

«تو همیشه کارت همین، مساری، همیشه می آی هنوز هیچی نشده

جانب اون طرفو می گیری. من که کاریش نکردم. این داشت به

چاخانهائی می گفت، من هم گفتم همه شو نمی توانم باور کنم، من دیگه

غیر از این چیزی نگفتم. یعنی به همچی حرف کوچیکی هم نمی شه به

ایشون زد؟»

«من به کوچیکی و بزرگیش کاری ندارم؛ این پسر تو این خونه

غریبه، درست نیست تو با یه آدم غریب این جور حرف بزنی. تو

خودت اگر به جای اون بودی خجالت می کشیدی، چرا باید به حرفی

بزنی که دیگران خجالت بکشن؟»

«آخه ماری، این می گه...»

«هیچ مهم نیست چی می گه - مسأله این نیست. مسأله اینه که تو باید باش مهربونی کنی، نه اینکه یه چیزایی بگی که یادش بندازی از مملکت و خانواده خودش دوره.»

به خودم گفتم تو داری می گذاری که آن پسر سگ دارایی يك همچین دختری را بالا بکشد!

آن وقت ماری جین يك هرشت دیگر هم حرف زد و باز مثل همیشه خیلی مهربانی و خوشروئی کرد، اما وقتی که حرفش تمام شد دیگر برای لب شکری بیچاره چیزی باقی نگذاشته بود. لب شکری هم زد زیر گریه. دخترهای دیگر به او گفتند: «خیلی خوب؛ حالا از این پسر معذرت بخواه.»

لب شکری معذرت خواست و خیلی هم قشنگ معذرت خواست. این قدر قشنگ معذرت خواست که من گفتم کاش هزار تا دروغ دیگر هم می گفتم که او باز هم معذرت خواهی کند.

با خودم گفتم این هم یکی دیگر از همان دخترهایی است که من گذاشته ام آن پسر سگ پولشان را بخورد. وقتی که معذرت لب شکری تمام شد همه شان خودکشان کردند که من راحت باشم و خیال نکنم میان غریبه ها گیر افتاده ام. این قدر پیش خودم خجالت کشیدم که با خودم گفتم هر طور شده باید پول اینها را از چنگ آن حقه بازها دربیارم.

آن وقت گفتم من رفتم بخوابم - منتها منظورم این نبود که فوری می خوابم. همین که تنها شدم نشستم خوب فکرش را کردم. با خودم گفتم یواشکی بروم پیش آن دکتر این کلاه بردارها را لو بدهم؟ نه، درست نیست. يك وقت دیدی دکتر بروز داد که خبر را کی به او داده، آن وقت پادشاه و دوک پدرم را درمی آرند. بروم یواشکی یه ماری جین بگویم؟ نه، می ترسم. حتم از قیافه اش می فهمند. الآن پول دست آنهاست، پول را برمی دارند و درمی روند؛ اگر ماری جین از کسی کمک بخواند، تا من بیایم ثابت کنم پای من هم این میان کشیده می شود؛ نه، این کار يك راه بیشتر ندارد. باید بروم يك جوری آن پول را بدزدم؛ باید يك جوری هم بدزدم که بو نبرند کار من است. اینها فعلاً خوب بساطی پهن کرده اند و تا

شاهى آخر دارائى اين خانواده و اين شهر را نچاپند دست بردار نيستند. پس من فرصت دارم. پول را مى دزدم قايم مى كنم، بعد كه راه افتاديم تو رودخانه رفتيم پائيتتر، بر مى دارم يك نامه مى نويسم به ماري جين مى گويم پول كجاست. اما بهتر است اگر بتوانم كار را همين امشب تمام كنم، چون كه يك وقت ديدى دكتر براى اينها خف كرده، اينها هم شايد ترسيده زدنند به چاك.

گفتم پس بروم اتاقها را بگردم. راهرو بالا تاريك بود، ولى اتاق دوك را پيدا كردم و كورمال كورمال بنا كردم به گشتن. ولى يادم افتاد كه از پادشاه بعيد است پول را غير از خودش دست كس ديگرى بدهد؛ پس رفتم تو اتاق خود او و بنا كردم آنجا را كورمال كورمال گشتن، ولى ديدم بدون شمع هيچ كارى نمى شود كرد، ولى البته مى ترسيدم شمع را روشن كنم. پس گفتم يك كار ديگر مى كنم: خف مى كنم حرفهاشان را گوش مى دهم. در همين موقع بود كه صدای پاشان را شنيدم كه مى آمدند و گفتم بروم زير تخت قايم بشوم؛ رفتم، ولى تختخواب آن جائي كه خيال مى كردم نبود. دستم گرفت به پرده اى كه روى پيراهن هاى ماري جين كشيده بودند، من هم پريدم پشت پرده و ميان لباسها جا خوش كردم و بى حركت ايستادم.

پادشاه و دوك آمدند تو در را بستند. اولين كارى كه دوك كرد اين بود كه نشست زمين و زير تختخواب را ديد زد. گفتم خوب شد جاى تختخواب را پيدا نكردم، اما خوب، وقتى كه آدم مى خواهد يك كار يواشكى بكند طبعى است كه برود زير تختخواب مخفى بشود. آن دو تا نشستند و پادشاه گفت:

«ها، چيه؟ زود بگو، چون بهتره برىم پائين به كار تشيع جنازه برسيم نه اينكه به شون مهلت بدىم پشت سر ما حرف بزن.»

«قضيه اينه، پادشاه. اين كار آسون نيست، من ناواحتم. خيلى نگران اون دكتره هستم. مى خواستم بدونم نقشه تو چيه. من خودم يه فكرى كرده ام، خيال هم مى كنم فكر خوبى ست.»

«فكرت چي هست، دوك؟»

«فكرم اينه كه امشب قبل از ساعت سه بعد از نصف شب بذاريم

در ریم، با همین پولی که داریم تو رودخونه سرازیر شیم. مخصوصاً حالا که پول رو به این آسونی گیر آورده‌یم - یعنی به‌مسون دادن، در واقع پرت کردن رو سرمون، در صورتی که ما خودمون خیال داشتیم باز بریم پول رو بدزدیم. من می‌گم بزنیم به چاک، در ریم.»

من خیلی ناراحت شدم. یکی دو ساعت پیش قضیه کمی فرق می‌کرد، ولی حالا ناراحت و بور شدم. پادشاه یکهو گفت:

«چی! املاک رو نفروشیم؟ مثل دو نفر احمق ول کنیم بریم، هشت نه هزار دلار ملک رو همین جوری ول کنیم، اونم این ملک مفت و مسلم رو، که داره زار می‌زنه یکی بیاد منو ور داره صاحب شه؟ اونم ملکی که به این شیرینی می‌شه فروخت؟»

دوک غرغری کرد و گفت همان کیسه طلا بس است - من دیگر نمی‌خواهم جلوتر از این بروم، دیگر نمی‌خواهم چند تا بچه یتیم را از تمام هستیشون ساقط کنم.

پادشاه گفت: «تو هم چه حرفا می‌زنی! ما غیر از این پول چیزی از مال اینا رو نمی‌بریم. اونائی که ملک رو می‌خرن ضرر می‌کنن، چون همین که معلوم شد ما صاحب ملک نبودیم - که خوب، زود هم معلوم می‌شه - اون وقت معامله باطله. ملک برمی‌گرده به صاحبش. این یتیمهای تو باز خونه‌شونو پس می‌گیرن، همین هم یراشون کافیه. جوونن، زرنگن، می‌تونن تون خودشونو دریارن. اینا ضرر نمی‌کنن. آخه بابا شمو هم خوب چیزیه، هزاران هزار آدم هستن که وضعشون از اینا خیلی هم بدتره. اینا وضعشون هیچم بد نیست.»

خلاصه پادشاه آن قدر حرف زد که زیان دوک را بست؛ دوک آخرش قبول کرد و گفت خیلی خوب، ولی این جا ماندن حماقت محض است - با آن دکتري که مثل شمشیر بالای سرمان آویزان است. ولی پادشاه گفت:

«گور بابای دکتر! ما چرا باید از اون بترسیم؟ مگه همه احمقای این شهر طرفدار ما نیستن؟ تو شهر این اکثریت کافی نیست؟»

دوباره پا شدند پائین بروند. دوک گفت:

«به نظر من جای اون پول هم درست نیست.»

من از این حرف خوشحال شدم. داشتم فکر می‌کردم که هیچ حرفی که به دردم بخورد نشنیده‌ام. پادشاه گفت:

«چرا؟»

«چون ماری‌چین از حالا به بعد دیگه لباس سیاه می‌پوشه، به وقت دیدی به این سیاهه که اتافا رو مرتب می‌کنه گفت این پیراهنا رو بچین تو صندوق بذار کنار؛ اون وقت تو خیال می‌کنی سیاهه اگه این پولارو ببینه ناخونک نمی‌زنه؟»

پادشاه گفت: «آفرین دوک، کله‌ات باز به کار افتاده» و آمد نیم‌متر آن‌ورتر از من زیر پرده را گشت. من خودم را خیلی بی حرکت چسباندم به دیوار، گرچه می‌لرزیدم؛ گفتم اگر اینها مرا پیدا کنند به من چه می‌گویند؟ فکر کردم اگر مرا پیدا کردند چه کار کنم؟ اما هنوز يك نصفه فکر بیشتر نکرده بودم که پادشاه کیسه را پیدا کرد و اصلاً از خاطرش نگذشت که نکند من آنجا باشم. کیسه را برداشتند و چپاندند لای شکاف تشک کاهی زیر تشک پر، و یکی دو وجب کردندش لای کاه و گفتند حالا خوب شد، چون که سیاهها فقط تشک پر را مرتب می‌کنند و تشک کاه را فقط سالی یکی دو بار برمی‌گردانند؛ پس حالا هیچ خطر دزدی وجود ندارد.

ولی من گفتم خیال می‌کنید. هنوز آنها از پلکان پائین نرفته بودند که من پول را از جاش کشیدم بیرون: کورمال کورمال برگشتم به انباری خودم و کیسه را آنجا قایم کردم تا بعد سر فرصت فکر بهتری بکنم. گفتم بهتر است کیسه را ببرم بیرون خانه قایم کنم، چون اینها وقتی دیدند پول نیست خانه را زیر و رو می‌کنند: این را من خیلی خوب می‌دانستم. آن وقت با لباس رفتم تو رختخواب، اگر هم می‌خواستم بخوابم باز خواب به چشم نمی‌آمد، چون خیلی هول بودم که هر چه زودتر کار را تمام کنم. بالاخره صدای دوک و پادشاه را شنیدم که بالا آمدند، من هم از تختم غلتیدم پائین و چانه‌ام را گذاشتم رو پله آخر نردبان انباری و گوش دادم بینم چه خبر می‌شود. اما خبری نشد.

همین‌طور نشستم تا همه صداهای شب خوابید؛ صداهای صبح زود هنوز شروع نشده بود که از نردبان سرازیر شدم.

یواش رفتم پشت اتاقهای آنها گوش دادم. داشتند خور خور می کردند. با توك پا رفتم خودم را رساندم پائین. هیچ جا صدایی نبود. از درز در اتاق ناهارخوری نگاهی انداختم، دیدم آدمهایی که بالای سر مرده نگهبانی می دادند تو صندلیهاشان خوابند. در باز بود و مرده تو اتاق نشیمن بود و تو هر دو اتاق شمع روشن بود. رفتم به آن سر اتاق، در اتاق نشیمن هم باز بود، ولی تو اتاق غیر از نعش پیر کمی نبود؛ من هم رد شدم رفتم، ولی دیدم در جلو بسته است و کلیدش هم روش نیست. در همین لحظه صدای پای يك نفر را روی پله ها شنیدم که پشت سر من داشت پائین می آمد. دویدم رفتم تو اتاق نشیمن و نگاهی به اطراف انداختم؛ دیدم تنها جایی که می توانم کیسه را قایم کنم تابوت است. در تابوت را به اندازه يك وجب بلند کرده بودند و صورت مرده آن تو پیدا بود، که يك دستمال تر هم روش انداخته بودند. مرده کفن هم داشت. من پول را گذاشتم زیر در تابوت، همان جایی که دستهای مرده را روی سینه اش خوابانده بودند. چندشم شد، چون دستهایش سرد بود. آن وقت دویدم آن سر اتاق، رفتم پشت در قایم شدم.

آدمی که می آمد ماری جین بود. خیلی نرم رفت طرف تابوت و زانو زد و نگاه کرد. آن وقت دستمالش را درآورد و دیدم دارد گریه می کند، هر چند صدایش را نمی شنیدم. پشتش به من بود. رفتم بیرون و از اتاق ناهارخوری که رد شدم گفتم خاطر جمع بشوم که نگهبانهای مرده مرا ندیده اند؛ از درز در نگاه کردم، دیدم چیزی نیست؛ از سر جاشان تکان نخورده بودند.

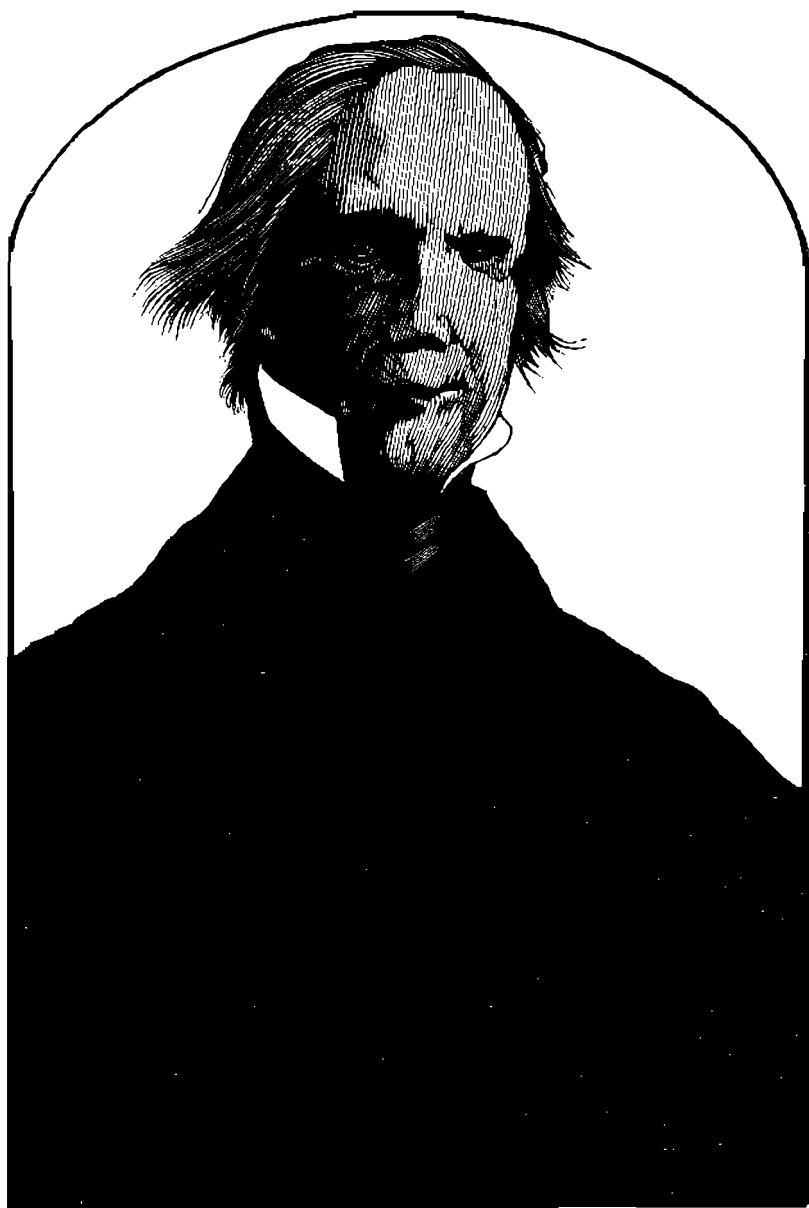
رفتم تو رختخواب. کمی دلخور بودم، چون بعد از آن همه زحمت و خطر کار این جدوری شده بود. گفتم اگر پول سر جایش بماند عیبی ندارد، چون بعد از آنکه صد یا دویست میلی از رودخانه پائین رفتیم يك نامه به ماری جین می نویسم، او هم می رود پول را درمی آورد. ولی این جدوری نمی شود؛ وقتی آمدند در تابوت را میخ کنند پول را پیدا می کنند. آن وقت پادشاه باز پول را برمی دارد، بعد دیگر کی من دوباره دستم به این پول می رسد؟ البته می خواستم بروم پائین پول را بردارم، ولی جرأت نمی کردم. حالا دقیقه به دقیقه هوا داشت روشنتر می شد، يك وقت نگهبانها بیدار می شدند مرا می گرفتند، آن هم با شش هزار دلار پول که کسی به دست من نسپرده بود. با خودم گفتم نباید خودم را تو يك همچین هچلی بیندازم.

صبح که رفتم پائین دیدم در اتاق نشیمن بسته است و نگهبانها هم رفته اند. کسی نبود غیر از دخترها و بیوه بارتلی و ماسه نفر. خوب تو صورتهای نگاه کردم بینم خبری شده یا نه، ولی چیزی نفهمیدم.

طرفهای ظهر مرده چپی و آدمش آمدند و تابوت را گذاشتند وسط اتاق رو دو تا صندلی. آن وقت همه صندلیها را ردیف چیدند و چند تائی هم از همسایه ها قرض گرفتند، تا سرسرا و اتاق نشیمن و اتاق ناهارخوری همه پر شد. دیدم در تابوت همان جور است که اول بود، ولی ترسیدم جلو مردم بروم توش را نگاه کنم.

آن وقت مردم بنا کردند دسته دسته آمدن و آن دو تا کلاه بردار با دخترها روی صندلیهای ردیف جلو بالای سر تابوت نشستند و تا نیم ساعت مردم به ردیف يك می آمدند کنار تابوت و يك دقیقه به صورت مرده نگاه می کردند و بعضیها هم يك قطره اشک می ریختند و می گذشتند. مراسم خیلی ساکت و با وقار بود و فقط دخترها و کلاه بردارها دستمال روی چشمشان گذاشته بودند و سرشان را پائین انداخته بودند و کسی حق می کردند. غیر از صدای کشیدن پاها روی زمین و گرفتن بینی هیچ صدائی نبود. چون مردم تو تشیع جنازه بیشتر از جاهای دیگر بینشان را می گیرند، غیر از کلیسا البته.

خانه که پر پر شد، مرده چیه با دستکشهای سیاهش و آن اداهای



مردہ چی

خیلی یواش و نرم و نازکش آمد آخرین دستکاریها را کرد و همه چیزها و آدمها را مرتب و منظم کرد و به اندازه يك گربه هم ازش صدا بلند نمی شد. هیچ حرف نمی زد. مردم را این ور آن ور می کرد، آنها را که دیر آمده بودند جا می داد، راه باز می کرد؛ همه این کارها را با حرکت سر و اشاره دست می کرد. آن وقت، کنار دیوار گرفت نشست. این مردهچی نرمترین و فرژترین و لیعترین و بسی صداترین آدمی بود که من در عمرم دیده ام. يك ذره لبخند هم تو صورتش نبود - عین ران ژامبون.

يك ساز ملودیون هم قرض گرفته بودند - که آن هم حالش خراب بود. آن وقت همه چیز که آماده شد يك دختر نشست پشت ساز و بنا کرد به زدن. صدایش مو را به تن آدم سیخ می کرد، ولی مردم همراه ساز سرود خواندند و به عقیده من خود پیتز تنها کسی بود که کیف کرد. آن وقت کشیش هابسون شروع کرد - خیلی یواش و با وقار آمد حرف بزند که يکهو يك سر و صدای افتضاحی آن پائین تو زیر زمین راه افتاد که آن سرش ناپیدا؛ فقط يك سگ بود که داشت واق واق می کرد، ولی سر و صدای غریبی راه انداخته بود و ول کن هم نبود؛ کشیش همان جور بالای سر تابوت معطل مانده بود - آدم از سر و صدای سگ کلافه می شد. خیلی ناجور بود و هیچ کس نمی دانست چه کار کند. اما چیزی نگذشت که آن مردهچی لنگ دراز پیداش شد و به کشیش اشاره کرد، یعنی «تو نگران نباش، اون با من.» آن وقت خم شد از کنار دیوار سرخورد رفت و فقط شانه هاش از بالای سر مردم پیدا بود. مردهچی همین جور سر می خورد و سر و صدا و جنجال همین جور داشت بیشتر می شد، تا آخرش مردهچی از کنار سه تا از دیوارهای اتاق سر خورد و رفت تو زیر زمین ناپدید شد. دو ثانیه بعد شنیدم يك چیپزی گفت تق! سگ یکی دو تا وق خیلی عجیب زد و بعد همه چیز ساکت شد و کشیش دنباله حرفش را از همان جا که ول کرده بود گرفت. یکی دو دقیقه بعد باز پشت شانه مردهچی پیدا شد که داشت کنار دیوار سر می خورد؛ باز کنار سه تا از دیوارها سر خورد و سر خورد و بلند شد دستهاش را پناه دهنش کرد و گردنش را به طرف کشیش دراز کرد و از بالای سر مردم با نیم صدای خفه ای گفت: «موش گرفته بود!» بعد دوباره از کنار دیوار سر خورد و برگشت سر جاش؛ پیدا بود که مردم

خیلی راحت شده‌اند؛ چون معلوم است دلشان می‌خواست بدانند چه خبر شده بود. این جور کارهای جزئی خرجی ندارد، ولی همین‌هاست که برای آدم تو دل مردم جا باز می‌کند. تو آن شهر هیچ کس به اندازه آن مرده‌چی تو دل مردم جا نداشت.

خلاصه، وعظ کشیش در مراسم تشییع جنازه خیلی خوب بود، ولی بد جوری دراز و خسته‌کننده بود؛ آن وقت پادشاه آمد جلو و باز از همان چرت و پرت‌های خودش بافت و بالاخره کار تمام شد و مرده‌چی با آچار پیچ‌گوشتیش یواش رفت سراغ تابوت. من خیس عرق بودم و چهارچشمی او را می‌پائیدم. ولی مرده‌چی کاری به مرده نداشت، فقط خیلی یواش در تابوت را گذاشت و درست و حسابی پیچ کرد. حالا مرا بگو! نمی‌دانستم پول توی تابوت هست یا نه. گفتم نکند يك نفر یواشکی پول را کش رفته باشد؟ حالا من از کجا بفهمم که باید به ماری‌جین نامه بنویسم یا نه؟ اگر رفت قبر مرده را باز کرد و پولی نبود چی؟ آن وقت چه خیالی درباره من می‌کند؟ گفتم ای داد، يك وقت دیدی آمدند دنبال من، مرا گرفتند انداختند تو زندان! بهتر است صدایش را در نیارم و اصلاً نامه ننویسم، قضیه بد جوری قاطی پاتی شده، من آمدم درستش بکنم صد بار بدتر شد؛ خدایا کاش اصلاً تو این کار دخالت نکرده بودم، به گور پدر همه‌شان کرده!

مرده را خاک کردند و ما برگشتیم خانه. من باز نشستم قیافه‌ها را دید زدم - دست خودم نبود، آرام نمی‌گرفتم. ولی هیچ فایده‌ای نداشت، از قیافه‌ها چیزی دستگیرم نشد.

پادشاه شب راه افتاد برای بازدید و با همه خوش و بش کرد و خودش را برای همه لوس کرد و این جور وانمود کرد که جماعت کلیسای او در انگلستان چشم به راهش هستند و او باید هر چه زودتر کار تقسیم میراث را سر و سامان بدهد و حرکت کند. گفت خیلی متأسفم که این قدر عجله می‌کنم، و همه گفتند بله ما هم خیلی متأسفیم، ای کاش می‌توانستید بیشتر بمانید، ولی خوب دیگر چه کار می‌شود کرد؟ پادشاه گفت البته من و ویلیام دخترها را با خودمان می‌بریم، و همه گفتند چه خوب، چون دخترها می‌روند پیش قوم و خویشهای خودشان می‌مانند؛ خود دخترها

هم خیلی خوشحال شدند - یعنی چنان قند تو دلشان آب می‌شد که گرفتاریهایشان تو این دنیا پاك از یادشان رفت و به پادشاه گفتند هرچه زودتر که بخواهد دارائیشان را بفروشد، و خودشان هم برای سفر آماده‌اند. این بیچاره‌ها آن قدر خوشحال بودند که من دلم برایشان آتش می‌گرفت که آن حقه باز دارد این جور سرشان کلاه می‌گذارد، ولی راه مطمئنی به نظر نمی‌رسید که خودم را بیندازم وسط و جریان را عوض کنم.

آن پادشاه ناکس هم فوراً اعلان حراج خانه و سیاهها و باقی دارائی را بیرون داد. قرار شد حراج دو روز بعد از تشییع جنازه باشد، ولی هر کس خواست می‌تواند به طور خصوصی پیش از این هم معامله کند. اما روز اول بعد از تشییع جنازه خوشحالی دخترها تکان اولش را خورد. دو نفر برده فروش آمدند و پادشاه برده‌ها را به قیمت مناسبی فروخت، یعنی به قول خودشان با سفته‌های سه روزه، و برده‌فروشا برده‌ها را برداشتند بردند - دو تا پسر را فرستادند ممفیس که بالای رودخانه است، و مادرشان را فرستادند اورلیان که پائین است. گفتم حالا این دخترهای بیچاره و آن سیاهها از گریه می‌میرند؛ همدیگر را بغل کردند و آن قدر گریه کردند که من دلم کباب شد. دخترها گفتند ما هیچ خیال نمی‌کردیم این خانواده را از هم جدا کنند یا از این شهر ببرند. من هیچ وقت یادم نمی‌رود چطور آن دخترهای بیچاره و سیاهها دست به گردن هم انداخته بودند و گریه می‌کردند؛ خیال می‌کنم چیزی نمانده بود که طاقم طاق بشود و بزنم دسته خودمان را لو بدهم، ولی می‌دانستم که فروش این سیاهها قلابی است و تا یکی دو هفته دیگر برمی‌گردند سر جای خودشان.

این قضیه تو شهر هم سر و صدا راه انداخت و چند نفر رك و راست آمدند جلو و گفتند خیلی کار زشتی است که مادر را این جور از بچه‌هاش جدا کنند. کلاه‌بردارها کمی ناراحت شدند، ولی آن مردكه احمق هرچه دوك عجز و التماس کرد اصلاً گوشش بدهکار نبود؛ بساور کنید که دوك خیلی ناراحت بود.

فردا روز حراج بود. آفتاب پهن شده بود که پادشاه و دوك آمدند به

انباری و مرا بیدار کردند، و من از قیافه‌هاشان فهمیدم که کار خراب است. پادشاه گفت:

«تو پریشب تو اتاق من نبودی؟»

«نخیر، اعلیحضرت» - چون وقتی کسی غیر از دستۀ خودمان با ما نبود من او را این جور صدا می‌کردم.

«دیروز یا دیشب چطور؟»

«نخیر، اعلیحضرت.»

«راستشو بگو. دروغ نگو.»

«باور کنین، اعلیحضرت، راست می‌گم. من از وقتی که ماری جین شما و دوک رو برد اتاق رو بهتون نشون داد، دیگه اصلاً دور و بر اون اتاق نرفتم.»

دوک گفت:

«کسی رم ندیدی بره اونجا؟»

«نخیر، حضرت والا، خیال نمی‌کنم دیده باشم.»

«خوب فکر کن.»

من کمی حسابهایم را کردم، بعد گفتم:

«چرا، سیاه‌ها را چندبار دیدم رفتن اون تو.»

هر دو تا شان یک‌هو از جا پریدند، انگار منتظر همچین حرفی نبودند؛ بعد هم قیافه‌ای گرفتند که انگار منتظر بودند.

«چی؟ همه‌شون؟»

«نه - یعنی نه همه‌شون با هم، یعنی خیال نمی‌کنم دیده باشم

همه‌شون با هم از اتاق بیرون بیان، غیر از يك دفه.»

«خوب! این یه دفه کی بود؟»

«همون روز تشییع جنازه. صبح، صبح زود هم نبود، چون من دیر

بیدار شدم. از نردبون که داشتم می‌اومدم پائین دیدم‌شون.»

«خوب، بگو، زود باش بگو! چه کار می‌کردن؟ وضعشون چه جوری

بود؟»

«هیچ کاری نمی‌کردن. وضعشون هم هیچ جوری نبود، یعنی من

ندیدم. با توك پا رفتن، گفتم لابد رفته‌ن اتاق اعلیحضرت رو مرتب کن،

یا به همچی چیزی، خیال کرده‌ن شما بیدارین، بعد دیده‌ن نه بیدار نیستین، حالا دارن در می‌رن که یه وقت شما رو بیدار نکنن - اگه بیدارتون نکرده بودن.»

پادشاه گفت: «تف به گور پدر این شانس! واقعاً که دست خوش!» قیافه هر دو تاشان خیلی خیط بود. يك دقیقه‌ای وایستادند و فکر کردند و سرشان را خاراندند؛ آن وقت دوك از زور پسی خنده‌ای کرد و گفت: «اما این سیاه‌نقش‌شونو عجب خوب بازی کردن! وانمود کردن که از رفتن از این شهر ناراحتن! من هم خیال می‌کردم ناراحتن، همه همین جور خیال می‌کردن. دیگه به من نگین سیاه‌استعداد تئاتر ندارن. این جور که اینا بازی کردن هر کسی بود گول می‌خورد. به نظر من اینا سرمایه بزرگی هستن. من اگه تالار و سرمایه داشتم بازیگر بهتر از اینا گیر نمی‌آوردم. ما را بگو که اینا رو به شندرغاز فروختیم. تازه اون شندرغاز هم هنوز تو جیبمون نیست. راستی اون شندرغاز کجاست - سفته‌ها رو می‌گم.»

«گذاشتم تو بانك وصول کن. می‌خوای کجا باشه؟»

«خوب پس، جاش امنه؛ خدا رو شکر.»

من با کمی ترس و دو دلی پرسیدم:

«مگه طوری شده؟»

پادشاه برگشت طرف من داد کشید:

«به تو مربوط نیست! تو سرتو بنداز زیر، حواست به کار خودت باشه - اونم اگه کاری داشتی. تا تو این شهری اینو هیچ وقت یادت نره - شنیدی چی گفتم؟» آن وقت رو کرد به دوك و گفت: «باید دندون رو جیگر بذاریم، صدامون درنیاد. جیك نباید بزیم.»

از نردبان که سرازیر شدند دوك باز خنده‌ای کرد و گفت:

«فروش فوری، سود کم! اینو می‌گن معامله شیرین!»

پادشاه برگشت خرناسی کشید و گفت:

«صلاح در این بود که من اون سیاه‌ها رو هرچه زودتر آب کنم. خوب، تو این معامله استفاده نکرده‌یم، تازه ضرر هم داده‌یم؛ حالا تو می‌گی من بیشتر از تو تقصیر کارم؟»

«بله، آگه به حرف من گوش کرده بودی، حالا اونا تو این خونه بودن، ما رفته بودیم.»

پادشاه يك جوری كه دوك از جا در نرود جوابش را داد، بعد باز پرید به من. سرم داد كشید كه چرا به او خبر نداده‌ام كه سیاه‌ها آن جوری از اتاقش بیرون آمده‌اند. گفت هر خری بود می‌فهمید يك كلکی تو کارشان هست. بعد دوباره برگشت و چند تا بد و بیراه هم به خودش گفت؛ گفت همه‌اش مال این است كه آن روز زود پا شدم، استراحت معمولیم را نکردم؛ تا من باشم كه دیگر از خواب خودم نزنم. خلاصه غرغرکنان راه افتادند؛ من هم خیلی خوشحال بودم كه ایزگم كردم و تقصیر را به گردن سیاه‌ها انداختم و کسی هم نمی‌توانست به آنها بگوید بالای چشمتان ابرو است.

دیگر وقت پاشدن بود؛ من هم پاشدم از نردبان آمدم پائین و داشتم از پلکان سرازیر می‌شدم که دیدم در اتاق دخترها باز است و ماری جین کنار صندوق کهنه‌اش نشسته و دارد برای سفر انگلیس لباسهایش را توی صندوق می‌چیند. اما حالا دست نگه‌داشته بود و صورتش را تو دستهای گرفته بود و گریه می‌کرد. از دیدن این وضع خیلی دلم گرفت. هرکس بود دلش می‌گرفت. رفتم تو اتاق، گفتم:

«میس ماری جین، شما از دیدن ناراحتی مردم ناراحت می‌شین، من هم همین طور. درد دلتونو به من هم یگین.»
او هم گفت. برای خاطر سیاهها ناراحت بود. همان جور که خودم انتظار داشتم. گفت سفر زیبای انگلیس برای من هیچ لطفی ندارد، نمی‌دانم آنجا چطور می‌توانم خوشبخت باشم، چون می‌دانم که این مادر و بچه‌ها دیگر همدیگر را نخواهند دید. آن وقت زد زیر گریه، بدتر از پیش. بعد دستهایش را بالا انداخت و گفت:

«وای خدایا، اینها دیگه هیچ وقت همدیگه رو نمی‌بینن!»
گفتم:

«می‌بینن - اونم تا دو هفته دیگه، من می‌دونم.»
ای داد! تا آمدم بفهمم حرف از دهنم پرید! تا آمدم تکان بخورم ماری جین دست انداخت دور گردنم و گفت باز هم بگو، باز هم، باز هم! دیدم ناگهان دهنم را باز کرده‌ام و حرفی را که نباید بزnm زده‌ام و بدجوری گیر افتاده‌ام. گفتم بگذارید يك دقیقه فکر کنم؛ اوهم نشست، خیلی بی‌صبر و نگران و خوشگل، اما خوشحال و راحت، مثل آدمی که

دندانش را کشیده باشند. من خوب فکرش را کردم. با خودم گفتم آدمی که تو یک همچین گیر و داری یلند شود راستش را بگوید کار خیلی خطرناکی می کند؛ اگرچه من تجربه اش را ندارم و یقین نمی دانم، ولی این جور خیال می کنم، ولی تو این قضیه هر چه فکرش را می کنی می بینم که اگر راستش را بگویم بهتر است، حتی خطرش هم کمتر از دروغ گفتن است. باید یک وقت دیگر بنشینم خوب فکرش را بکنم، چون این کار خیلی عجیب و غریب و ناجور است، تا به حال همچو چیزی ندیده ام. خلاصه آخرش با خودم گفتم هر چه بادا باد، این دفعه راستش را می گویم، هر چند مثل این است که آدم رو یک بشکله باروت بنشیند و کبریت بکشد که ببیند چطور می شود. آن وقت گفتم:

«میس ماری جین، شما جائی بیرون از شهر دارید که برین سه چار روز بمونین؟»

«آره، منزل آقای لوتروپ. چطور مگه؟»

«بعداً به تون می گم. اگه من یه راهی به تون نشون بدم که سیاه تا دو هفته دیگه به هم برس - تو همین خونه - ثابت هم بکنم، شما حاضرین برین چار روز منزل آقای لوتروپ بمونین؟»

گفت: «چار روز؟ حاضریم یک سال هم بمونیم!»

گفتم: «خیلی خوب. من از شما غیر از همین قول هیچی دیگه نمی خوام. من قول شما رو از قسم کتاب مقدس آدمای دیگه بیشتر قبول دارم.» ماری جین خندید و سرخ شد و خوشگل شد. گفتم: «اگه اجازه می دین در رو می بندم، چفتشم میندازم.»

آن وقت باز برگشتم نشستم و گفتم:

«داد و قال نکنین، فقط بشینین گوش کنین. من می خوام راستشو بگم، شما هم باید دل و جرأت به خرج بدین، چون از اون حرفای ناجوره. شنیدنش آسون نیست. اما چاره چیه؟ این عموهای شما اصلاً عموهای شما نیستن. اینها دو تا کلاه بردارن - از اون کلاه بردارهای بد. خوب، حالا بدترین قسمت حرف من تمام شد؛ دیگه باقیشو می تونین راحت گوش کنین.»

البته ماری جین خیلی ناراحت شد، ولی من که حالا دیگه از جای

خطرناك گذشته بودم زدم رفته جلو؛ او هم انگار آتش از چشمهاش می ریخت و آتشش هی تندتر می شد. من هم از سیر تا پایز را براش تعریف کردم - از دیدن آن جوان خری که داشت می رفت سوار کشتی بشود تا آنجا که ماری جین خودش را تو درگاهی انداخت تو بغل پادشاه و شانزده هفده بار او را ماچ کرد. آن وقت ماری جین با قیافه ای که مثل غروب آفتاب گر گرفته بود از جا پرید و گفت:

«عجب جونوری! پاشو، معطل نکن - يك ثانيه هم معطل نکن - می دیم قیر به تشون بمالن، پر به شون بزنن، بتدازنشون تو رودخونه!»
گفتم: «بله. ولی قبل از رفتن به منزل آقای لوتروپ، یا...»

گفت: «وای، من چی دارم می گم!» سر جایش نشست. «از حرف من ناراحت نشو، نشنیده بگیر. خواهش می کنم. باشه؟» دست نرمش را يك جواری روی دست من گذاشت که من دیدم مردن برابیم راحت تر است از اینکه بگویم نه. گفت: «هیچ فکرشو نکردم. خیلی ناراحت شدم. خوب حالا حرف بزن، دیگه شلوغ نمی کنم؛ تو بگو من چه کار کنم؛ هرکاری بگی می کنم.»

گفتم: «والا این دو تا از اون ناتوهان، من هم بدجواری گیر افتاده ام که ناچارم تا یه مدت دیگه با اینا باشم - چه بخوام چه نخوام. از من نپرسین چرا. اگه شما اینا رولو بدین، مردم این شهر متو از چنگ اینا در می آرن. برای من اشکالی نداره، ولسی يك نفر دیگه هست که شما نمی شناسین، وضع اون خیلی ناجور می شه. یعنی ما نباید اون آدم رو نجات بدیم؟ البته باید نجاتش بدیم. خوب، پس اینا رو نباید لو داد.»

اینها را که گفتم فکر خوبی به کلام رسید. دیدم من و جیم می توانیم از شر این کلاه بردارها خلاص بشویم؛ يك کاری می کنم که اینها همین جا زندانی بشوند، بعد خودمان می رویم. ولی نمی خواستم روز با كلك راه یفتیم و غیر از خود من کسی نباشد که جواب سوال مردم را بدهد. پس با خودم گفتم نقشه را امشب تا آخر شب شروع می کنم. گفتم:

«میس ماری جین، الآن به شما می گم چه کار بکنیم، شما هم لازم نیست برین اون قد منزل آقای لوتروپ بمونین. تا اون جا چه قد راهه؟»

«به کمی کمتر از چار میل - اون بالا، بیرون شهر.»

«خوب، خویه. حالا شما برین همون جا تا ساعت نه یا نه و نیم امشب پیداتون نشه. اون وقت بگین شما رو بیارن خونه - بگین یه کاری دارم. اگه قبل از ساعت یازده رسیدین اینجا یه شمع تو این پنجره روشن کنین. اگه من پیدام نشد تا ساعت یازده صبر کنین. اگه بازم پیدام نشد، یعنی من رفتم، دیگه از خطر گذشته‌م. اون وقت شما می‌تونین برین به مردم خبر بدین این حقه‌بازا رو بندازن زندان.»

گفت: «باشه، همین کارو می‌کنم.»

«اما اگه اتفاقاً من نتونستم برم، یعنی گیر اینا افتادم، شما باید به مردم بگین که من همه چیز رو قبلاً به شما گفته‌م؛ شما باید جانب منو بگیرید.»

«جانب تو رو بگیرم! البته که می‌گیرم. نمی‌ذارم یک مو از سرت کم بشه!» وقتی این را می‌گفت دیدم که پره‌های بینیش گشاد شده بود و چشمهایش برق می‌زد.

گفتم: «من اگه رفتم دیگه اینجا نیستم که ثابت کنم این اراذل عمومی شما نیستن؛ اگه اینجا باشم هم نمی‌تونم. من فقط می‌تونم قسم بخورم که اینها حقه‌باز و کلاه‌بردارن، همین. البته حرف من هم بی‌تأثیر نیست، ولی آدمای دیگه‌ای هستن که ایسن کارو بهتر از من می‌تونن بکنن. مردم حرف اونا رو بهتر از حرف من باور می‌کنن. الان به شما می‌گم این آدم‌ها رو چه جور گیر بیارین. یه مداد و یه ورق کاغذ به من بدین. بفرومائین: «تراژدی نیست در جهان سلطنتی، بریکس ویل.» اینو داشته باشین، گمش نکنین. وقتی دادگاه خواست درباره‌ی این دو نفر تحقیقات بکنه، بگین یه نفر رو بفروستن بریکس ویل بگه اون آدمی که بازی «نیست در جهان سلطنتی» رو در آورده بود دستگیر شده، چندتا شاهد می‌خوایم. میس ماری، اون وقت می‌بینین، تو یک چشم به هم زدن تمام مردم بریکس ویل می‌ریزن اینجا، اونم با چوب و چماق.»

فکر کردم که دیگه ترتیب همه کارها را داده‌ایم؛ پس گفتم:

«بذارین حراج انجام بگیره، نگران نباشین. چون مدت اعلان حراج کوتاه بوده، خریدارها یه روز برای پرداخت چیزائی که می‌خرن مهلت

دارن. تا پول هم نیارن، چیزی از این خونه بیرون نمی‌برن، این جور که ما ترتیشو داده‌یم، این معامله هیچ اعتباری نداره. اینا هم هیچ پولی به دستشون نمی‌رسه. مثل فروش سیاه‌ها می‌شه - اون فروش اصلاً قبول نیست، سیاه‌ها تا چند روز دیگه برمی‌گردن. پول اون سیاه‌ارم هنوز نمی‌تونن بگیرن - میس ماری، اینا بدجوری گیر افتاده‌ن.»

گفت: «خوب، حالا دیگه من برم سر میز ناشتائی، بعدش هم يك راست می‌رم منزل آقای لوتروپ.»

گفتم: «میس ماری جین، اصلاً و ابداً این کار رو نکنین. قبل از ناشتائی برین.»

«چرا؟»

«میس ماری، شما خیال می‌کنین من برای چی از شما خواستم که برین؟»

«والا من فکرشو نکردم - حالا هم که فکرشو می‌کنم می‌بینم نمی‌دونم. برای چی می‌خواستی؟»

«برای اینکه شما از اون آدمائی نیستین که از قیافه‌شون هیچی معلوم نمی‌شه. هیچ کتابی به خوبی صورت شما نیست. هر آدمی می‌تونه بشینه از اول تا آخرشو مثل حروف درشت بخونه. شما خیال می‌کنین می‌تونین با عموهاتون رو به رو بشین، که بیان اول صبحی روی شما رو ببوسن، بدون اینکه...»

«خیلی خوب، خیلی خوب، به! قبل از ناشتائی می‌رم. از خدا می‌خوام. یعنی خواهرامو بذارم پیش اینا؟»

«آره، کاری به اونا نداشته باشین. اونا امروزم باید بکشن. اگر یکهو همه‌تون از اینجا برین اینا شك ورشون می‌داره. شما نه اینارو ببینین، نه خواهراتونو، نه هیشکی دیگه از مردم این شهر رو. اگه یکی از همسایه‌ها از شما پرسید حال عموتون چطوره، قیافه‌تون شما رو لو می‌ده. نه، شما فوری از اینجا برین، میس ماری جین، من ترتیب همه‌شونو می‌دم. به میس سوزان می‌گم به عموتون سلام شما رو برسونه، بگه شما چند ساعت برای دیدن یکی از دوستاتون رفتن بیرون، امشب یا فردا صبح برمی‌گردین.»

«دیدن دوستان اشکالی نداره، ولی حاضر نیستم سلام رو به اونا برسونن.»

«خیلی خوب، پس نمی‌رسونن.» گفتن این حرف ضرری براش نداشت. سلام رساندن چیز مهمی نیست و دردسری برای کسی درست نمی‌کند، اما همین چیزهاست که راه مردم را تسوی این دنیا صاف می‌کند. این دروغ ماری جین را آرام می‌کرد، خرجی هم نداشت. آن وقت گفتم: «يك چیز دیگه - اون کیسه پول.»

«خوب دست اونا س دیگه. خیلی هم پیش خودم خجالت می‌کشم که چه جورى دادمش دست اونا.»

«نه، اشتباه می‌کنی دست اونا نیست.»

«چرا، پس دست کیه؟»

«کاش می‌دونستم، ولی نمی‌دونم. دست من بود، چون از اونا دزدیدمش برای اینکه برسونمش دست شما. خودم می‌دونم کجا گذاشتمش، ولی متأسفانه الان سر جاش نیست. خیلی متأسفم، میس ماری، من واقعاً خیلی متأسفم، ولی هر کاری از دستم برمی‌اومد کردم، باور کنید. نزدیک بود گیر بیفتم. ناچار شدم اولین جایی که گیر آوردم قایمش کنم و در برم. ولی جاش جای خوبی نبود.»

«بیخود تقصیرا رو گردن خودت نداز. این کار هیچ خوب نیست، من اجازه نمی‌دم این کارو یکنی. تو چاره نداشتی. تقصیر تو نبود. حالا کجا قایمش کردی؟»

نمی‌خواستم ماری جین را دوباره به فکر ناراحتی‌هاش بیندازم، و زبانم یاری نمی‌کرد حرفی بزنم که باز به یاد آن مرده توی تابوت بیفتد، که حالا يك کیسه پول هم روی شکمش گذاشته. این بود که يك دقیقه‌ای چیزی نگفتم. بعدش گفتم:

«بهره به شما نگم کیسه رو کجا گذاشتم؛ میس ماری جین اگه اجازه بدین جای کیسه رو براتون رو یه تکه کاغذ می‌نویسم، شما تسوی راه که دارین می‌رین منزل آقای لوتروپ می‌تونین بخونین. اشکالی نداره؟»

«نه، هیچ اشکالی نداره.»



سوزان

من هم نوشتم: «کیسه را گذاشتم تو تابوت. نصف شب که شما توافق داشتن گریه می کردین من آنجا بودم. پشت در قایم شده بودم، خیلی هم دلم برای شما سوخت، میس ماری جین.»

وقتی که یادم آمد چطور نصف شب خودش تَك و تنها گریه می کرد و آن ناجنسه‌ها زیر سقف خانه او داشتند آبرو و مال او را می بردند چشمهام کمی اشك افتاد. وقتی كاغذ را تـا کردم دادم دست او، دیدم چشمهای او هم کمی اشك افتاده. ماری جین دست مرا گرفت فشار داد و گفت:

«خداحافظ. من همه اون کارهایی رو که گفتی می کنم؛ اگه دیگه تورو ندیدم هرگز تورو فراموش نمی کنم، همیشه همیشه به فکر تو هستم، برات دعا می کنم!» آن وقت رفت.

برات دعا می کنم! گفتم اگر تو مرا می شناختی برای خودت کار بهتری در نظر می گرفتی. ولی گمان می کنم برام دعا هم کرد. از آن آدمهایی بود که هرچه می گویند می کنند. اگر به سرش می زد برای یهودا هم دعا می کرد. از حرف خودش بر نمی گشت. شما هرچه می خواهید بگوئید، ولی به نظر من ماری جین از همه دخترهایی که من به عمرم دیده بودم بیشتر جنم داشت؛ به نظر من اصلاً سر تا پا جنم بود. این حرف بوی چاپلوسی می دهد، ولی چاپلوسی نیست. از خوشگلی و خوبی هم که يك سر و گردن بالاتر از همه بود. بعد از آنکه از آن در رفت بیرون دیگر هیچ او را ندیدم؛ نه، دیگر اصلاً او را ندیده‌ام، ولی خیال می کنم يك میلیون باری به یاد او افتاده‌ام؛ و به یاد این حرفش که گفت برات دعا می کنم؛ و اگر خیال می کردم که دعا کردن من هم برای او فایده‌ای دارد، به همان خدا من هم برایش دعا می کردم.

بله، گمانم ماری جین از در پشت بیرون رفت، چون هیچ کس او را ندید. من همین که سوزان و لبشکری را دیدم گفتم:

«اسم اون آدمای اون دست رودخونه چیه که شماها گاهی می رین دیدنشون؟»

گفتند: «چند تا هستن، ولی بیشتر می ریم دیدن خانواده پراکتور.»

گفتم: «درسته. نزدیک بود یادم بره. میس ماری جین گفتن به شما

بگم یه کار خیلی فوری پیش اومده، ایشون رفتن اون جا. یکی از اونا ناخوش شده.»

«کدوم یکی؟»

«هیچ نمی دونم، یادم رفته. ولی مثل اینکه...»

«وای خداجون، یه وقت هانر نباشه؟»

گفتم: «خیلی متأسفم، ولی خودشه.»

«خدایا! هفته پیش حالش خیلی هم خوب بود. ناخوشیش سخته؟»

«والا، چس بگم؟ گفتن دیشب تا صبح بالای سرش نشسته بودن،

میس ماری جین گفتن دیگه خیلی امیدی بش ندارن.»

«تورو خدا می بینی حالا؟ ناخوشیش چی هست؟»

چیز مناسبی فوری به نظرم نرسید، گفتم:

«اوریون.»

«آره جون خودت! کسی واسه خاطر اوریون که شب تا صبح بالای

سر مریض نمی شینه.»

«نمی شینه، ها؟ این از اون اوریوناش نیست. از اون اوریوناس که

پدر در می آره. میس ماری جین گفت این یه جور تازه س.»

«یعنی چی، تازه س؟»

«یعنی با یه چیزای دیگه قاطی شده.»

«با چی؟»

«با سرخک و سیاه سرفه و باد سرخ و سل و یرقان، با تب مغز و

دیگه نمی دونم چی.»

«خدایا! بازم بش می گن اوریون؟»

«میس ماری جین این جور گفت.»

«آخه پس چرا اسمشو گذاشتهن اوریون؟»

«خوب برای اینکه اوریونه. از اوریون شروع شده.»

«این هیچ معنی نداره. آدم ممکنه انگشت پاش بگیره به زمین، سم

هم بخوره، تو چاه هم بیفته گردنش بشکنه، مغزش هم پریشون بشه،

اون وقت یه نفر بیرسه فلانی چش بود مرد، یه آدم احمقی هم درجوابش

بگه «والا انگشت پاش گرفت به زمین.» این هم شد حرف؟ نه، این

اوریون تو هم حرف نشد. ببینم، واگیردار هم هست؟
 «واگیردار؟ هه، تو چسی داری می گئی؟ سگ هار، چه جسوری می گیره - اونم تو تاریکی؟ اگه هاتو نگرفت خرخره تو می گیره، دیگه هم ول کن نیست. این جور اوریون هم مثل سگ هار می مونه، وقتی می گیره بدجوری می گیره.»

لبشکری گفت: «وای چه بد شد. الآن می رم پیش عمو هاروی

بش...»

گفتم: «آره. بدو برو بش بگو. فوری هم برو.»
 «چطور؟ تو بودی نمی گفتی؟»

«به دقه فکر کن، خودت می فهمی. مگه این عموهای تو مجبور نیستن هرچه زودتر برگردن انگلیس؟ خیال می کنی اینا این قد بی معرفتن که خودشون ول کنن بدن، شما رو بذارن که خودتون تنهائی راه یفتین؟ معلومه منتظر شما می مونن. این از این. حالا، عمو هاروی شما واعظ کلیساست، درسته؟ خیلی خوب، يك نفر واعظ به مأمور کشتی می تونه دروغ بگه؟ اونم به یه مأمور بی قابلیت کشتی؟ - برای اینکه اجازه بدن ماری جین سوار کشتی بشه؟ خودتون می دونین که ایشون این کارو نمی کنن! خوب پس چه کار می کنن؟ خوب معلومه، می گن: «خیلی اسباب تأسفه، ولی امور کلیسای مرا باید يك جوری بچرخونن، چون برادرزاده من در معرض بیماری وحشتناك اوریون مرکب قرار گرفته و لذا من وظیفه دارم اینجا بمونم و سه ماهی رو که دوره ظهور این بیماری است صبرکنم تا اگر مبتلا شده بیماریش ظاهر بشه.» ولی مهم نیست، اگه خیال می کنین بهتره به عمو هاروی بگین....»

«ده، بگیم که همین جا گیر بیفتیم؟ به جای اینکه بریم انگلیس خوش بگذرونیم اینجا حبس بشیم که ببینیم ماری جین اوریون گرفته یا نه؟ تو هم انگار مخت عیب داره ها!»

«خوب پس اقلآ به چند تا از همسایه هاتون بگین.»

«آقا رو باش. تو دیگه دست همه احمقا رو از پشت بسته ی. خوب همسایه ها راه می افتن به همه می گن. هیچ راهی نداره، بساید به هیشکی نگیم.»

«والا شایدم شما درست می‌گین - آره، گمونم درست می‌گین.»
 «ولی باید به عموهاروی بگیم که ماری جین یه کاری داشته یه سر
 رفته بیرون، برای اینکه نگران نشن.»

«آره، خود میس ماری جین هم گفت همین کارو بکنین. گفت
 به‌شون بگو یه عموهاروی و عمو ویلیام سلام منو برسونین، از طرف من
 روشونو ببوسین، بگین من رقتم اون دست رو دخنه دیلن آقای...
 آقای... اسمشون چیه؟ همون خانواده پولداری که عمو پتر شما اینقدر
 باشون دوست بوده‌ها... یعنی اون‌ی که...
 «لاید می‌خوای بگی خانواده آپتورپ؟»

«درسته. مرده‌شور این اسمهای کج و کوله رو بره؛ آدم بیشتر وقتا
 یادش می‌ره؛ نمی‌دونم چرا. آره، گفتش بگین من رقتم خانواده آپتورپ رو
 خبر کنم که بیان تو حراج شرکت کنن خونه‌رو بخرن، چون ماری جین
 می‌گفت به‌نظرم عمو پتر دلش می‌خواست خونه رو اونا بخرن، نه کس
 دیگه. گفت بگو این قد می‌مونم که راضی‌شون کنم باشن بیان، اون وقت
 اگه دیدم زیاد خسته‌م صبح برمی‌گردم. گفت از خانواده پراکتور هیچ
 حرفی نزنین، فقط بگین رفته خونه آپتورپ - که راست هم‌هس، چون
 اون جا سر می‌زنه که درباره خونه صحبت کنه، من می‌دونم چون خودش
 به‌م گفت.»

گفتند خیلی خوب و رفتند منتظر عموهاشان بشینند که سلام و
 بوسه‌ها را به آنها برسانند و پیغام را بدهند.

حالا همه چیز درست بود. دخترها چیزی بروز نمی‌دادند، چون می
 خواستند به انگلستان بروند و به‌نظر پادشاه و دوك هم بهتر بود موقع
 حراج ماری جین دم دست دکتر رایینسون نباشد. من خوش خوش شدم؛
 گفتم کار را تمیز انجام دادم - اگر خسود تمام‌سایر هم بود گمان نمی‌کنم
 بهتر از این انجام می‌داد. البته او تشریفاتش را بیشتر می‌کرد، ولی این
 کار از من بر نمی‌آید، چون با این جور چیزها بزرگ نشده‌ام.

خلاصه حراج را آخرهای بعد از ظهر تو میدان شهر شروع کردند
 و کار همین جور پیش رفت و رفت و پیرمرد با نصی‌ترین قیافه‌اش وردست
 جارچی حراج ایستاده‌بود و هر از گاهی یکی دو کلمه از کتاب مقدس هم

قاطی حرفهای او می‌کرد، یا از آن حرفهای خیلی خوب می‌زد و دوك هم هرچه می‌توانست گووو گووو می‌کرد که دل مردم براش بسوزد و به طور کلی خودش را خیلی لوس می‌کرد.

اما بالاخره کار تمام شد و همه چیز به فروش رفت - همه چیز غیر از يك تکه زمین کوفتی تو قبرستان. آن وقت بنا کردند به فروختن آن زمین - من تا حالا جانوری مثل این پادشاه ندیده‌بودم که بخواهد همه چیز را يك جا قورت بدهد. داشتند این کار را هم تمام می‌کردند که يك کشتی بخار وارد شد و سر دودقیقه جماعتی با جار و جنجال و خنده ریختند توی میدان که داد می‌زدند:

«اینم دسته دوم! میراث‌خورهای پتر ویلکس دو دسته شدند! حالا دیگه تو سر سگ بزنی میراث‌خور می‌ریزه!»

روبه روشن شدن مدعیان خویشاوندی متوفی و توضیح دادن پادشاه مسأله گم شدن کیسه پول را و مقایسه دست خطها و نشی قبر و گریختن هك از مهلكه

۲۹

يك پيرمرد خیلی خوش قیافه هم همراهشان بود، با يك آدم خوش قیافه دیگر که کمی جوانتر از او بود و دست راستش به گردنش آویزان بود. خدایا، مردم هم چه جنجال و خنده و غوغائی راه انداخته بودند و ول کن نبودند. ولی به نظر من هیچ خنده نداشت؛ خیال نمی کنم دوك و پادشاه هم چیز خنده داری می دیدند. گفتم الآن رنگشان می پرد؛ ولی دیدم نه، يك ذره هم رنگشان نپرید. دوك اصلاً وانمود نکرد که بو برده، همین جور خوش و خرم برای خودش گووو گووو می کرد، عین کوزه ای که دارد شیر و شكر از آن بیرون می ریزد؛ پادشاه هم بما نگاه اندوهاباری به آن دو تازه وارد زل زد، انگار که وجود چنین کلاه بردارهایی در دنیا دلش را خون کرده. بله، نقبش را خیلی قشنگ بازی می کرد. عده ای از ریش سفیدهای شهر دور پادشاه جمع شده بودند که نشان بدهند جانب او را گرفته اند. پيرمرد تازه وارد داشت از حیرت سکت می کرد. کمی بعد بنا کرد به حرف زدن و من فوراً دیدم که او عین انگلیسیها حرف می زند، نه مثل پادشاه، گرچه پادشاه هم خوب ادای آنها را در می آورد. من نه می توانم عین حرفهای آن پيرمرد را بنویسم و نه ادای او را در بیاورم، ولی پيرمرد برگشت به طرف جمعیت و يك چنین چیزی گفت:

«این موضوع برای من اسباب تعجب است و من هیچ منتظر نبودم. باید صاف و صریح اذعان کنم که برای مقابله با این موضوع هیچ آمادگی ندارم، چون من و برادرم دچار سوانح ناگواری شده ایم؛ برادرم دستش شکسته و بار و بنه مان را هم دیشب اشتهاً در يك شهر بالاتر از اینجا پیاده کرده اند. من هاروی برادر پیترویلکس هستم، و این هم برادرم ویلیام

است، که نه گوشش می‌شنود و نه زبان حرف زدن دارد - حتی با دست هم اشاره زیادی نمی‌تواند بکند، چون یک دستش بیشتر کار نمی‌کند. ما همینجائی هستیم که می‌گوئیم، یکی دو روز دیگر که بار و برف ما رسید من می‌توانم حرفم را ثابت کنم. ولی تا آن موقع من بیش از این حرفی نمی‌زنم؛ ما می‌رویم مسافرخانه و منتظر می‌مانیم.»

پیرمرد و آن کر و لال تازه راه افتادند؛ پادشاه خندید و گفت:

«دستش شکسته - خیلی راست می‌گه - خیلی هم به موقع شکسته، اونم برای کلاه‌برداری که باید با دست اشاره کنه و درست هم یاد نگرفته. بار و برفشون هم گم شده! این هم خیلی جالبه، در شرایط فعلی خیلی هم زیرکانه‌ست!»

پادشاه باز هم خندید، دیگران هم هری خندیدند، غیر از سه چهار نفر، یا شاید هم شش نفر. یکی از اینها همان دکتر بود، یکی دیگر مردی بود با قیافه با هوش، که یک خورجین قدیمی هم داشت، و تازه از کشتی پیاده شده‌بود و داشت با صدای آهسته با دکتر حرف می‌زد و گاهی نگاهی به پادشاه می‌انداخت و سرتکان می‌داد - این مرد لوی بل وکیل عدلیه بود که از لوئی ویل برمی‌گشت؛ یکی دیگر هم آدم گت و گنده گردن کلفتی بود که همه حرفهای پیرمرد را گوش کرده‌بود و حالا داشت به حرفهای پادشاه گوش می‌داد. حرف پادشاه که تمام شد این آدم گردن کلفت در آمد گفت:

«ببینم، اگه شما هاروی ویلکس هستین، رکی وارد این شهر شدین؟»

پادشاه گفت: «روز قبل از تشییع جنازه، دوست من.»

«چه ساعتی از روز؟»

«عصر - یکی دو ساعت مانده به غروب»

«با چی اومدین؟»

«با کشتی 'سوزان هاول' از سین سیناتی آمدم.»

«خوب پس صبح اون بالا نزدیک میخونه 'رطل' تو اون هوری چه

کار می‌کردی؟»

«من اون روز صبح همچین جایی نبودم.»

«دروغ می‌گی.»

چند نفر پریدند به طرف او و خواهش کردند که با يك مرد ریش سفید و واعظ کلیسا این جواری حرف زن.

گفت: «واعظ چی، كشكچی؟ این مردكه حقّه باز و كلاه برداره. اون روز صبح اون بالا نزديك میخونه بود. مگه خونه من همون جا نیست؟ من خودم اونجا بودم، ایتم اونجا بود. با یه هوری اومد، با تام کالینز پسر، و یه پسر بچه.»

دکتر پا شد گفت: «هاینز، الآن آگه اون پسر بچه رو بیننی می شناسیش؟»

«خیال می کنم بشناسم، ولی یقین ندارم. آها، اوناهاش. بله، خوبم می شناسمش.»

به من اشاره کرد. دکتر گفت:

«همسایه ها، من نمی دونم اون دو نفری که تازه وارد شدهن كلاه بردارن یا نه، ولی اگر این دو نفر كلاه بردار نباشن معلوم می شه من هیچی سرم نمی شه. همین. به نظر من ما وظیفه داریم نگذاریم اینها از اینجا برن، تا ما ته و توی قضیه را در بیاریم. هاینز، تو بیا با من، بقیه هم بیان. این دو تا رو می بریم مسافرخونه با اون دو تا رو به رو می کنیم. خیال می کنم يك چیزی دستگیرمون می شه.»

این حرف باب طبع جمعیت بود، هر چند دوستان پادشاه خوششان نیامد؛ خلاصه راه افتادند. نزديك غروب بود. دکتر دست مرا گرفت و برد. با من مهربان بود، ولی دستم را ول نمی کرد.

همه وارد تالار مسافرخانه شدیم. چند تا شمع روشن کردند و رفتند آن دو تا تازه وارد را آوردند. اول دکتر گفت:

«من نمی خوام با این دو نفر بد رفتاری کنم، ولی به نظر من اینها كلاه بردارن، ممکنه همدستهای هم داشته باشن که ما نمی شناسیم. اگر این طور باشه، خیال نمی کنین اونا کیسه پول پیترو ویلکس رو بالا کشیده باشن؟ بعید نیست. اگر اینها كلاه بردار نباشن، چه اشکالی داره که بفرستن اون پول رو بیارن، بسپرن دست ما تا وقتی که ثابت بشه اینها حق دارن - ها؟» همه گفتند درست است. من هم پیش خودم گفتم دسته ما خوب جواری گیر افتاده، ولی پادشاه فقط قیافه غمگینی گرفت و گفت:

«آقایون، ای کاش اون پول موجود بود، چون که من به هیچ وجه مایل نیستم سدره یك تحقیق آزاد و منصفانه درباره این مسأله تأسف آور بشم؛ ولی افسوس، اون پول موجود نیست؛ می‌تونین آدم بفرستین ببینین، اگر مایل باشین.»

«پس اون پول کجاست؟»

«والا، وقتی که برادرزاده من پول رو داد دست من که براش نگهش دارم، من پول رو گرفتم بردم لای تشک کاهی تختخوابم مخفی کردم، گفتم برای این چند روزی که اینجا هستیم بیخود نگذارمش تو بانك، خیال می‌کردم تشک جای امنی است، چون ما با اخلاق این سیاه‌آشنائی نداریم، تصور می‌کردیم اونا هم مثل پیشخده‌های انگلیس دستشون پاکه؛ ولی همون فردا صبح همین که من از اتاقم رفتم پائین سیاه‌پول رو دزدیدن. وقتی که من سیاه‌پول رو فروختم هنوز متوجه نشده بودم که پول گم شده، بنابراین سیاه‌پول رو برداشتم و در رفتم. آقایون، نوکر من می‌تونه قضیه رو براتون شرح بده.»

دکتر و چند نفر دیگر گفتند «بهه!» من دیدم که هیچ کس حرف پادشاه را باور نکرد. يك نفر از من پرسید تو دیدی سیاه‌پول را بدزدند؟ گفتم نه، ولی دیدم دزدکی از اتاق آمدند بیرون و در رفتند، ولی هیچ خیال بدی نکردم، فقط خیال کردم اربابم را بیدار کرده‌اند و دارند در می‌روند که اربابم با آنها دعوا نکند. بیشتر از این چیزی از من نپرسیدند. آن وقت دکتر برگشت طرف من و گفت:

«تو هم انگلیسی هستی؟»

گفتم بله؛ آن وقت او و چندتای دیگر زدند زیر خنده و گفتند:

«واقعاً که!»

خلاصه بعد رفتند سراغ تحقیقات کلی و ما بدبخت شدیم. نه يك ساعت، نه دو ساعت، همین جور پشت سر هم، نه کسی اسم شام را آورد، نه اصلاً کسی به فکر شام بود - همین جور هی گفتند و گفتند، از اون بگومگوهای قره‌قاپی مزخرف. يك دور پادشاه را وادار کردند نقل خودش را بگویند، بعد آن پیرمرد را وادار کردند او هم نقل خودش را بگوید. هر کس غیر از آن آدم‌های کله خر بود می‌فهمید که پیرمرد دارد

راست می گوید و پادشاه دروغ می گوید. آخرش مرا هم صدا کردند که هر چه می دانم بگویم. پادشاه از گوشه چشمش نگاه چپ چپی به من کرد، من هم حساب دستم آمد که چه باید بگویم. شروع کردم به تعریف کردن از شهر شفیلد و زندگی خودمان در آنجا و خانواده وبلکس در انگلستان و از این چیزها. اما هنوز حرف زیادی نزده بودم که دکتر شروع کرد به خندیدن و لوی بل وکیل عدلیه گفت:

«بنشین، پسر؛ من اگه جای تو بودم بیخود زور نمی زدم. تو مثل اینکه به دروغ گفتن زیاد هم عادت نداری، چون پیدااست برات سخته، باید تمرین کنی. فعلاً خیلی ناشی هستی.»

از این تعریفش خوشم نیامد، ولی خوشحال شدم که دست از سرم برداشت.

دکتر می خواست حرفی را شروع کند؛ برگشت گفت:

«لوی بل، اگه تو همان اول تو شهر بودی...»

پادشاه پرید تو حرف او و دستش را دراز کرد و گفت: «اه، ایشون دوست قدیمی برادر مرحوم من هستن، که تو نامه هاش این قد ازشون صحبت می کرد؟»

وکیل و پادشاه با هم دست دادند و وکیل لبخندی زد و خوشش آمد و مدتی با هم حرف زدند و بعد رفتند کنار و یواش حرف زدند؛ آخرش وکیل صداش را بلند کرد و گفت:

«درست شد. من و کالت شما رو می گیرم، بعد همراه وکالت برادرتون می فرستم. اون وقت معلوم می شه که حق با شماست.»

آن وقت قلم و کاغذ آوردند و پادشاه نشست و کلاهش را یک وری کرد و زبانش را گذاشت لای دندانهایش و یک چیز خرچنگ قورباغه ای نوشت. آن وقت قلم را دادند دست دوك. برای اولین بار دیدم که دوك حالش بد شد. اما قلم را گرفت و نوشت. آن وقت وکیل رو کرد به آن پیرمرد و گفت:

«شما و برادرتون هم خواهش می کنم یکی دو سطر بنویسین و امضا کنین.»

پیرمرد نوشت، ولی هیچ کس نتوانست خطش را بخواند. وکیل

خیلی با تعجب گفت:

«والا من که سر در نمی‌آرم...» و يك مشت نامه کهنه از توی جیش در آورد و دید زد؛ بعد خط پیرمرد را هم دید زد، باز نامه‌ها را دید زد؛ بعد گفت: «اینها نامه‌های هاروی ویلکس هستن، این هم دو نمونه خط، هر کسی می‌تونه تشخیص بده که نامه‌ها رو اینها نوشستن» (پادشاه و دوک پساك خیط و پیت شده بودند، چون دیدند که وکیل کلاه سرشان گذاشته بود)، «این هم نمونه خط این آفاست، ولی بازم روشنه که نامه‌ها به خط ایشون هم نیست - در واقع چیزی که ایشون روی کاغذ آوردهن اصلاً خط نیست. این هم چندتا نامه از...»

پیرمرد گفت:

«اجازه بدید توضیح بدم. هیچ کس خط مرا نمی‌تونه بخونه، به جز برادرم ویلیام، ایشون نامه‌های مرا پاکنویس می‌کنه. این نامه‌هایی که دست شماست خط ایشونه، نه خط من.»

وکیل گفت: «ای بابا، عجب بساطی شد. من چندتا نامه از ویلیام هم دارم. اگر به ایشون بگین یکی دو سطر بنویسن اون وقت می‌تونیم مقایسه...»

پیرمرد گفت: «آخه ایشون با دست چپ نمی‌تونه بنویسه. اگر می‌تونست با دست راستش بنویسه اون وقت می‌دیدین که نامه‌های من و نامه‌های خودش هر دو رو ایشون نوشته. خواهش می‌کنم هر دو رو نگاه کنین - خط يك نفره.»

وکیل نگاه کرد و گفت:

«بله همین‌طوره - اگر هم این‌طور نباشه، شباهت این دو خط خیلی بیشتر از اونه که من قبلاً تصور می‌کردم. خوب! من خیال می‌کردم داریم به يك راه حلی می‌رسیم، ولی این راه ما انگار به جایی نرسید. اما يك چیز ثابت شد. این دو نفر هیچ‌کدوم برادرهای ویلکس نیستن» - و سرش را به طرف پادشاه و دوک تکان داد.

خوب، خیال می‌کنید چی شد؟ آن مرد که کله خر احمق باز هم دست بردار نبود! نخیر، گفت این آزمایش منصفانه نیست. گفت برادرم ویلیام از آن لوده‌های روزگار است، موقع نوشتن سعی نکرده - همین که

قلم را دستش گرفت من فهمیدم که باز می‌خواهد لودگی کند. خلاصه باز چانه‌اش گرم شد و گفت و گفت تا یواش یواش خودش هم حرف خودش را باور کرد، اما آن پیرمرد تازه در آمد گفت:

«من فکری به نظرم رسیده. اینجا کسی هست که در جریان شستن جسد برادرم پتر... برادر مرحومم پتر ویلکس شرکت کرده باشد؟»
 یک نفر گفت: «بله، من و اب ترنر ایشونو شستیم. هر دو اینجا حاضریم.»

پیرمرد رو کرد به پادشاه و گفت: «شاید این آقا بتونن به ما بگن که روی سینه اون مرحوم چه چیزی خال کوبی شده بود؟»
 آگه‌هی! پادشاه باید زود بدلش را می‌زد، و گرنه عین کناره‌ای که رودخونه زورش را خالی کرده باشد همچین یکهو وا می‌رفت. ضربه ناگهان وارد شد، آن هم از آن ضربه‌های ناغافل که هر کی بود انگ زیرش له و لورده شده بود، چون آخر او از کجا بداند روی سینه آن بابا چی نوشته بود؟ کمی رنگش پرید، دست خودش نبود، تو تالار نفس از کسی در نمی‌آمد، همه کمی خم شده بودند، داشتند به پادشاه نگاه می‌کردند. من با خودم گفتم حالاست که لنگ می‌اندازد، دیگر هیچ فایده‌ای ندارد. ولی مگر انداخت؟ شاید باور نکنید، ولی باز هم از رو نرفت. خیال می‌کنم حسابش این بود که مردم را خسته کند تا یواش یواش ول کنند بروند، آن وقت خودش و دوک بزنند زیر دست آدمها و فرار کنند. خلاصه همین جور که نشسته بود لبخندی زد و گفت:

«هوم! سؤال خیلی سختیه‌ها؟ بله قربان. من می‌تونم به شما بگم روی سینه‌اش چه خال کوبی شده. فقط یک تیر کوچک و نازک آبی‌رنگ - همین. اگر خوب دقت هم نکنین، نمی‌بینین. خوب، حالا چی می‌گین - ها؟»

من که در عمرم همچین روئی ندیده بودم.
 پیرمرد تازه فوری رو کرد به آب ترنر و همکارش؛ چشمهاش چنان می‌درخشید که انگار این دفعه دیگر پادشاه را گیر انداخته، آن وقت گفت:

«خوب، شنیدین چی گفت! همچین خدالی روی سینه پتر ویلکس

بود؟»

هر دو گفتند:

«ما همچین خالی ندیدیم.»

پیرمرد گفت: «بسیار خوب! خالی که شما روی سینۀ او دیدین يك حرف P كوچك و كم رنگ بود و يك حرف B (كه حرف اول اسم دومش بود كه در جوانی گذاشتش كنار) و يك حرف W و دو تا خط هم میون اینها، این جور: P-B-W» پیرمرد این حروف را روی يك تکه كاغذ نوشت. «شما این حروف رو ندیدین؟»

باز هر دو بلند شدند، ولی گفتند:

«نه، ما ندیدیم. ما اصلاً هیچ خال کوبی ندیدیم.»

حالا دیگر همه حسابی كوك شده بودند و فریاد می زدند:

«اینا هر چار تا شون كلاه بردارن! بزنین تو سرشون! بندازین تو رودخونه غرقشون كنین! سوار گاریشن كنین تو شهر بگردونین!» همه با هم داد می زدند و غوغا می كردند. ولی وكيل عدلیه پرید رفت روی میز و فریاد كشید:

«آقایان، آقایان! گوش كنین چی می گم - فقط يك كلمه، خواهش می كنم! يك راه دیگر هم هست. بریم جسد رو از قبر دز بیاریم نگاه كنیم!» حرفش گرفت.

همه فریاد كشیدند: «هورا!» داشتند راه می افتادند كه وكيل و دكتر به صدای بلند گفتند:

«صبر كنین: صبر كنین! این چار نفر را ببندین، با این پسر، اینارم بیارین!»

همه فریاد زدند: «می آریم! اگه این حروف رو ندیدیم همه شونو لینچ می كنیم!»

راستش اینجا بود كه من ترسیدم. ولی خوب هیچ راه در روی نداشتم. ما را گرفتند و يك راست راه افتادند به طرف قبرستان، كه يك میل و نیم پائین رودخانه بود. تمام شهر پشت سر ما راه افتاده بود، چون كه ما زیاد سر و صدا می كردیم و ساعت فقط نه شب بود.

وقتی از كنار خانه مان می گذشتیم گفتم كاش ماری جین را از شهر

بیرون نفرستاده بودم، چون حالا اگر خبرش می‌کردم می‌آمد مرا نجات می‌داد و پته این حقه‌بازها را روی آب می‌ریخت.

خلاصه از جاده کنار ساحل سرازیر شدیم، درست مثل يك مشت گریبه وحشی؛ از بدشاشی آسمان هم داشت تاريك می‌شد و برق بنا کرد به جستن و باد هم داشت لای برگ درختها می‌پیچید. این بدترین و خطرناکترین مکافاتی بود که من تا به حال دچارش شده بودم. انگار ماتم برده بود. همه چیز داشت غیر از آنکه من خیال می‌کردم از آب در می‌آمد. به جای اینکه من بتوانم سر فرصت کارهایم را بکنم و بنشینم معرکه را تماشا کنم و وقتی که کار دارد به جای باريك می‌کشد ماری جین را پس دست داشته باشم که بیاید نجاتم بدهد، حالا میان من و مرگ ناگهانی فقط چند تا حروف خال کوبی فاصله بود. اگر این حروف را نمی‌دیدند....

اصلاً فکرش را نمی‌توانستم بکنم، اما فکر هیچ چیز دیگر را هم نمی‌توانستم بکنم. آسمان تاريك و تاريکتر شد و حالا وقتش بود که بزیم زیر دستشان و در بروم، اما آن مردکه گردن کلفت - هاینز - میچ دستم را محکم گرفته بود، و اگر شما می‌توانید میچ دستتان را از چنگ يك غول بی‌شاخ و دم در بیاورید من هم می‌توانستم. مرا گرفته بود و می‌کشید، خیلی هم کفری بود؛ من باید پا به پاش می‌دویدم.

به قبرستان که رسیدند ریختند تو محوطه؛ مثل موج آب روش لب پَر زدند. وقتی آمدند سر قبر، دیدند صد برابر آنکه لازم بود بیل دارند، ولی هیچ کس يك فانوس با خودش نیاورده بود. اما توی نور همان برقی که در آسمان می‌جست بنا کردند به کندن قبر و يك نفر را هم فرستادند به نزدیکترین خانه، که نیم میلی راه بود، تا يك فانوس بیاورد.

خلاصه هی کردند و کنند، هوا دیگر خیلی تاريك شده بود و باران هم گرفت و باد می‌پیچید و برق هم هی تندتر و تندتر می‌زد و رعد می‌غرید، ولی این مردم اصلاً گوششان به این حرفها بدهکار نبود و کار خودشان را می‌کردند. يك دقیقه همه چیز پیدا می‌شد و آدم همه قیافه‌ها را تو جمعیت می‌دید، حتی گلی را که بیلها از تو قبر به بیرون پرت می‌کردند؛ يك ثانیه بعد تاریکی همه چیز را پاك می‌کرد و دیگر چشم



قبرستان

چشم را نمی‌دید.

بالاخره تابوت را بیرون کشیدند و بنا کردند به بازکردن پیچهای درش، و دیگر چه قیامتی برپا شد و مردم چه جور همدیگر را هل می‌دادند و تنه می‌زدند که دید بزنند، من همچو چیزی ندیده بودم، آن هم توی آن تاریکی. خیلی افتضاح بود. هاینز هم مچ‌دست مرا همچین محکم گرفته بود و می‌کشید و تکان می‌داد که دستم داشت قلم می‌شد؛ گمانم پاك يادش رفته بود که من هم توی این دنیا هستم - این جور تقلا می‌کرد و نفس می‌زد.

يكهو دیدم برق يك هرشت نور سفید سفید ول داد تو آسمان و يك نفر داد زد:

«اگه هی! کیسه پول رو سینه‌شه!»

هاینز هم مثل آنهای دیگر فریادی کشید و مچ دست مرا ول کرد و زور آورد که راهش را باز کند و دید بزند؛ من دیگر چه بگویم که چه جوری زدم بیرون و تو تاریکی انداختم تو جاده!

تو جاده خودم تنهای تنها بسودم و مثل باد می‌رفتم. غیر از خودم فقط آن دیوار تاریکی بود و بسرفی که گهگاهی می‌زد و صدای شرشر باران و شلاق باد و ترکیدن رعد، و من همین جور می‌دویدم!

به شهر که رسیدم دیدم تو آن باد و باران هیچ کس تو خیابان نیست، من هم دیگر نزدیم تو کوچه پس کوچه‌ها، يك راست انداختم تو همان خیابان اصلی. به نزدیک خانه که رسیدم چشمم را تیز کردم، دیدم هیچ نوری نیست، خانه تاریك تاریك است. دلم سوخت و غصه‌ام گرفت، نمی‌دانم چرا. اما دست آخر که داشتم رد می‌شدم دیدم که يكهو پنجره اتاق ماری جین روشن شد! بند دلم برید. در همان ثانیه خانه را پشت سر گذاشتم و گفتم که این خانه را دیگر در این دنیا هیچ وقت رو به رویم نمی‌بینم. بله، ماری جین بهترین دختری بود که من دیدم؛ از همه بیشتر جنم داشت.

همین که آن قدر بالای شهر رفتم که دیدم می‌توانم از آنجا خودم را به كلك برسانم اینور و آنور را دیدم زدم تا بلکه قایقی گیر بیاورم و قرض بگیرم. تو نور برق اولین قایقی را که دیدم زنجیر نشده، سوار شدم و

راه افتادم. يك هوری بود كه فقط با طناب مهار شده بود. تا پشتۀ ما، آن وسط رودخانه، خیلی راه بود؛ ولی من هیچ معطلش نکردم. وقتی به كلك خودمان رسیدم همچین از نفس افتاده بودم كه اگر می توانستم می خواستم خودم را دراز به دراز بیندازم و همین جور نفس نفس بزنم. ولی نینداختم. همچین كه پریدم روی كلك صدا زدم: «كجائی؟ بزن بریم. بگو خدا رو صد هزار مرتبه شكر، كه از شرشون خلاص شدیم!»

چیم پرید بیرون و بازوهاش را برای من باز كرد. سر تا پا غرق شادی بود، ولی صورتش را كه توی نور برق دیدم بند دلم پرید و از عقب افتادم تو آب رودخانه، چون یادم رفته بود كه چیم دارد نقش شاهلیر و عرب غرق شده را یكجا بازی می كند و از ترس نزدیک بود زهره ترك بشوم. ولی چیم مرا از آب گرفت و می خراست مرا بغل كند و دعا كند و از این حرقها. خیلی خوشحال بود كه من برگشته ام و از شر پادشاه و دوك هم خلاص شده ایم. ولی من گفتم:

«حالا وقتش نیست. باشد موقع ناشتائی! بند رو باز كن بزن بریم!»
دو دقیقه نگذشت كه توی وودخانه سرازیر شدیم. آخ كه چه خوب بود كه باز روی آن رودخانه بزرگ آزاد و تنها بودیم و هیچ كس كاری به كارمان نداشت. كمی جست و خیز كردم و پاهایم را به هم كوییدم - چاره نبود، باید می رقصیدم، اما دفعۀ سوم كه پاهایم را به هم كوییدم صدائی به گوشم خورد كه خیلی خوب می شناختم و نفسم را حبس كردم و گوش دادم. بله، برق بعدی كه روی آب افتاد دیدم دارند می آیند! روی پاروهاشان خم شده بودند و قایق را به پیش می راندند! پادشاه و دوك! همانجا روی تختۀ كلك افتادم و وارفتم. به زور توانستم جلو گریه خودم را بگیرم.

همين كه سوار كلك شدند پادشاه به من حمله كرد و يقه‌ام را گرفت و گفت: «كه داشتی ما رو قال می‌داشتی، ها؟ از دست ما خسته شده‌ی؟» گفتم: «نخیر، اعلیحضرت، ما شما رو قال نمی‌داشتیم. اعلیحضرت، خواهش می‌کنم نزنین!»

«پس زود باش بگو بینم چه کار می‌خواستی بکنی و گرنه روده‌هاتو می‌ریزم بیرون.»

«اعلیحضرت، به خدا همه چی رو همون جور كه پیش اومد براتون می‌گیم. اون مردی كه دست منو گرفته بود خیلی مهربون بود، می‌گفت من هم یه پسر قد تو داشتم كه پارسال مرد، خیلی دلش می‌سوخت كه بچه قد من تو یه همچین وضع خطرناکی گیر افتاده. وقتی همه از دیدن كیسه پول ماتشون برد و دویدن طرف تابوت اون آقا دست منو ول كرد، گفتم: حالا بزن به چاك، و گرنه اینا دارت می‌زنن! منم در رفتم. دیدم وایسادن من هیچ فایده‌ای نداره - من هیچ کاری نمی‌تونستم بکنم، گفتم اقلاً در رم كه دارم نزنن. منم این قد دویدم تا اون هوری رو پیدا كردم. وقتی اومدم تو كلك به جیم گفتم زود باش راه ییفت و گرنه می‌آن منو می‌گیرن دارم می‌زنن؛ گفتم گمون نكنم دیگه پادشاه و دوك زنده باشن، خیلی هم غصه می‌خوردم، جیم هم همین طور؛ وقتی دیدیم شما دارین می‌آین خیلی هم خوشحال شدیم؛ می‌گین نه از جیم بیرسین.»

جیم گفت درست است و پادشاه هم به او گفت تو خفه شو؛ بعد گفت: «آره، خیلی راست می‌گی!» باز مرا گرفت و تكان داد و گفت حالا غرقت می‌كنم، اما دوك گفت:

«ول کن بجه‌رو، مردکه خرا! آگه تو بودی چه کار می‌کردی؟ وقتی خودت در رفتی، هیچ دنبال اون گشتی؟ من که یادم نمی‌آد.»
پادشاه یقه مرا ول کرد و بنا کرد به بد و بیراه گفتن به آن شهر و آدم‌هاش. اما دوك گفت:

«فحش‌هاتو به خودت بده؛ به خودت بیشتر از همه می‌رسه. تو از همون اول هیچ کاریت معنی نداشت، غیر از اون دروغی که با پرروئی گفתי - که روی سینه مردکه یه تیر خال‌کوبی کرده‌ن. این دروغت خیلی قشنگ بود - معرکه بود، همین دروغت ما رو نجات داد. و گرنه ما رو می‌انداختن تو زندان تا بار و بنه اون مردکه انگلیسی برسه، اون وقت حسابمون پاك بود! این دروغ مردمو کشوند تو قبرستون، اون کیسه طلا هم که خیلی به ما كمك کرد؛ چون آگه اون احقا ما رو ول نکرده‌بودن که طلا رو دید بزنی، امشب طناب به گردن می‌خواییدیم - اونم چه خوابی، تا صبح قیامت.»

يك دقیقه ساکت شدند - فکر می‌کردند؛ بعد پادشاه همین جور بی‌هوا گفت:

«هوم! ما رو بگو که خیال می‌کردیم سیاها پول رو دزدیده‌ن!»

من دلم هری ریخت پائین!

دوك یواش و شمرده و با ریشخند گفت: «بله، درسته.»

نیم دقیقه بعد پادشاه یواش گفت: «دست کم من یکی این جور خیال می‌کردم.»

دوك همان جور گفت: «برعکس، من این جور خیال می‌کردم.»

پادشاه بکھو از جا در رفت و گفت: «بیلیج‌واتر، هیچ معلومه تو چی می‌خوای بگی؟»

دوك تندی جواب داد: «حالا که این جوړه، چطوره من از تو بیرسم چی می‌خوای بگی؟»

پادشاه گفت: «زکی! من چه می‌دونم؟ نکنه تو خواب بودی، خودت نمی‌دونستی چه کار داری می‌کنی؟»

حالا دیگر دوك براق شد و گفت:

«بیخود چرت و پرت نگو، تو خیال می‌کنی خر گیر آورده‌ی؟ خیال



دوك

می کنی من نمی دونم اون پول رو کی گذاشته بود تو تابوت؟»
 «چرا، معلومه که می دونی. خودت گذاشته بودی!»
 «چرند نگو!» دوك به پادشاه حمله كرد؛ پادشاه داد زد:
 «ولم كن! گلومو ول كن! غلط كردم!»
 دوك گفت:

«خوب پس اول اقرار كن كه خودت پول رو اونجا قاييم كرده بودی،
 به خيال اينكه يکی از اين روزا منو قال بذاری برگردی پول رو دريباری،
 همه شو خودت بخوری.»

«دوك، يه دقه صب كن. يه سؤال ازت می كنم، درست جواب بده؛
 اگه تو اون پول رو نداشتی تو تابوت بگو نداشتم، من قبول می كنم، هر
 چی هم گفتم پس می گیرم.»

«مردكه رذل پيرسگ، می گم من نداشتم، تو خودت هم خوب می
 دونی من نداشتم. حالا خوب شد؟»

«خوب پس من باور می كنم. ولی فقط يه سؤال ديگه رم جواب بده -
 عصبانی هم نشو؛ تو خيال نداشتی پول رو كشبری قاييم کنی؟»
 دوك چند لحظه چیزی نگفت، بعد گفت:

«تو به خيال من چه كار داری؟ من می گم من پول رو قاييم نكردم.
 اما تو خيالشو داشتی كه هيچ، قاييمش هم كردی....»

«دوك، خدا از من نگذره اگه اين كارو كرده باشم؛ باور كن. من
 نمی گم خيال نداشتم اين كارو بكنم، چون راستش خيالشو داشتم، ولی
 تو - يعنی می خوام بگم يه نفر ديگه - پيش دستی كرد.»

«دروغ می گوی! تو خودت اين كارو كردی؛ بايد بگی كردم،
 وگرنه....»

پادشاه به خرخر افتاد، بعد نفسی كشيد و گفت:

«نه!... قبول كردم!»

من خیلی خوشحال شدم كه اين حرف را زد؛ حال من خیلی بهتر و
 راحت تر شد. دوك دستش را از گلوی او برداشت و گفت:

«اگه باز زدی زیرش می گیرم می اندازمت تو آب غرق می كنم.
 همین جا بگیر بشين مثل بچه ها زر بزن - تو حقت همینه، با اون كارها.

من تا به حال همچین شترمرغی ندیده بودم. همه چی رو می‌خواد بخوره. منو بگو که تمام مدت به تو اعتماد می‌کردم، تو رو جای پدر خودم حساب می‌کردم. هیچ خجالت نمی‌کشی، می‌شینی که تقصیر رو بندازن گردن يك مشت سیاه بدبخت، به کلمه هم نمی‌گی شاید کار اونا نباشه؟ وقتی فکر می‌کنم چه جور حرفای مزخرف تو رو باور کردم دلم آشوب می‌شه. تف به گور پدرت، حالا می‌فهمم چرا اون جور هول بودی که کسری پول رو پر کنی - می‌خواستی اون پولی‌رم که من از «نیست در جهان» و اینور و آنور درآوردم بالا بکشی!»

پادشاه با ترس و لرز گفت: «دوڪ، تو خودت گفتی کسری پول رو پر کنیم، من که نگفتم.»

«خفه! خفه! دیگه حدات در نیاد که هیچ حوصله تو ندارم! حالا که دیدی چی گirt اومد. تمام پولاشونو که پس گرفتن هیچی، به چیزی هم روش گرفتن. حالا بگیر بتمرگ. کپه مرگتو بذار. دیگه هم از این بازیای کسری مسری سر من در نیار!»

پادشاه هم باریك شد، یواش رفت تو قماره، بطریش را برداشت تا بلکه دلش کمی آرام بگیرد؛ کمی بعد دوڪ هم بطری خودش را دست گرفت؛ نیم ساعت بعد باز بیخ خر همدیگر را گرفتند و هر چه بیشتر مست شدند بیشتر قربان و صدقه همدیگر رفتند تا اینکه تو بغل هم خوابشان برد و خرناسشان بلند شد. هر دوشان پاتیل شده بودند؛ ولی من دیدم پادشاه آن قدر پاتیل نشده که یادش برود که یادش باشد که باز زیرش نزنند. من انگار قند توی دلم آب می‌شد. البته وقتی خورخورشان راه افتاد من و جیم درد دل مفصلی کردیم و من نقل همه چیز را برای جیم تعریف کردم.

نقشه‌های شوم اراذل و سراغ گرفتن هك از جیم و یادآوری خاطرات قدیم و داستان گوسفند فراری و به دست آوردن اطلاعات گرانها

تا چند روز دیگر جرأت نکردیم در هیچ شهری نگه‌داریم، همین جور يك بند روی رودخانه می‌رفتیم. حالا دیگر به هوای گرم رسیده بودیم و از شهر خودمان خیلی دور بودیم. درختهایی می‌دیدیم که خزه بسته بود و خزه مثل ریش دراز پیرمردها از شاخه‌هاشان آویزان بود. اولین بار بود که این خزه‌ها را می‌دیدیم، که قیافه درختها را موقر و غصه‌دار می‌کرد. حالا دیگر آن دو تا کلاه‌بردار گفتند که از خطر گذشته‌ایم و باز رفتند سراغ شهرهای سر راه.

اول بار درباره فوائد ترك مشروبات الكلی سخنرانی کردند، ولی آن‌قدر پول درنیاموردند که بتوانند عرق سیری بخورند و مست کنند. توی يك شهر دیگر آموزشگاه رقص باز کردند، ولی رقص خودشان بهتر از کانگورو نبود؛ این بود که با اولین چرخشی که زدند مردم ریختند سرشان و آنها را از شهر بیرون انداختند. یکبار هم خواستند مجلس دکلاماسیون راه بیندازند، ولی تا آمدند دکلاماسیون بکنند مردم فحش و فضاحت مفصلی به آنها دادند و بیرونشان کردند. بعد تبلیغ مذهبی و هیئت‌تیسیم و طبابت و فال‌گیری و انواع و اقسام چیزهای دیگر را امتحان کردند، ولی کارشان نگرفت. آخرش آس و پاس و وامانده روی کلک دراز کشیدند و همین جور که با آب می‌رفتند می‌فکر کردند و فکر کردند. گاهی نصف روز می‌گذشت و يك کلمه حرف از دهنشان در نمی‌آمد. پاك پكر و ناك و نومید بودند.

آخرش پا شدند رفتند تو قماره که عقلشان را بریزند روی هم. گاهی یکی دو ساعتی با هم بواشکی پچ پچ می‌کردند. من و جیم نگران شدیم.

از وضعشان خوششان نیامد. گفتیم دارند نقشه کاری را می کشند که از کارهای پیش هم بدتر است. موضوع را خوب زیر و رو کردیم و به این نتیجه رسیدیم که اینها خیال دارند خانه ای یا مغازه ای را بزنند، یا می خواهند سکه قلب درست کنند، یا يك همچو چیزی. این بود که خیلی ترسیدیم و میان خودمان قرار گذاشتیم هیچ کاری به این جور کارها نداشته باشیم و هر وقت کمترین فرصتی گیر آورديم آنها را قال بگذاریم و در برویم. خلاصه يك روز صبح زود كلك را جای خوب و امنی قایم کردیم که دو میلی از يك شهر پزوری و لگنتی به اسم پایکس ویل پائینتر بود. پادشاه پیاده شد و به ما گفت همینجا بمانید تا من بروم شهر سر و گوشي آب بدهم بینم تراژدی «نیست در جهان» اینجا بازار دارد یا نه. (من پیش خودم گفتم: «می خواهی بینی خونه ای هست که بجایی یا نه؛ اما وقتی خونه رو چاپیدی برمی گردی می بینی از من و جیم و كلك هیچ اثری نیست؛ اون وقت بشین و بگو ای داد و بیداد، پس اینها کجا رفتند؟») گفت اگر تا ظهر برنگشتم تو و دوک بدانید که کار درست است و شما هم باید به شهر بیائید.

ما همه همانجا ماندیم. دوک همی جوش و جلا می زد و اوقات تلخی می کرد. سر همه چیز از ما ایراد می گرفت و هر کاری می کردیم درست در نمی آمد، کوچکترین چیز را بهانه می کرد. گفتیم حتم کلکی توی کار است. ظهر که شد و خبری از پادشاه نشد من خیلی خوشحال شدم. گفتیم باز هم خوب است، فعلاً وضعمان عوض می شود، شاید هم فرصتی گیر آورديم که آن فرصت اصل کاری را هم گیر بیاوریم. خلاصه من و دوک روانه شهر شدیم و آنجا پی پادشاه گشتیم و بالاخره او را تو پستوی يك میخانه كوچك و پست گیر آوردیم و دیدیم مست و خراب يك مشت ولگرد دورش ریخته اند و دارند برای خنده آزارش می دهند و او هم با تمام قدرت دارد فحش می دهد و می گوید می زنم پدرتان را درمی آرم، ولی آن قدر حالش خراب است که راه نمی تواند برود، چه رسد به اینکه بزند پدر آنها را در بیارد. دوک بنا کرد به بد و بیراه گفتن، که مردكه پیر خر چه کار داری می کنی، پادشاه هم گفت خودتی؛ همین که آنها سرشاخ شدند من فلنگ را بستم و مثل آهوی بیابان راه رودخانه را در پیش گرفتم.

چون دیدم این همان فرصتی است که دنبالش می‌گشتیم. با خودم گفتم اینها دیگر اگر پشت گوششان را دیدند من و جیم را هم می‌بیند. وقتی که رسیدم نفسم بریده بود ولی سر تا پا شور و شادی بودم. صدا زدم:

«جیم بزن بریم. خطر گذشت!»

ولی جوابی نیامد؛ هیچ کس هم از توی قماره بیرون نیامد. جیم نبودش! فریاد کشیدم - باز هم يك فریاد دیگر - باز هم یکی دیگر، میان درختها اینور و آنور دویدم و جیغ و داد کردم، ولی فایده‌ای نداشت - جیم نبودش. آن وقت نشستم و گریه کردم؛ دست خودم نبود. اما خیلی نتوانستم سر جایم بنشینم. کمی بعد رفتم تو جاده و داشتم فکر می‌کردم که خوب است چه کار کنم، که دیدم پسر بچه‌ای دارد می‌آید؛ ازش پرسیدم يك سیاه غریبه را ندیده‌ای که لباسش این جور و آن جور باشد، گفت:

«چرا.»

گفتم: «کجا؟»

«نزدیک کارخانه سیلاس‌فلز، دو میل پائینتر از اینجا. سیاه فراریه، گرفتنش. تو دنبال همون می‌گشتی؟»

«من غلط می‌کنم! یه ساعت پیش تو جنگل دیدمش، گفت اگه صدات در بیاد خرخره تو می‌برم - گفت همین جا بخواب از جات تکنون نخور. منم خوابیدم. از اون وقت تا حالا اینجا بودم. می‌ترسیدم بیرون بیام.»

گفت: «خوب دیگه لازم نیست بترسی، چون گرفتنش. از یکی از شهرهای جنوب فرار کرده.»

«خوب شد گرفتنش.»

«آره، خوب. دویست دلار جایزه براش گذاشته‌ن. مثل اینکه که آدم پول رو تو کوچه پیدا کنه.»

«آره، درست. اگه من بزرگتر بودم این پول گیر من می‌اومد. اول من دیدمش. کی گرفتش؟»

«یه پیر مرد غریبه. چل دلار گرفت جایزه‌شو واگذار کرد به یکی دیگه، چون گفت باید برم بالای رودخونه، نمی‌تونم صبر کنم. می‌بینی، تو رو خدا؟ اگه من بودم هفت سال هم صبر می‌کردم جایزه‌مو می‌گرفتم.»

گفتم: «منم همین جور. ولی اگه یارو جایزه‌شو به این ارزونی فروخته شایدم جایزه‌ش بیشتر از این نمی‌ارزیده. شاید یه کلکی تو کارش باشه.»

«نه هیچ کلکی تو کارش نیست. خودم اعلان‌شو دیدم. مو به مو میاهه‌رو شرح داده - انگار عکس‌شو نقاشی کرده باشن. اسم مزرعه‌شم نوشته - پائین نیواورلیان. نخیر، این معامله هیچ اشکالی نداره. بینم، یه دهن تنباکو نداری یه من بدی؟»

من تنباکوئی نداشتم، او هم گذاشت رفت. رقم روی کلک تو قماره نشتم که فکر کنم. ولی فکرم به جایی نرسید. این قدر فکر کردم که کله‌ام داشت می‌ترکید، ولی هیچ راهی پیدا نکردم. بعد از این سفر دراز و بعد از آن همه خدمت که ما به این اراذل کردیم حالا همه چیزمان به باد رفته‌بود و کارمان پاك خراب شده‌بود، چون این آدم‌ها این قدر نامرد بودند که يك همچین ناروئی به جیم زدند و باز او را برای تمام عمرش اسیر بردگی کردند، آن هم میان مردم غریبه، آن هم برای چهل دلار ناقابل.

یکبار به خودم گفتم اگر قرار بود جیم برده‌باشد برایش هزار بار بهتر بود که تو شهر خودش پیش زن و بچه‌هاش باشد؛ پس بهتر است نامه‌ای به تام‌سایر بنویسم و به او بگویم یه میس‌واتسون خبر بدهد که جیم کجاست. اما این فکر را زود کنار گذاشتم، به دو دلیل: یکی اینکه میس‌واتسون از خیانت و بدجنسی جیم که از پیش او فرار کرده‌بود خیلی اوقاتش تلخ می‌شد و باز فوری او را همین پائین رودخانه می‌فروخت؛ یکی هم اینکه اگر هم نمی‌فروخت همه از سیاه‌ناشکر و فراری بدشان می‌آید و همیشه سرکوفتش می‌زدند و جیم خیلی خوار و خفیف می‌شود. بعد هم خودم را بگو! همه جا می‌نشینند می‌گویند هک‌فین به يك غلام سیاه کمک کرد که آزاد بشود. آن وقت هر جا مردم آن شهر را بینم از خجالت نمی‌توانم سرم را بلند کنم. همیشه این جور است، آدم يك کار بدی از سر می‌زند، ولی حاضر نیست نتیجه‌اش را قبول کند، خیال می‌کند تا وقتی که می‌تواند خودش را قایم کند آبرویش سر جاست. وضع من هم درست همین جور بود. هر چه بیشتر قضیه را بررسی می‌کردم وجدانم بیشتر آزارم

می‌داد و بیشتر خودم را سرکوفت می‌زدم و خفت می‌دادم. آخرش یکهو دیدم این دست تقدیر الهی است که سلی به صورت من زده و به من نشان می‌دهد که خدا از همان اول کارهای مرا از بالای آسمان می‌دیده؛ من غلام سیاه یک پیرزن بیچاره را که هیچ بدی به من نکرده بود دزدیدم و حالا می‌بینم که خدا همیشه حاضر و ناظر است و نمی‌گذارد این جور کارها به جانی برسد و همین‌جا جلوش را می‌گیرد. این قدر از این فکرهای خودم ترسیدم که داشتم پس می‌افتادم. خلاصه برای اینکه بار خودم را سبکتر کرده باشم گفتم لابد مرا این جور بد جنس باور آورده‌اند، پس خودم زیاد تقصیر ندارم، اما یک چیزی تو دل من هی می‌گفت: «مگه اون مدرسه کلیسا نبود؟ تو می‌تونستی بری مدرسه کلیسا؛ اگه می‌رفتی اونجا بت درس می‌دادن، می‌گفتن هر کس از این کارا بکنه که من برای این غلام سیاه کردم تو آتش جهنم کباب می‌شه.»

تنم لرزید. می‌خواستم دعا بخوانم و تصمیم بگیرم که اگر بتوانم بعد از این بچه بهتری باشم. زانو زدم. اما کلمه‌ها از دهنم در نیامدند. چرا؟ بیخود نباید دلیلش را از خدا قایم کنم. از خودم هم همین جور. خودم خوب می‌دانستم چرا کلمات از دهنم در نمی‌آمدند. برای اینکه قلبم صاف نبود، برای اینکه راست نمی‌گفتم، برای اینکه داشتم دو دوزه بازی می‌کردم. داشتم وانمود می‌کردم که دیگر گناه نمی‌کنم، اما تو ته دلم به بزرگترین گناه چسبیده بودم. می‌خواستم دهنم را وادار کنم که بگوید من از این به بعد کار خوب و پاک و درست می‌کنم و به صاحب آن غلام سیاه کاغذ بنویسم که برده‌اش کجاست، ولی تو ته دلم می‌دانستم که این حرف دروغ است، و خدا هم این را می‌دانست. دعای دروغی نمی‌شود کرد؛ این را من فهمیدم.

خلاصه خیلی ناراحت بودم - سر تا پا ناراحتی بودم؛ نمی‌دانستم چه کار بکنم. آخرش فکری به نظرم رسید: گفتم آن نامه‌ای را که گفتم می‌نویسم - بعد می‌بینم می‌توانم دعا بکنم یا نه. چیز عجیبی است - فوراً سبک شدم و همه ناراحتیم تمام شد. من هم خوش و خرم یک ورق کاغذ و مداد برداشتم و نشستم این‌طور نوشتم:

میس واتسون، غلام سیاه فراری شما

جیم اینجا دو میل پائینتر از
پایکس ویل است. دست آقای
فلپس است و اگر جایزه را
بفرستید تحویل می‌دهد.
هك فین

برای اولین بار در زندگی حس کردم همه گناههام پاک شده و دیگر هیچ گناهی ندارم؛ دیدم حالا می‌توانم دعا کنم. ولی فوراً دعا نکردم، کاغذ را گذاشتم زمین و نشستم باز فکر کردم - گفتم چقدر خوب شد که همه این چیزها پیش آمد؛ چیزی نمانده بود که کارم خراب بشود و به جهنم بروم. باز هم می‌فکر کردم. فکر سفر روی رودخانه را کردم. تمام مدت جیم جلو چشم بود؛ چه روز و چه شب، گاهی تو مهتاب، گاهی تو توفان؛ ما همین جور روی آب می‌رفتیم و حرف می‌زدیم و آواز می‌خواندیم و می‌خندیدیم. اما انگار هیچ چیزی گیر نمی‌آوردم که دلم را سنگ کند و از جیم ببرد؛ برعکس همه‌اش یاد جیم بودم. می‌دیدم که بعد از کشیک خودش باز به جای من کشیک می‌دهد که مرا از خواب بیدار نکند؛ می‌دیدم که وقتی من از تو مه بیرون آمدم چقدر خوشحال شد؛ یا آن روزی که تو مرداب رفتم بالای سرش - همان جایی که خونخواهی بود؛ همین جور و قتهای دیگر؛ جیم همیشه به من می‌گفت عزیزم و نازم را می‌کشید؛ هر چه به فکرش می‌رسید برای من می‌کرد؛ چقدر همیشه مهربان بود؛ آخرش به یاد آن وقتی افتادم که به آن مردها گفتم مریض آبله‌ای توی کلك داریم و جیم را نجات دادم و او آن قدر از من متون شد که گفت تو این دنیا بهترین دوست جیم بیچاره تویی و الان جیم غیر از تو هیچ دوستی ندارد؛ آن وقت سرم را پرخاندلم و چشم به آن کاغذ افتادم.

دستم بش می‌رسید. برش داشتم و تو دستم نگاهش داشتم. داشتم می‌لرزیدم، چون سر يك دو راهی بودم و باید از يك راه می‌رفتم؛ این را خودم خوب می‌دانستم. يك دقیقه نفسم را حبس کردم و فکر کردم، آن وقت با خودم گفتم:

«باشه، می‌رم جهنم» - و کاغذ را پاره کردم.



« باشه می رم جهنم ... »

چه فکر بدی و چه حرف بدی؛ ولی من این حرف را زدم؛ پس هم نگرفتم؛ دیگر هم به فکر اصلاح خود نیفتم. اصلاً این موضوع را از کلمه خودم بیرون کردم و گفتم باز بدجنس و گناهکار می‌شوم، چون من خطم همین است، این جور بزرگ شده‌ام، آن یکی دیگر خط من نیست، برای شروع بدجنسی می‌روم جیم را می‌دزدم و باز از بردگی درمی‌آورم. اگر کار بدتری هم به فکر می‌رسید می‌کردم؛ چون گفتم حالا که بد شده‌ام، آن هم برای همیشه، پس دیگر حسابی بد می‌شوم.

آن وقت نشستم فکر کردم که چه جوری این کار را بکنم؛ راههای جور واجور را توی کلام بررسی کردم؛ آخرش نقشه‌ای کشیدم که به دردم می‌خورد. جای يك جزیره پر درخت را کمی پائینتر دیدم و همین که هوا خوب تاريك شد با كلك به طرف جزیره راه افتادم و كلك را قایم کردم؛ بعد رفتم تو قماره شب را خوابیدم و آفتاب نزده بیدار شدم؛ ناشتائی خوردم و لباسهای خویم را پوشیدم و چند تکه لباس دیگر و خرت و پرتهای دیگر را تویك بقیچه بستم و هوری را برداشتم و به طرف ساحل رفتم. پائین جائي كه خیال می‌کردم کارخانه فلس آنجاست نگاه داشتم و بقیچه‌ام را تو جنگل قایم کردم و هوری را پر از آب کردم و سنگ توش ریختم و يك جائی غرقش کردم که هر وقت بخواهم باز پیدایش کنم، که حدود ربع میلی پائینتر از کارخانه چوب‌بری کنار ساحل بود.

بعد انداختم تو جاده و به کارخانه که رسیدم تابلوش را دیدم که نوشته بود «کارخانه چوب‌بری فلس». دویست سیصد متر بعد که به خانه‌های دهاتی رسیدم چشمه‌ایم را تیز کردم ولی کسی را آن دور و بر ندیدم، اگر چه حالا هوا هم روشن روشن بود. ولی گفتم عیبی ندارد، چون هنوز نمی‌خواستم کسی را ببینم، فقط می‌خواستم وضع آنجا دستم بیاید. نقشه من این بود که از شهر بیرون بیایم، نه از پائین رودخانه. این بود که نگاهی به دور و بر انداختم و زور آوردم به طرف شهر. بله، اولین کسی که تو شهر دیدم دوك بود. داشت اعلان «تراژدی نیست در جهان سلطنتی» را به دیوار می‌چسباند - برای سه شب، مثل آن دفعه. گفتم این کلاه‌بردارها عجب روشی دارند! تا آمدم خودم را کنار بکشم دیدم یکهو رفتم تو سینه‌اش. خیلی تعجب کرد، گفت:

«به به! کجا بودی؟» بعد با يك جور خوشحالی و نگرانی پرسید
 «كلك كجاست؟ به جای خوبی قایمش کردی؟»
 گفتم: «والا من هم می‌خواستم از حضرت والا همینو ببرسم.»
 آن وقت خوشحالی از قیافه‌اش پرید. گفت:
 «چرا می‌خواستی از من بپرسی؟»

گفتم: «آخه دیروز که پادشاه رو تو اون میخونه دیدم پیش خودم
 گفتم اینو تا چند ساعت دیگه نمی‌شه بردش تو كلك، تا مستی از سرش
 بپره. منم رقتم تو شهر ولگردی، که وقتمو بگذرونم. یه نفر اومد گفت
 ده سنت بت می‌دم قایممو از کنار آب ببر بالا، بعد هم بیار پائین، یه
 گوسفند هست می‌خوام برم بیارم؛ گفتم باشه. اما اون بابا که داشت
 گوسفندشو می‌کشید بیاره تو قایق طناب گوسفنده رو داد دست من خودش
 رفت از پشت هاش بده، من زورم نرسید نگرش دارم گوسفنده طنابو کشید
 در رفت. ما هم گذاشتیم دنبالش. سگ نداشتیم، خودمون این‌قد دنبالش
 دویدیم که خسته شدیم. تا غروب نتوانستیم بگیریمش، بعد که بردیم
 رسوندیمش من راه افتادم طرف كلك. وقتی دیدم كلك نیستش گفتم لابد یه
 دردسری پیش اومده، ول کرده‌ن رفته‌ن غلام سیاه منم برده‌ن. من تو این دنیا
 فقط همین یه سیاه رو داشتم، حالا تو این مملکت غریبه هیچی ندارم، دیگه
 از کجا نون بخورم؟ نشستم به گریه کردن. تمام شب رو تو جنگل
 خوابیدم. پس كلك چی شد؟ جیم کجاست؟ بیچاره جیم!»

«من چه می‌دونم! - من از كلك هیچ خبر ندارم. اون مردکه خر
 رفته بود یه معامله‌ای کرده بود چل دلار گرفته بود. وقتی ما تو اون
 میخونه گیرش آوردیم ولگردا با شیر یا خط تا اون شاهی آخرشو، غیر از
 پول ویسکیش، ازش برده بودن. دیشب که رقتیم یخواهیم دیدیم كلك
 نیستش. گفتیم این پسره حقه‌باز كلك ما رو دزدیده ما رو قال گذاشته
 خودش تو رودخونه سرازیر شده.»

«آخه من غلام سیاه خودمو قال بذارم که چی؟ - من تو این دنیا
 همه‌ش همین غلام سیاه رو دارم، غیر از این دارائی دیگه‌ای ندارم.»
 «فکر اینو نکردیم. راستش، ما یواش یواش جیم رو غلام سیاه
 خودمون حساب می‌کردیم. بله، همین‌طور هم هست، چون ما براش خیلی

مکافات کشیدیم. وقتی دیدیم كلك رفته و ما هم آه در بساط نداریم، راهی نداشتیم غیر از اینکه باز «تراژدی نیست در جهان سلطنتی» رو بیاریم رو صحنه. از اون وقت تا حالا من دارم جون می‌کنم؛ یه چکه مشروب از گلولم پائین نرفته. اون ده سنت رو چه کارش کردی؟ بده من.» من پول زیاد داشتم، ده سنت را دادم به او، ولی گفتم تو رو خدا يك چیزی بخر بخوریم، چون من همداش همین را دارم، از دیروز تا حالا هم هیچی نخورده‌ام. دوك هیچی نگفت. يك دقیقه بعد یكهو برگشت رو به من و گفت:

«تو خیال می‌کنی اون سیاهه ما رو لو می‌ده؟ اگه لومون بده پوست از کلهش می‌کنیم!»

«چطوری لوتون بده؟ مگه فرار نکرده؟»

«نه! اون مردكۀ خر فروختش، پولش ما من قسمت نکرد. حالا تمومش کرده.»

گفتم: «فروختش؟» زدم زیر گریه، «آخه اون كه غلام سیای من بود، پولش مال من بود. الآن كجاست؟ من سیامو می‌خوام.»

«دیگه سیاه بی سیاه، تموم شد - بیخودی هم زر نزن. بینم، یه وقت به سرت نزنه خودت ما را لو بدی؟ من از تو هیچ خاطر جمع نیستم. اگه یه وقت بری ما رو لو بدی عا...»

جلو زبانش را گرفت، ولی من هیچ وقت چشمهای دوك را به آن زشتی ندیده بودم. من همین جور زنجمره می‌کردم و می‌گفتم:

«من هیشکی رو نمی‌خوام لو بدم؛ وقت لو دادن ندارم؛ باید برم سیاهمو پیدا کنم.»

دوك نگران شده بود. ورقه‌های اعلان روی دستش پر پر می‌زدند و پیشانی‌اش را چین انداخته بود و داشت فکر می‌کرد. بالاخره گفت:

«بین چی می‌گم. ما سه روز اینجا می‌مونیم. اگه قول بدی ما رو لو ندی، اون سیاه رم نذاری لومون بده، بت می‌گم الآن كجاست.»

قول دادم؛ دوك گفت:

«یه نفر زارع به اسم سیلام فله...» اما حرفش را خورد. داشت راستش را می‌گفت، اما وقتی حرفش را خورد و تو فکر رفت فهمیدم

که رأیش دارد عوض می‌شود. عوض هم شد. از من خاطر جمع نبود. می‌خواست خیالش راحت باشد که این سه روزه تو دست و بالش نباشم. کمی بعد گفت:

«اسم خریدارش ابرام قومتره - ابرام جی فوستر - خونه‌ش چل میل دورتر از اینجاست؛ تو جاده لافایت.»

گفتم: «خیلی خوب، من سه روزه خودمو می‌رسونم اونجا. همین بعد از ظهر راه می‌افتم.»

«نخیر، همین الآن راه بیفت، هیچ معطلش هم نکن؛ تو راه هم ور بیخودی نرسی. در دهتو چفت کن، راهتو بکش يك راست برو، که ما کاریت نداشته باشیم؛ شنیدی؟»

این همان دستوری بود که من می‌خواستم و برای گرفتنش آن بازی را درآورده بودم. می‌خواستم آزاد باشم که به نقشه خودم برسم.

گفت: «بالا، بزَن به چاک. به آقای فوستر هم هر چی دلت خواست بگو، شاید هم قبول کرد که جیم سیاه توست - همیشه یه خرهائی پیدا می‌شن که مدرک از کسی نمی‌خوان - لااقل شنیدم از این خرها تو جنوب زیادن. اگه بش گفتی اون اعلان و جایزه دروغیه، بگو منظور این بود که کسی مزاحمون نشه؛ شایدم بساور کرد. حالا راه بیفت برو، هر چی خواستی به اون بابا بگو؛ ولی یادت باشه از اینجا تا وقتی رسیدی اونجا دهنتو کیپ می‌بندی.»

من راه افتادم و انداختم تو جاده بیرون شهر. پشت سرم را نگاه نکردم، ولی انگار به نظرم می‌آمد که دوک دارد با چشم مرا دنبال می‌کند. ولی می‌دانستم که از پس او بر می‌آیم. حدود يك کیلومتر يك راست از شهر بیرون رفتم، بعد برگشتم و از توی جنگل به طرف کارخانه فلپس رفتم. گفتم بهتر است نقشه‌ام را بدون معطلی شروع کنم، چون می‌خواستم جلو زبان جیم را بگیرم که لوشان ندهد، تا این ارادل راهشان را بکشند بروند. نمی‌خواستم با این جور آدمها درگیر بشوم. هر چه از دست آنها کشیده بودم بس بود؛ می‌خواستم یکبارگی جانم را از دستشان خلاص کنم.

به کارخانه که رسیدم دیدم همه جا مثل روز یکشنبه سوت و کور است و آفتاب داغی هم می‌تابد. کارگرها رفته بودند سر زمینها و توهوا از آن صداهای وزوز زنبور و پشه می‌آمد که انگار هیچ کس نیست و همه جا را خاک مرده پاشیده‌اند و اگر نسیمی هم بیاید و برگ درختها را بجنباند آدم بدتر دلش می‌گیرد چون به نظرش می‌آید که ارواح دارند با هم بیچ‌بیچ می‌کنند - آن هم ارواحی که چند سال پیش مرده‌اند و همیشه خیال می‌کنی که دارند از خود تو حرف می‌زنند. آدم می‌گوید کاش من هم مرده بودم و رفته بودم بی‌کارم.

دستگاه فلیس يك مزرعه پنبه كوچك و فکسني بود؛ این مزرعه‌ها همه‌شان مثل همد. يك نرده دور دو جریب زمین کشیده‌اند؛ يك پله هم کنار حصار کار گذاشته‌اند، از کنده‌هائی که با اره بریده‌اند و وارونه مثل بشکه‌های بلند و کوتاه کنار هم چیده‌اند که از آنها می‌شود بالا رفت و از حصار گذشت؛ زنها هم وقتی که می‌خواهند سوار اسب بشوند روی آن پله می‌روند؛ تو محوطه هم چند گله علف نزار سبز شده، ولی بیشترش لخت و صاف است، مثل کلاه کهنه‌ای که پشمش ریخته باشد؛ با يك خانه چوبی بزرگ دو پارچه برای سفید پوستها - از تیرهای تراشیده که لای درزشان را با گل یا ملاط بند کشیده‌اند و این بنده‌کشیهای گلی را يك زمانی گل سفید هم زده‌اند؛ با آشپزخانه تیر نتراشیده که راهرو پهن و بزرگ بی‌دیواری که فقط سقف دارد آن را به خانه وصل می‌کند؛ با اتاقکی از تیر درخت برای دود دادن گوشت و ماهی پشت آشپزخانه؛ با سه کلبه كوچك دیگر از تیر درخت در يك ردیف، آن طرف دودخانه، برای سیاهها؛ با

يك كلبه كوچك تك، آن دور، چسبیده به حصار پشتی، و چند ساختمان تو يك تکه زمین آن طرف دیگر؛ با مخزن سود و پاتیل بزرگ صابون‌پزی کنار آن كلبه كوچك؛ با نیمکت کنار در آشپزخانه كه يك سطل آب و آبگردان هم رویش گذاشته‌اند؛ با سگی كه تو آفتاب خوابیده؛ با چند سگ دیگر كه آن دور و برها خوابیده‌اند؛ با سه چهارتائی درخت سایه‌دار در يك گوشه محوطه؛ و چند بتة تمشك و انگور وحشی يك جا کنار حصار؛ با يك باغچه و كرت هندوانه در بیرون حصار؛ و بعد از آن مزرعه پنبه؛ و بعد هم جنگل.

من دور زدم و از پله پشت حصار کنار مخزن سود بالا رفتم و رفتم به طرف آشپزخانه. چند قدم جلوتر ناله ضعیف يك چرخ ریسندگی را شنیدم كه بلند می‌شد و باز می‌مرد؛ دیدم راست‌راستی دارم آرزوی مرگ می‌كنم - چون از این صدا دلگیرتر هیچ صدائی تو تمام دنیا پیدا نمی‌شود. يك راست رفتم جلو؛ نقشه خاصی نداشتم، فقط امیدم به تقدیر بود كه به موقعش حرفهای درست را تو دهنم بگذارد؛ چون دیده‌بودم كه اگر تقدیر را به حال خودش بگذارم خودش حرف تو دهن من می‌گذارد.

وسطهای راه بودم كه دیدم اول يك سگ بلند شد و بعد یکی دیگر و آمدند سراغ من؛ البته من هم تو روشن ایستادم و تكان نخوردم. حالا باز چه واق و وقتی راه انداختند، بگذریم! ربع دقیقه نشد كه من انگار شده‌ام حلقه وسط چرخ گاری و سگها هم پره‌های چرخ. پانزده تا سگ مرا دور کردند و گردن و پوزه‌شان را دادند به طرف من، حالا واق نزن کی بزنی؛ تازه يك هشت دیگر هم داشتند از دور می‌آمدند؛ دیدم از روی حصار، از گوشه و کنار، همین‌جور سگ است كه دارد می‌آید.

يك زن سیاه كه نورد نان پهن كنیش را دستش گرفته بود به دو از آشپزخانه زد بیرون و داد كشید: «ببری، چخه! خال خالی، چخه! گفتم چخه!» با نورد یکی زد تو سر یکی‌شان و بعد هم یکی دیگر و آن دوتا كه زوزه‌كشان رفتند باقی هم دنبالشان راه افتادند؛ يك ثانیه بعد نصفشان بشیمان شدند و برگشتند برای دم تكان دادند و با من دوست شدند. راستش سگ هیچ آزاری برای آدم ندارد، ابدًا.

پشت سر زن يك دختر سیاه كوچولو آمد و بعدش دوتا پسر سیاه

کوچولو، که فقط يك پیرهن كنفی نشان بود. بچه‌ها به دامن مادرشان آویزان شدند و از پشت او مرا دید می‌زدند و مثل همه بچه‌های سیاه خجالت می‌کشیدند جلو بیایند. يکهو دیدم زن سفید پوستی هم دارد به دو از توی خانه بیرون می‌آید. نزدیک چهل و پنج تا پنجاه سالش بود، سرش برهنه بود، ترکه ریسه‌گیش هم دستش بود؛ پشت سر او هم يك مشه بچه سفید ریختند، که باز همان کارهای بچه‌های سیاه را می‌کردند. زن سفید داشت لبخند می‌زد و از خوشحالی روی پایش بند نبود - گفت: «بالاخره او مدی! خودتی؟»

گفتم: «بله خانم»؛ هنوز هیچ فکری نکرده بودم که حرف از دهنم پرید بیرون.

مرا گرفت و بغل کرد، بعد با هر دو دستش مرا گرفت و هی تکان داد، چشم‌هایش اشک افتاد و اشک‌هایش سرازیر شد؛ انگار هرچه مرا بغل می‌کرد و تکان می‌داد سیر نمی‌شد؛ هی می‌گفت: «تو هیچ شکل مادرت نیستی، خیال می‌کردم شکل مادرتی؛ ولی عیج عیسی نداره، خدایا، چقد خوشعالم! می‌خوام همین جور درسته بخورمت! بچه‌ها، این پسر خاله‌تونه، تام! بیاین باش احوالپرسی کنین.»

ولی بچه‌ها سرشان را می‌زدیدند و انگشت توی دهنشان می‌کردند و پشت سر مادرشان قایم می‌شدند. مادرشان گفت:

«لیز، بدو برو یه ناشتایی داغ براش درست کن - فوری. ناشتایی تو که تو کشتی نخورده‌ی؟»

گفتم چرا تو کشتی خورده‌ام. آن وقت دست مرا گرفت و به طرف خانه برد، و بچه‌ها هم دنبال ما راه افتادند. توی خانه آن خانم مرا روی يك صندلی که کف دو تخته داشت نشاند و خودش روی چارپایه کوتاهی جلو من نشست و هر دو دست مرا گرفت:

«حالا بذار خوب نگات کنم؛ وای که این همه سال چقد دلم می‌خواست تو رو ببینم. آخرش دیدمت! ما دو سه روزه منتظرت هستیم. چرا دیر کردی؟ نکنه کشتی به گل نشست؟»

«بله خانم... کشتی...»

«به من نگو خانم، بگو خاله سلی. کشتی کجا به گل نشست؟»

درست نمی‌دانستم چه بگویم، چون نمی‌دانستم کشتی از بالای رودخانه می‌آید یا از پائین. ولی من خیلی وقتها از روی غریزه کار می‌کنم؛ غریزه‌ام گفت کشتی از پائین می‌آمد - یعنی از طرفهای اورلیان. ولی این زیاد فایده‌ای نداشت، چون اسم دماغه‌های آن پائین را نمی‌دانستم. گفتم اسم يك دماغه را از خودم در می‌آورم، یا اسم دماغه‌ای که ما آنجا به گل نشستیم فراموش می‌شود، یا اینکه... ها، فهمیدم چه بگویم - گفتم:

«به گل نشستن خیلی معطلمون نکرد. یکی از سر سیلندرامون ترکید.»

«ای وای! کسی طوری نشد؟»

«نخیر خانم، یه سیاه کشته شد.»

«خوب شانس آوردین، چون گاهی مردم لت و پار می‌شن. دو سال پیش من و عمو سیلاس داشتیم با کشتی «لالی روگ» از نیواورلیان می‌اومدیم که سر سیلندر ترکید زد یه نفر رو شل و پل کرد. خیال می‌کنم بعدش هم مرد. یارو کشیش هم بود. عمو سیلاس یه خانواده‌ای رو تو باتون‌روژ می‌شناخت که اونا خانواده اون کشیشه‌رو خوب می‌شناختن. آره، حالا یادم اومد، کشیشه مردش. هاش قانقاریا شد، ناچار شدن قتش کنن. ولی فایده نکرد. آره، قانقاریا شد - درسته. تمام تنش کبود شد، به امید رستاخیز روز محشر مرد. می‌گن ریختش خیلی تماشایی بود. عموت هر روز می‌ره شهر تو رو و درداره بیاره. امروز هم همین یه ساعت پیش رفت. الان برمی‌گرده. باید تو راه می‌دیدش چطور ندیدیش - پیر مرده، با...»

«نه. خاله سلی، من هیشکی رو ندیدم. کشتی درست اول آفتاب رسید، من چمدونمو گذاشتم تو قایق بادی رقم یه گشتی تو شهر زدم، بیرون شهر هم یه نگاهی کردم، برای اینکه وقت یه کمی بگذره کله سحر نیام اینجا. این شد که از اون جاده پشت اومدم.»

«چمدون‌تو دست کی سپردی؟»

«هیشکی.»

«اه، بچه‌جون می‌دزدنش!»

گفتم: «اون جایی که من قایمش کرده‌م خیال نمی‌کنم دست هیچ

دزدی بش برسه.»

«صبح به اون زودی تو کشتی چه جوری ناشتائی خوردی؟»

دیدم کار دارد خراب می شود، ولی گفتم:

«ناخدا دید من همین جوری وایسادم، گفت بیا به چیزی بخور بعد پیاده شو. منو برد تو اتاق ناهارخوری افسرای کشتی، هر چی خواستم داد خوردم.»

داشتم آن قدر نگران می شدم که دیگر نمی توانستم حرفهای او را درست گوش بدهم. تمام مدت چشمهام به بچه ها بود؛ می خواستم آنها را يك گوشه گیر بیارم و از شان حرف بکشم، بلکه بفهمم من کی هستم. ولی هیچ فرصتی گیر نیاوردم، خانم فلپس ول کن نبود، همین جور هی می گفت. کمی بعد از دست او عرق سرد به پشتم نشست، چون گفت:

«اه، ما هم که همش داریم دری وری می گیم؛ چرا از خواهرجون حرف نمی زنی، چرا از باقی فامیل نمی گی؟ حالا من ساکت می شینم، به خورده هم تو حرف بزنی، همه چی رو برام تعریف کن - از همه شون برام بگو، از يك به یکشون؛ بگو چه جوری ان، چه کار می کنن، بت چی گفته ان به من بگی؛ خلاصه هر چی به فکر می رسی برام بگو.»

بله، دیدم بد جوری گیر افتاده ام - از آن گیرهای بد. تقدیر تا اینجا با من همراهی کرده بود، ولی حالا دیگر حسابی خرم به گل فرو رفت. دیدم دیگر جلو رفتن بیشتر هیچ فایده ای ندارد - دیگر باید دستم را رو کنم. با خودم گفتم این هم یکی از همان جاهائی است که باید راستش را گفت. همین که دهنم را باز کردم که حرف بزنم، یکهو خانم فلپس مرا گرفت هل داد پشت تخت خواب و گفت:

«اومدش! سرتو بکش پائین - آها، خوبه، الآن دیگه پیدا نیستی. خودتو نشون نديها! می خوام بش كلك بزنم. بچه ها، شما هم هیچی نگین.» دیدم گیر گیرم. ولی ترس و نگرانی فایده ای نداشت، هیچ کاری نمی شد کرد، جز اینکه همان جا بشینم و جنب نخورم؛ تا وقتی که صاعقه فرود می آید بلند شوم و آماده باشم.

آقای فلپس که وارد شد من فقط يك نظر او را دیدم زدم، بعد پشت تخت خواب ناپدید شد. خانم فلپس پرید طرف او و گفت:

«نیومد؟»

شوهرش گفت: «نه.»

خانم گفت: «ای وای! پس این پسر کجا رفته؟»

آقای فلیس گفت: «هیچ نمی‌دونم. راستش خیلی هم نگرانم.»

خانم گفت: «نگرانی؟ من دارم دیوانه می‌شم! حتماً اومده، تو راه

ازش رد شده‌ی. من می‌دونم اومده. به دلم برات شده.»

«آخه سلی، چه جوری تو راه ازش رد شده‌ی؟ خودتم می‌دونسی

همچین چیزی نمی‌شه.»

«وای، خداوندا، حالا خواهرجون چی می‌گه؟ حتماً اومده، تو

ندیدیش. او...»

«اه، من خودم ناراحتم، حالا تو هم دیگه هی بیشتر ناراحتم نکن.

اصلاً نمی‌فهمم چرا پیداش نشده. علقم به جائی نمی‌رسه؛ باید رك و

راست اقرار کنم دارم می‌ترسم. ولی بیخود نباید امیدوار باشیم که اومده،

چون اگه اومده بود حتماً می‌دیدمش. سلی، وحشتناکه، خیلی

وحشتناکه - حتماً به بلائی سر اون کشتی اومده!»

«اه، سیلاس، اونجا رو نگاه کن، تو جاده رو! انگار یه نفر داره

می‌آد.»

آقای فلیس پرید طرف پنجره بالای تختخواب، خانم فلیس هم از

فرصت استفاده کرد و پای تختخواب خم شد و مرا کشید، من هم پا

شدم، آقای فلیس که از پنجره برگشت خانم فلیس جلوش ایستاده بود و

نیشش تا بنا گوش باز بود؛ من هم خیس عرق با ترس و لرز پهلوش

ایستاده بودم.

آقای فلیس به من خیره شد و گفت:

«اوه، این کیه؟»

«کی باشه خویه؟»

«من چه می‌دونم. حالا کی هست؟»

«تام‌ایره دیگه.»

ای داد برمن! نزدیک بود پخش زمین بشوم! اما کو فرصت؟ پیرمرد

دست مرا گرفت هی تکان داد؛ خانم هم حالا هی دارد دور ما می‌رقصد و

می‌خندد و جنجال می‌کند. آن وقت جفتشان بنا کردند به سؤال کردن که سید چطور است و ماری چه کار می‌کند، و باقی خانواده در چه حالند.

ولی اگر آنها خوشحال بودند من صد بار از آنها خوشحالتی بودم؛ انگار عمر دوباره به من داده بودند؛ تازه فهمیده بودم کسی هستم و از خوشحالی توپوست خودم نمی‌گنجیدم. خلاصه، دو ساعت تمام رس مرا کشیدند و آخرش که چانه‌ام داشت از کار می‌افتاد دیدم آن قدر برایشان از خانواده خودم - یعنی خانواده سایر - حرف زده‌ام که از سرگذشت هفت پشت خانواده سایر هم زیادتر است. بعد هم گفتم که دم دهانه رودخانه وایت سر سیلندر ترکاندیم و سه روز طول کشید تا تعمیرش کردیم. این حرف هیچ اشکالی پیش نیاورد، خیلی هم خوب گرفت، چون آنها هیچ نمی‌دانستند که تعمیر سر سیلندر چقدر طول می‌کشد. اگر گفته بودم سر مهره بریده بودیم باز هم هیچ فرقی نمی‌کرد.

حالا من از يك طرف خیالم راحت شده بود، ولی از طرف دیگر دل تو دلم نبود. خیلی راحت توانستم خودم را جای تام سایر قالب بزنم و کارم خیلی هم آسان بود، تا اینکه یواش یواش صدای يك کشتی بخار از رودخانه به گوشم خورد. آن وقت با خودم گفتم آمدیم و تام سایر از این کشتی پیاده شد؟ آمدیم و یکهو اینجا سبز شد و تا من آمدم اشاره‌ای نکنم که ساکت باش، اسم مرا آورد؟

دیدم نه، این جوری نمی‌شود، اصلاً این کار نشد؛ باید بروم کنار رودخانه برایش کمین بکشم. پس به اهل خانه گفتم من می‌روم شهر چمدانم را بیارم. آقای فلپس گفت من تو را می‌برم، گفتم نه، گاری را خودم می‌توانم برانم، هیچ راضی به زحمت شما نیستم.

دزد غلام سیاه و مهمان نوازی جنوبی و سیاه کردن تام خاله سلی را و عاقبت کار دوک و پادشاه و بی شعوری و جدان آدمیزاد

۳۳

با گاری راه افتادم به طرف شهر. وسطهای راه بود که يك گاری از دور پیدا شد و دیدم بله، خود تام سایر است. نگه داشتم تا آمد کنار من. گفتم: «نگهدار!» که دهنش مثل در صندوق باز شد و همین جور باز ماند. مثل آدمی که گلویش خشك شده باشد دو سه بار آب دهنش را قورت داد و بعد گفت:

«من که هیچ وقت آزاری به تو نرسوندم. خودت هم می دونی. پس حالا برگشته ای او مدهی سراغ من که چی؟»
گفتم: «من برگشتم - من اصلاً نرفته بودم.»
صدایم را که شنید کمی حالش جا آمد، اما هنوز دلش قرص نشده بود. گفت:

«خواهش می کنم بازی سر من در نیار برای اینکه منم سر تو هیچ بازی در نمی آوردم. تو رو خدا راستشو بگو، تو روح نیستی؟»
گفتم: «نه به خدا، روح نیستم.»
«آخه... من... البته وقتی خودت می گی حرف نداره، ولسی من بازم درست نمی فهمم. ببینم، مگه تو کشته نشدی؟»
«نه. من اصلاً کشته نشدم - بازی سرشون در آوردم. اگه باورت نمی شه بیا به من دست بزن.»

تام آمد دست زد، خیالش راحت شد؛ آن قدر از دیدن من خوشحال شد که نمی دانست چه کار کند. می خواست در جا همه چیز را برایش تعریف کنم، چون ماجرای بزرگی بود و خیلی هم اسرارآمیز بود و خیلی به دلش نشسته بود. ولی من گفتم بگذار باشد برای بعد؛ به گاریچی اش گفتم

صبر کند و با گاری من کمی جلوتر رقتیم و من برایش نقل کردم که تو چه هچلی افتاده‌ام و پرسیدم حالا به نظرت خوب است چه کار کنیم؟ گفت يك دقیقه مرا راحت بگذار فکر کنم. نشست فکر کرد و کرد و بعدش گفت:

«هیچ اشکالی نداره. راهشو پیدا کردم. اسبابای منو بذار تو گاری خودت، بگو مال خودمه. تو برگرد همین جور یواش برو، به جوری که سر وقت برسی خونه. من هم بر می‌گردم طرف شهر، باز از اونجا راه می‌افتم می‌آم که به ربع نیم ساعت بعد از تو برسم؛ تو اول وانمود کن که اصلاً منو نمی‌شناسی.»

گفتم: «باشه. ولی صب کن بینم. به موضوع دیگه هم هست - که هیشکی غیر از من نمی‌دونه. اینجا به غلام سیاه هست که من می‌خوام بدزدمش از بردگی نجاتش بدم. اسمش هم جیمه - جیم میس واتسون!»

گفت: «چی؟ جیم اینجا...»

ساکت شد و رفت توی فکر. گفتم:

«می‌دونم چی می‌خواهی بگی. می‌خواهی بگی این کار کثیف و پسته، ولی خوب، باشه. من خودم هم کثیف و پستم. من می‌خوام جیم رو بدزدم، از تو هم می‌خوام صداشو در نیاری. حاضری؟»
چشمهایش برق زد و گفت:

«من کمکت می‌کنم بدزدیش!»

آن وقت بود که همه چیز از چشمم افتاد - انگار مرا با تیر زده باشند. این عجیب‌ترین حرفی بود که در عمرم شنیده بودم - باید بگویم که احترام تام‌سایر خیلی در نظرم کم شد. منتها باورم نشد. تام‌سایر و دزدیدن غلام سیاه!

گفتم: «ای بابا، داری شوخی می‌کنی.»

گفت: «هیچم شوخی نمی‌کنم.»

گفتم: «باشه، حالا شوخی یا بی‌شوخی، اگه صحبتی از به سیاه فراری به گوشت خورد، یادت باشه که تو هیچی از این سیاه خبر نداری، منم هیچی از این سیاه خبر ندارم.»

آن وقت تام صندوقش را برداشت گذاشت تو گاری من و بعد او رفت سی خودش و من هم رفتم سی خودم. ولی از خوشحالی پاك يادم

رفت که باید یواش برانم؛ وقتی به خانه رسیدم برای راهی که باید رفته باشم خیلی زود بود. پیرمرد دم در بود و گفت:

«بابا ای والا. کی خیال می کرد این مادیون به این سرعت بره؟ کاش ساعت گرفته بودیم. عرق هم نکرده - یه ذره هم عرق نکرده. عجب بابا. من دیگه حالا این مادیونو صد دلارم نمی فروشم؛ بسه خدا صد دلارم نمی دم؛ دیروز اگه می خریدن پونزده دلارم می فروختم، خیال می کردم بیشتر از این نمی ارزه.»

بیشتر از این چیزی نگفت. آقای فلیس آدم ساده خوبی بود - بهتر و ساده تر از او من ندیده بودم؛ اما تعجبی هم نداشت، او فقط مزرعه دار نبود، واعظ هم بود و يك کلیسای چوبی كوچك نقلی هم پشت مزرعه اش داشت که به خرج خودش ساخته بود، که هم کلیسا بود و هم مدرسه؛ مفت و مجانی هم وعظ می کرد، وعظش هم به مفت می ارزید. تو جنوب از این مزرعه دارهای واعظ زیاد بودند و آنها هم همین کار را می کردند.

نیم ساعت بعد گاری تام جلو پله حصار ایستاد و خاله سلی گاری را از تو پنجره دید، چون فاصله اش پنجاه متر بیشتر نمی شد. گفت: «اه، یه نفر اومد. یعنی کیه؟ خیال می کنم آدم غریبه باشه. جیمی» (که اسم یکی از بچه ها بود) «بدو برو به لیز بگو یه بشقاب دیگه بذاره سر میز شام.»

همه به طرف در ساختمان دویدند، چون می دانیم آدم غریبه هر سال این طرفها پیدا نمی شود، وقتی پیدا شد همه به هول و ولا می افتند. تام از پله ها بالا آمد و داشت به طرف خانه راه می افتاد و گاری هم داشت دور می زد که به شهر برگردد که ما همه جلو در جمع شدیم. تام لباس پلوخوریش را پوشیده بود و خودش را هم خیلی گرفته بود - که البته برای تمام سایر مثل آب خوردن بود. در این جور جاها او همیشه می توانست يك ذره ادا هم قاطی کارهاش بکند، از آن بچه هائی نبود که مثل بز همانجا جلو در بایستد و گردنش را کج کند؛ تام همیشه با وقار و ابهت جلو می آمد - عین قوچ نر. وقتی رسید جلو ما خیلی تمیز و خوش ادا کلاهش را برداشت، انگار دارد در جعبه ای را باز می کند که توش يك مشت پروانه خواب رفته اند و نمی خواهد بیدارشان کند. آن وقت گفت:



خاله سلی

«جناب عالی آقای آرچبالد نیکولز هستین؟»
 پیرمرد گفت: «نه پسر جان، خیلی متأسفم که گاریچی شما رو عوضی
 آورده. منزل نیکولز حدود سه میل پائینتر از اینجاست. بفرمائین،
 بفرمائین تو.»

تام نگاهی از روی شانه به پشت سرش انداخت و گفت: «دیر شد -
 رفت.»

«بله، رفته پسر جان؛ شما بفرمائین تو با ما شام میل کنین؛ بعد اسب
 رو می بندیم به گاری و شما رو می رسونیم منزل نیکولز.»
 «من راضی به زحمت شما نیستم، باعث شرمندگی می شه. پیاده می رم
 - دوریش اشکالی نداره.»

«ولی ما نمی داریم شما این راه رو پیاده برین - پس مهمان نوازی ما
 جنوبیها چی می شه؟ بفرمائین تو.»

خاله سلی هم گفت: «بفرمائین خواهش می کنم. برای ما هیچ زحمتی
 نیست، اصلاً شما نباید بمونین. سه میل راه دراز و پر از گرد و خاکه؛
 مگه می داریم پیاده برین؟ تازه، شما که اومدین همون موقع به آدمامون
 گفتیم یه بشقاب دیگه سر میز بذارن؛ دیگه شما دست ما رو پس نزنین.
 بفرمائین تو راحت بگیرین بشینین.»

تام هم تشکر خیلی گرم و قشنگی کرد و قبول کرد و آمد تو. تو که
 آمد گفت از شهر هیکس ویل ایالت اوهایو می آیم و اینجا غریبه ام و اسم
 ویلیام تامسون است - و یک تعظیم دیگر هم کرد.

خلاصه همین جور گفت و گفت و از شهر هیکس ویل و آدمهایش هر
 چه توانست از خودش در آورد؛ دیگر داشتیم کمی ناراحت می شدم و
 می گفتم با این حرفها من چه جوری می توانم از این هچل در بیایم، تا
 آخرش تام همین جور که حرف می زد آمد جلو و انگ لبهای خاله سلی را
 ماساژ کرد و برگشت و باز راحت روی صندلیش گرفت نشست و می خواست
 دنباله حرفش را بگیرد که خاله سلی از جا پرید و با پشت دستش لبهاش را
 پالک کرد و گفت:

«چه غطها، پسرۀ توله سگ!»

تام قیافه رنجیده ای گرفت و گفت:

«از شما بعیده، خانم.»

«از من... خیال می‌کنین چی گیر آورده‌ین؟ می‌خوانین بدم... ببینم، شما به چه حقی منو بوسیدین؟»

تام قیافه افتاده‌ای گرفت و گفت:

«من منظوری نداشتم، خانم. هیچ منظور بدی نداشتم. گفتم... گفتم شما خوشتون می‌آد.»

«عجب پسره خریه!» خاله سلسی ترکه ریسندگیش را برداشت و نگاهی به آن کرد، انگار چیزی نمونده بود که با آن بزند تو سر تام. «کی به شما گفت من خوشم می‌آد؟»

«والا نمی‌دونم. فقط اینجور به من گفته بودن که شما خوشتون می‌آد.»

«خیلی غلط کردن. اونا هم لابد حواسشون پرت بوده. او، من همچین چیزی ندیده بودم! اصلاً اونا کی باشن؟»

«والا همه. همه شون اینجور می‌گفتن خانم.»

خاله سلسی داشت از جا در می‌رفت، چشمه‌اش برق می‌زد و انگشته‌اش يك جوری کار می‌کرد که انگار حالاست که صورت تام را چنگ بزند؛ آخرش گفت:

«همه کی‌ان؟ زودباش بگو، وگرنه همچین می‌زنم که مخ‌ت بیاد تو دهن‌ت.»

تام از جاش بلند شد و قیافه ناراحتی گرفت و کلاهش را چنگ زد و گفت:

«خیلی متأسفم، هیچ انتظارش رو نداشتم. اونا خودشون یم گفتن. همه شون گفتن. همه گفتن ماچش کن، حظ می‌کنه. همه شون گفتن. يك به یکشون. ولی می‌بخشین خانم، دیگه این کار رو نمی‌کنم، باور یفرمائین.»

«دیگه این کار رو نمی‌کنم! نه‌خیر، بیا بکن!»

«نه‌خیر خانم، باور کنین جدی می‌گم. دیگه تا خودتون نکین نمی‌کنم.»

«تا خودم نکم؟ او، خالک به سرم، من همچین چیزی به عمرم نشیده بودم! خوب پس اون قد بمون که موهات به سفیدی دندونات پشه - هم

تو، هم امثال تو!»

تام گفت «والا من خیلی تعجب می‌کنم؛ هیچ نمی‌دونم یعنی چی. آخه اونا خودشون گفتن شما می‌خواین، من هم خیال کردم شما می‌خواین. ولی...» حرفش را خورد و دور و برش را نگاه کرد، انگار دنبال نگاه دوستانه‌ای می‌گردد؛ چشمش که به چشم پیرمرد افتاد گفت:

«قربان، شما خیال نمی‌کردین ایشون خوششون بیاد؟»

«نه، من، من، والا نه، خیال نمی‌کنم.»

تام باز همان جور به من نگاه کرد و گفت:

«تام، تو خیال نمی‌کردی خاله‌سلی دستهاشو برای من باز کنه، بگه

سید سایر!...»

خاله‌سلی پرید طرف او و گفت: «ای پدر سوخته! آدم خاله‌شو این جوری گول می‌زنه؟...» می‌خواست تام را بغل کند که تام او را پس زد و گفت:

«نه، اول باید خواهش کنین.»

خاله‌سلی هم دیگر معطل نکرد و ازش خواهش کرد و او را بغل کرد و حالا نبوس کی بیوس، بعد او را هم داد دست پیرمرد، و او هم باقی مانده تام را تحویل گرفت. بعد که باز کمی آرام گرفتند، خاله‌سلی گفت: «وای خدا، تا به حال هیچ وقت اینجور جا نخورده بودم. ما اصلاً منتظر تو نبودیم، فقط منتظر تام بودیم. خواهر جون هیچ ننوشته بود غیر از تام کسی می‌آد.»

تام گفت: «آخه قرار هم نبود کسی غیر از تام بیاد. ولی من اینقد خواهش و التماس کردم تا اینکه مادر همون لحظه آخر راضی شد من هم بیام. من و تام هم تو کشتی که می‌اومدیم گفتیم خیلی با مزه می‌شه که اول اون خودش تنها بیاد، بعدش هم من سرزده وارد بشم، بگم مسافر غریبه‌ام. ولی این کارمون اشتباه بود، خاله‌سلی، اینجا برای آدم غریبه جای خوبی نیست.»

«بله درسته، سید، برای جوونای بی‌ادب هیچ جای خوبی نیست. باید می‌زدتم تو دهنتم. من نمی‌دونم از چه زمانی تا حالا این جوری جا نخورده بودم. ولی هیچ اشکالی نداره، قیمتش مهم نیست - حاضر بود.

هزار تا از این شوخیها سرم در بیارن، در عوض تو رو ببینم. اما عجب بازی سر ما در آورد! واقعاً می گم، اون ماچ رو که از من کردی از تعجب مثل مجسمه سر جام خشکم زد.»

شام را توی فضای باز میان خانه و آشپزخانه خوردیم. به اندازه هفت تا خانواده روی میز غذا چیده بودند. آن هم غذای داغ، نه از این گوشتهای سفت قزمیت که شب توی زیر زمین پر از رطوبت تو گنجه می خوابانند و صبح مزه لاش مرده سرد می دهد. عمو سیلاس البته دعای درازی سر میز خواند، ولی خوب، می ارزید، تازه غذا هم سرد هم نشد؛ برعکس خیلی وقتهای دیگر که دیده ام بعد از اینجور معطلی غذا یخ می کند.

بعد از ظهر نشستم صحت مفصلی کردیم و من و تام دائم هوای کار را داشتیم؛ ولی بی فایده، چون هیچ صحبتی از سیاه فراری نشد؛ ما هم ترسیدیم خودمان حرفش را پیش بکشیم. اما شب، سر شام، یکی از پسر بچه ها گفت:

«بابا، اجازه هست من و تام وسید بریم تماشای نمایش؟»

پیرمرد گفت: «نه، خیال نمی کنم نمایشی باشه. اگرم بود نمی توانستین برین، چون این سیاه فراری نقل نمایش این حقه باز را برای من و برتون تعریف کرد؛ برتون هم گفت می رم به مردم می گم؛ خیال می کنم تا حالا اون ولگردای حقه باز رو از شهر بیرون کرده باشن.»

پس بالاخره لو رفتند! ولی خوب، دست من که نبود. به من و تام توی يك اتاق و روی يك تختخواب جا داده بودند؛ ما هم گفتیم شب بخیر و رفتیم بخوابیم، ولی از پنجره آمدیم بیرون و میله برقگیر را گرفتیم و سر خوردیم پائین و راه افتادیم طرف شهر؛ چون خیال نمی کردم کسی پادشاه و دوله را خبر کند، گفتم اگر من زود خودم را نرسانم و خبرشان نکنم کارشان زار است.

توی راه تام برایم تعریف کرد که همه خیال می کردند من کشته شده ام و بابام همان روزها ناپدید شد و دیگر هم برنگشت و بعد که جیم فرار کرد چه شلوغی شد و من هم نقل آن اراذل «نیست در جهان سلطنتی» را برایش تعریف کردم و از ماجرای سفر با کلک هر چقدر وقتان رسید

نقل کردم. همین که رسیدیم به شهر و آمدم تو میدان - که حدود ساعت هشت و نیم می شد - یکهو دیدیم يك دسته از مردم با مشعل دارند می آیند و با جار و جنجال دنگ و دوتگ روی قوطیهای حلبی می کوبند و توی بوقهای شاخی می دمند. پریدیم کنار که دسته رد بشود. همین جور که مردم می رفتند دیدم پادشاه و دوك را نشانداند روی نرده يك گاری - یعنی فهمیدم که باید خودشان باشند، چون نشان را قیر مالیده و پر چسبانده بودند و هیچ چیزشان به آدمیزاد نمی ماند - عین يك دسته پر خیلی گنده شده بودند. راستش از دیدن این بساط خیلی حالم بد شد؛ دلم برای آن اراذل بدبخت سوخت؛ به نظرم آمد که من دیگر تو این دنیا هیچ کینه ای از آنها به دل ندارم. دیدنش خیلی وحشتناك بود. آدمها چقدر همدیگر را بعضی وقتها عذاب می دهند.

دیدم دیگر کار از کار گذشته است. از چند نفر که آنجا ول می گشتند پرسیدیم چه خبر است، گفتند مردم خوششان را زدند به آن راه و رفتند تماشای نمایش؛ خف کردند و صداش را در نیاوردند تا پادشاه بدبخت روی صحنه داشت حسابی شلتاق می کرد، آن وقت يك نفر علامت داد و همه پا شدند ریختند سرشان.

خلاصه ما هم راهمان را کشیدیم و برگشتیم، ولی من دیگر مثل اول آنجور سر حال نبودم، پکر و پلاسیده بودم، انگار پیش خودم کفتم شده بودم - هر چند هیچ کاری نکرده بودم. ولی خوب، همیشه همین جور است، هیچ فرقی نمی کند که آدم کار خوب بکند یا کار بد؛ وجدان آدمیزاد که شعور ندارد؛ همین جور آدم را آزار می دهد. من اگر يك سگ زرد داشتم که به اندازه وجدان آدمیزاد بی شعور بود، زهر می دادم می کشتمش. توی دل آدم پر از وجدان است. وجدان بیشتر از همه چیزهای تو دل آدم جا می خواهد؛ تازه هیچ فایده ای هم ندارد. تام سایر هم همین را می گوید.

کلبه کنار مخزن و حرکت زشت تام سایر و بالا رفتن از میله بر قگیر و آزار دادن جادوگران غلام سیاه بیچاره را

دیگر حرفی نزدیم و رفتیم تو فکر. آخرش تام گفت:

«گوش کن، هک. عجب خری هستیم ما! چرا به فکرمون نرسید؟»

فهمیدم جیم کجاست؟»

«نه بابا! کجاست؟»

«تو اون کلبه کنار مخزن سود. گوش کن چی می گم. وقتی سر

ناهار نشسته بودیم ندیدی یه غلام سیاه با یه تابه غذا رفت اونور؟»

«چرا.»

«خیال کردی غذا رو برای کی می برد؟»

«برای سگ.»

«من هم همین خیالو کردم. ولی برای سگ نبود.»

«چطور؟»

«برای اینکه هندوانه هم داشت.»

«درسته - من هم دیدم. عجب، اصلاً فکر نکردم سگ هندوانه

نمی خوره. آدم بعضی وقتا چشمش هم می بینه، هم نمی بینه.»

«آره، اون غلام سیاهه قفل در کلبه رو واز کرد رفت تو، بعد هم که

بیرون آمد در رو قفل کرد. وقتی ما داشتیم از سر میز پا می شدیم به کلید

آورد داد به عمو - لابد همون کلید بود. هندوانه یعنی آدم، قفل هم یعنی

زندونی؛ تو این دستگاه کوچک که مردمش هم اینقدر خوب و مهربونن،

خیال نمی کنم دو نفر زندونی داشته باشن. خوب، خوب شد که قضیه رو

مثل کارآگاهها کشف کردیم؛ من هیچ جور دیگه شو قبول ندارم. حالا تو

بشین خوب فکر کن یه نقشه ای بکش برای دزدیدن جیم، من هم یه نقشه

می کشم، هر کدومش بهتر بود همونو اجرا می کنیم.»
 این پسر عجب کله ای داشت! اگر من کله تام سایر را داشتم این کله را با مقام دوک هم عوض نمی کردم؛ با مقام ناخدای کشتی یا دلک سیرک یا هیچ مقام دیگر هم عوض نمی کردم. نشستم نقشه کشیدم، ولی فقط برای اینکه يك کاری کرده باشم، و گرنه خودم خوب می دانستم که نقشه درست از کجا در می آید. کمی بعد تام سایر گفت:

«حاضری؟»

گفتم: «آره.»

«خیلی خوب - بگو ببینم.»

گفتم: «نقشه من اینه. معلوم کردن اینکه اون تو جیم زندونیه یا کس دیگه که کاری نداره. بعدش فردا شب می ریم هوری منو از آب می کشیم بیرون، می ریم کلک رو از جزیره می آریم. اون وقت اولین شب تاریک که اومد همین که پیرمرد گرفت خوابید می ریم کلیدرو از جیب شلوارش می دزدیم، با جیم سوار کلک می شیم راه می افتم. روزها قایم می شیم، شبها می رونیم - همون کاری که من و جیم می کردیم. با این نقشه جیم رو نمی شه دزدید؟»

«نمی شه؟ شدنش که می شه، خوب هم می شه. ولی آخه این نقشه نشد؛ نقشه به این مادگی که فایده نداره. آخه نقشه ای که اصلاً دردسر نداشته باشه فایده اش چیه؟ اینکه عین آب خوردنه. دزدی که به کاهدون بزنه بیشتر از این نقشه جنجال راه می اندازه.»

من چیزی نگفتم، چون غیر از این هم انتظاری نداشتم؛ ولی خوب می دانستم که وقتی نقشه تام حاضر شد هیچ کدام از این عیبا را ندارد.

همین طور هم بود. تام نقشه اش را برایم شرح داد و من فوراً دیدم از لحاظ قشنگی به پانزده تا نقشه مثل نقشه من می ارزد، عین نقشه من هم جیم را آزاد می کند؛ شاید هم همه ما را به کشتن بدهد. من هم گفتم خوب است، یا لا شروع کنیم. لازم نیست بگویم نقشه تام چه بود، چون می دانستم که این نقشه به قرار خودش نمی ماند. می دانستم همین جور که جلو می رویم تام سر هر پیچی نقشه را عوض می کند و هی دستک و دمکش می بندد. همین جور هم شد.

اما يك چیزش حرف نداشت، و آن هم این بود که تام سایر جد کرده بود که آن سیاه را بدزد و از بردگی آزاد کند. من از اینش درست سر در نمی آوردم. بچه به این آقائی و با تربیتی، به این آبرومندی، با آن خانواده جا سنگین، بچه به این باهوشی که کله‌اش هیچ هم گچ نیست و خیلی هم چیز سرش می‌شود، بچه به این خوبی و مهربانی که يك ذره بدجنسی هم تو ذاتش نیست، حالا يك همچین بچه‌ای نه فکر عزت و آبروی خودش را می‌کند و نه دلش برای کسی می‌سوزد، می‌آید دست به يك همچین کاری می‌زند که هم آبروی خودش را بریزد و هم حیثیت خانواده‌اش را جلو سر و همسر پاك از بین ببرد! هر چه فکر کردم نفهمیدم یعنی چه. خیلی حرکت زشتی بود، دیدم تو عالم دوستی باید نجاتش بدهم و بش بگویم که فوراً دست از این کار بردارد. اما همین که آمدم حرفم را بزنم تمام گفت:

«تو خیال می‌کنی من نمی‌دونم چه کار دارم می‌کنم؟ مگه نمی‌بینی من همیشه می‌دونم چه کار دارم می‌کنم؟»

«چرا.»

«مگه من خودم نگفتم می‌خوام كمك كنم این سیاه رو بدزدیم؟»

«چرا.»

«خوب پس.»

تام دیگر چیزی نگفت و من هم دیگر حرفی نزد. حرف زدن هم فایده‌ای نداشت، چون تمام هر وقت می‌گفت من فلان کار را می‌کنم، ردخور نداشت. منتها من نمی‌فهمیدم چرا دارد خودش را آلوده این کار می‌کند؛ آخرش گفتم ولش کن، دیگر هم صحبتش را نکن، وقتی خودش جد کرده این کار را بکند، من چه کارش کنم؟

به خانه که رسیدیم خانه تاریک و ساکت بود. ما هم رفتم کلبه کنار مخزن سود را دید بزنیم. رفتم تو معوطه که ببینیم سگها چه کار می‌کنند. سگها ما را می‌شناختند و سر و صدائی نکردند، فقط مثل همه سگهای روستا که شب چیزی دیده باشند يك واقی کردند. به کلبه که رسیدیم نگاهی به جلو و دو طرف آن انداختیم، بعد هم آن طرفی را که من ندیده بودم - طرف شمال - دید زدیم و دیدیم بالای آن يك دریچه



تام سایر

چهار گوش دارد که فقط يك تکه تختۀ كلفت روش میخ کرده اند. گفتیم: «راهشو پیدا کردم. اگه این تخته رو بکنیم، جیم از این دریچه می تونه بیاد بیرون.»

تام گفت: «اینکه عین بازی بچه هاست، مثل آب خوردنه. هك فین، من دلم می خواد به راهی پیدا کنیم که یه خورده مشكلتر از این باشه.» گفتیم: «خوب چطوره راهشو با اره باز کنیم، همون جور که من راه خودمو باز کردم، قبل از اینکه كشته بشم؟»

گفت: «این شد یه حرفی. اسرار آمیزه، دردرس هم داره، خوبه. ولی یقین دارم یه راهی می تونیم پیدا کنیم که دو برابر این طول بكشه. حالا چه عجله ای داریم؟ بذار دور و بر رو بازم دید بزنینم.»

میان کلبه و حصار، پشت کلبه يك انبار تختۀ ای به کلبه چسبیده بود که يك سر طاقش روی زمین بود و يك سر دیگرش زیر خربای سقف کلبه میخ شده بود. درازای این انباری به اندازه کلبه بود، ولی پهنایش شش پا بیشتر نبود. درش طرف جنوب باز می شد و قفل بود. تام رفت طرف پاتیل صابون پزی و دور و بر آن گشت و يك میله آهنی آورد که با آن در پاتیل را باز می کردند، این میله را انداخت زیر حلقۀ چفت و حلقه را از جا کند. زنجیر در افتاد. در را باز کردیم و رفتیم تو و در را بستیم و کبریت کشیدیم و دیدیم که انباری را فقط پشت دیوار کلبه ساخته اند و راهی به کلبه ندارد. کف انباری خاکی بود و چیزی هم توش نبود، غیر از چند تا بیل و کلنگ و شن کش که زنگ زده و يك خیش شکسته. کبریتان خاموش شد و ما هم از انباری آمدیم بیرون و باز چفت را انداختیم سر جایش و در مثل اولش قفل شد. تام خوشحال بود و گفت:

«فهمیدم چکار کنیم. نقب می زنیم. يك هفته کار داره!»

آن وقت به طرف خانه راه افتادیم و از در پشت داخل شدیم - کافی است که بند چرمی در را بکشی، چون درها را قفل نمی کنند، اما تام گفت این خیلی کیف ندارد؛ چاره ای نیست جز اینکه از میله برقگیر بالا برویم. اما بعد از آنکه سه بار تا نصف میله خودش را بالا کشید و هر سه بار پائین افتاد و بار آخر هم نزدیک بود مغز خودش را پریشان

کند، فکر کرد بهتر است دست بردارد. اما بعد از آنکه نفس تازه کرد گفت یکبار دیگر هم امتحان می‌کنم و این بار خودش را به پنجره رساند.

صبح با آفتاب بیدار شدیم و رفتم طرف کلبه‌های سیاه‌ها که دستی به سر و گوش سگها بکشیم و با آن سیاهی که برای جیم غذا می‌برد دوست بشویم - البته اگر کسی که این سیاه برایش غذا می‌برد همان جیم بود. سیاه‌ها تازه داشتند ناشتائیشان را تمام می‌کردند و می‌رفتند سرِ رِکشت. سیاه جیم هم داشت تو يك تابه نان و گوشت و این چیزها می‌ریخت؛ وقتی که دیگران راه افتادند کلید کلبه را هم از خانه آوردند.

این سیاه صورت مهربان و خوش خنده‌ای داشت و پشم سرش را هم دسته دسته با نخ بسته بود. این کار برای دور کردن جادوگرها بود. می‌گفت جادوگرها چند شب است خیلی سر به سرش می‌گذارند و چیزهای عجیب و غریب به نظرش می‌آید و صداهای عجیب به گوشش می‌خورد و در عرش تا به حال اینقدر دچار جادوگرها نشده. چانه‌اش گرم شد و آن قدر از دست جادوگرها درد دل کرد که پاك یادش رفت چه کار می‌خواست بکند. آن وقت تام گفت:

«پس این غذاها مال کیه؟ مال سگا؟»

لبخندی آهسته روی صورت سیاه پهن شد، مثل وقتی که يك کلوخ وسط استخر انداخته باشند؛ آن وقت سیاه گفت:

«بله، آقا سید. مال سگه. اونم چه سگی. می‌خواهی بیایی نگاش

کنی؟»

«آره.»

من سقلمه‌ای به تام زدم و زیر لب گفتم:

«کله سحر کجا می‌خواهی بری؟ اینکه تو نقشه نبود.»

«خوب نبود که نبود، حالا هست.»

من هم گفتم به درك و راه افتادیم، ولی خیلی خوشم نیامد. توکلبه

که رفتم دیدیم اینقدر تاریک است که چشم چشم را نمی‌بیند. ولی جیم آنجا بود و ما را دید. صدا زد:

«هك تویی؟ ای داد، این آقای تام نیست؟»

من خوب می دانستم چه می شود، منتظر همچو چیزی بودم. هیچ نمی دانستم چه کار بکنم، تازه اگر هم می دانستم هیچ کاری نمی توانستم بکنم، چون آن غلام سیاه پرید وسط و گفت:

«اه، مگه این، شما آقایونو می شناسه؟»

حالا دیگر چشمان خوب می دید. تام با تعجب و مهربانی غلام را خوب نگاه کرد و گفت:

«کی ما رو می شناسه؟»

«خوب همین سیای فراری دیگه.»

«خیال نمی کنم، ولی کی این حرف رو تو کله تو کرد؟»

«کی تو کله من کرد؟ مگه همین الان خودش نگفت شما رو

می شناسه؟»

تام خودش را زد به تعجب و گفت:

«چیز غریبی است. کی گفت؟ چه وقت گفت؟ چی گفت؟» آن وقت

چرخید به طرف من و خیلی آرام گفت: «تو چیزی شنیدی؟»

البته این حرف يك جواب بیشتر نداشت؛ من هم گفتم:

«نه. من که چیزی نشنیدم.»

آن وقت تام برگشت به طرف جیم و يك جوری او را برانداز کرد

که انگار تا به حال او را ندیده، و گفت:

«تو چیزی گفتی؟»

جیم گفت: «نخیر آقا، چیزی نگفتم، آقا.»

«يك کلمه هم نگفتی؟»

«نخیر آقا، يك کلمه هم نگفتم آقا.»

«تو پیش از این ما رو دیده‌ی؟»

«نخیر آقا، یادم نمی آد آقا.»

آن وقت تام برگشت به طرف آن غلام سیاه که پاك خودش را باخته

بود و با صدای جدی گفت:

«تو هیچ معلوم هست چته؟ چطور شد خیال کردی کسی چیزی

گفته؟»

«والا کار همون جادوگرای پدرسوخته‌س، آقا. کاشکی می مردم از

دستشون راحت می‌شدم. دست از سرم ورنه می‌دارن، به خدا از ترس دارم می‌میرم. آقا، قریونتون، نبادا به کسی بگین، وگرنه آقای سیلاس پدرمو در می‌آره؛ آخه ایشون می‌گه ما جادوگر نداریم. دلم می‌خواست الآن خودش اینجا بود. اگه بود چی می‌گفت؟ این دفته دیگه هیچ جور نمی‌تونست بزنه زیرش. همیشه همین بدبختی رو داریم. آدمی که هشیار نباشه، هیچ وقت هشیار نمی‌شه؛ هیچ وقت نگاه نمی‌کنن به چیزی رو به چشم خودشون ببینن؛ وقتی هم آدم می‌بینه بشون می‌گه باورشون نمی‌شه. «تام پول خردی گذاشت کف دستش و گفت به هیچ کس نمی‌گویم. بعد هم گفت برو باز هم نخ بخر پشمهات را ببند، آن وقت نگاهی به جیم انداخت و گفت:

«نمی‌دانم عمو سیلاس خیال داره که این سیاه رو دار بزنه یا نه. سیاهی که اینقدر حق ناشناس باشه که از اربابش فرار کنه اگه به دست من می‌افتاد به صاحبش پس نمی‌دادم، در جا دارش می‌زدم.» وقتی که سیاه رفت کنار در که سکه‌اش را دید بزند و دندان بزند که يك وقت تقلبی نباشد، تام زیر لب به جیم گفت:

«اصلاً به روی خودت نیار که ما رو می‌شناسی. اگر شبها صدای نقب زدن شنیدی، بدون که ما هستیم. خیال داریم آزادت کنیم.» جیم همین قدر فرصت داشت که دست ما را بپايد و فشار بدهد. آن وقت غلام میاه برگشت و ما گفتیم هر وقت خواستی باز هم به دیدنت می‌آئیم؛ او هم گفت بیائید، مخصوصاً وقتی که هوا تاریک باشد، چون جادوگرها بیشتر تو تاریکی سراغم می‌آیند، من از خدا می‌خواهم کسی پهلویم باشد.

راه صحیح فرار از زندان و نقشه‌های سری و دزدی داریم تا دزدی و نقبی که آن سرش ناپیدا است

۳۵

هنوز يك ساعتی به وقت ناشتائی مانده بود، ما هم زدیم بیرون و انداختیم تو جنگل، چون تام می گفت باید موقع نقب کندن يك چیزی داشته باشیم که چشمان بیند و نور فانوس هم زیاد است و ممکن است ما را گیر بیندازد، پس چیزی که لازم داریم يك عالمه از آن تکه پاره‌های پوسیده تنه درخت است که تو تاریکی نور ملایمی ازشان می تابد و بشان می گویند آتش روباه. رفتیم يك بغل از اینها آوردیم لای علف هرز قایم کردیم و نشستیم نفس تازه کنیم. تام با دلخوری گفت:

«ولی این کاری که ما داریم می کنیم خیلی آسون و ناجوره. کشیدن یه نقشه سخت خیلی کار سخته. نه نگهبانی اینجا هست که چیزخورش کنیم، نه چیزی. در صورتی که نگهبان حتماً باید داشته باشیم. حتی یه سگ هم نیست که دوی خواب بش بخورونیم. جیم هم فقط يك پاش به زنجیر، بسته‌س، اونم یه زنجیر سه متری که دمش رو انداختن به پایه تختش. خوب، تنها کاری که باید کرد اینه که پایه تخت رو بلند کنی زنجیر رو از توش در بیاری. این عمو سیلاس هم به همه اطمینان می کنه؛ کلید رو می فرسته برای اون غلام سیاه بی مخ، هیشکی رم نمی ذاره سیاهه رو بپاد. جیم می تونست راحت از اون دریچه بیاد بیرون، منتها راه افتادن با اون زنجیر سه متری که به پاش بسته‌س فایده اش چیه؟ هک، من تا حالا هیچ بساطی احقانه تر از این ندیده‌م. تمام مشکلات را خودمون باید از خودمون در بیاریم. خوب دیگه، چه کار می شه کرد، باید با همین چیزهائی که داریم بسازیم. این وضع یه خوبی که داره اینه که ما باید جیم رو از خطرها و مشکلاتی نجات بدیم که به دست خودمون درست کرده ایم، نه خطرها

و مشکلاتی که به دست آدمایی درست شده باشد که وظیفه شون بوده درست کنن، این افتخارش بیشتره، ما باید همه اینها رو از کله خودمون در بیاریم. مثلاً همین مسأله فانوس رو نگاه کن. راستشو بخوای، ما باید وانمود کنیم که فانوس خطر داره. خیال می کنم اگه می خواستیم می تونستیم ده تا مشعل هم اینجا روشن کنیم. خوب، حالا تا من دارم فکرهامو می کنم باید بگردیم یه چیزی پیدا کنیم که باش اره درست کنیم.»

«اره می خوایم چه کار؟»

«اره می خوایم چه کار؟ مگه نمی خوایم پایه تخت رو ببریم که زنجیر رو ازش در بیاریم؟»

«مگه خودت نگفتی اگه پایه تخت رو بلند کنی زنجیر ازش در

می آد؟»

«هك فین، اینم از اون حرفای مخصوص خودته. تو همه اش می خوای مثل بچه مدرسه ایها کار بکنی. مگه تو تا حالا کتاب نخونده ای؟ - بارون ترنك، کازانووا، پئونوتوچلینی، هانری چهارم، سرگذشت هیچ کدوم از این قهرمانا رو نخونده ای؟ کی تا حالا زندونی رو اینجوری مثل خاله زنکها آزاد کرده؟ نخیر، نظر همه مراجع اینه که باید پایه تخت رو برد و همین جور ولش کرد. خاك اره رم باید خورد، برای اینکه لو نره؛ دور اون جای اره شده رم باید روغن و گِل مالید که هیچ آدم تیزبینی نتونه تشخیص بده که پایه تخت اره شده؛ باید خیال کنه پایه سالم سالمه. اون وقت شبی که آماده فرار هستی یه لگد می زنی به پایه، پایه از زیر تخت در می ره، زنجیر رو می کشی بیرون، کار تمومه؛ هان و هان. تنها کاری که باید بکنی اینه که نردبون طنابیت رو بندازی به کنگره قلعه، از نردبون سرازیر شی، بیفتی تو خندق قلم پا تو بشکنی - چون آخه طنابت شش متر کم می آد - تو خندق آدمهای خودت با چند تا اسب آماده وایسادن، بلندت می کنن می دارنت رو زمین اسب، می زنین می رین به سرزمین خودتون، لنگودوک یا ناوار یا هر جایی که هست. معرکس، هك. کاشکی این کلبه خندق هم داشت. اگه وقت کردیم شب فرار یه خندق هم می کنیم.»

گفتم: «وقتی ما از زیر کلبه نقب می زنیم دیگه خندق می خوایم

چه کار؟»

ولی تام حرف مرا اصلاً نشنید. من و همه چیز دیگر از یادش رفته بودیم. چانه‌اش را گذاشته بود روی دستهایش، داشت فکر می‌کرد. کمی بعد آهی کشید و سرش را تکان داد، باز آه کشید و گفت:

«نه، نمی‌شه - زیاد لزومی نداره.»

گفتم: «چی زیاد لزومی نداره؟»

گفت: «که پای جیم رو ببریم.»

گفتم: «ای داد! اصلاً هیچ لزومی نداره. پای این بدبخت رو می‌

خوای بری که چی؟»

«آخه بعضی از بهترین مراجع این کار رو کرده‌ن. دیده‌ن زنجیر رو

نمی‌تونن برن، دست خودشونو بریده‌ن و در رفته‌ن. پا از دست هم بهتره.

ولی خوب، باید ازش بگذریم. در این مورد این کار زیاد لزومی نداره.

از این گذشته، جیم چون سیاهه دلیل این کار حالیش نمی‌شه، نمی‌فهمه این

کار در اروپا رسمه؛ پس بهتره ازش بگذریم. ولی از یه چیز نمی‌شه

گذشت - می‌تونیم یه نردبون طنابی به جیم برسونیم. خیلی راحت می‌

تونیم ملافه‌هامونو پاره کنیم نردبون طنابی درست کنیم، اون وقت بذاریم

لای نون رد کنیم به جیم. بیشتر طنابا رو همین جور به زندونی می‌رسونن.

نونش هم عیبی نداره، من نون بدتر از اینم خورده‌م.»

گفتم: «تام‌سایر، چی داری می‌گی؟ آخه جیم نردبون به چه دردش

می‌خوره؟»

«خیلی هم به دردش می‌خوره. خودت چی داری می‌گی؟ تو اصلاً

هیچی سرت نمی‌شه. جیم باید نردبون طنابی داشته‌باشه؛ همه زندونیها

دارن.»

«خوب حالا باید این نردبون رو چه کارش بکنه؟»

«چه کارش بکنه؟ خوب می‌تونه تو تشکش قایمش کنه - یعنی نمی‌

تونه؟ همه‌شون همین کار رو می‌کنن، اونم باید بکنه. هک، تو انگار هیچ

وقت نمی‌خوای کار رو از رو قاعده انجام بدی؟ همیشه می‌خوای سرخود

کار کنی. حالا فرض می‌کنیم هیچ کاریش هم نکرد، بعد از اینکه در رفت،

به درد برگه هم نمی‌خورده؟ یعنی اونائی که می‌خوان دنبالش برن برگه

لازم ندارن؟ البته لازم دارن. تو هیچ برگه‌ای نمی‌خوای براشون بذاری؟ واقعاً که آفرین بر تو! من تا به حال همچین چیزی نشنیده بودم.»

گفتم: «خوب، حالا اگر قاعده‌ش همینه، یعنی جیم حتم باید نردبون داشته باشه، خوب داشته باشه، من که نمی‌خوام خلاف قاعده کار کنم. ولی آخه یه چیزی هم هست، تام سایر - اگر ما ملافه‌هامونو پاره کردیم که برای جیم طناب درست کنیم، جواب خاله سلی رو چی بدیم؟ می‌زنه پدر صاحبمونو درمی‌آره؛ به نظر من از پوست درخت می‌شه طناب ساخت، خرجی هم نداره، چیزی هم از بین نمی‌ره راحت هم می‌شه گذاشتش لای نون، یا قایمش کرد تو تشک، عین طناب پارچه‌ای، جیم هم که تا حالا نردبون طنابی ندیده، براش چه فرق می‌کنه؟...»

«برو بابا تو هم! من اگر مثل تو این جور بی‌سواد بودم در دهنمو می‌بستم. کی تا حالا شنیده که زندونی سیاسی با طناب پوست درخت فرار کنه؟ آخه این مسخره‌ست.»

«خیلی خوب، تام، هر کاری دلت می‌خواد بکن، ولی اگر از من می‌شنوی بذار من یه ملافه از روی بند رخت قرض بگیرم.»
گفت عیبی ندارد. اما از اینجا به يك فکر دیگر افتاد. گفت:

«پس یه پیرهن هم قرض بگیر.»

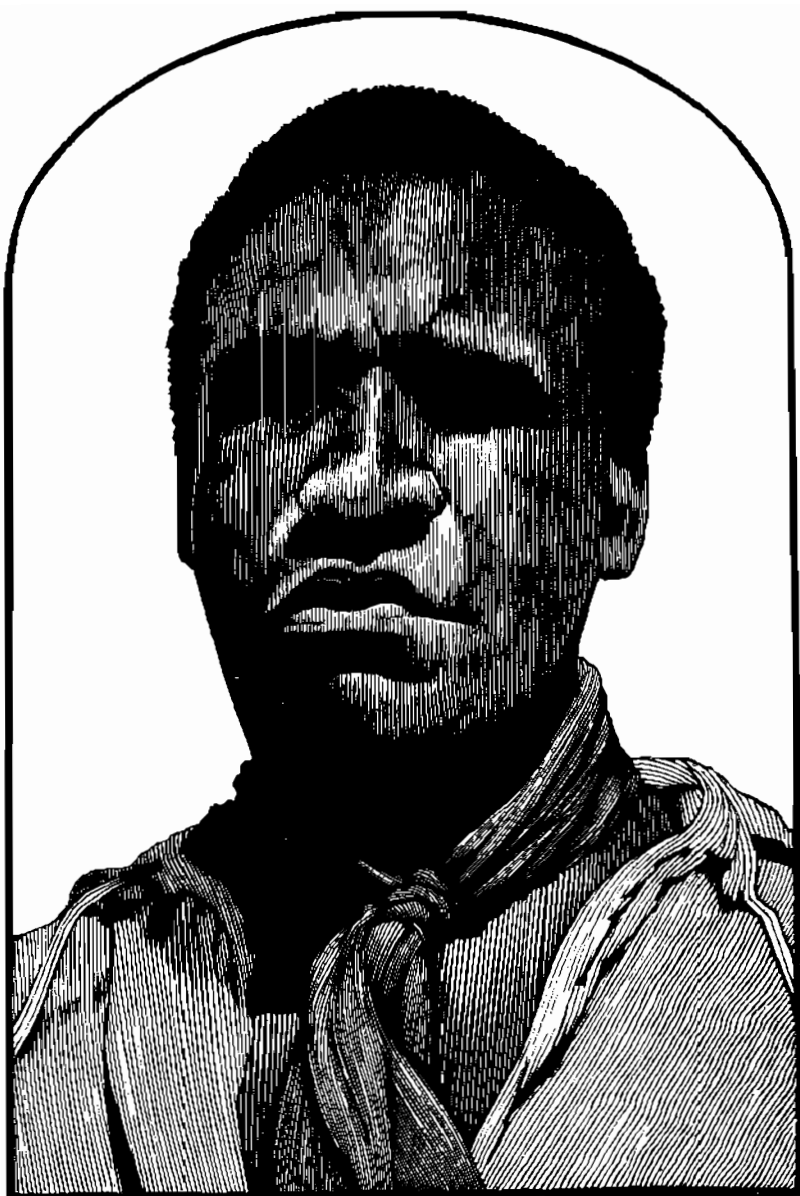
«تام، پیرهن می‌خوای چه کار؟»

«می‌خوام جیم خاطرات روزانه‌شو روش بنویسه.»

«خاطرات چی، کشک چی؟ جیم سواد نداره.»

«خوب نداشته باشه - رو پیرهنه علامت که می‌تونه بذاره - با یه قاشق ورشو یا یه تکه حلقه آهنی بشکه براش قلم درست می‌کنیم.»
«آخه تام، چرا یه دونه پُر از یکی از این قازها نکنیم - اینکه بهتره؟ زودتر هم درست می‌شه.»

«احمق، زندونیا تو اون سیاه‌چال قازشون کجا بود که پُر ازش بکنن؟ زندونیا همیشه قلمشون رو از سخت‌ترین و ناجورترین تکه‌های شمع‌دون برنجی یا هر چیز دیگه‌ای که دستشون برسه درست می‌کنن. چندین هفته، شاید چندین ماه، می‌شینن می‌سابنش - چون باید به دیوار بسابنش. اگر قلم پُر قاز بدی دستشون می‌ندازنش دور، چون بر خلاف قاعده‌س.»



«خوب، مرکبش رو از کجا بیاریم؟»

«خیلی از زندونیا مرکب رو از زنگ آهن و اشک چشم درست می کنن، ولی این کار زندونیای معمولی و زنهایس. مراجع اصلی با خون خودشون می نویسند. جیم هم می تونه همین کار رو بکنه. وقتی می خواد دو کلمه پیغام ساده کوچولو بفرسته که به مردم خبر بده کجا گرفتار شده، می تونه با توله چنگال پشت بشقاب روئی بنویسه، بشقاب رو از دریچه پرت کنه بیرون. نقاب آهین همیشه همین کار رو می کرد، خیلی هم خوب کاریه.»

«جیم بشقاب روئیش کجا بود؟ تو یه تایه براش غذا می دن.»

«هیچ اشکالی نداره. بشقاب بش می رسونیم.»

«کی می تونه بشقاب جیم رو بخونه؟»

«هک فین، این هیچ دخلی به موضوع نداره. تنها کاری که جیم باید بکنه اینه که پیغامشو پشت بشقاب بنویسه، بشقاب رو پرت کنه بیرون. لازم نیست بتونی پیغام رو بخونی. بیشتر وقتا پیغام زندونیا رو روی بشقاب یا چیزهای دیگه اصلاً نمی شه خوند.»

«خوب پس بشقابو بیخود خراب می کنن که چی؟»

«آخه بشقاب که مال زندونیا نیست.»

«بالاخره مال یکی هست دیگه.»

«خوب باشه، چه ربطی به زندونی...»

تام حرفش را خورد، چون صدای بوق ناشتائی بلند شد و ما زدیم بیرون و راه افتادیم به طرف خانه.

همان روز صبح من يك ملافه و يك پیرهن سفید از روی بند قرض گرفتم، يك گونی کهنه هم پیدا کردم و ملافه و پیرهن را گذاشتم تو گونی؛ رفتم تو جنگل، آتش روباه هم جمع کردیم و آن را هم ریختم تو گونی. گفتم قرض گرفتم، چون بابام همیشه همین جور می گفت، ولسی تام گفت این قرض نیست، این همان دزدی است. گفت یعنی ما نماینده زندانیها هستیم، برای زندانیها هیچ مهم نیست که چیزی را که لازم دارند چه جوری به دست می آرند؛ کسی از آنها ایراد نمی گیرد. تام گفت اگر زندانی چیزی را بدزدد که برای فرارش لازم باشد، این دزدی جرم نیست، حق زندانی است؛ ما هم چون نماینده زندانی هستیم تو این خونه

هر چیزی را که برای نجات دادن خودمان از زندان لازم باشد حق داریم بدزدیم. گفت اگر ما زندانی نبودیم موضوع خیلی فرق می کرد. غیر از زندانی، فقط آدمهای پست و بد دزدی می کنند. پس گفتیم حالا که اینطور است هر چه دستان رسید می دزدیم. اما يك روز که من از تو یساغچه سیاهها يك هندوانه دزدیدم و خوردم تام يك بساطی سر من درآورد که نگو و نپرس. مرا مجبور کرد بروم پولش را به سیاهها بدهم، ولی نگویم این پول را برای چه می دهم. تام گفت منظورم این بود که هر چه را احتیاج داشته باشیم می توانیم بدزدیم. گفتم خوب من هم به آن هندوانه احتیاج داشتم. گفت برای بیرون آمدن از زندان که احتیاج نداشتی؛ فرق قضیه همین جاست. گفت اگر می خواستی يك كارد توش قایم کنی رد کنی به جیم که باش نگهبان را بکشد، هیچ اشکالی نداشت. من هم دیگر دنبالش را نگرتم، هر چند هیچ نفهمیدم اگر قرار باشد آدم هر وقت يك هندوانه کش رفت بنشیند این قدر چرت و پرت بلغور کند، پس فایده اش چیست که بگویند من نماینده زندانی هستم و از این حرفها؟

بله، داشتم می گفتم، آن روز صبح صبر کردیم تا همه سرگرم کارشان شدند و دیگر تو محوطه هیچ کس نبود. آن وقت تام گونی را برداشت برد به انباری پشت کلبه، من هم کمی دورتر ایستادم که نگاهیانی بدهم. بعدش تام آمد بیرون و رفتیم روی پشته هیزمها نشستیم به حرف زدن. تام گفت:

«حالا همه چیز آماده‌س، غیر از ابزار، اونم چیزی نیست.»

گفتم: «ابزار؟»

«بله.»

«ابزار چی؟»

«ابزار نقب زدن دیگه. مکه با چنگ و دندان هم نقب می شه زد؟»

گفتم: «با اون بیل و کلنگ کج و کوله تو انباری نمی شه به

غلام سیاه رو درآورد؟»

تام برگشت چنان با دلسوزی به من نگاه کرد که نزدیک بود

گریه ام بگیرد. گفت:

«هک فین، تو هیچ وقت شنیده‌ی زندونی بیل و کلنگ داشته باشه؟»

این وسایل مدرن تو گنجۀ يك زندانی قدیمی چه کار می‌کنه؟ حالا از خودت می‌پرسم به شرطی که شعورت درست کار کنه - با این بیل و کلنگ تکلیف قهرمان‌شدن زندونی چی می‌شه؟ اگه این جوره، خوب یه بارکی کلید رو بذار کف دستش خیالشو راحت کن. بیل و کلنگ! هه، به پادشاه زندونی هم بیل و کلنگ نمی‌دن.»

گفتم: «خوب اگه بیل و کلنگ به درد ما نمی‌خوره، پس چی به دردمون می‌خوره؟»

«دو تا چاقو.»

«برای کندن پی زیر این کلبه؟»

«آره.»

«تام، آخه این چه کاریه؟ اینکه خیلی احمقانه‌س.»

«هیچ مهم نیست چه قد احمقانه‌س - راه درستش همینه، قاعده‌ش اینه. هیچ راه دیگه هم وجود نداره، من نشنیدم، همه کتابهای اینجور کارها رم خونده‌م. نقب رو همیشه با چاقو می‌زنن - اونم نه تو خاک، معمولاً تو سنگ. چندین هفته هم طول می‌کشد، خدا می‌دونه تا کی. مثلاً یکی از زندانیهای میاهچال قلعه دف، تو بندرگاه ماری، خودش را همین جوری نجات داد. خیال می‌کنی چقد طول کشید؟»

«چه می‌دونم.»

«حدس بزن.»

«چه می‌دونم - یه ماه ونیم.»

«سی و هفت سال - از چین سر درآورد. اینو می‌گن کار. کاش کف این قلعه هم سنگ خارا بود.»

«جیم که تو چین کسی رو نمی‌شناسه.»

«آخه این چه دخلی به موضوع داره؟ مگه اون بابا کسی رو می‌شناخت؟ تو همش می‌ری تو حرفهای پرت. چرا به اصل موضوع نمی‌چسبی؟»

«خیلی خوب، برای من مهم نیست از کجا سر درمی‌آره، من می‌خوام بیرون از اینجا سر دربیاره. خیال می‌کنم برای خود جیم هم مهم نیست، ولی یه چیزی بت بگم. جیم بدبخت دیگه پیر شده، با چاقو نمی‌شه

درش آورد - عمرش کفاف نمی‌دهد.»

«خیلی هم خوب کفاف می‌دهد. تو خیال می‌کنی کندن پی خاکی این کلبه سی و هفت سال طول می‌کشد؟»
«چقد طول می‌کشد، تام؟»

«خوب ما اون قد که باید و شاید نمی‌تونیم طولش بدیم، چون ممکنه همین روزا از نیواورلئان برای عمو سیلاس جواب برسه. جوابش هم اینه که جیم مال اونجا نیست. اون وقت عمو سیلاس ممکنه اعلان فروش جیم رو بده، یا به همچین چیزی. پس ما نمی‌تونیم اون قد که باید و شاید کار نقب‌زدن رو کش بدیم. از رو حساب، باید اقل دو سال طولش بدیم، ولی نمی‌تونیم، چون وضعمون نامعلومه. من این جور پیشنهاد می‌کنم: نقب رو هر چه زودتر می‌زنیم، بعد از آن پیش خودمون این جور وانمود می‌کنیم که رسیده‌یم به سال سی و هفتم. اون وقت اولین علامت خطری که دیدیم جیم رو ور می‌داریم می‌بریم بیرون. آره، به نظرم بهترین راهش همینه.»

گفتم: «بله، حالا این شده حرفی. وانمود کردن که خرجی نداره، وانمود کردن که دردمری نداره. اگر دلت می‌خواد حاضرم وانمود کنیم رسیده‌یم به سال صد و پنجاهم. برای من هیچ زحمتی نداره. پس من رفتم دو تا چاقوکش برم.»

گفتم: «پس سه تا کش برو. یکی هم برای درست کردن اره لازم داریم.»

گفتم: «تام، اگه این حرفی که می‌خوام بزنم خلاف قاعده و خلاف شرع نیست، پشت دودخونه زیر طاق به تیغ اره کهنه زنگ زده هست.»
تام نگاه خسته و نومیدی به من انداخت و گفت:

«هک، سر و کله‌زدن با تو هیچ فایده‌ای نداره. بدو برو چاقوها رو وردار بیار، سه تا هم بیار.»
من هم رفتم آوردم.

آن شب همین که دیدیم همه خواهند میله برقیگر را گرفتیم سر خوردیم پائین، رفتیم تو آن انباری پشت کلبه، در را روی خودمان بستیم و آن بغل آتش روباه را از تو گونی درآوریم و دست به کار شدیم. سه چهار پا وسط انباری همه چیز را کنار زدیم. تام گفت حالا درست پشت تخت جیم هستیم، تا زیر تخت نقب می‌زنیم، وقتی سر درآوردیم هیچ کس تو کلبه نمی‌بیند که آنجا سوراخ شده، چون لحاف جیم تا روی زمین می‌رسد و اگر بخواهی سوراخ را ببینی باید لبه لحاف را بلند کنی زیرش را نگاه کنی. خلاصه ما با همان چاقوها هی زمین را کندیم و کندیم تا نصف شب. دیگر از زور خستگی نا نداشتیم و دستهامان هم تاول زده بود، اما هنوز کاری انجام نداده بودیم. آخرش من گفتم:

«تام سابر، این کار سر سی و هفت سال هم تمام نمی‌شه، سی و هشت سال طول می‌کشه.»

تام چیزی نگفت. ولی آهی کشید و کمی بعد دست نگاه داشت؛ بعد دیدم که مدتی رفت تو فکر. آن وقت گفت:

«فایده نداره، هک، این جور می‌شه. البته اگه ما زندونی بودیم می‌شد، چون اون وقت هر چند سال که دلمون می‌خواست وقت داشتیم، عجله‌ای نبود، هر روز هم چند دقیقه بیشتر وقت نقب زدن داشتیم - یعنی وقتی که نگهبونها دارند کشیک عوض می‌کنن. اون جور دستمون تاول نمی‌زد، می‌تونستیم چندین سال همین جور هی نقب بزنیم، کار رو اون جور که باید و شاید انجام بدیم. ولی ما نمی‌تونیم وقت تلف کنیم، باید عجله کنیم، وقت نداریم. اگه یه شب دیگه این جور کار کنیم، باید یه هفته

کار رو تعطیل کنیم، تا دستامون خوب بشه - و گرنه زودتر نمی‌تونیم چاقو دست بگیریم.»

«خوب پس چه کار کنیم، تام؟»

«الآن بت می‌گم. البته درست نیست، اخلاقی هم نیست، من هم دلم نمی‌خواد این حرف رو بزنم، ولی این کار يك راه بیشتر نداره؛ باید با بیل و کلنگ نقب بزنیم، ولی وانمود کنیم که با چاقو می‌زنیم.»

گفتم: «این شد حرف حسابی! کله‌ت ساعت به ساعت داره بهتر کار می‌کنه، تام سایر. نقب رو باید با کلنگ زد، حالا من به اخلاقی یا غیر اخلاقی کاری ندارم. من یکی می‌گم صد سال سیاه اخلاقی هم نباشه. وقتی می‌خوام به غلام سیاه بدزدم، یا هندونه، یا کتاب مدرسه کلیسا، راه دزدیدنش برام هیچ فرقی نمی‌کنه - می‌خوام بدزدم؛ من غلام می‌اهمو می‌خوام؛ من هندونه‌مو می‌خوام؛ من کتابمو می‌خوام. اگر کلنگ بیشتر راه دستم بود، خوب اون غلام سیاه یا اون هندونه یا اون کتاب رو با کلنگ درمی‌آرم. به من چه که مراجع چی گفته‌ن، گور بابای همه‌شونم کرده.»

تام گفت: «خوب، در این مورد خاص عذرش رو داریم، می‌تونیم با کلنگ نقب بزنیم، وانمود کنیم چاقوئه. اگه اینجور نبود من قبول نمی‌کردم؛ حتی حاضر نمی‌شدم وایسم بینم دارن قواعد کار رو می‌شکنن - چون بالاخره درست درسته، غلط غلطه؛ آدمی که سرش می‌شه و درست رو از غلط تشخیص می‌ده نباید کار غلط بکنه. برای تو شاید اشکال نداشته باشه که جیم رو با کلنگ آزاد کنی، حتی بدون اینکه وانمود هم بکنی، چون تو چیزی سرت نمی‌شه. ولی من نمی‌تونم، چون سرم می‌شه. چاقو رو بده من.»

تام چاقوی خودش پیشش بود، من هم چاقوی خودم را به او دادم. چاقو را پرت کرد و گفت:

«گفتم چاقو رو بده من.»

نفهمیدم چه کار بکنم - ولی فوراً به فکرم رسید. میان بیل و کلنگهای کهنه گشتم و يك کلنگ برداشتم دادم دستش. او هم کلنگ را گرفت و دست به کار شد و يك کلمه هم حرف نزد.

تام همیشه همین جور سختگیر بود. از اصول خودش دست بردار نبود.

خلاصه من هم يك بیل برداشتم و هی او کلنگ زد و هی من بیل زدم و هی خاك ریختم بیرون. نیم ساعتی يك بند کار کردیم و دیدیم دیگر داریم از حال می رویم، اما در عوض چاله خیلی خوبی کنده بودیم. بعد که من رنتم تو اتاق، از پنجره نگاه کردم دیدم تام دارد تلاش می کند از میله برقگیر بالا بیاید ولی نمی تواند، چون دستهایش ناسور بود. آخرش گفت:

«فایده نداره، این جوری نمی شه. به نظرت چه کار کنم؟ هیچ راهی به نظرت نمی رسه؟»
گفتم: «چرا، ولی گمون نکنم با قاعده جور در بیاد. برو از پله بیا بالا، وانمود کن از برقگیر اومده ی.»
تام همین کار را کرد.

روز بعد تام يك فاشی ورشو و يك شمعدان برنجی از خانه دزدید که برای جیم قلم درست کند و شش تا شمع پیهی هم آورد. من هم دور و بر کلبه های سیاهها می پلکیدم، فرصت که گیر آوردم سه تا بشقاب روئی کش رفتم. تام گفت کم است، ولی من گفتم حالا کی بشقابهای را که جیم پرت می کند می بیند، چون بشقابها می افتد تو سگدونی، لای علفهای هرز زیر دریچه کلبه - آن وقت خودمان می توانیم برداریم دوباره رد کنیم به جیم. تام هم راضی شد. بعد گفت:

«حالا مسأله ای که باید بررسی بکنیم اینه که این چیزا رو چطوری به جیم برسونیم.»

گفتم: «نقب رو که زدیم از همان نقب می بریم تو.»
تام فقط نگاه خشم آلودی به من کرد و يك چیزی گفت در باره اینکه هیچ کس تا به حالا همچین حرف مزخرفی نشنیده؛ بعد رفت تو فکر. بعدش گفت که دو راه، بلکه هم سه راه، پیدا کرده، ولی فعلاً لازم نیست درباره آنها تصمیم بگیریم. گفت باید اول با جیم ارتباط برقرار کنیم.
آن شب کمی بعد از ساعت ده از میله برقگیر رفتم پائین و یکی از شمعها را هم با خودمان برداشتیم و زیر دریچه کلبه گوش دادیم،

دیدیم جیم دارد خور خور می‌کند. آن وقت شمع را پرت کردیم تو، اما جیم بیدار نشد. ما هم رفتیم تو انباری، با بیل و کلنگ افتادیم به جان زمین و دو ساعت و نیم بعد کار تمام بود. از زیر تخت جیم خزیدیم توی کلبه و کورمال کورمال گشتیم شمع را گیر آوردیم و روشن کردیم و لحظه‌ای بالای سر جیم ایستادیم و دیدیم که جیم سر و سر و گنده به خواب خوش فرو رفته. ما آهسته و ملایم از خواب بیدارش کردیم. جیم آن قدر از دیدن ما خوشحال شد که اشکش داشت راه می‌افتاد. به ما گفت عزیزم و جان دلم و هرچه از این حرفها به فکرش می‌رسید. گفت همین الان یک قلم چکش گیر بیارید که این زنجیر را از پایم ببریم و بدون معطلی در برویم. ولی تام براش شرح داد که این کار خلاف قاعده است و نشست نقشه‌مان را براش نقل کرد و گفت هر وقت خطر پیش بیاید در ظرف یک دقیقه می‌توانیم نقشه را عوض کنیم؛ هیچ لازم نکرده جیم بترسد، برای اینکه ما هر طور شده آزادش می‌کنیم. جیم بیچاره هم گفت باشد، اشکالی ندارد؛ ما هم نشستیم از روزهای قدیم صحبت کردیم؛ بعد تام چیزهای زیادی پرسید؛ جیم گفت که عمو سیلاس هر یکی دو روز می‌آید پیشش که با هم دعا بخوانند؛ خاله سلی هم می‌آید ببیند که یک وقت ناراحت نباشد و غذاش کافی باشد؛ و هر دو تا شان هر چه می‌توانند مهربانی می‌کنند؛ تام گفت:

«حالا فهمیدم چه کار کنیم. یه چیزائی می‌دیم دست اونا برات بیارن.»

گفتم: «نبادا همچین کاری بکنی، این چه خریده می‌خوای بکنی؟» ولی تام گوشش بدهکار نبود. همین جور حرف خودش را می‌زد. وقتی نقشه‌اش را کشیده بود همیشه همین جور بود.

خلاصه به جیم گفت که نان نردبان طنابی و چیزهای درشت دیگر را می‌دهیم دست تَت بیاورد. همان غلام سیاهی که براش غذا می‌آورد. چیزهای ریزتر را هم می‌گذاریم تو جیب کت عمو و تو باید آنها را کش بروی؛ بعضی چیزها را هم می‌بندیم به بند روپوش خاله، یا اگر توانستیم می‌گذاریم تو جیب روپوشش، به تو هم خبر می‌دهیم که چه گذاشته‌ایم و به چه دردی می‌خورد. بعد هم به جیم گفت روی آن پیراهن با خون

خودش خاطرات بنویسد و از این حرفها؛ خلاصه همه چیز را به جیم گفت. جیم از این حرفها هیچ سر در نمی آورد، ولی گفت شما سفید پوست هستید، لابد عقلمان بهتر می رسد، این بود که راضی شد و گفت هر چه تام می گوید همان کار را می کنم.

جیم چند تا چپق چوب ذرت و مقداری تنباکو داشت، ما هم نشستیم و چپق سیری کشیدیم؛ بعد از همان سوراخ رفتیم بیرون و برگشتیم به رختخواب - با دستهای آتش و لاش. تام خیلی خوش بود. می گفت در زندگی تفریح بهتر از این نکرده بودم، آن هم از آن تفریجهای علمی. می گفت اگر راهش را پیدا می کردم يك کاری می کردم که این بازی تا آخر عمرمان طول بکشد و آزاد کردن جیم را می سپردیم دست بچه‌ها مان، چون که می گفت جیم هر چه بیشتر به این بازی آموخته بشود بیشتر خوشش می آید؛ می گفت اینجوری راحت می شود بازی را تا هشتاد سال کش داد و رکورد همه بازیها را شکست؛ می گفت همه ما که تو این کار دست داشته ایم شهره آفاق می شدیم.

صبح که شد رفتیم سر پشته هیزم و آن شمعدان برنجی را شکستیم و چند تکه کوچک کردیم و تام آنها را با قاشق ورشو گذاشت تو جیش. بعد رفتیم سراغ کلبه‌های سیاهها، من سر نت را گرم کردم و تام يك تکه از آن شمعدان را کرد لای نان ذرتی که توی تابه جیم بود و همراه نت راه افتادیم که نتیجه کار را ببینیم، و نتیجه اش بسیار عالی بود، وقتی که جیم نان را گاز زد نزدیک بود تمام دندانهایش بشکند؛ هیچ چیزی از این بهتر نمی شد. یعنی تام با خودش اینجور می گفت. جیم اصلاً به روی خودش نیاورد، وانمود کرد يك تکه سنگی یا چیزی است که همیشه توی نان پیدا می شود، اما بعد از آن دیگر هیچ چیزی را گاز نمی زد، مگر اینکه اول سه چهار بار نوک چنگالش را توی آن فرو کرده باشد.

ما توی تاریکی ایستاده بودیم که یکهو دیدیم دو تا سگ از زیر تخت جیم پریدند بیرون، و همین جور از زیر تخت هی سگ بیرون آمد تا یازده تا شدند و تو کلبه دیگر جای نفس کشیدن نبود. ای داد، ما فراموش کرده بودیم در آن انباری را ببندیم! آن غلام سیاه، نت، همین قدر توانست بگوید «جادو!» و میان سگها روی زمین زانو زد و يك

ناله‌ای سر داد که انگار الآن است که می‌میرد. تام در کلبه را باز کرد و يك تکه از گوشت غذای جیم را پرت کرد بیرون و سگها دویدند دنبال گوشت و تا دو ثانیه بعد تام خودش هم رفت بیرون و برگشت در را بست، و من فهمیدم که آن در دیگر را هم بسته‌است. بعد تام بنا کرد به مشق و مال دادن و ناز کردن آن غلام سیاه و پرسید باز مگر خیالاتی شدی یا چیزی دیدی؟ میاه سرش را بلند کرد و چشمه‌اش را چرخاند و گفت:

«آقای سید، حالا شما لابد باز می‌گین من زده به کلمه، ولی به خدا یکهو دیدم هزار تا سنگ بود، نمی‌دونم یا شیطون بود یا چی، ریختن اینجا. گفتم خدایا همین جا جونمو بگیر راحت‌تر کن. به همون خدا اگر دروغ بگم. آقای سید، تنم خورد بهشون، هوار شدن سرم. به خدا اگه دستم به یکی از این جادوگرا می‌رسید... دلم می‌خواست فقط به دقه دستم به یکی‌شون می‌رسید. ولی بیشتر دلم می‌خواست این جادوگرا دست از سرم ور می‌داشتن.»

تام گفت: «خوب، حالا بذار من هم نظر خودم رو بت بگم. خیال می‌کنی اینا چرا درست وقت ناشتایی این سیاه فراری می‌ریزن اینجا؟ برای اینکه گرسنه‌ن؛ علتش اینه. تو به نون شیرینی جادوگری براشون درست کن تا دست از سرت وردارن، چاره‌ش اینه.»

«آخه آقای سید، من نون شیرینی جادوگری چه جوری درست کنم؟ بلد نیستم. من تا حالا همچین چیزی نشیده‌م.»

«خوب پس خودم برات درست می‌کنم.»

«راست می‌گی آقای آقا؟ درست می‌کنی؟ الهی فدات بشم. خاک پاتو

می‌بوسم!»

«باشه، درست می‌کنم، برای خاطر تو، چون تو به ما خوبی کردی، این سیاه فراری رو بهمون نشون دادی. ولی باید خیلی هوای کار رو داشته باشی‌ها. هر وقت ما اومدیم اینجا، تو رو تو برمی‌گردونی، هر چی گذاشتیم تو اون تابه ندیده‌می‌گیری. وقتی هم داره تابه رو خالی می‌کنه نگاه نمی‌کنی، چون هر اتفاقی ممکنه بیفته، خدا می‌دونه چی. مهمتر از همه، به چیزهای جادوگری دست

نمی‌زنی.»

«دست بزنم آقای سید؟ شما چی داری می‌گی؟ اگه هزار کرور دلار
بم بدن انگشت هم نمی‌زنم.»

پس همه کارها درست بود. ما هم آمدیم بیرون و رفتیم سراغ تل خاکروبه تو معوطه پشت، که چکمه‌های کهنه و لباسهای پاره و بطریهای شکسته و ظرفهای قر و اینجور آشغالها را می‌اندازند آنجا؛ گشتیم تا يك تابه کهنه پیدا کردیم و ترکه‌اش را هر جور می‌توانستیم گرفتیم، برای اینکه توش نان شیرینی بپزیم. بعد تابه را بردیم زیرزمین، آرد دزدیدیم، پرکردیم، راه افتادیم برویم سر ناشتائی. دو تا میخ شیروانی هم پیدا کردیم که تام گفت به درد زندانی می‌خورد که اسمش و درد دلش را روی دیوارهای سیاه‌چال بنویسد؛ یکی از این میخها را هم انداخت توی جیب روپوش خاله سلی که به يك صندلی آویزان بود و آن یکی دیگر را هم زد به کلاه عمو سیلاس که روی کمد بود، چون شنیدیم بچه‌ها می‌گفتند امروز صبح بابا و ماما خیال دارند بروند سراغ سیاه فراری. آن وقت رفتیم سر ناشتائی و تام قاشق ورشو را انداخت تو جیب کت عمو سیلاس ولی چون خاله سلی هنوز نیامده بود باید کمی صبر می‌کردیم.

خاله سلی که پیداش شد دیدیم اخمهاش تو هم رفته و اوقاتش خیلی تلخ است و حتی حوصله دعای ناشتائی را هم ندارد. بعد شروع کرد به ریخت و پاش قهوه با يك دست و زدن تو سر نزدیکترین بچه با انگشتانه دست دیگر و گفت:

«زمین و آسمون رو گشتم، اون یکی پیرهن تو انگار آب شده رفته

تو زمین.»

دیدم بند دلم پاره شد، دل و جگر و این چیزهام دارند با هم قاطی می‌شوند؛ يك تکه پوسته برشته نان ذرت هم پرید تو گلووم و افتادم به

سرفه و تکه نان از تو گلوم پرید آنور میز رفت تو چشم یکی از بچه‌ها و بچه مثل کرم خاکی بنا کرد به خودش پیچیدن و نمره‌ای از خودش درآورد به اندازه بوق جنگی. تام هم بناگوشش کبود شد و به اندازه ربع دقیقه یا در این حدود اوضاع خیلی به هم ریخته بود و من اگر خریدار پیدا می‌شد حاضر بودم کل بساطم را به نصف قیمت معامله کنم و فلنگ را ببندم. اما بعد از آن باز همه چیز درست شد. ما غافلگیر شده بودیم، برای این بود که آن‌جور خودمان را باختیم. عمو سیلاس گفت:

«خیلی چیز عجیبی است، هیچ نمی‌فهمم یعنی چه. خوب یادمه اون پیراهن رو از تنم درآوردم، چون...»

«چون الان یه دونه پیرهن بیشتر تنت نیست. آخه اینم شد حرف! خوب من که می‌دونم تو از تنت درش آوردی، دلش هم خیلی بهتر از حواس پرت و پلای توست، چون پیرهنه دیروز رو بند رخت بودش - من به چشم خودم دیدمش. ولی حالا نیستش، به همین سادگی. باید یکی از اون پیرهن پنبه‌ایهای قرمزت رو بپوشی تا من وقت کنم یه پیراهن دیگه برات بدوزم. تو دو سال گذشته این پیرهن سومیه که دارم می‌دوزم. یه دقه نمی‌ذارند آروم بگیریم، که چی؟ که آقا پیرهن داشته باشه؛ والا هیچ سر در نمی‌آرم تو این همه پیرهنو چه کار می‌کنی. آخه بابا تو این سن و سال اقله یاد بگیر پیرهناتو این‌جور حروم و هرس نکن.»

«خودم می‌دونم، سلی، سعی خودمو می‌کنم. ولی این که همه‌ش تقصیر من نیست، چون آخه من چشمم پیرهنی را می‌بینم که تنم می‌کنم؛ غیر از این دیگه من اصلاً کاری به پیرهن ندارم، تا حالا هم که پیرهن تنم رو گم نکرده‌م.»

«اگرم گم نکرده‌ی، سیلاس، دست خودت نبوده؛ اگه می‌تونستی گم کنی تا حالا صدباو گم کرده بودی. تازه فقط پیرهن نیست که گم شده. یکی از قاشقا هم نیستش، ده تا بود حالا نه‌تاس. حالا می‌گیم پیرهنه رو گوساله کشیده خورده، ولی گوساله قاشق که نمی‌خوره.»

«بینم، سلی، دیگه چی گم شده؟»

«شش تا شمع هم نیست. شمع رو ممکنه موشها برده‌باشن، شایدم

برده‌ن. فردا می‌ترسم تمام خونه رو کول کنن ببرن. هی می‌گی سوراخ موشها رو می‌گیرم، هی هیچ کاری نمی‌کنی. اگه این موشها خر نبودن، سیلاس، حالا لای همین موهات لونه کرده‌بودن - تو که حالت نبود. ولی تقصیر قاشق رو گردن موشها نمی‌شه انداخت، این به چیزو من خوب می‌دونم.»

«خوب دیگه سلی - من تقصیر دارم، خودم هم قبول می‌کنم. کوتاهی کرده‌م، ولی فردا هر جور شده این سوراخها رو می‌گیرم.»
«حالا چرا عجله می‌کنی؟ امسال نشد، سال دیگه؟ خانم ماتیلدا آنچلینا آرامینتا فلیس!»

تق! انگشتانه بود که تو سر یکی از بچه‌ها خورد، و بچه چنگش را از توی قندان کشید بیرون، اما يك حبه قند هم از چنگش نیفتاد. درست همین موقع يك زن سیاه آمد تو راهرو و گفت:

«خانم، یه ملافه هم نیست.»

«یه ملافه هم نیست! دیگه نور علی نور شد!»

عمو سیلاس با قیافه غصه‌داری گفت: «من همین امروز سوراخها رو می‌گیرم.»

«برو بابا تو هم! - لابد ملافه رم موشها برده‌ن؟ لیز، ملافه چی شده؟»

«والا خانم من نمی‌دونم به خدا. دیروز روبند بودش، الآن نیست. معلوم نیست کجا رفته.»

«به نظرم آخر زمون شده. همچین چیزی به عمرم ندیده‌بودم. یه پیرهن، یه ملافه، یه قاشق شش تا شصت...»

يك دختر سیاه دیگر آمد: «خانم، یه شمعدون برنجی گم شده.»

«برو گمشو بیرون، و گرنه با همین ماهیتابه می‌زنم تو مغزت!»

خاله سلی دیگر جوش آورده‌بود. من منتظر فرصت بودم. گفتم بزنم به چاك بروم تو جنگل تا هوا صاف بشود. خاله سلی همین جور داد و قال می‌کرد و رهبری قیامش را شخصاً به عهده داشت؛ باقی آدمها خف کرده بودند و جيك نمی‌زدند. آخرش عمو سیلاس با قیافه احمقانه‌ای دست کرد تو جیبش و قاشق را در آورد. خاله سلی ساکت شد - با دهن باز و دست

بالا رفته. من یکی با خودم می‌گفتم کاش الآن اورشلیم یا آن دور و ورها بودم. اما صحبت من با خودم طولی نکشید، چون خاله سلی گفت: «درست همون که منتظرش بودم. پس تمام این مدت قاشق تو جیب تو بود. لابد باقیش هم همون جاست. از کجا رفت تو جیب تو؟»
عمو سیلاس با عذرخواهی گفت: «سلی، والا خودمم نمی‌دونم، وگرنه خودت می‌دونی بت می‌گفتم. پیش از ناشتائی داشتم کتاب «اعمال رسولان» رو مرور می‌کردم، لابد حدواسم نبوده گذاشته‌مش تو جیبم، به خیالم انجیله دارم می‌ذارم تو جیبم. باید همین جور باشه، چون انجیل تو جیبم نیست، الآن می‌رم می‌بینم. اگه انجیل همونجا بود، معلوم می‌شه نذاشته‌مش تو جیبم. پس انجیل رو گذاشتم رو میز، قاشق رو برداشتم گذاشتم...»

«اه، تو هم! هیچ مهلت به آدم نمی‌ده! یالا، بیرون، همه ایل و تبارتون. دیگه هم تا خلقم جا نیومده اگه سراغ من اومدین خودتون می‌دونین.»

اگر این حرف را توی دلش هم زده بود من می‌شنیدم، چه رسد به وقتی که بلند هم گفت؛ اگر هم مرده بی‌جان بودم حرفش را اطاعت می‌کردم. از اتاق نشیمن که می‌گذشتیم پیرمرد کلاهش را برداشت و میخ از توی کلاه افتاد کف اتاق؛ پیرمرد فقط آن را برداشت و گذاشت روی سر بخاری و هیچ حرفی نزد و رفت بیرون. تام که این را دید به یاد قاشق افتاد و گفت:

«دیگه چیز فرستادن با عمو فایده‌ای نداره؛ هیچ قابل اعتماد نیست.» بعدش گفت: «ولی با قاشق درآوردنش به ما خدمت کرد، خودش هم نمی‌دونست. حالا ما هم یه خدمتی بش می‌کنیم، که باز خودش ندونه - می‌ریم سوراخاشو براش می‌گیریم.»

تو زیرزمین موشها قبیله بزرگی بودند و يك ساعت طول کشید تا همه سوراخشان را گرفتیم؛ ولی کار را درست و حسابی و تمیز انجام دادیم. آن وقت صدای پائی روی پله‌ها شنیدیم و شمع را فوت کردیم و قایم شدیم. پیرمرد آمد پائین. تو يك دستش شمع بود و تو آن دست دیگرش يك بسته. حواسش جای دیگر بود، انگار پارسال پارسال حواسش را جا

گذاشته بود. هسی به این سوراخ سر بکش، به آن سوراخ سر بکش، به همه سوراخها سر کشید. بعد پنج دقیقه‌ای همانجا ایستاد. هی قطره‌های پیه را از ساقه شمعش می‌کند و فکر می‌کرد. بعد مثل آدمی که خواب می‌بیند آهسته به طرف پلکان راه افتاد و گفت:

«من که هر چه فکر می‌کنم نمی‌دونم این سوراخها رو کی گرفتم. حالا می‌تونم بش نشون بدم که از بابت موشها تقصیر کار نیستم. ولی مهم نیست - ولش کن. فایده‌ش چیه؟»

غرغرکنان از پلکان بالا رفت؛ آن وقت ما هم رفتیم. خیلی آدم خوبی بود. هنوز هم هست.

تام خیلی ناراحت بود که قاشقی از کجا بیاورد. می‌گفت حتم باید قاشقی داشته باشیم، این بود که نشست فکر بکند. خوب که فکرش را کرد به من گفت که چه کار باید بکنیم. رفتیم کنار سبد قاشقها و ایستادیم تا دیدیم خاله سلی دارد می‌آید. آن وقت تام قاشقها را شمرد و یکی یکی گذاشت یک‌دور و من یکی از آنها را کردم تو آستینم؛ تام گفت:

«اه، خاله سلی، باز من نه تا قاشق بیشتر نیست.»

خاله سلی گفت:

«برو دنبال بازی، سر به سر من نذار. من می‌دونم چندتاس. خودم

شمردم.»

«منم دوباره شمردم، خاله، نه تا بیشتر نیست.»

خاله سلی داشت از جا در می‌رفت، ولی البته آمد قاشقها را بشمارد

- هر کس بود می‌آمد.

گفت: «خداایا، باز نه تا شدن! آخه اینا... اه، آتش بیفته به هرچی

قاشقه. دوباره می‌شمرم.»

آن وقت من یواشکی قاشق توی آستینم را گذاشتم سر جاش و خاله

سلی بعد از شمردن گفت:

«مردمشور هرچی قاشقه؛ باز ده تا شدن!» قیافه‌اش هم عصبانی بود

و هم نگران. ولی تام گفت:

«خاله‌جان، من خیال نمی‌کنم ده تا باشن.»

«پسره بی‌شعور، مگه ندیدی من شمردم؟»

«چرا دیدم، ولی...»

«خوب باز هم می‌شمرم.»

من يك قاشق کش رقیم و این دفعه ندها شدند، مثل دفعه اول. حالا دیگر خاله سلی داشت خون خورش را می‌خورد - اینقدر عصبانی بود که سر تا پاش می‌لرزید. ولی اینقدر شمرد و شمرد تا حواسش قاتی شد و گاهی سبد را هم به جای قاشق می‌شمرد. نتیجه سه بار درست درآمد، سه بار غلط. آن وقت خاله سلی سبد را گرفت پرت کرد آنور حیاط که پخش و پراکنده شد؛ بعد گفت برید بیرون بگذارید به حال خودم باشم؛ از حالا تا وقت ناهار اگر اینجا پیداتان شد پوست از کله‌تان می‌کنم. همین جور که او داشت این فرمان را صادر می‌کرد ما هم آن يك قاشق اضافی را برداشتیم انداختیم تو جیب روپوشش و قاشق تا پیش از ظهر به اضافه سنجاق سر خاله سلی به جیم رسید. من از این موضوع خیلی خوشحال شدم و تمام گفت نتیجه کار دو برابر زحمتش می‌آرد -، چون که حالا دیگر خاله سلی هرگز نمی‌تواند قاشقها را دو بار يك جور بشمرد و اگر هم درست بشمرد خودش باورش نمی‌شود؛ گفت بعد از آنکه در سه روز آینده کله خودش را با قاشق شمردن گیج گیج کرد آن وقت دیگر دست بر می‌دارد و اعلام می‌کند که بعد از این هر کس بگوید قاشقها را بشمر خورش گردن خودش.

ملافه را هم آن شب بردیم باز گذاشتیم روی بند و يك ملافه از گنجه دزدیدیم، و یکی دو روز هی ملافه را گذاشتیم سر جاش و هی برداشتیم، تا اینکه خاله سلی دیگر نمی‌دانست چقدرتا ملافه دارد و نمی‌خواست هم بداند و دیگر حاضر نبود اسم ملافه را بشنود و اگر می‌کشتیش دیگر ملافه نمی‌شمرد؛ می‌گفت مرگ بر ملافه‌شمردن شرف دارد.

خلاصه حالا دیگر کار ما جور بود، یعنی پیرهن و ملافه و قاشق و شمع داشتیم - از برکت گوساله و موش و عوضی شمردن؛ شمعدان هم چیز مهمی نبود، خودش یواش یواش فراموش می‌شد.

اما پختن آن نان خیلی کار داشت؛ سر نان خیلی دردمر کشیدیم. نان را بردیم توی جنگل پختیم، آخرش کار را انجام دادیم و خوب هم درآمد. اما همه کارهاش را نتوانستیم يك روزه تمام کنیم، سه تا تابه آرد

آوردیم تا کار تمام شد؛ چند جای دست و پلمان هم سوخت و چشمان هم از دود کور شد، چون آخر فقط پوسته برشته نان را می‌خواستیم و هر کاری می‌کردیم درست نمی‌شد؛ نانمان همیشه وسطش قر می‌شد و ریزش می‌کرد. ولی البته آخرش راهش را پیدا کردیم، یعنی فهمیدیم که باید نان را با خود نردبان طنابی بپزیم. شب دوم رفتیم پیش جیم و ملافه را تریش تریش کردیم و تابیدیم و هنوز صبح نشده يك طناب خیلی خوشگل درست کردیم که راحت می‌شد باش آدم دار زد؛ این جور وانمود کردیم که ساختن این طناب نه ماه طول کشیده.

پیش از ظهر طناب را بردیم تو جنگل، ولی طناب توی نان جا نمی‌گرفت. چون يك ملافه تمام را طناب کرده بودیم و اگر می‌خواستیم می‌توانستیم لای چهل تا نان طناب بگذاریم و تازه برای توی سوپ و سوسیس یا هر چه دلمان بخواهد باز هم زیاد بیاوریم.

ولی ما به این همه طناب احتیاج نداشتیم، ما فقط این قدر طناب می‌خواستیم که توی نان جا بگیرد، پس باقی طناب را دور انداختیم. نانها را تو تابه بپختیم، چون ترسیدیم لحیم درزش آب بشود؛ ولی عمو سیلاس طاس برنجی در دار خیلی قشنگی داشت، از آنهایی که غذا را سر میز گرم نگه می‌دارد، و خیلی هم پیشش عزیز بود، چون که از یکی از اجدادش ارث برده بود و يك دسته چوبی هم داشت و ویلیام فاتح با کشتی «می‌فلاور» با خودش به امریکا آورده بود. ما با یکی از همین کشتیهای زمان قدیم آمده بود و با يك مشت دیگ و دیگ بر قیمتی دیگر تو انباری زیر شیروانی گذاشته بودند، نه برای اینکه به درد می‌خورد، چون به درد نمی‌خورد، برای اینکه یادگاری و عتیقه و اینجور چیزا بود؛ ما این طاس را یواشکی کش رفتیم و بردیم پائین؛ اما طاس اولین نان را خوب در نیاورد، چون که ما بلد نبودیم؛ اما نان آخری را مثل ماه در آورد. طاس را گرفتیم دورش را خمیر مالیدیم گذاشتیم روی ذغال و طناب را توی طاس چنبر کردیم و روی طناب هم خمیر ریختیم و درش را گذاشتیم، روی درش هم خلوازه ریختیم و خودمان يك متری دورتر ایستادیم و دسته طاس هیچ هم داغ نشد و خیلی هم راحت بود و در ظرف ربع ساعت يك نان خوشگلی از توی طاس درآمد که آدم از دیدنش حظ می‌کرد. اما اگر

کسی می‌خواست این نان را بخورد باید چند تا جعبه خلال دندان هم با خودش می‌آورد، چون اگر آن نسرده‌بان طناب‌بازی کار دستش نمی‌داد معلوم می‌شد حرفه‌ای من مفت نمی‌ارزد؛ تازه اگر کسی می‌خورد يك دل دردی می‌گرفت که برای هفت‌پشتش بس بود.

وقتی داشتیم نان جادو را تو تابه جیم می‌گذاشتیم، نت رویش را آنور کرده بود. ما سه تا بشقاب روئی هم تو تابه جیم زیر غذاها گذاشتیم و دیگر همه چیز جیم درست شد. همین که خودش تنها شد نان را پاره کرد و طناب را آورد چپاند لای تشك کاهیش و چند تا خط هم روی بشقاب کشید و از دریچه انداخت بیرون.

علامت خانوادگی جیم و نظارت تام بر کارها و تحاشی جیم از افتخارات مربوط به مار و موش و اشک چشم به جای آب چشمه

درست کردن قلمها خیلی کار سختی بود. اره هم همین جور؛ جیم می گفت نوشتن از همه اینها سخت تر است. منظور آن چیزی است که زندانی باید روی دیوار بنویسد. ولی باید می نوشت، تام گفت چاره ای ندارد، هیچ زندانی سیاسی سابقه ندارد که چیزی روی دیوار ننوشته باشد و علامت خانوادگیش را روی دیوار نکشیده باشد.

تام گفت: «مثلاً لیدی چین گری، یا گیلفورد دادلی، یا نورتمبرلند! هک، حالا فرض می کنیم به خورده کار هم زحمت داشته باشه؟ - خوب چه کار کنیم؟ - کار که بی زحمت نمی شه. جیم باید روی دیوار چیز بنویسه، علامت خانوادگیش رم بکشه. همه زندونیا این کارو می کنن.»

جیم گفت: «آخه آقای تام، من علامت خانوادگیم کجا بود؟ من نه علامت دارم، نه علم، نه کتل، نه هیچی. من غیر از این پیرهن پاره ای که تنمه هیچی تو این دنیا ندارم؛ اونم شما می گین باید روش خاطرات بنویسم.»

«جیم تو حالت نیست. علامت خانوادگی به چیز دیگه من.»
«من گفتم: «خوب جیم درست می گه، وقتی می گه من علامت ندارم، یعنی نداره دیگه.»

تام گفت: «خیال می کنی خودم نمی دونم؟ ولی اگه بخواد از اینجا بره بیرون باید علامت خانوادگی داشته باشه؛ چون باید درست و حسابی بره بیرون؛ سابقهش نباید خراب بشه.» خلاصه تا من و جیم یکی یک پاره آجر دست گرفتیم و بنا کردیم به ساییدن قلمها - جیم از یک تکه برنج و من هم از همان قاشق کدزائی - تام نشست فکر علامت جیم را بکند. بعد

گفت آن قدر فکرهای خوب به نظرش رسیده که نمی داند کدامش را انتخاب کند، ولی یکی از فکرها را بیشتر می پسندید. گفت:

«جبههٔ یمین، روی زمینهٔ لعلی به صلیب تذهیبی داریم، با یه سگ در حال حمله که زیر پاش یه زنجیر افتاده، یعنی بردگی؛ يك پیکان زمردی هم زیرش داریم با سه خط مایل رو زمینهٔ لاجوردی؛ دورش هم کنگره می دیم؛ جبههٔ یسار، عکس یه سیاه فراری داریم از مینای مشکی که بقچه شو زده سر یه چوب، انداخته رو دوشش؛ با دو نفر حامی سفیدپوست، که من و تو باشیم. شعار روی سپر علامت هم اینه: «من عجلة هذا السزعة کم» - یعنی هر چی بیشتر عجله کنیم از سرعتمون کم می شه.»

گفتم: «مصبتو شکر! معنی شعارش رو فهمیدم، معنی باقیش چیه؟»

گفت: «حالا وقت این حرفا رو نداریم، باید عجله کنیم.»

گفتم: «خوب اقلّا یه ذره شو بگو. جبههٔ یمین یعنی چی؟»

«جبههٔ یمین - جبههٔ یمین یعنی - لازم نیست معنی جبههٔ یمین رو بدونی. خودم وقتی موقش شد بش یاد می دم چه جوری علامت رو بکشه.»

گفتم: «برو بابا تو هم. چرا به آدم نمی گی؟ حالا جبههٔ یسار چیه؟»

«والا خودم هم نمی دونم، ولی باید رو علامت زندونی باشه. همهٔ

نجبا دارن.»

تام کارش اینجوری بود. هر وقت صلاحش نبود که چیزی را برای آدم شرح بدهد شرح نمی داد. اگر يك هفته هم کشتیارش می شدی هیچ فایده نداشت.

نقشهٔ علامت که حاضر شد، تام بنا کرد به راست و ریس کردن باقی کار - یعنی حرفهای اندوهناکی که زندانی باید روی دیوار بنویسد. گفت جیم هم باید مثل همهٔ زندانیها حرفهای اندوهناك داشته باشد. حرفهای زیادی از خودش در آورد و روی کاغذ نوشت و بلند خواند. حرفهای اینها بود:

۱. قلب يك اسیر اینجا ترکید.

۲. اینجا يك زندانی نگونبخت دور از یار و دیار عمر اندوهبار خود را گذرانید.

۳. اینجا مدفن يك قلب شکسته و آرامگاه يك روح آزرده است که پس از سی و هفت سال اسارت جهان را بدرود گفت.

۴. فرزند طبعی لوئی پانزدهم اینجا بی‌خانمان و بی‌یار و یاور پس از سی و هفت سال اسارت رهسپار دیار عدم شد.

تام وقتی اینها را می‌خواند صدایش می‌لرزید، نزدیک بود به گریه بیفتد. بعد از خواندن این حرفها هیچ نمی‌توانست فکرش را یکی کند که جیم باید کدامشان را روی دیوار بنویسد. جیم گفت اگر قرار باشد این همه مطلب را با میخ روی این تیرهای سفت بکنم این کار يك سال طول می‌کشد؛ تازه من سواد ندارم؛ ولی تام گفت اینها را با حروف درشت برایت می‌نویسم، آن وقت کاری ندارد، فقط از روی خط من نقاشی می‌کنی. کمی بعد گفت:

«خوب که فکرش را می‌کنم می‌بینم روی تیر چوبی نمی‌شه، چون تو سیاهچالهای قدیم دیوارها تیر چوبی نداشتند. پیام رو باید رو سنگ کند. بریم سنگ بیاریم.»

جیم گفت سنگ که از تیر هم بدتر است؛ کنده‌کاری روی سنگ خیلی معطلی دارد، دیگر من آزاد بشو نیستم. ولی تام گفت هک به تو کمک می‌کند. آن وقت به دست ما نگاه کرد تا پیشرفت کار من و جیم را ببیند. خیلی کار سخت و ناجوری بود و یواش پیش می‌رفت؛ تاوهای دست من هم هنوز خوب نشده بود و کارمان پیش نمی‌رفت. تام گفت:

«من درستش می‌کنم. علامت خانوادگی و پیام زندونی را می‌تو نیم رو به سنگ بنویسیم، و با همون یه سنگ دو نشون بزنیم. تو کارخونه چوب‌بری به دست آس گنده خوب هست. می‌ریم می‌آریمش؛ هم روش کنده کاری می‌کنیم، هم باش اره و قلمها رو تیز می‌کنیم.»

فکر خیلی خوبی نبود، سنگش هم تعریفی نداشت؛ ولی گفتیم می‌رویم امتحان می‌کنیم. هنوز ظهر نشده بود که رفتم سراغ کارخانه و جیم را تنها گذاشتیم کارش را بکند. دست آس را بلند کردیم و بنا کردیم به غلتاندن؛ ولی خیلی کار سختی بود. گاهی هر کاری می‌کردیم باز هم می‌چرخید و از پهنا می‌افتاد رو زمین، نزدیک بود پر و پامان را له و لورده کند. تام گفت این سنگ تا به مقصد برسد حتم یکی از ما را شل و

پل می‌کند. سنگ را تا نصف راه که رساندیم دیگر پاك از نفس افتادیم و خیس عرق شدیم. دیدیم چاره نیست، باید جیم را بیاوریم. جیم هم پایه تختش را بلند کرد و زنجیر را از پایه تخت در آورد و دور گردن خودش پیچید و از سوراخ نقب رفتیم بیرون و سنگ را من و جیم راحت غلتانیدیم به طرف کلبه، و تام هم بالای سر ما نظارت می‌کرد. نظارت کردن تام از همه بچه‌هائی که من دیده‌بودم بهتر بود. تام همه کاری بلد بود.

سوراخ نقب ما بزرگ بود، ولی دست آس از آن رد نمی‌شد، ولی جیم کلنگ را برداشت و سر چند دقیقه سوراخ را گشاد کرد. آن وقت تام با میخ آن چیزها را روی سنگ خَش انداخت و جیم را نشانده که آنها را از کار در بیاورد؛ جیم به جای قلم آهنی يك دانه میخ دست گرفت و به جای چکش هم يك میله آهنی از تو انباری برایش پیدا کردیم. تام گفت جیم باید تا باقی شمعش می‌سوزد کار کند و بعد بگیرد بخوابد و سنگ را بگذارد زیر تشك کاهیش و رویش بخوابد. آن وقت به جیم كمك کردیم که حلقه زنجیرش را باز بیندازد به پایه تخت؛ دیگر خودمان هم آماده بودیم که برویم بخوابیم. اما تام به فكر يك چیزی افتاد و گفت:

«جیم، تو اینجا عنكبوت داری؟»

«نه آقا، خدا رو شکر که ندارم، آقای تام.»

«خوب، برات می‌آریم.»

«خدا خیرت بده آقا، من عنكبوت نمی‌خوام. از عنكبوت

می‌ترسم. اینقد که از عنكبوت می‌ترسم از مار زنگی نمی‌ترسم.»

تام فکری کرد و گفت:

«فكر خوبی است؛ خیال می‌کنم سابقه هم داشته باشه. باید سابقه

داشته باشه، چون با عقل جور در می‌آد. آره، خیلی فكر خوبی است. کجا

نگرش می‌داری؟»

«چی رو نگر دارم، آقای تام؟»

«مار زنگی رو دیگه.»

«وای ددم وای، آقای تام! آگه مار زنگی اینجا پیدا شد به خدا من

می‌زنم از همین دیوار رد می‌شم - با همین کله‌م دیوارو سوراخ

می‌کنم.»

«جیم، بعد از مدتی بش عادت می‌کنی، دیگه ازش نمی‌ترسی، می‌تونی اهلیش کنی.»

«اهلیش کنم!»

«آره - کاری نداره، با هر جونوری مهربونی کنی، نازش کنی، خیلی هم از آدم ممنون می‌شه، هیچ وقت آدم رو اذیت نمی‌کنه. تو همه کتابا نوشته. حالا تو امتحان کن - من غیر از این چیزی از تو نمی‌خوام، فقط دو سه روز امتحان کن. می‌بینی هر چند روز عاشقت می‌شه، می‌آد بغلت می‌خوابه، یه دقیقه ازت دور نمی‌شه، می‌تونی بیپیشش دور گردنت، سرشو بذاری تو دهنش.»

«وای، آقای تام، تو رو خدا این حرفا رو نزن! دارم غش می‌کنم. ماره برای خوبی سرشو می‌ذاره تو دهن من؟ من همچنین خوبی نخواستم. بغلم هم نمی‌خوام بخوابه.»

«جیم، بیخود خر بازی در نیار! زندانی باید یه جونور دستی داشته باشه. اگر کسی تا حالا مار زنگی رو دستی نکرده، خوب چه بهتر، افتخارش به تو می‌رسه؛ تو اولین زندونی هستی که این کارو می‌کنی؛ دیگه از این بهتر چی می‌خوای؟»

«آقای تام، والا من همچنین افتخاری نخواستم. مار چونه جیم بیچاره رو گاز می‌گیره، پدر جیم رو در می‌آره؛ این دیگه افتخارش کجا بود؟ نه آقا، من همچنین چیزی نخواستم.»

«اه، امتحان هم نمی‌تونی بکنی؟ من می‌گم فقط امتحان کن - اگه دیدی نمی‌شه لازم نیست نگرش داری.»

«خوب وقتی دارم امتحان می‌کنم اگه ماره منو زد دیگه پدرم در اومده. آقای تام، من حاضرم هر کاری می‌گی بکنم به شرطی که ناجور نباشه، ولی اگه شما و هک مار آوردین اینجا که من اهلیش کنم، به خدا می‌ذارم از اینجا می‌رم.»

«خوب، حالا که حرف تو کلمه نمی‌ره ولش کن، لازم نیست. برات یه مار معمولی می‌آریم، می‌تونی دو تا دکمه ببندی به دمش، وانمود کنی مار زنگیه؛ این هم اشکالی نداره.»

«بابا من می‌گم از مار جماعت می‌ترسم، من اصلاً ریختشو نمی‌تونم ببینم. عجب غلطی کردیم زندونی شدیم؛ هیچ نمی‌دونستم اینقد دردسر داره.»

«خوب معلومه، اگر بخوای درست زندونی بکشی البته دردسر داره. تو اینجا موش هم نداری؟»

«نه آقا، اینجا موش ندیده‌م.»

«خوب پس موش برات می‌آریم.»

«آقای تام، والا من موشم نمی‌خوام. هیچی مثل موش آدمو اذیت نمی‌کنه - از رو آدم می‌پرن، پای آدمو تو خواب گاز می‌گیرن. نه آقا، باز صد رحمت به مار، موش می‌خوام چه کار؟ موش به هیچ دردی نمی‌خوره.»

«جیم، آخه باید موش داشته باشی، همه زندونیا دارن. دیگه بیشتر از این شلوغ نکن. زندونی بدون موش نمی‌شه. يك موردش هم سراغ نداریم. موش رو اهلی می‌کنن، نازش می‌کنن، شیرین کاری یادش می‌دن؛ موشها مثل مگس با آدم آخت می‌شن. ولی باید براشون ساز بزنی. چیزی داری باش ساز بزنی؟»

«من اینجا هیچی ندارم، غیر از یه شونۀ کهنه و یه تیکه کاغذ. یه زنبورك هم دارم. ولی خیال نمی‌کنم موش از صدای زنبورك خوش بیاد.»

«چرا، خوشش می‌آد. موش به نوع ساز زیاد کاری نداره. زنبورك برای موش خیلی هم خوبه. همه جونورا موسیقی رو دوست دارن - مخصوصاً تو زندون. مخصوصاً موسیقی گوش خراش. زنبورك هم صدای گوش خراشه. جونورا رو کنجکاو می‌کنه. می‌آن بین زندونی چش شده. آره، کارت درست شد. باید شبها قبل از خواب، و صبح زود بشینی زنبورك بزنی. باید آهنگ «آخرین حلقه گمیخت» رو بزنی... موشها خیلی از این آهنگ خوششون می‌آد؛ دو دقیقه که بزنی، می‌بینی هر چی موش و مار و عنکبوت هست دلشون برات شور می‌افته، می‌آن سراغت. می‌ریزن سرت، خوش خوش می‌شن.»

«اونا بله، آقای تام؛ ولی جیم بیچاره چی؟ من که هیچ حکمتی تو

این کار نمی بینم. ولی اگر باید بکنم می کنم. گمونم باید جونورا رو راضی کنم که تو خونه دردرس درست نکنن.»

تام رفت تو فکر که ببیند چیز دیگر هم هست یا نه. کمی بعد گفت:
«راستی یه چیزی یادم رفت. خیال می کنی اینجا بتونی گل بکاری؟»

«نمی دونم آقای تام، بلکی هم تونستم. آخه اینجا تاریکه، گل هم به درد من نمی خوره. خیلی هم زحمت داره.»

«خوب امتحان کن. بعضی از زندونیاها این کار رو کرده ن.»

«اینجا از اون بته های دم اسبی شاید سبز بشه، آقای تام، ولی این بته به زحمت سبز کردنش نمی ارزه.»

«این حرفا چیه؟ یه دونه کوچکشو برات می آریم، می کاری اون گوشه تا سبز بشه. اسمش رم دم اسبی نذار، بگو پیچولا - این برای گل زندونی اسم خیلی خوبیه. با اشك چشمتم هم باید آبش بدی.»

«آقای تام، آب چشمه که زیاد دارم.»

«آخه با آب چشمه درست نیست. باید با اشك چشم آبش بدی. زندونیا همیشه این کار رو می کنن.»

«آقای تام، تا زندونیا بخوان با اشك چشم بته دم اسبی رو سبز کن من با آب چشمه بزرگش کرده ام رفته بی کارش.»

«موضوع این نیست، جیم. تو باید با اشك چشمتم آبش بدی.»

«آقای تام، به خدا بته هه خشك می شه؛ آخه من سالی یه دونه هم

گریه نمی کنم.»

تام گیر افتاد. اما فکرش را کرد و گفت جیم باید با پیاز اشك خودش را در بیاورد. گفت صبح می روم تو کلبه سیاهها یواشکی يك دانه پیاز می اندازم تو قهوه جوش جیم. جیم گفت اگر تباکو توی قهوه می ریختی بهتر از این بود که پیاز توش بیندازی؛ گفت آخر این چه بساطی است، پیاز انداختن تو قهوه و سبز کردن بته دم اسبی و زنبورك زدن برای موش و ناز کردن و لوس کردن مار و عنكبوت و این چیزها، بعد از آن بدبختی کشیدن سر کنده کاری روی سنگ و خاطرات نوشتن روی پیرهن و باقی چیزها، من هیچ نمی دونستم زندونی شدن این همه مسؤولیت

و گرفتاری دارد. تام هم حوصله‌اش از دست جیم سر رفت و گفت تا به حال هیچ زندونی تو این دنیا این قدر فرصت طلائی نصیبش نشده که نصیب تو شده؛ به جای اینکه از این فرصتها استفاده کنی و اسم خودت را جاودان کنی، داری بازی در می‌آری که همه‌اش از بین برود. جیم هم گفت والا چه کار کنم، می‌بخشید، دفعه دیگر از این کارها نمی‌کنم. آن وقت من و تام رفتیم که بخوابیم.

اسارت و آزادی موشها و وول خوردن موش و مار در رختخواب جیم و آدم کاهی در نقش مادر جیم

صبح رفتیم شهر و يك تله موش سیمی خریدیم آوردیم. بعد در بهترین سوراخ موش را باز کردیم و يك ساعت بعد پانزده تا موش فردا بالا تو تله بود. آن وقت تله را برداشتیم بردیم جای امنی زیر تختخواب خاله سلی قايم کردیم. اما نگو که وقتی ما رفته بودیم دنبال عنكبوت توماس فرانکلین بنجامین جفرسون الکساندر فلیس کوچولو می رود تله را پیدا می کند و درش را باز می کند که ببیند موشها بیرون می آیند یا نه؛ موشها هم از قضا می آیند بیرون؛ از آن طرف خاله سلی هم سر می رسد؛ وقتی که ما برگشتیم دیدیم خاله سلی رفته روی تختخواب ایستاده و کولی بازی راه انداخته و موشها هم در سرگرم کردن او هیچ کوتاهی نمی کنند. خاله سلی ترکه را برداشت و افتاد به جان هر دوی ما؛ ما هم ناچار شدیم برویم دو ساعت دیگر بنشینیم و پانزده تا موش دیگر بگیریم. همه اش تمعیر آن بچه خشک بود. موشهای دور دوم چندان مالی نبودند، چون گلهای سرسبیشان را همان دور اول گرفته بودیم و من هیچ وقت موش به آن خوبی ندیده بودم.

يك مشت عنكبوت و سوسك و قورباغه و کرم دست چین، و انواع و اقسام چیزهای دیگر هم تهیه کردیم و می خواستیم يك لانه زنبور هم بیاوریم ولی نیاوردیم، چون زنبورها توی لانه شان بودند. البته قوری دست برنداشتیم، هر چه توانستیم جلو لانه منتظر شدیم - چون گفتیم یا ما آنها را از رو می بریم، یا آنها ما را؛ ولی خوب آنها برزدند. دیگر کارمان درست بود ولی باز هم نتوانستیم آرام بنشینیم. پس رفتیم دنبال مار، چند تا مار گیر آوردیم، گرفتیم و انداختیم تو

گونی و گذاشتیم تو اتاقمان. حالا دیگر وقت شام بود، ما هم تمام روز را سگندو زده بودیم؛ ولی گرسنه؟ نخیر، خیال نمی‌کنم! وقتی برگشتیم دیدیم آن مارهای بی‌کردار نمی‌دانم چه جوری از گونی درآمده‌اند رفته‌اند؛ ولی گفتیم زیاد اشکالی ندارد. جای دوری نمی‌روند، هر جا هستند تو خانه‌اند، پس باز هم می‌توانیم بعضی‌هاشان را گیر بیندازیم. نخیر، تو آن خانه آن روزها تا بخواهی مار پیدا می‌شد. هر از گاهی می‌دیدي که از تیر سقف و این جور جاها آویزان شده‌اند؛ خیلی وقتها انگ می‌افتادند تو بشقاب آدم یا پشت گردن آدم - خلاصه بیشتر وقتها می‌افتادند جاهائی که نباید بیفتند. اما خیلی قشنگ و خط‌خطی بودند و هزار تا از این مارها هم هیچ آزاری نداشتند؛ ولی خاله سلی که حرف حالیش نمی‌شد؛ از هرچه مار بود بیزار بود، حالا نژاد مار هرچه می‌خواهد باشد؛ هیچ جوری حاضر نبود با مار کنار بیاید؛ هر دفعه که یکی از این مارها می‌افتاد روی او هر کاری دستش بود - هیچ فرق نمی‌کرد چه کاری - کار را ول می‌کرد و ده در رو! این دیگر چه جور زنی بود؟ من همچون زنی ندیده بودم. فریادش به آسمان می‌رسید. با انبر هم حاضر نبود یکی از مارها را بگیرد. اگر پتو را پس می‌زد و می‌دید یکی از این مارها تو رختخواب خوابیده می‌دوید بیرون يك قشقرقی راه می‌انداخت که خیال می‌کردی خانه آتش گرفته. آن قدر پیرمرد بیچاره را اذیت کرد که پیرمرد گفت ای کاش خدا اصلاً مار تو این دنیا نیافریده بود. تازه يك هفته بعد از آنکه آخرین مار هم از خانه رفت باز خاله سلی دست‌بردار نبود؛ هیچ جور دست‌بردار نبود. وقتی نشسته بود و برای خودش تو فکر يك چیزی بود، اگر با هر مرغ به پشت گردنش اشاره می‌کردی مثل فشنگ از جا می‌پرید. خیلی عجیب بود. ولی تام می‌گفت همه زن‌ها همین جورند. می‌گفت معلوم نیست به چه دلیل زن‌ها را این جور درست کرده‌اند.

هر بار که یکی از این مارها می‌خورد به پشت خاله‌سلی، می‌گرفت ما را کتک می‌زد؛ تازه می‌گفت اگر باز هم این‌ها خانه را پر از مار بکنید يك کتکی می‌زنم که این کتک‌ها پیشش هیچ است. من از کتکش نمی‌ترسیدم، چون کتکش چیزی نبود، ولی دوباره راه افتادن و مار جمع کردن خیلی زحمت داشت. ولی بالاخره دوباره مارها را جمع کردیم و با چیزهای دیگر

بردیم تو کلبه جیم، باید می دیدید کلبه جیم چقدر تماشا داشت - مخصوصاً وقتی که جیم برایشان زنبورک می زد و آنها می آمدند موسیقی گوش کنند یا به خود جیم حمله کنند. جیم از عنکبوت خوشش نمی آمد؛ عنکبوتها هم از جیم خوششان نمی آمد؛ می ریختند سرش پدرش را درمی آوردند. جیم می گفت از وقتی که موشها و مارها و سنگ دست آس رخته خوابیم را گرفته اند دیگر جایی برای من نمانده، هر وقت هم يك جوری خودم را جا می کنم از بس که اینها وول می خورند من خواب ندارم؛ دائم هم وول می خورند، چون همه با هم که خوابشان نمی برد، نوبت می گذارند، هر وقت مار خواب است موش کشیک می دهد، هر وقت موش خوابش برد، مار کشیک را تحویل می گیرد، خلاصه همیشه يك دسته زیر پایم خوابند يك دسته بالای سرم بازی درمی آرند؛ هر وقت بلند می شوم بروم يك گوشت دیگر بنشینم عنکبوتها وقت گیر می آرند می ریزند سرم. می گفت اگر این دفعه جان سالم به در بردم دیگر غلط می کنم زندانی بشوم - به هیچ قیمتی.

خلاصه تا آخر هفته سوم همه چیز مرتب بود. پیرهن را همان اول لای يك نان شیرینی رد کردیم تو زندان، و هر وقت يك موش جیم را گاز می گرفت جیم پا می شد تا مرکب خشك نشده چند خطی خاطرات می نوشت. قلمها را درست کردیم و پیام و این چیزها هم همه اش روی سنگ دست آس کنده شد؛ پایه تخت را هم بریدیم و خاك اراهش را خوردیم و دل درد خیلی بدی هم گرفتیم؛ این ثقیلترین خاك اراهی بود که من به عرم دیده بودم، تام هم همین را می گفت؛ اما همان جور که گفتم حالا دیگر همه کارهای ما درست شده بود و خیلی هم از حال رفته بودیم، منتها جیم بیشتر.

پیرمرد دومه بار به مزرعه پائین اورلثان نامه نوشته بود که بیايند سیاه فراریشان را ببرند، ولی جوابی نیامده بود، چون همچین مزرعه ای وجود نداشت. آن وقت پیرمرد گفت پس اعلان فروش جیم را در روزنامه های سنت لوئی و نیواورلثان می دهم. وقتی که اسم روزنامه سنت لوئی را برد تمام تنم لرزید و دیدم که دیگر وقت زیادی نداریم. تام گفت پس حالا وقت نامه های ناشناس است.

گفتم: «نامهٔ ناشناس چیه؟»

«یعنی مردم رو خبر می‌کنیم که يك خبری هست. بعضیها یه جور این کار رو انجام می‌دن، بعضیها جور دیگه. اما همیشه يك نفر جاسوس هست که خبرها رو به کوتوال قلعه می‌رسونه. وقتی لوئی شانزدهم می‌خواست از توپلری فرار کنه یه دختر خدمتکار خبر آورد. جاسوسی راه خیلی خوبیه، نامهٔ ناشناس هم همین‌طور. ما هر دوتا کار رو می‌کنیم. معمولاً مادر زندونی می‌آد لباس خودشو با زندونی عوض می‌کنه، خودش می‌مونه تو زندون، زندونی با لباس مادری درمی‌ره. ما هم همین کار رو می‌کنیم.»

«آخه تام، ما برای چی باید مردم رو خبر کنیم؟ چرا نمی‌ذاری خودشون خبر شن، به ما چه که خبرشون کنیم؟»

«آره، درسته، به ما مربوط نیست؛ ولی آخه به این مردم که اطمینان نمی‌شه کرد. از همون اول همین‌جوری بودن - همهٔ کارها رو انداختن گردن ما. اینقد خوش خیال و کله‌خرن که هیچی حالشون نیست. اگر خبرشون نکنیم هیشکی جلو ما رو نمی‌گیره، این همه زحمت کشیدیم که این فرار درست انجام بگیره، همهٔ زحمتامون به هدر می‌ره، هیچ‌طوری نمی‌شه.»

«تام، به نظر من همون بهتر که هیچ‌طوری نشه.»

«دکی!» تام حالش داشت از دست من بهم می‌خورد. من هم

گفتم:

«خوب من هیچ حرفی ندارم. هر کاری می‌خوای بکنی بکن. دختر خدمتکار رو چه کار می‌کنی؟»

«تو می‌شی دختر خدمتکار. نصف شب می‌ری پیرهن اون دختر سیاه رو کش می‌ری.»

«آخه تام فردا صبحش جنجال می‌شه. این دختره گمون نکنم بیشتر از همین یه دونه پیرهن داشته باشه.»

«خودم می‌دونم، ولی تو اون پیرهنه رو ربع ساعت بیشتر لازم نداری - همین‌قدر که نامهٔ ناشناس رو ببری بذاری زیر در.»

«خیلی خوب پس، پیرهن رو کش می‌رم، ولی با همین لباسهای

خودم هم می‌تونم نامه رو ببرم.»

«اون وقت چه جوری شکل دختر خدمتکار می‌شی؟»

«خوب نشم. اون وقت شب کی منو می‌بینه؟»

«این هیچ دخلی به موضوع نداره. کار ما اینته که وظیفه خودمون

رو درست انجام بدیم؛ به ما چه کی می‌بینه کی نمی‌بینه؟ تو مگه اصول سرت نمی‌شه؟»

«خیلی خوب، حرفی ندارم. حالا من دختر خدمتکار؛ مادر جیم

کیه؟»

«مادرش منم. لباسهای جیم رو پر از کاه می‌کنم می‌ذارم رو تختش

که یعنی مادرشه لباس عوضی پوشیده؛ جیم هم لباس اون زن سیاه رو از

تن من درمی‌آره می‌کنه تن خودش، اون وقت همه‌مون متواری می‌شیم.

وقتی یه زندونی مهم فرار می‌کنه همیشه می‌گن متواری شده. مثلاً

همیشه وقتی پادشاه فرار می‌کنه می‌گن پادشاه متواری شد. پسر پادشاه

هم همین طور. هیچ مهم نیست پسرش حلال‌زاده باشه یا حلال‌زاده

نباشه.»

خلاصه تام نشست نامه ناشناس را نوشت و همان شب من رفتم

پیرهن آن دختر سیاه را کش رفتم و پوشیدم و نامه را بردم گذاشتم زیر

در، همان جور که تام گفته بود. نامه این بود:

هشدار می‌دهم. خطر در پیش است. مواظب باشید.

دوست ناشناس

شب بعد تام عکس يك كلفه مرده و دو تا استخوان چپ و راست را

با خون کشید و آن را روی در خانه چسباندیم، و شب بعدش هم عکس

يك تابوت را زدیم به در عقبی. من هیچ خانواده‌ای ندیده‌بودم این قدر

هول کرده‌باشند. اگر خانه پر از روح شده‌بود و روحها از زیر تخت‌خواب

و پشت همه چیز برایشان کمین کرده‌بودند و تو هوا موج می‌زدند،

خیال نمی‌کنم این قدر می‌ترسیدند. هر وقت يك در به هم می‌خورد، خاله

سلی می‌گفت: «وای!» هر وقت يك چیزی می‌افتاد زمین، می‌گفت:

«وای!» اگر بی هوا دستش می‌زدی، باز همین‌جور. هیچ وقت خیالش راحت نبود، چون می‌گفت دائم يك چیزی پشت سرش قایم شده - برای همین بود که یکهو می‌چرخید و می‌گفت: «وای!» هنوز چرخیدنش تمام نشده بود که برمی‌گشت و باز همین را می‌گفت. تو رختخواب هم می‌ترسید بروی، بیدار هم می‌ترسید بنشیند. خلاصه تام گفت نقشه ما حسابی گرفته. می‌گفت هیچ وقت ندیده‌ام نقشه به این خوبی بگیرد. می‌گفت معلوم است نقشه را خوب کشیده‌ایم.

آن وقت تام گفت حالا دیگر باید شاهکار اصلی را بزنیم. فردا صبح كله سحر يك نامه دیگر حاضر کردیم و درست نمی‌دانستیم چه کارش کنیم، چون سرشام شنیدیم که می‌گفتند شب دوتا غلام سیاه جلو هر دو در می‌گذارند که تمام شب كشيک بدهند. تام برقگیر را گرفت رقت پائین که سر و گوشی آب بدهد؛ سیاه پشت در عقبی خوابش برده بود؛ تام نامه را کرد پس کردن سیاه و برگشت. نامه این بود:

راز مرا فاش نکنید، من می‌خواهم دوست شما باشم. يك دسته جنایتکار از سرزمین سرخ‌پوستان آمده‌اند و می‌خواهند امشب سیاه فراری شما را بدزدند؛ شما را ترسانده‌اند، برای اینکه در خانه بمانید و مزاحم آنها نشوید. من یکی از افراد این دسته هستم ولی ایمان آورده‌ام و می‌خواهم دست از جنایت بردارم و باز زندگی شرافتمندانه‌ای در پیش بگیرم و راز این دسیسه شیطانی را فاش می‌کنم. افراد دسته از طرف شمال حصار می‌آیند و در رأس نیمه شب با يك کلید ساختگی می‌روند سیاه فراری را از کلبه‌اش براباند. قرار است من کمی دور بایستم و در صورت مشاهده خطر بوق بزنم؛ ولی به جای این کار وقتی که وارد شدند مثل گوسفند بعب می‌کنم و بوق هم نمی‌زنم. پس وقتی که آنها مشغول باز کردن زنجیر سیاه فراری هستند شما بیایید و در کلبه را روی آنها ببندید و سر فرصت آنها را بکشید. غیر از آنچه گفتم هیچ کاری نکنید، اگر کاری بکنید به شما بدگمان

می‌شوند و جار و جنجال راه می‌اندازند. من هیچ پاداشی
توقع ندارم، ولی می‌دانم که عمل درستی انجام داده‌ام.
دوست ناشناسی

بعد از ناشتائی برای خودمان خوش بودیم و سوار هوری شدیم و رفتیم تو رودخانه ماهگیری و ناهارمان را هم با خودمان بردیم و خیلی خوش گذشت و نگاهی به كلك انداختیم و دیدیم سر جاش هست و دیروقت به خانه برگشتیم که شام بخوریم و دیدیم آنها از هول و هراس دست و پاشان را پاك گم کرده اند و همین که شام تمام شد ما را يك راست فرستادند به رختخواب و به ما هم نگفتند که موضوع چیست، حرفی هم ازین نامه آخری نزدند، ولی لازم هم نبود حرفش را بزنند، چون ما هم به اندازه آنهاى دیگر از آن نامه خبر داشتیم و همین که رسیدیم بالا و خاله پشتش را کرد به ما، برگشتیم رفتیم تو زیرزمین و از توی گنجه ناهار مرتبی برای فردامان برداشتیم و آوردیم به اتاق خودمان و گرفتیم خوابیدیم و حدود ساعت یازده و نیم پا شدیم و تام پیرهن خاله سلی را که دزدیده بود پوشید و می خواست ناهار را بردارد که گفت:

«پس کره کو؟»

گفتم: «یه چنگ کره گذاشتم رو يك تکه نون ذرت.»

«پس جا گذاشته ی - اینجا نیستش.»

گفتم: «خوب کره نمی خوریم.»

تام گفت: «چرا نخوریم؟ برو پائین ورش دار بیار. بعد هم برقگیر رو بگیر بیا پائین. من می رم کاه می ریزم تو لباسهای جیم که به جای مادرش با لباس عوضی بذارم سر جای جیم. اون وقت مثل گوسفند بع بع می کنی، همین که تو اومدی می زنیم می ریم.»

تام از آن طرف رفت و من هم رفتم پائین تو زیرزمین. آن چنگ

کره که به اندازه شست آدمیزاد بود همان جائی بود که گذاشته بودم. تکه نان ذرتی را که کره روش بود برداشتم و شمع را فوت کردم و بی سر و صدا از پله بالا رفتم و راحت رسیدم به طبقه اصلی - که یکهو دیدم خاله سلی شمع به دست دارد می آید. من نان و کره را گذاشتم تو کلاه و کلاه را گذاشتم سرم و یک ثانیه بعد خاله سلی مرا دید و پرسید: «تو توی زیرزمین بودی؟»

«بله خانم.»

«اونجا چه کار داشتی؟»

«هیچی.»

«هیچی؟»

«بله خانم.»

«پس این وقت شب برای چی رفتی زیرزمین؟»

«نمی دونم خانم.»

«نمی دونی؟ درست جواب بده. تام، به من بگو بینم اونجا چه کار

می کردی؟»

«خاله سلی، من هیچ کاری نمی کردم؛ به خدا اگه دروغ بگم.»

خیال می کردم حالا دیگر می گذارد بروم؛ معمولاً هم می گذاشت؛ ولی گمانم از بس که تو آن خانه چیزهای عجیب و غریب دیده بود به هر چیزی که مثل کف دست رو راست نبود بد گمان می شد. خیلی جدی به من گفت:

«برو تو اتاق نشیمن همون جا باش تا من بیام. یقین دست تو یسه

کاری هست، این دفه تا ته و توشو در نیارم و لت نمی کنم.»

خاله سلی رفت و من در را باز کردم رفتم تو اتاق نشیمن. دیدم

ای داد، چه جماعتی! پانزده تا کارگر مزرعه، همه شان با تفنگ. حالم

خیلی بد شد، خودم را انداختم رو بک صندلی و نشستم. دور تا دور اتاق

نشسته بودند و بعضی هاشان یواش با هم حرف می زدند؛ همه شان وول می

خوردند و ناراحت بودند، ولی وانمود می کردند که ناراحت نیستند، ولی

من می دانستم که ناراحتند، چون هی کلاهشان را برمی داشتند و باز

سرشان می گذاشتند و سرشان را می خاراندند و جاشان را عوض می کردند

و دست به دکمہ‌ہاشان می‌زدند. خودم ہم راحت نبودم، ولی کلاہم را برنداشتم.

با خودم می‌گفتم کاش خالہ سلی می‌آمد و اگر می‌خواست مرا بزند می‌زد کہ خیالم راحت می‌شد و می‌رفتم بہ تام خبر می‌دادم کہ کار خراب شدہ و بدجوری دست تو لائے زنبور کردہ ایم و فوراً باید دست از مسخرہ بازی برداریم و تا این نرہ‌خرہا نگذاشتہ اند دنبالمان جیم را برداریم و در برویم.

بالآخرہ خالہ سلی آمد و بنا کرد از من سؤال کردن. ولی من نمی‌توانستم جواب درستی بدهم؛ چون نمی‌دانستم کجای کار ہستم؛ چون این آدمہا ہی داشتند وول می‌خوردند و بعضیہاشان می‌گفتند حالا باید حرکت کنیم و برای آن دزدہا کمین کنیم؛ می‌گفتند چند دقیقہ بیشتر بہ نصف شب نمازدہ؛ بعضیہا ہم می‌خواستند اینہا را سر جاشان بنشانند و منتظر صدای بع بع گوسفند بشوند. خالہ سلی ہم کہ مرا سؤال پیچ کردہ بود. من ہم این قدر ترسیدہ بودم کہ داشتم مثل بید می‌لرزیدم و ہمین جور سر جای خودم آب می‌شدم. اتفاق ہم داشت ہی داغتر و داغتر می‌شد و کرہ داشت آب می‌شد و پس گردن و پشت گوشم راہ می‌افتاد. در ہمین موقع یکی از مردہا گفت: «من می‌گم ما ہمین الآن بریم تو کلبہ کہ پیش از دزدہا اونجا باشیم، کہ وقتی اومدن بگیریمشون.» من دیگر داشتم می‌افتادم زمین؛ یک باریکہ کرہ ہم روی پیشانیم سرازیر شد و خالہ سلی کہ دید رنگش مثل گچ سفید شد و گفت:

«خداوندا، ایسن بچہ چش شدہ؟ حتماً مغزش چرک کردہ، دارہ می‌زنہ بیرون!»

ہمہ دویدند کہ چرک مغز مرا ببینند و خالہ سلی کلاہ مرا برداشت و آن تکہ نان و باقی‌ماندہ کرہ را کہ دید یکہو مرا بغل کرد و گفت:

«وای کہ چہ جور متو هول دادی! خدا رو شکر کہ چیز مهمی نیست. از بس کہ من این روزا بد می‌آرم. آخہ وقتی ہم بد می‌آد یکی دو تا کہ نیست؛ اون چکہ کرہ رو کہ دیدم خیال کردم دیگہ تو از کف رفتہ‌ی. از ریخت و رنگش خیال کردم مغزت دارہ می‌زنہ بیرون - وای خدا جون، آخہ چرا بہ من نگفتی رفتہ بودی پائین چہ کار کنی؟ من کہ حرفی

نداشتم. حالا برو بگیر بخواب، دیگه هم تا صبح این ورا پیدات نشه!»
 يك ثانيه ديگر من بالا بودم و ثانيه بعد هم از ميله برقگیر سرازير
 شدم و تو تاریکی به طرف انباری پشت کلبه دویدم. این قدر نگران
 بودم که نمی توانستم حرف بزنم، ولی در دو کلمه به تام حالی کردم که
 باید بزنیم به چاك چون يك دقیقه هم وقت نداریم - خانه پر از آدم
 است، آن هم تفنگك به دست!

تام چشمهایش درخشید و گفت:

«نه بابا؟ - راست می گوی؟ معرکس، هك، اگه قرار بود دوباره
 این نقشه رو بکشیم به خدا این دفه یه کاری می کردم که دویست تا تفنگچی
 خبر کنن! کاش صب می کردیم تا...»

گفتم: «زود باش! زود باش! جیم کجاست؟»

«بغل دست. اگه دستو دراز کنی می خوره بش. لباس پوشیده، همه
 چیز حاضره. حالا یواش راه می ایتیم، من با صدای بع بع علامت می دم.»
 اما در همین موقع صدای پای آدمها را شنیدیم که آمدند دم در
 کلبه و صدای قفل در را شنیدیم که تکان دادند و يك نفر گفت:

«من که گفتم الان زوده، هنوز نیومدهن. در قفله. بیاین، من چند
 تا تونو می کنم تو کلبه درو روتون می بندم، شما همونجا تو تاریکی خف
 کنین؛ به محض اینکه اومدن بزنین بکشیشون. باقی تون همین دور و
 ورا پراکنده می شین؛ گوش به زنگ باشین بینین کی می آن.»

آمدند تو کلبه، ولی تو تاریکی ما را نمی دیدند. ما با عجله رفتیم
 زیر تخت و آنها نزدیک بود ما را زیر پا لگد کنند. ولی ما خودمان را به
 زیر تخت رساندیم و تند ولی بی صدا از سوراخ نقب بیرون رفتیم - اول
 جیم، بعد من، آخر هم تام، که دستور خود تام بود. حالا تو انباری
 بودیم و صدای پاها را از بیرون می شنیدیم. رفتیم پشت در. تام ما را آنجا
 نگه داشت و چشمش را گذاشت به درز در، ولی چیزی ندید؛ خیلی تاریک
 بود. زیر لب گفتم صبر می کنیم تا صدای پاها دور بشود؛ هر وقت با آرنج
 به ما زد اول جیم می رود بیرون، آخر هم خودش. تام گوشش را گذاشت
 به درز در و گوش داد؛ باز هم گوش داد. پاها همان دور و بر می چرخیدند.
 بالاخره تام سقلمه ای به ما زد و ما رفتیم بیرون و دولا دولا نفسمان را

حبس کردیم و بی صدا به ردیف يك يواش به طرف حصار رفتیم و رسیدیم و من و جیم از حصار هم گذشتیم ولی شلوار تام به تیزی چوب بالای حصار گیر کرد و تام صدای پاها را شنید که به طرف او می آیند و ناچار شد شلوارش را بکشد و سر چوب شکست و صدا کرد؛ همین که تام این ور حصار به زمین افتاد و خواست حرکت کند يك نفر داد زد:

«کی بود؟ جواب بده و گر نه آتش می کنم!»

ولی ما جواب ندادیم، فقط پا گذاشتیم به دو صدای دویدن آمد و بعد هم دنگ، دنگ، دنگ! گلوله ها از بیخ گوش ما گذشتند. شنیدیم داد زدند:

«اینهاشن! دارن می رن طرف رودخونه! دنبالشون کنین، سگها

رو ول کنین!»

خلاصه بگش گذاشتند دنبال ما. صدایشان را می شنیدیم، چون چکمه پاشان بود و داد می زدند؛ ما چکمه نداشتیم و داد هم نمی زدیم. ما تو کوره راهی بودیم که به طرف کارخانه می رفت؛ وقتی به ما نزدیک شدند ما خودمان را انداختیم تو بیشه و صبر کردیم آنها رد بشوند؛ آن وقت دنبالشان راه افتادیم. همه شان سگهایشان را مهار کرده بودند، برای اینکه مبادا دزدها از ترس در بروند، اما حالا يك نفر سگها را باز کرد و سگها هم يك قشقرقی راه انداختند که خدا می داند؛ ولی خوب سگهای خودمان بودند، ما هم ایستادیم تا آنها به ما رسیدند؛ وقتی که دیدند کسی غیر از ما نیست و خبری برایشان نداریم فقط با ما چاق سلامتی کردند و دویدند رفتند آن جلو که آدمها سر و صدا می کردند. آن وقت ما باز رفتیم رو به بالای رودخانه و دنبال آدمها دویدیم تا نزدیک کارخانه؛ از آنجا باز زدیم تو بیشه و رفتیم آنجائی که هوری من مهار شده بود و پریدیم تو هوری و بگش رانیدیم وسط آب، ولی هر چه بی صدا تر. آن وقت راحت و آسوده رانیدیم به طرف جزیره ای که من کلک را مهار کرده بودم و صدای آنها را می شنیدیم که روی ساحل این ور و آن ور می دویدند و داد می زدند و واق واق می کردند، تا آن قدر دور شدیم که سر و صدا رفته رفته خوابید. آن وقت سوار کلک شدیم و من گفتم:

«خوب جیم، حالا باز آزاد هستی، یقین دارم دیگه هیچ وقت

دوباره برده نمی‌شی.»

«شاهکار بود، هك. نقشه‌ش خیلی قشنگ بود، هیشکی نمی‌تونه نقشه به این شلوغی و خوبی بکشه.»
همه‌مان خیلی خوشحال بودیم ولی تام از همه ما خوشحالت‌تر بود، چون كه يك گلوله هم به ماهیچه پاش خورده بود.

من و جیم كه این را شنیدیم كمی وا رفتیم. زخم تام خیلی درد داشت و خون هم ازش می‌رفت. ما هم او را توی قماره خواباندیم و یکی از پیرهنهای دوك را پاره کردیم و زخمش را بستیم، ولی تام گفت:

«این كهنه پاره‌ها رو بدین من، خودم می‌تونم ببندم. اینجا نگه ندارین، معطلش نکنین، جریان متواری شدن خیلی قشنگ داره پیش می‌ره. پاروها رو بگیرین، كلك رو راه بندازین! اما عجب قشنگ كار كردیم - راس راسی خیلی قشنگ بود. كاش لوئی شونزدهم دست ما افتاده بود؛ اون وقت تو شرح حالش نمی‌نوشتن» پسر سن لوئی به آسمان عروج كرد! «نخیر، ما می‌بردیم از مرز ردش می‌کردیم می‌رفت پی كارش - مثل آب خوردن هم ردش می‌کردیم. پارو بکشین! پارو!»

ولی من و جیم داشتیم با هم مشورت می‌کردیم و فكر می‌کردیم. چند دقیقه‌ای كه فكر كردیم من گفتم:

«بگو، جیم.»

جیم هم گفت: «بین هك، من این جور می‌گم. من می‌گم اگه ما داشتیم تام رو آزاد می‌کردیم، یکی از بچه‌ها هم تیر خورده بود، اون وقت تام می‌گفت یالا منو نجات بدین، نمی‌خواد برین سراغ دكتر؟ هیچ وقت نمی‌گفت! خوب پس حالا جیم بگه؟ نخیر، تا دكتر نیاد من تا صد سال دیگه از جام جنب نمی‌خورم!»

می‌فهمیدم كه جیم جدی می‌گوید و همین كار را می‌كند، پس با خودم گفتم عیبی ندارد و به تام گفتم من می‌روم دكتر بیارم. تام خیلی داد و قال كرد ولی من و جیم روی حرفمان وایستادیم. تام می‌خواست با آن پای شلش از قماره بیاید بیرون و كلك را خودش راه بیندازد، ولی ما نگذاشتیم. تام به ما بد و بیراه گفت، ولی فایده نداشت.

وقتی دید هوری را سوار می‌شوم گفتم:

«خوب حالا کہ می‌خوای بری بذار بت بگم وقتی رفتی شهر چه کار بکنی. در مطب رو می‌بندی، چشم دکتر رو ہم محکم می‌بندی، قسمش می‌دی کہ تا روز مرگش لب تر نکنه، يك کیسہ پر از طلا ہم می‌ذاری تو دستش، اون وقت از کوچه پس کوچه‌ها تو تاریکی می‌آریش، با هوری از بیراهہ از لای جزیرہ‌ها می‌زنی می‌رسونیش اینجا. جیہاش ہم می‌گردی، گچش رو ازش می‌گیری، بش پس نمی‌دی تا وقتی کہ برش گردونی شهر، وگرنہ با گچ رو این کلک علامت می‌ذارہ کہ بعد ما رو گیر بندازہ. ہمہ‌شون ہمین کارو می‌کنن.»

من ہم گفتم خیلی خوب و راہ افتادم. قرار شد وقتی سر و کلہ دکتر پیدا شد جیم برود تو جنگل قایم بشود تا وقتی کہ دکتر برگردد.

دکتر پیرمرد بود؛ بیدارش که کردم دیدم پیرمرد خیلی خوب و خیلی خوش روئی است. گفتم من و برادرم رفته بودیم جزیره اسپانیائی بعد از ظهری شکار بزنیم و روی يك تکه كلك كه پیدا کردیم بساطمان را پهن کردیم و خوابیدیم، طرفهای نصف شب گمانم برادرم تو خواب با پا لگد زد به تفنگش، چون تفنگ در رفت پاش را زخمی کرد و حالا خواهش داریم که بیائید زخمش را ببندید و به کسی هم نگوئید و هیچ صحبتش را هم نکنید، چون می خواهیم امشب برویم خانه اهل خانه را غافلگیر کنیم. گفت: «خانه کی؟»

«خانه آقای فلیس، اون پائین.»

گفت: «ها.» بعد از يك دقیقه گفت:

«گفتی چه جوری زخمی شده؟»

گفتم: «خواب می دید، تو خواب تیر خورد.»

گفت: «خواب عجیبی ست.»

دکتر فانوش را روشن کرد و کیفش را برداشت و راه افتادیم. اما وقتی هوری را دید از ریختن خوشش نیامد - گفت این هوری برای يك نفر جا دارد، دو نفر را مشکل به منزل برساند.

گفتم: «نگران نباشید، آقای دکتر، ما هر سه تائی تو این هوری جا گرفتیم.»

«کدوم سه تائی؟»

«خوب من و سید و... تفنگها. منظورم تفنگها بود.»

گفت: «ها.»

اما پاش را گذاشت رو لبه هوری و تکانش داد، آن وقت سرش را تکان داد و گفت بهتر است چیز بزرگتری پیدا کنیم. اما قایقها همه قفل و زنجیر شده بودند؛ دکتر ناچار سوار هوری شد و گفت تو صبر کن تا من برگردم؛ یا همین دور و برها مشغول شکار بشو، یا شاید هم بهتر باشد بروی خانه، اهل خانه را برای خبر ناغافلی که می‌خواهی بدهی حاضر کنی. گفتم نه نمی‌روم؛ بعد گفتم که چه جور کلک را پیدا کند و دکتر راه افتاد.

من فوری فکری به خاطر می‌رسید. گفتم آمدم و دکتر نتوانست در ظرف چند دقیقه پای تام را خوب کند؟ آمدم و سه چهار روز طول کشید؟ ما چه کار باید بکنیم؟ همین جا بمانیم تا دکتر پته ما را بیندازد رو آب؟ نخیر، می‌دانم چه کار بکنم. صبر می‌کنم، وقتی دکتر برگشت اگر گفت باز هم باید برود سراغ تام با شنا کردن هم شده همراهش می‌روم و دکتر را می‌گیریم و دست و پاش را می‌بندیم و نگهش می‌داریم و تو رودخانه راه می‌افتیم، هر وقت پای تام خوب شد حقش را می‌دهیم، یا هر چه پول داشتیم بش می‌دهیم، تو ساحل پیاده‌اش می‌کنیم.

آن وقت رفتم کنار يك پشته الوار گرفتم خوابیدم. بیدار که شدم دیدم آفتاب دارد روی سرم می‌تابد! پا شدم به دو رفته خانه دکتر، ولی گفتند نیمه‌های شب رفته بیرون و هنوز برنگشته. گفتم ای داد، معلوم می‌شود وضع تام خراب است؛ بزنم خودم را برسانم به جزیره. راه افتادم، از سر نبش که پیچیدم نزدیک بود با کله بروم تو شکم عمو سیلاس!

«اه، تام! پدر سوخته این مدت کجا بودی؟»

گفتم: «من جایی نبودم، فقط دنبال اون غلام سیاه فراری می

گشتیم - من و سید.»

گفت: «آخه کجا رفته بودین؟ حالت خیلی نگران شده.»

گفتم: «بیخود نگران شده، صحیح و سالمیم. ما دنبال آدم‌ها و سگا رفتیم، ولی اون‌ها ما رو جا گذاشتن رفتن ما گمشون کردیم؛ ولی ما خیال کردیم صداشون از تو رودخونه می‌آد، سوار هوری شدیم رفتیم ولی پیداشون نکردیم، اون‌قدر رفتیم بالا که خسته شدیم دیگه نا نداشتیم برگردیم؛ هوری را مهار کردیم گرفتیم خوابیدیم، دیگه بیدار نشدیم تا

یه ساعت پیش؛ سوار شدیم اومدیم اینجا که خبر بگیریم. سید رفته پستخونه ببینه چه خبر هست، من هم دارم می‌رم یه چیزی بگیرم بخورم؛ بعدش هم می‌ریم خونه.»

خلاصه رفتیم پستخانه سراغ سید، اما همانطور که گمان می‌کردم سید آنجا نبود، پیر مرد يك نامه از پستخانه گرفت و کمی صبر کردیم، ولی سید پیدا نشد. پیر مرد هم به من گفت تو بیا با من، بگذار سید پیاده بیاید - ما سوار می‌شویم می‌رویم. هر چه گفتم همین جا منتظر سید می‌مانم قبول نکرد؛ گفت این کار هیچ فایده ندارد، باید بیایی که خاله سلی ببیند سلامتی.

وقتی به خانه رسیدیم خاله سلی آن قدر از دیدن من خوشحال شد که هم گریه می‌کرد و هم می‌خندید، مرا بغل کرد و یکی از آن کتکهای خودش هم زد که هیچ فایده‌ای ندارد و گفت وقتی سید هم آمد همین جور خدمتش می‌رسم.

خانه پر از کارگرهای مزرعه بود که با زنهایشان برای ناهار آمده بودند و جنجالی بود که من مثلش را ندیده بودم. خانم هاچکیس از همه بدتر بود. زبانش دائم کار می‌کرد. می‌گفت:

«والا خانم فلیس، من اون کلبه رو زیر و رو کردم. اگه غلط نکنم اون غلام سیاه دیوونه بوده. به خانم دامرال هم همینو گفتم؛ ببخود می‌گم، خانم دامرال؟ گفتم این دیوونه بوده - عیناً همین جور گفتم؛ شما همه تون شاهدین چی گفتم. گفتم این دیوونه بوده؛ گفتم همه چی داد می‌زنه این دیوونه بوده؛ گفتم اون از سنگ دست‌آش؛ می‌خواین بگین هیچ دیوونه‌ای که يك ذره عقل تو کله‌اش باشه این چرت و پرتها رو رو سنگ دست‌آس می‌کنه؟ که نمی‌دونم کیک اینجا قلبش ترکیده، نمی‌دونم کیک اینجا سی و هفت سال خوابیده، نمی‌دونم کیک اینجا نمی‌دونم چه شکری خورده. گفتم این پاك دیوونه‌س؛ گفتم این اولش و این دومش و این سومش... بابا، والا این غلام سیاه دیوونه زنجیری بوده؛ از خود بخت‌النصر هم دیوونه‌تر بوده به خدا.»

خانم دامرال گفت: «خانم هاچکیس، اون نردبون طنابی رو که با کهنه‌پاره ساخته خوب نگا بکنین، آخه محض رضای خدا این به چه دردش



دکتر

می خورده؟...»

«قریون دهنه، من هم همین یه دقه پیش داشتم یه خانم اوتسربک همینو می گفتم - ایناهاش خودش شاهده؛ گفتم شما، شما، شما یه نگاهی به این نردیون طنابی بکنین - گفتم آخه این به چه دردش می خورده؟ خانم هاچکیس...»

«آخه می خوام بدونم اون سنگ دست آس رو چه جوری ورداشته آورده اون تو؟ کی اون سوراخی را براش کنده؟ کی...»

«منم همینو می گفتم، آقای پسرود! می گفتم - بی زحمت اون پارچ دوشاب رو بدین من - داشتم همین الآن به خانم دانلاپ می گفتم. گفتم این سنگ دست آس رو چه جوری آورده اینجا؟ اونم خودش تگ و تنها! مطلب اینه. گفتم دارین به من می گین؟ گفتم حتم کمکش کرده، اونم نه یه نفر، نه دو نفر. اقل کم ده دوازده نفر به این غلام سیاه کمک می کرده. گفتم باید پوست از کله یک یک سیاهای این مزرعه کند تا معلوم بشه کار کی بوده...»

«گفتی دوازده نفر؟ چل نفرم نمی تونن همه این کارا رو بکنن. یه نگاهی به این چاقو و اره و اینا بکنین؛ ببینین با چه زحمتی اینارو ساخته؛ ببینین چه جوری پایه اون تخت رو بریده. شش تا آدم یه هفته تموم نمی تونن. اون سیاهه رو که با کاه پر کردن انداختن رو تخت نگاه کنین؛ اون...»

«والا به زیون آسون می آد، آقای های تاور! الآن داشتم به خود آقای فلیس می گفتم. گفت خانم هاچکیس شما چی می گین؟ گفتم چی رو چی می گم، آقای فلیس؟ گفت اون پایه تختو می گم که این جور اره کرده. گفتم پایه تختو می گین؟ پایه تخت که خودش نمی آد خودشو اره کنه. گفتم حتم یه نفر بوده که ارهش کرده. گفتم از من می پرسین، نظر من اینه، حالا درست یا غلط کاری ندارم، ولی گفتم نظر من اینه؛ گفتم این عقیده منه؛ گفتم اگه کسی هست که عقیده بهتر از این داشته باشه، خوب بیاد بگه. به خانم دانلاپ هم گفتم...»

«خواهر فلیس، اگه منو کشتین، تو این کلبه چهار هفته تموم یه لشکر غلام سیاه هر شب می رفتن می نشستن این کارا رو می کردن. اون

پیرهنو نگاه کنین، از سر تا پاش حروف جادوی افریقائی نوشته‌ن - اونم با خون! یه لشکر سیاه هر شب می‌نشسته‌ن دست به کار می‌شده‌ن. هر کی این حروف رو خوند دو دلار پیش من جایزه داره. اما اون سیاهی که اینا رو نوشته، اگر دست من بیفته، می‌ندازمش زیر شلاق اون قدمی‌زنمش که....»

«کمکش می‌کرده‌ن، آقای مارپلز! شما اگه این چند وقت تو این خونه بودین می‌فهمیدین من چی دارم می‌گم. تو این خونه هر چی دستشون می‌رسید می‌زدیدین می‌بردن براش - اونم جلو چشم ما که چارچشمی مواظبشون بودیم. اون پیرهنو صاف از رو بند دزدیدن! اون ملافه‌ای که باش اون طنابو درست کرده‌ن، چی بگم، خوبه چند دفته ندزدیده باشتش؟ دیگه از آرد و شمع و شمعدون و قاشق و طاس غذا گرم کنی آنیک و اینها دیگه چی براتون بگم - هزار قلم چیز که الآن یادم رفته - از پیرهن جیت خودم و چی و چی. تمام مدت من و سیلاس از يك طرف و تام و سید از اون طرف شب و روز چارچشمی همین‌جور که گفتم مواظب اینا بودیم؛ اگه یگی يك كدوم از ما تونستیم میچ يك كدوم اینا رو بگیریم یا صداشونو بشنویم، ابدآ. تا همین دقیقه آخر همه ما رو خام کرده‌بودن؛ زیر چشم همه‌مون داشتن کار خودشونو می‌کردن. تازه ما تنها رو خام نکردن که؛ اون دزدای منطقه سرخ پوستارم خام کردن؛ غلام سیاه رو صحیح و سالم ور داشتن بردن بیرون؛ اونم درست همون وقتی که شونزده تا تفنگچی و بیست و دو تا سگ دنبالشون می‌کردن! باور کنین من تا به حال همچین چیزی نشنیده‌بودم. خود ارواح هم اگه بودن بَه ز این از عهده بر نمی‌اومدن. راستش خیال می‌کنم کار کار خود ارواح بوده - چون آخه شما که سگهای ما رو خوب می‌شناسین. از این سگها بهتر هیچ جا پیدا نمی‌شه. این سگها اصلاً رد پا شونم پیدا نکردن که نکردن! حالا شما به من بگین قضیه چی بوده - هر کدومتان که دلتون می‌خواد!»

«والا من که...»

«منم که والا...»

«یه خدا من که اصلاً...»

«این دزد هم بوده‌ن آخه...»

«به همون خدای احد واحد من دیگه اگه جرأت کنم تو یه همچین خونه‌ای زندگی کنم...»

«زندگی کنی؟ - خانم ریجوی، من می‌گم جرأت نداشتم بخوابم، جرأت نداشتم پاشم، جرأت نداشتم دراز بکشم، جرأت نداشتم بشنم. می‌گم اینا از هیچی نمی‌گذشتن - دیگه خودتون می‌دونین من دیشب تا نصف شب چه حالی بودم. به خدا می‌ترسیدم بیان بچه‌ها رم بدزدن بپرن! به یه حالی افتاده بودم که دیگه عقلم درست کار نمی‌کرد. حالا تو روز روشن آدم خنده‌ش می‌گیره، ولی شب من پیش خودم داشتم می‌گفتم خدایا، اون دو تا پسر طفل معصوم اون بالا تک و تنها گرفته‌ن خوابیده‌ن؛ باور کنین این قد ناراحت شده بودم که پا شدم رفتم در اتاقو روشون قفل کردم. هرکی به جای من بود قفل می‌کرد. آخه آدم وقتی ترس ورش می‌داره، هی ساعت به ساعت هم یه اتفاق بدتری می‌افته، آدم اعصابش از دست می‌ره، هی کارای عجیب غریب می‌کنه، پیش خودش می‌گه خوب حالا اگه من پسر بچه بودم، اون بالا خوابیده بودم، در هم قفل نبود...» خاله سلی حرفش را خورد و رفت تو فکر. آهسته سرش را چرخاند و همین که چشمهاش افتاد به من - من پا شدم رفتم بیرون.

با خودم گفتم اگر بروم يك گوشه‌ای بنشینم کمی فکر کنم شاید بهتر بتوانم بگویم چرا امروز من و تام توی آن اتاق نبودیم. همین کار را هم کردم. اما ترسیدم دورتر بروم، مبادا آدم بفرستد دنبالم. بعد از ظهر که شد و همه مهمانها رفتند من برگشتم به خاله سلی گفتم من و سید از سر و صدا و تیراندازی بیدار شدیم و دیدیم در قفل است، می‌خواستیم برویم تماشا، میله برقگیر را گرفتیم رفتیم پائین، هر دو تانمان کمی زخمی شدیم، گفتیم دیگر از میله برقگیر نمی‌رویم. آن وقت همه آن چیزهائی را که به عمو میلان گفته بودم به خاله سلی هم گفتم؛ او هم گفت عیبی ندارد، چیز مهمی نیست، بالاخره پسر بچه‌ها از این کارها می‌کنند؛ چون همه پسر بچه‌ها بلا هستند؛ پس حالا که طوری نشده بهتر است شکر خدا را بکند که ما زنده و سالم هستیم و بی‌جهت خودش را برای چیزی که گذشته و رفته ناراحت نکند. آن وقت خاله سلی مرا بوسید و دستی به سرم کشید و رفت تو فکر و چیزی نگذشت که از جا پرید و گفت:

«او خاك به سرم، شب شد و مید نیومد! این بچه کجا رفته؟»

من دیدم وقت گیر آورده‌ام، از جا پریدم و گفتم:

«من به دو می‌رم شهر می‌آرمش.»

خاله سلی گفت: «نه، لازم نیست. تو همین جا سر جات می‌مونی.»

یکی‌تون گم شدین بسه. اگه برای شام نیومد عموت می‌ره دنبالش.»

«خوب، موقع شام هم شد و تمام نیامد. بعد از شام عمو فوری راه

افتاد.

حدود ساعت ده با قیافه ناراحت برگشت، تام را پیدا نکرده بود.

خاله سلی خیلی دستپاچه شد؛ ولی عمو سیلاس گفت دستپاچگی ندارد،

پسرها همیشه شیطنت می‌کنند؛ فردا صبح می‌بینی که این پسر هم صحیح و

سالم برگشته. خاله سلی هم ناچار قبول کرد. گفت کمی بیدار منتظرش

می‌ماند، يك شمع را هم روشن می‌گذارم که از دور ببیند.

وقتی من رفتم بالا که بخوابم خاله سلی با من آمد و شمعش را هم

آورد و مرا تسوی رختخواب خواباند و این قدر مرا ناز کرد که پیش

خودم شرمند شدم، طوری که نمی‌توانستم تو روی او نگاه کنم. خاله

سلی لبه تختخواب من نشست و مدتی با من حرف زد و گفت که سید چه

قدر بچه ماهی است و انگار هیچ دلش نمی‌خواست نقل سید را تمام کند و

هر از گاهی از من می‌پرسید یعنی ممکن است سید راهش را گم کرده

باشد، یا زخمی شده باشد، یا نکند غرق شده باشد، یا همین حالا يك جائی

افتاده دارد درد می‌کشد، یا مرده و خالداش بالای سرش نیست که به دادش

برسد، و اشك از چشمهاش بی صدا می‌چکید و من بش می‌گفتم که سید هیچ

طوری نشده و تا صبح حتم پیداش می‌شود، و خاله سلی دست مرا فشار

می‌داد یا مرا می‌بوسید و می‌گفت باز هم بگو و همین جور بگو، چون که

این حرف حالم را بهتر می‌کند؛ خلاصه حالش خیلی بد بود. وقتی هم که پا

شد برود صاف و ملایم تو چشمهای من نگاه کرد و گفت:

«تام، در رو قفل نمی‌کنم، پنجره و میله یرقگیر هم که هست. ولی

تو بچه خوبی می‌شی، ها؟ نبادا بری بیرون - واسه خاطر من.»

خدا می‌داند که بد جور می‌خواستم بروم که ببینم چه به سر تام

آمده؛ خیالش را هم داشتم، اما بعد از این حرف دیگر اگر دنیا را هم به من

می دادند نمی رفتم.

ولی همه اش تو فکر خاله سلی و تو فکر تام بودم و آرام نمی گرفتم. دو بار از برقگیر پائین رفتم و آمدم جلو ساختمان، دیدم شمعش را گذاشته تو پنجره و نشسته چشمه اش را به جاده دوخته، دارد اشک می ریزد. گفتم ای کاش می توانستم يك کاری برایش بکنم، ولی نمی توانستم؛ فقط می توانستم قسم بخورم که دیگر او را ناراحت و نگران نکنم. دفعه سوم که سحر پا شدم و پائین رفتم دیدم هنوز همانجا نشسته و شمعش دارد تمام می شود و سر خاکستریش را روی دستهای گذاشته و خوابش برده.

بستری شدن تام سایر و داستانی که دکتر نقل کرد و اعتراف تام سایر و وارد شدن خاله پولی و رو کردن تام نامه ها را

پیرمرد پیش از ناشتائی دوباره رفت شهر ولی باز هیچ اثری از تام ندید. هر دو پشت میز رفتند تو فکر و حرف نمی زدند و قیافه شان عزا گرفته بود و قهوه شان داشت سرد می شد و چیزی نمی خوردند. آخرش پیرمرد گفت:

«نامه رو بت دادم؟»

«کدوم نامه رو؟»

«اونی که دیروز از پستخونه گرفتم.»

«نه، نامه ای به من ندادی.»

«ها، پس یادم رفته.»

پیرمرد جیبهایش را گشت و بعد پا شد رفت جائی که نامه را جا گذاشته بود. نامه را برداشت آورد داد دست خاله سلی. خاله گفت:

«اه، این از سنت پترزبورگ اومده - از خواهرجون.»

دیدم باز قدم زدن در هوای آزاد بیشتر به مزاجم سازگار است، ولی از جایم جنب نمی توانستم بخورم. اما خاله سلی نامه را هنوز باز نکرده انداخت و به دو رفت بیرون - يك چیزی دیده بود. من هم دیدم. تام سایر را انداخته بودند رو يك تشك، پیرمرد دکتر و جیم هم بودند. جیم همان لباس چیت خاله سلی تنش بود و دستهایش را از پشت بسته بودند. يك دسته آدم دیگر هم بود. من نامه را پشت اولین چیزی که دیدم قایم کردم و دویدم. خاله سلی خودش را انداخت روی تام و گریه کنان گفت:

«وای، مرده، مرده، می دونم مرده.»

تام کمی سرش را پرچاند و يك چیزی گفت که نشان می داد

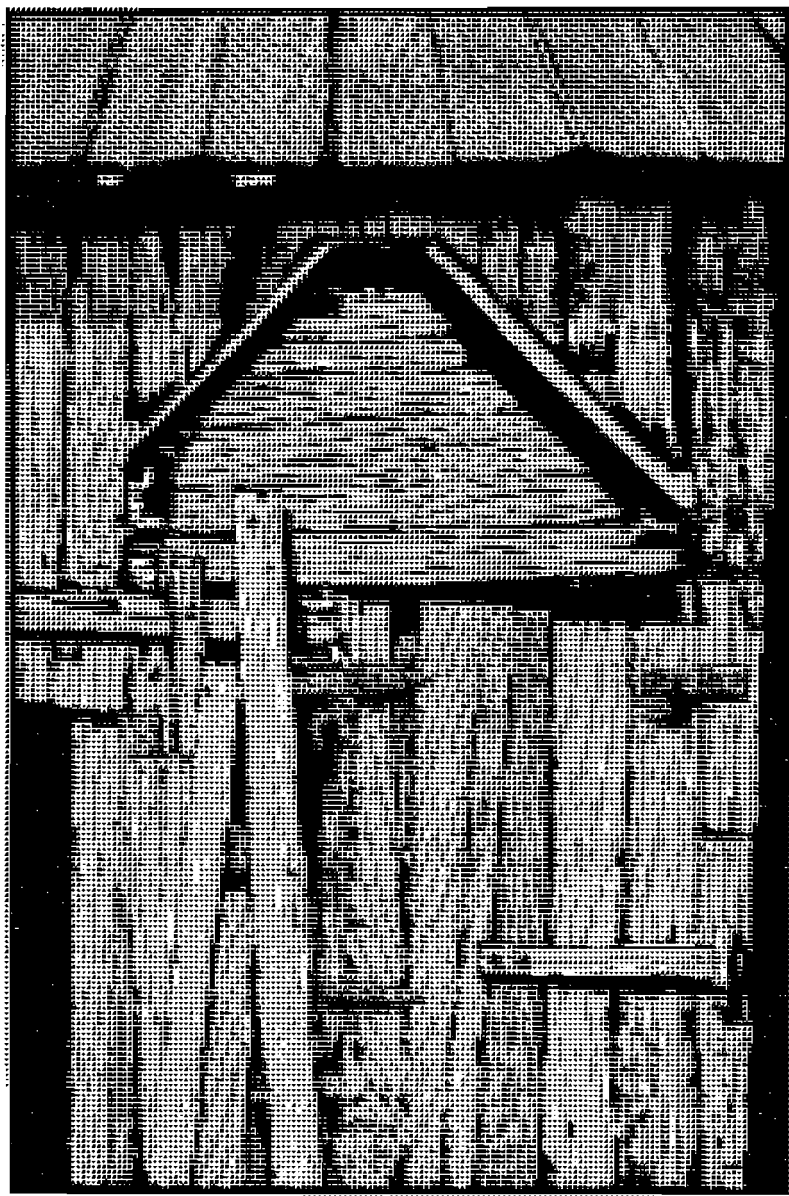
حواش پرت است، ولی خاله سلی دستهایش را بلند کرد و فریاد زد: «زنده‌س! الاهی شکر! همین بس!» پرید تام را ماسج کرد و دوید رفت توی خانه که رختخواب را آماده کند و با هر قدمی که برمی‌داشت هر قدر زبانش یاری می‌کرد هی دستور بود که از چپ و راست به سیاهها و دیگران می‌داد.

من دنبال مردها رفتم که ببینم جیم را چه کار می‌خواهند بکنند، دکتر و عمو سیلاس هم دنبال تام رفتند تو خانه. مردها بد جوری از جا در رفته بودند و بعضی‌هاشان می‌گفتند جیم را باید دار کشید که عبرت همه سیاههای این دور و بر بشود که دیگر به سرشان نزنند مثل جیم فرار کنند و یک همچین قشقرقی راه بیندازند و یک خانواده را چند شبانه روز جان به سر کنند. ولی دیگران می‌گفتند این کار را نکنید، هیچ صلاح نیست، این سیاه مال ما نیست، صاحبش پیدامی‌شود و پولش را از ما می‌خواهد. آنها این را که شنیدند کمی ساکت شدند، چون آدمهائی که خیلی دلشان لك زده که سیاههای تقصیر کار را دار بزنند همیشه همانهائی هستند که هیچ دلشان نمی‌خواهد بعد از آنكه دلشان را خنك كردند پول آن سیاه را از جیب خودشان بدهند.

اما به جیم خیلی فحش دادند و هر از گاهی يك توسری هم بش می‌زدند، ولی جیم هیچی نمی‌گفت، و اصلاً به روی خودش نیاورد که مرا می‌شناسد. آنها جیم را بردند توی همان کلبه و باز لباسهای خودش را تنش کردند و دوباره زنجیر به پایش انداختند؛ اما این دفعه حلقه زنجیر را به پایه تخت نینداختند؛ انداختند به میخ طویلۀ بزرگی که توی تیر پی کلبه کوبیدند و به دستها و پاهایش زنجیر انداختند و گفتند از این به بعد فقط نان و آب می‌خورد تا صاحبش پیدا شود؛ یا اگر تا فلان وقت پیدا نشد جیم را حراج می‌کنند. بعد سوراخ نقب ما را هم پر کردند و گفتند دو تا از کارگرهای مزرعه باید شبها تفنگك به دست دور کلبه کشیک بدهند و روزها هم يك سگ بولدگ در کلبه ببندند. دیگر کارشان تمام شد و برای ختم کار يك دور هم سرجمع به جیم فحش و فضیحت دادند، و آن وقت پیرمرد دکتر آمد و نگاهی کرد و گفت:

«با این سیاه بیشتر از اون که باید بد رفتاری نکنید، چون سیاه بدی

نیست. وقتی من رفتم اون جایی که اون بچه رو پیدا کردم دیدم دست‌تنها نمی‌تونم زخم رو بشکافم گلوله رو در بیارم؛ بچه هم در وضعی نبود که من تنهاش بذارم برم دنبال کمک. بچه ساعت به ساعت حالش بدتر می‌شد، چیزی نگذشت که زد به کله‌اش، دیگه نمی‌گذاشت من دست بش بزنم. می‌گفت اگه با گچ روی کلک من علامت بگذاری می‌کشت و دیگه تا بخواین از این حرفهای پرت و پلا. دیدم هیچ کاری از دستم برنمی‌آد. گفتم هر جور هست می‌رم کمک گیر می‌آرم. همین که این حرف رو به صدای بلند با خودم گفتم دیدم این سیاه از یه جایی اومد بیرون و گفت من کمک می‌کنم. کمک هم کرد، خیلی هم خوب کمک کرد. البته من فهمیدم این باید سیاه فراری باشه. گفتم عجب گرفتاری شدم، باید تمام روز و تمام شب رو همین جا بمونم؛ راه پیش و پس نداشتم! دو سه تا بیمار سرما خورده هم تو شهر داشتم؛ البته دلم می‌خواست برم شهر سری به اونا بزنم، ولی جرأت نمی‌کردم، چون می‌ترسیدم سیاهه فرار کنه تقصیرش بیفته گردن من؛ یه دونه قایق هم نیومد اون نزدیکیه‌ها که من داد بکشم خبرش کنم. خلاصه ناچار شدم تا امروز صبح همنجا بمونم، هیچ سیاه‌هی دلسوزتر و وفادارتر از این به عمرم ندیده‌بودم؛ داشت آزادیشو سر این کار می‌گذاشت؛ از خستگی داشت از حال می‌رفت؛ کاملاً پیدا بود اخیراً زیادی ازش کار کشیده‌ن. از این سیاه خوشم اومد. به شما بگم آقایون، یه همچین سیاهی هزار دلار ارزش داره - به اضافه خوش رفتاری. هرچی می‌خواستم فوری برام حاضر می‌کرد؛ بچه رو طوری معالجه می‌کردیم که انگار توخوته‌ست - شایدم بهتر، چون اونجا آروم و بی‌سر و صدا بود؛ ولی خوب، من بدجوری گیر افتاده‌بودم؛ جفتشون رو دست من مونده بودن؛ ناچار شدم تا امروز سحر همون جا بمونم. اون وقت دیدم چند نفر با قایق اومدن نزدیک؛ از حسن اتفاق سیاهه کنار تخت نشسته بود، سرش رو گذاشته بود روی زانوهایش خوابش برده بود؛ من هم بی صدا به آدملهای تو قایق اشاره کردم؛ اونها هم اومدن یواش ریختن سرش گرفتنش. تا اومد بفهمه چه خبر شده دست و پا شو بستن - هیچ دردسری هم نداشتم. بچه هم که تو حالت اغما بود. پاروها رو طناب‌پیچ کردیم که صدا نکنن؛ کلک رو گسل کردیم خیلی راحت و آروم آوردیم این دست



زندان جیم

آب. سیاهه نه هیچ سر و صدائی راه انداخت، نه از همون اول يك كلمه حرف زد. آقايون، اين سياه بدی نیست؛ بنده نظرم اینه.»
يك نفر گفت:

«آقای دکتر، بنده باید عرض کنم خیلی هم خوبه.»

آن وقت باقی آدمها هم کمی نرم شدند و من خیلی از آن دکتر پیرمرد ممنون شدم که این خوبی را در حق جیم کرد، و خوشحال شدم که نظرش با نظر من هم جور در می آمد؛ چون به نظر من دکتر آدم خوش قلبی بود و همین که او را دیدم گفتم مرد خوبی است. آن وقت همه شان قبول کردند که جیم خیلی خوب رفتار کرده و مستحق است که رفتارشان را در نظر بگیریم و پاداش بدهیم. آن وقت همه شان درجا از ته دل قول دادند که دیگر به جیم بد و پیراه نگویند.

آن وقت آمدند جیم را انداختند توی کلبه حبس کردند. من امیدوار بودم که یکی دو تا از زنجیرها را هم از دست و پاش باز کنند. چونکه زنجیرهای خیلی سنگینی بود؛ یا با آب و نانش کمی گوشت و سبزی هم به او بدهند. گفتم بیخود نباید خودم را قاطی این کار بکنم؛ ولی گفتم همین که از دست اندازها گذشتم - یعنی منظورم این است که وقتی روشن کردم که چرا یادم رفته بود بگویم وقتی داشتیم سیاه فراری را دنبال می کردیم پای تام تیر خورد - باید يك جوری نقل دکتر را به گوش خاله سلی برسانم.

اما وقت زیاد داشتم. خاله سلی روز و شب سرگرم بیمارداری بود و من هر وقت عمو سیلاس را آن دور و برها می دیدم از سر راهش کنار می رفتم.

صبح روز بعد گفتند تمام حالش خیلی بهتر است و خاله سلی می خواهد برود يك چشم بخوابد. من هم یواشکی رفتم تو اتاق بیمار. گفتم اگر تام بیدار بود يك داستانی برای عمو و خاله سر هم می کنیم که دستك همه ما جرا را در کند. ولی تام خواب بود، آن هم خواب خیلی خوش؛ رنگش هم پریده بود، مثل وقتی که آوردنش برافروخته نبود. من هم نشستم و منتظر شدم که بیدار بشود. نیم ساعت نشد که خالی سلی آمد تو و دیدم که باز گیر افتادم! خاله اشاره کرد که ساکت باش و نشست پهلوی

من و بنا کرد پچ پچ کردن و گفت حالا دیگر همه مان باید خوشحال باشیم، چون همه نشانه‌ها نشانه بهیودی است و تمام مدت درازی است که همین جور خواب است و ساعت به ساعت رنگ و رویش بهتر است و یقین با حواس جمع از خواب بیدار می‌شود.

خلاصه همین جور نشستیم تا اینکه دیدیم تام کمی تکان خورد و چشم‌هایش را خیلی طبیعی باز کرد و نگاهی به ما انداخت و گفت: «سلام! - پس چرا من تو خونم؟ چی شده؟ کلک کجاست؟»
گفتم: «طوری نشده.»

«جیم چی شد؟»

گفتم: «اونم طوری نشده»، ولی نتوانستم این را خیلی قرص بگویم، ولی تام حالیش نشد. گفتم:

«خوب شد! عالی شد! دیگه از خطر گذشتیم! به خاله گفتی؟»

می‌خواستم بگویم بله، ولی خاله پرید وسط و گفت:

«چی باید می‌گفت، سید؟»

«که تمام این کارو چه جوری انجام دادیم، دیگه.»

«کدوم کار؟»

«تمام کار دیگه، مگه چند تا کار داریم؟ که چه جوری سیاه فراری

رو آزاد کردیم - من و تام.»

«وای خدا! سیاه فراری رو... این بچه چی داره می‌گه؟ خدایا، باز

حواسش پرت شده!»

«نه، حواسم پرت نشده، حواسم هست چی دارم می‌گم. سیاهه رو ما

آزادش کردیم - من و تام. نقشه‌شو ما کشیدیم، خودمونم آزادش کردیم.

خیلی هم تشنگ آزادش کردیم.» تام افتاد به حرف زدن و خاله سلی هم

جلو حرفش را نگرفت، همین جور نشست زل زد و گذاشت تام حرف بزند؛

من هم دیدم پریدن تو حرف او هیچ فایده‌ای ندارد. «خاله جان، ما خیلی

زحمت کشیدیم - چند هفته کار کردیم، شبی چند ساعت، وقتی شماها

خواب بودین. ناچار شدیم شمع بدزدیم، ملافه بدزدیم، پیرهن بدزدیم،

لباس شما رو بدزدیم، قاشق، بشقاب، طاس غذا گرم کنی، سنگ دست‌آس،

آرد، دیگه هر چی دلتون بخواد؛ نمی‌دونین درست کردن اره و قلم و

کندن حروف و این چیزا چه قدر سخت بود؛ اما نمی‌دونین چه قد کیف داشت. باید عکس تابوت و این چیزا می‌کشیدیم، نامه‌های ناشناس از قول دژدا می‌نوشتیم، از میله برقگیر پائین می‌رفتیم، تو کلبه نقب می‌زدیم، نردبون طنابی درست می‌کردیم می‌داشتیم لای نون می‌پختیم، قاشق و این چیزها رو می‌داشتیم تو جیب روپوش شما که به دست جیم برسه...»

«وای خدا!»

«... موش و مار و جک و جونور می‌بردیم تو کلبه برای جیم. شما اون شب تام رو با اون چنگ کره‌ای که زیر کلاش قایم کرده بود اون‌قد نگه‌داشتین که داشتین تمام کار ما رو خراب می‌کردین؛ چون ما هنوز از کلبه بیرون نرفته بودیم که تفنگچیها ریختن سرمون، ما هم زدیم به چاک؛ اونا هم گذاشتن دنبالمون؛ من پام تیر خورد؛ از سر راهشون رفتیم کنار؛ گذاشتیم رد شدن، سگها که رسیدن به ما کاری نداشتن، رفتن دنبال سر و صدا؛ ما نشستیم تو هوری رفتیم سراغ کلک و از خطر گذشتیم؛ جیم دیگه آزاد شده بود. همه کارشو خودمون کردیم. خیلی هم تشنگ بود، خاله جان!»

«والا من همچین چیزی به عمرم نشنیده بودم! پس شما تخم جنها بودین که این همه مکافات برای ما درست کردین، حواس همه رو پرت کردین، همه رو از ترس زهره ترك کردین! حالا که این طور شد من هم همین الان خدمت شما دو تا می‌رسم. منو بگو که شب و روز... ای پدرسوخته، بذار حالت جا بیاد، همچین پوستی از کلهات بکنم که خودت حظ کنی!»

اما تام آن قدر خوش بود و به کارهای خودش می‌نازید که اصلاً جلو زبانش را نمی‌توانست بگیرد و زبانش همین جور کار می‌کرد. خاله سلی هم می‌دوید تو حرف او و داد و بیداد می‌کرد و هر دو تاشان مثل عروسی گربه‌ها با هم جیغ می‌کشیدند. خاله سلی گفت:

«خیلی خوب، حالا هر چی دلت می‌خواد کیف کن، اما اگه دوباره

دیدم رفتی سراغ اون...»

تام با تعجب لبخندش را خورد و گفت:

«سراغ کی؟»

«سراغ کی؟ همون سیاه فراری دیگه پس سراغ کی؟»
 تام نگاه خیلی تلخی به من انداخت و گفت:
 «تام، مگه تو الآن نکفتی جیم طوری نشده؟ مگه جیم
 نرفته؟»

خاله سلی گفت: «جیم؟ اون غلام سیاه فراری رو می گی؟ نخیر در
 نرفته. صحیح و سالم گرفتن آوردنش. الآن تو همون کلبه‌س. بسته‌نش به
 نون و آب خالی، یه من زنجیر هم انداختن به دست و پاش، تا یا صاحبش
 پیدا بشه، یا بفروشنش!»

تام بلند شد تو رختخواب نشست. از چشمه‌اش آتش می‌بارید و
 پره‌های بینش باز و بسته می‌شد. داد زد:
 «چه حق دارن جیم رو حبس کنن؟ یالا معطلش نکنن. آزادش کنن،
 جیم برده کسی نیست، اونم مثل همه مردم این دنیا آزاده!»
 «این بچه منظورش چیه؟»

«خاله سلی، منظورم همینه که دارم می‌گم؛ اگه هیشکی نرفت،
 خودم می‌رم. من این آدمو از اول عمرش می‌شناسم، این تام هم که اینجا
 نشسته می‌شناسه. خانم واتسون دو ماه پیش مرد، از خودش خجالت می
 کشید که می‌خواسته جیم رو بیره بفروشه، به زبون خودش می‌گفت. تو
 وصیت نامه‌اش جیم رو آزاد کرده.»

«اگه آزاد بوده پس دیگه تو چرا می‌خواستی آزادش کنی؟»
 «واقعاً که! اینم شد سؤال؟ سؤال خاله زنکی، حاضر بودم خون
 به پا کنم که... ای وای، خاله پولی!»

مرا می‌گوئید؟ برگشتم دیدم بله، خاله پولی تو درگاهی وایساده
 مثل فرشته رحمت آرام و آسوده دارد لبخند می‌زند!

خاله سلی پرید طرف او و چنان او را بغل کرد که داشت کله‌اش
 را می‌کند؛ سرش را گذاشت روی سینه او و افتاد به گریه کردن. من هم
 زیر تختخواب جای خوبی برای خودم پیدا کردم، چون به نظرم آمد که کار
 دارد به جای باریک می‌کشد. از زیر تخت دیدم زدم، دیدم کمی بعد خاله
 پولی خودش را از دست خاله سلی خلاص کرد و ایستاد از بالای عینکش
 تام را نگاه کردن - از آن نگاههایی که آدم را روی خاک می‌مالاند و له

و لورده می‌کند. آن وقت گفت:

«بله، تام؛ همون بهتره که رو تو برگردونی. من هم اگه جای تو بودم همین کار رو می‌کردم.»

خاله سلی گفت: «اوا خالك به سرم! یعنی این قد عوض شده؟ این که تام نیست؛ این سیده. تام این جاست... تام... اوا، تام کجا رفت؟ همین الآن اینجا بودش.»

«می‌خوای بگی هک‌فین کجا رفت، منظورت اینه! این تام تخم جن رو من بزرگ کردم، وقتی بینمش می‌شناسمش. حالا این جا رو باش. هک‌فین، از اون زیر بیا بیرون ببینم.»

من هم آمدم بیرون. ولی زیاد سر حال نبودم.

خاله سلی همچین قاطی کرده بود که من مثلش را به عمرم ندیده بودم - غیر از يك نفر، یعنی عمو سیلاس؛ وقتی که آمد و داستان را شنید می‌توانم بگویم انگار مست شد و دیگر تا آخر آن روز هیچی حسابش نبود؛ آن شب تو يك مجلس دعا يك وعظی کرد که آوازه‌اش همه جا پیچید؛ چون که پیرترین آدم دنیا هم اگر می‌شنید از يك کلمه‌اش سر در نمی‌آورد. خلاصه خاله پولی گفت که من کی هستم و چه کارهام و من هم گفتم چه گیری کرده‌بودم که خانم فلپس رسید و خیال کرد من تام سایرم - که خانم فلپس پرید تو حرف من و گفت: «بازم به من بگو خاله سلی، دیگه عادت کرده‌ام، لازم نیست عوض کنی.» من هم گفتم وقتی خاله سلی مرا به جای تام گرفت من هم رو در ماندم و هیچ چاره‌ای نداشتم و می‌دانستم که تام بدش نمی‌آید، چون می‌دانستم تام از پیچ خوردن کارها خوشش می‌آید و يك ماجرائی از توش در می‌آورد و خیلی هم کیف می‌کند؛ این جوری شد که او هم گفت من سید هستم و هر کاری از دستش بر می‌آمد کرد که من ناراحت نشوم.

خاله پولی هم گفت که تام راست می‌گوید، خانم واتسون تو وصیت‌نامه‌اش نوشته که جیم آزاد است و تام این همه زحمت کشیده که يك سیاه آزاد را آزاد کند! من تا آن وقت نمی‌فهمیدم که آدمی با آن سابقه و تربیت چطور ممکن است كمك كند که يك بردهٔ سیاه آزاد بشود. بله، خاله پولی گفت که وقتی خاله سلی به او نامه نوشته بود که

تام و سید به سلامت وارد شده‌اند، با خودش گفته بود:

«حالا ببین! باید منتظر به همچنین چیزی می‌شدم، خودم اجازه دادم بدون سرپرست راه بیفته. حالا باید خودم بلند شم هزار و صد میل از این رودخونه برم هاین که بینم این جونور این دفه چه دسته گلی به آب داده؛ چون هر چی منتظر شدم از تو هیچ جوابی نرسید.»

خاله سلی گفت: «آخه از تو هم کاغذی به من نرسید.»

«ای بابا! من دو تا کاغذ به تو نوشتم، پرسیدم منظورت چیه که نوشته‌ی سید رسیده.»

«خواهر جون، به دست من که نرسید.»

خاله پولی خیلی بواش و جدی چرخید و گفت:

«تام!»

تام خودش را لوس کرد و گفت: «چیه؟»

«به من نگو چیه، پسره بی ادب - کاغذ رو بده من.»

«کدوم کاغذ رو؟»

«همون کاغذ رو. اگه آسمون بری ازت می‌گیرم.»

«تو چمدونه. بیا بگیر - همین جور که از پستخونه تحویل گرفتم. اصلاً نخوندهم؛ دست بشون نزدهم. آخه می‌دونستم این کاغذ گرفتاری درست می‌کنه، گفتم حالا چه عجله‌ایه، سر فرصت...»

«تو واقعاً که تنبیه لازم داری؛ دیگه حرف نداره. یه کاغذ دیگه هم فرستادم، گفتم دارم راه می‌افتم. لابد اونم این...»

«نه، اون کاغذ دیروز رسید، من هنوز نخونده‌مش، ولی همین جاست، پیش منه.»

من می‌خواستم سر دو دلار شرط ببندم که پیش او نیست، ولی گفتم چه کاری است، شاید صلاح نباشه. این بود که چیزی نگفتم.

همین که تام را تنها گیر آوردم ازش پرسیدم منظورت از جریان متواری کردن جیم چی بود؟ - یعنی اگر جیم متواری شده بود و تو توانسته بودی يك نفر سیاه پوست را که آزاد شده بود آزاد کنی، نقشه ات چی بود؟ تام گفت نقشه ای که از همان اول پیش خودم کشیده بودم این بود که اگر جیم صحیح و سالم از زندان آزاد می شد او را با کلک می بردیم پائین رودخونه، آن وقت بش می گفتیم که آزاد است و تشنگ و به قاعده سوار کشتی بخار می شدیم و بر می گشتیم شهر خودمان و مزد روزهای تلف شده جیم را هم بش می دادیم و پیش پیش کاغذ می فرستادیم شهر و همه سیاهها را خبر می کردیم که بیایند با ساز و نقاره و مشعل جیم را بردارند ببرند؛ آن وقت، هم جیم قهرمان می شد، هم ما قهرمان می شدیم.

ولی به نظر من همین جور هم که شد عیبی نداشت. فوری رفتیم زنجیر را از دست و پای جیم باز کردیم و وقتی خاله پولی و عمو سیلاس و خاله سلی شنیدند که جیم چه قدر در پرستاری از تمام به دکتر کمک کرده بود خیلی لسی لسی به لالای جیم گذاشتند و دیگر برایش چه نکردند، و هر چه دلش خواست براش آوردند که بخورد و جیم خوش خوش بود و هیچ کاری نداشت بکند. ما هم جیم را برداشتیم بردیم اتاق تام و صحبت مفصلی کردیم؛ تام چهل دلار به جیم داد و گفت این مزد دست که این قدر زندانی خوبی بودی و هرکاری ما گفتیم کردی. جیم از خوشحالی داشت می مرد و نیشش تا بناگوش باز شد و گفت:

«هك، دیدی حالا؟ چی بت گفتم؟ - تو جزیره جکسون چی بت گفتم؟ نگفتم من سینه موداره، نگفتم سینه مودار علامت چیه؟ نگفتم من یه وقت پولدار بودم، بازم پولدار می‌شم؟ حالا بین، اینم پول! دیدی حالا؟ به من نگو - علامت بیخود که نیس. من مثل همین حالا که روز روشن اینجا وایسادم می‌دونستم که باز دوباره پولدار می‌شم!»

تام هم همین جور می‌زد؛ می‌گفت بیائید یکی از این شبها سه نفری از اینجا قاجاق بشویم لباس عوضی بپوشیم برویم تو منطقه سرخ‌پوستها دو سه هفته‌ای برای خودمان شلتاق بکنیم؛ من هم گفتم باشد، من هستم؛ ولی پول ندارم لباس بخرم، کسی را هم ندارم که برایم پول بفرستد؛ چون که گویا بیابانم چند وقت پیش باز برگشته شهر همه پولها را از قاضی تچر گرفته عرق خورده.

تام گفت: «نه، این طور نیست: پول تو سر جاشه - شش هزار دلار، بلکی هم بیشتر. بابات هم هنوز برنگشته، یعنی تا وقتی که من اومدم برنگشته بود.»

جیم با قیافه جدی گفت:

«هك، بابات دیگه بر نمی‌گرده.»

گفتم: «چطور جیم؟»

«چطور نداره؛ می‌گم دیگه بر نمی‌گرده.»

ولی من پایی شدم، تا آخرش جیم گفت:

«اون خونه‌ه رو یادت می‌آد که با آب می‌رفت؟ که یه آدمی

توش افتاده بود، روشو پوشونده بودن، من رفتم روشو پس زدم، ولی نذاشتم تو بیائی تو؟ خیالت راحت باشه؛ هر وقت خواستی می‌تونی پولتو بگیری؛ چون که اون آدم همون خودش بود.»

تام حالا دیگه حالش دارد خوب می‌شود و گلوله‌اش را به جای ساعت انداخته به زنجیر، آویزان کرده به گردنش، هی دم به ساعت نگاه می‌کند که ساعت چند است و من هم دیگه چیزی ندارم بنویسم و خیلی هم از این بابت خوشحالم، چون اگر می‌دانستم نوشتن کتاب این قدر زحمت دارد اصلاً سراغ ابن کار نمی‌رفتم و دیگه هم نمی‌روم. ولی

گمانم باید زودتر از آنها بزخم بروم تو منطقه سرخ پوها؛ چون که خاله
سلی خیال دارد مرا به فرزندی خودش بردارد و تربیت کند، من هم هیچ
حوصله اش را ندارم. یکبار به سرم آمده.

